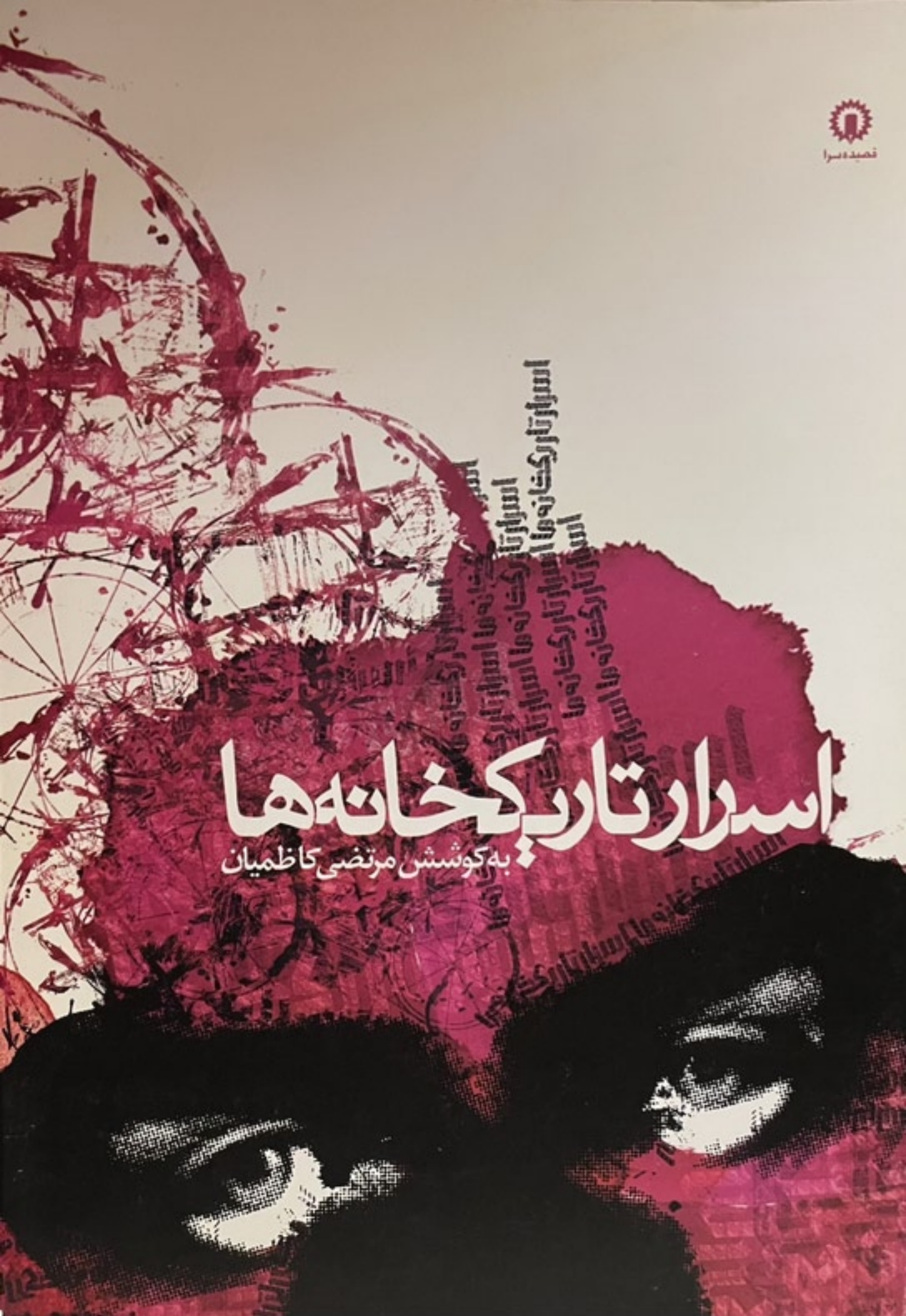


اسرار تار و پیک خاتمه‌ها

به کوشش مرتضی کاظمیان



اسرار تاریکخانه‌ها

به کوشش:
مرتضی کاظمیان



قصیده سرا

تاریخ امروز

۱۰



قصیده سرا

اسرار تاریکخانه‌ها

مرتضی کاظمیان

طرح جلد: حمیدرضا و صاف

نظارت فنی: نقی سیف

آماده‌سازی و نظارت بر چاپ: مؤسسه قصیده سرا

چاپ اول: مهر ۱۳۸۳

چاپ: سحاب

تعداد: ۱۵۰۰

قیمت: ۳۸۰۰ تومان

حق چاپ محفوظ است.

تلفن: ۷۵۳۰۳۵۳ - ۷۵۳۲۴۲۵

صندوق پستی ۶۳۵۴ - ۱۵۸۷۵

پست الکترونیک: ghasidehsara@hotmail.com

کاظمیان، مرتضی، ۱۳۴۹ -

اسرار تاریکخانه‌ها / گزینش، گردآوری و تنظیم مرتضی کاظمیان. - تهران:

قصیده سرا، ۱۳۸۳.

۴۰۸ ص.

ISBN 964-7675-85-2 ریال ۳۸۰۰۰

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

کتابنامه: ص ۶۱۲-۶۱۸.

۱. شکنجه و آزار - تاریخ. ۲. قربانیان شکنجه. الف. عنوان.

۳۶۴ / ۶

۱۵ الف ۲ ک / HV۸۵۹۳

۸۳۰۷۳۳ م

کتابخانه ملی ایران

تقديم به:

استالين، فرانكو، هيتلر

و تمامي مستبدان و ديكتاتورهاي ديروز، امروز و

فرداي جهان

كه بدانند

اسرار تاريخخانه هايشان

پنهان نمايند

و نخواهد ماند...

فهرست

به جای مقدمه ۱۱

بخش اول: بازجویی (۱۰۴-۱۳)

وسایل نرم و آرام ۱۵
بازجویی از طلوع آفتاب تا نیمه شب ۱۷
هویج و چماق؛ دو روی یک سکه ۲۰
سلاح واقعی آنان بازجویی بی‌امانی بود که ساعت‌ها ادامه می‌یافت ۲۳
بازجویی با چشم‌های بسته؛ «فقط ما سؤال می‌کنیم» ۲۶
بازجویان، در ایجاد نفرت و دشمنی بین دوستان، استاد بودند ۲۹
متهم را مجبور کردند که در جریان بازجویی، چند روز بایستد ۳۲
کلک‌های بازجویی ۳۵
غیرمستقیم پیشنهاد کردند خبرچین باشم ۳۸
بازجوی جدید، خونسرد بود ۴۰
قانع شدند که «مصاحبه تلویزیونی» فایده ندارد ۴۳
جلوگیری از خواب در بازجویی ۴۶
تعهد بدهید که فعالیت سیاسی نکنید! ۴۹
بارها و بارها باید کامل و جامع بنویسی! ۵۲
شخصیت‌کشی بدتر از شخص‌کشی است ۵۵
بازجویی برای از پای درآوردن متهم، نه به منظور کشف جرم ۵۸
از همه بدتر، بیخوابی بود ۶۱
کی می‌خواهی دست بکشی؟! ۶۴
«روبه رو کردن» در بازجویی ۶۷
یکی، خشمگین عمل می‌کرد و دیگری، مهربان و منطقی ۷۱
بازجویی با استفاده از مواد مخدر، خواب و احساس گناه ۷۴

روانشناسی در بازجویی	۷۸
خواب ممنوع است!	۸۰
از چه چیزهایی حرف می‌زدید؟	۸۳
انزوای کامل؛ فشار برای اقرار	۸۶
مرگ ترجیح داشت	۸۹
فقط شب‌ها بازجویی می‌کردند	۹۲
خواب تلقینی	۹۴
هنوز در تاریکی هستید!	۹۶
آنهايي را که ناگزیر شدند، سرزنش نکنید!	۹۹
اساس کارشان بر دروغ است	۱۰۲

بخش دوم: شکنجه (۱۷۴-۱۰۵)

شکنجه؛ حمله به «بخش جمعی» فرد	۱۰۷
مقاومت در زندان برای حفظ «شرافت انسانی»	۱۱۰
می‌خواستند به تو بفهمانند که مقاومت بیهوده است	۱۱۳
دفاع از حقوق زندانیان؛ اعتراض به شکنجه	۱۱۵
شکنجه سفید و شست‌وشوی مغزی	۱۱۸
اعدام مصنوعی	۱۲۱
نه! شایسته انسان نیست که چنین شکنجه شود	۱۲۴
سیستم ما احتیاجی به شکنجه ندارد!	۱۲۷
فجایع دستگاه‌های دینی در قرون وسطی	۱۳۰
هدفشان بیشتر این بود که از گذشته‌ام، اظهار پشیمانی کنم	۱۳۳
هدایت حتی با توسل به زور	۱۳۶
دیگر آن ترس را از زندان نداشتم	۱۳۹
یکی را می‌ترساندند، دیگری را قانع می‌کردند و سومی را	۱۴۲
پیامدهای روانشناختی شکنجه و تعهدات بین‌المللی	۱۴۵
هیچ کس، شکنجه‌گر زاده نمی‌شود	۱۴۸
سیلی؛ تحقیرآمیزتر از شلاق	۱۵۱
امضای تعهدنامه برای کتمان حقایق دوران بازجویی	۱۵۵
متهم را از اعدام می‌ترسانیدند	۱۵۸
شکنجه را خود ما قبول کرده‌ایم	۱۶۱
فشار مضاعف با اعدام دروغین	۱۶۴
شکنجه سفید	۱۶۷
ترور مخالفان	۱۷۳

بخش سوم: سلول انفرادی (۱۷۵-۲۴۸)

۱۷۷	سلول انفرادی بدتر از شکنجه جسمی
۱۷۹	تنهایی در سلول انفرادی از شکنجه سهمگین تر است
۱۸۲	و تو چه می دانی که «سلول انفرادی» چیست
۱۸۵	اعتقادات محکم و حفظ روحیه؛ رمز تحمل شرایط سخت و زندان
۱۸۸	صدای مرس؛ ارتباط در سلول انفرادی
۱۹۱	بی ثباتی، پاره دیگر مرگ است
۱۹۴	سلول انفرادی، اعتصاب غذا و نگهداری
۱۹۷	در سلول انفرادی می مانی تا به همه چیز اعتراف کنی
۲۰۰	روزنامه برای زندانی سیاسی از طلا با ارزش تر است
۲۰۳	یک «جمله امید بخش» در سلول انفرادی
۲۰۶	اندیشه را نمی توان به بند کشید
۲۰۹	سلول انفرادی؛ در قلمرو رویاهای مبهم
۲۱۲	اعتصاب غذا، واکنش به اقدامات غیرقانونی در زندان
۲۱۵	وابستگی به بازجو در سلول انفرادی
۲۱۹	دیوارهای سلول جان دارند!
۲۲۲	به آنان که با «قلم» تباہی و درد را پدیدار می کنند
۲۲۵	«سلول انفرادی» و «زمان» که نمی گذرد
۲۲۸	بازجویی و شکنجه در شرایط ایزوله کامل
۲۳۱	توبه در سلول انفرادی
۲۳۴	چگونه ممکن است، گرفتار اشتباه نشد؟
۲۳۶	تنهایی دردناک تر، ندامت شدیدتر!
۲۴۰	مقاومت در زندان
۲۴۳	سرود در سلول انفرادی؛ اعلام «بودن» با «خواندن»
۲۴۶	سختی بازگشت به سلول انفرادی پس از سلول جمعی

بخش چهارم: اعتراف گیری (۲۴۹-۳۱۱)

۲۵۱	بازجو می خواست، به جرمی که مرتکب نشده بودم، اعتراف کنم!
۲۵۴	نقش قهرمان ها را بازی نکن! اعتراف کن!
۲۵۷	می خواستند با شکنجه به دروغ اعتراف کنم
۲۶۰	به شدت پشیمان هستم؛ در مقابل تمام جهانیان توبه می کنم
۲۶۳	«مصاحبه» کن تا آزاد شوی
۲۶۶	اعتراف به براندازی
۲۶۸	فشار بر متهم برای اعتراف دروغین

۲۷۱	مجبور بودند اعتراف دروغشان را امضا کنند
۲۷۴	باید با بی‌رحمی متهمان را وادار به اعتراف کرد
۲۷۷	سرانجام اعتراف می‌کنند
۲۷۹	به هر چه که بخواهید اعتراف می‌کنم
۲۸۱	«روبه رو کردن» برای اخذ اعترافات دروغین
۲۸۴	تا اعتراف نگیرد ول کن معامله نیست!
۲۸۷	«تسلیم داوطلبانه» در برابر قول آزادی
۲۹۰	هر چه از من بخواهند، خواهم گفت
۲۹۳	می‌گویند، بیا مثل یک دوست اعتراف کن!
۲۹۵	مجبور شد به چیزهایی اقرار کند که هرگز واقع نشده بود
۲۹۸	تمام اعترافات من در بازجویی دروغ است
۳۰۱	اعتراف به ناکرده‌ها
۳۰۴	شما که آمادگی ندارید چگونه می‌خواهید پایداری کنید؟
۳۰۷	توبه و بازگشت محکوم از عقاید پیشین
۳۱۰	آماده اعتراف کامل هستم

بخش پنجم: خانواده قربانی (۳۱۳-۳۴۸)

۳۱۵	زندانیان سیاسی و زنان «بزرگ»
۳۱۸	رعایت حقوق بشر؟! نیم ساعت ملاقات بعد از ماه‌ها!
۳۲۱	از شب دامادی تا سلول انفرادی
۳۲۴	فشار مکرر در انفرادی؛ دروغ در مورد خانواده
۳۲۷	اعتصاب غذا؛ واکنش به رفتارهای غیرانسانی
۳۳۰	فشار غیر انسانی بر خانواده متهم
۳۳۲	مجبور نیستم به هیچ سؤالی جواب بدهم
۳۳۵	هزینه‌های آزادی خواهی بازداشت در شب ازدواج
۳۳۸	تهدید می‌کردند که همسر را بازداشت می‌کنند
۳۴۱	نگران وضع همسرم بودم
۳۴۴	در کنار همسران؛ فشار بر زنان
۳۴۷	ما را محکوم کرده‌اند فقط برای اینکه جوانان ایران عبرت بگیرند

بخش ششم: عدالت زیر سایه استبداد (۳۴۹-۴۰۷)

۳۵۱	قتل مخالفان سیاسی با «اعلام سکنه قلبی» و ۱۷ ضربه چاقو
۳۵۴	محاکمه «مأموران معذور»!
۳۵۶	بعد از تحمل آن همه سختی، حالا «عفو»ات می‌کنند!

۳۵۹	«مقام‌های رسمی»: «زندانی سیاسی» نداریم
۳۶۲	بازی تاریخ! «بازجو»، در جایگاه «متهم» می‌نشیند
۳۶۵	«عفو» زندانیان سیاسی
۳۶۸	دادگاه‌های ساختگی، اتهامات واهی، اعترافات دروغین
۳۷۲	«بلا تکلیفی» در زندان فاشیست‌ها
۳۷۵	برای از بین بردن اراده و خرد کردن روحیه
۳۷۸	صحنه‌سازی
۳۸۱	دادگاه نمایشی؛ بازجوها، فیلمنامه محاکمه را نوشتند
۳۸۴	آزادش کردند چون نمی‌خواستند مرگش به گردن آنها بیفتد
۳۸۷	هزار و یک رنج و فشار برای «آزادی»
۳۹۰	حتی در زندان، باید زندگی کرد
۳۹۴	تراژدی یا کمدی؟ انقلابیون در زندان انقلاب
۳۹۷	هر کاری که می‌کرد مواظبش بودند
۴۰۰	نویسندگی در شرایط سخت
۴۰۳	نمی‌توانم به گناه نکرده اعتراف کنم
۴۰۶	جاسوسی؛ تعمیم ناامنی از تاریکخانه‌ها به جامعه

بخش اول

بازجویی

وسایل نرم و آرام*

از سال ۱۹۳۷، به استثناء توسل به حربه «بی خواب نگه داشتن»، وجه اشتراکی در میان بازجویان گوناگون بود و آن رجحانی بود که به وسایل به اصطلاح نرم و آرام داده می شد و این راه، راه درستی بود. در واقع، حدود تعادل و توازن انسان بسیار تنگ است و برای آنکه آدم متوسطی را دیوانه و محجور کنیم، هیچ احتیاجی به تخت میخی یا سه پایه شکنجه نیست.

اکنون کوشش به کار خواهیم برد تا برخی از ساده ترین روش ها را که باعث درهم شکستن اراده و شخصیت زندانی می شود و هیچ اثری هم بر تن وی به جای نمی گذارد، برشماریم و بگذار تا پیش از هر چیز دیگر، از روش هایی که بر پایه روانشناسی استوار شده است، سخن بگوییم... حتی برای زندانیانی هم که اعتقادهایی دارند، تحمل این رنج ها و دردها آسان نیست.

۱- بگذار تا پیش از هر چیز دیگر، از شب حرف بزنم. چرا اهل کار برای خرد کردن و درهم شکستن روح ها، شب انجام می گیرد؟ چرا ارگان ها، از نخستین سال های هستی شان، شب را برای کارهای خودشان برگزیده اند؟ برای اینکه در جریان شب، محبوسی که ناگهان رشته خوابش گسسته می شود، اگر چه هنوز شکنجه بی خوابی را ندیده باشد، نمی تواند به اندازه روز تعادل و روشن بینی داشته باشد و در نتیجه، نرم تر و فرمانبردارتر است و آسان تر رام می شود.

۲- القاء نظر و اقناع، به لحن آغشته به صدق و صفا؛ این کار ساده ترین کارهاست. بازی موش و گربه درآوردن چه فایده ای دارد؟ زندانی که مدتی به اتفاق زندانیان دیگر، در زندان به سر برده است، بی گمان، چگونگی وضع را دریافته است. بازجو به لحن دوستانه و آغشته به استغناء به او می گوید: «در هر حال، خودت متوجه قضیه هستی؛ هر حادثه ای اتفاق بیفتد، حکم زندان روی ساختان هست. اما اگر مقاومت نشان بدهی، اینجا در زندان، شب و روز گرسنه می مانی، مردنی

*. الکساندر سولزنیسین، مجمع الجزایر گولاک، ترجمه عبدالله توکل، تهران: سروش، ۱۳۶۶، ص ۱۲۸-۱۳۲

می‌شوی، صحت و سلامت از دست می‌دهی. در صورتی که اگر به اردوگاه بروی، بار دیگر از نعمت هوای ترو تازه و آفتاب برخوردار می‌شوی. پس، خیر و مصلحت تو در این است که بی‌درنگ اوراق بازجویی را امضا بکنی...»

۳- دشنام‌های زشت. و این روشن، روشی پیچیده نیست. اما می‌تواند در مردم تربیت دیده، لطیف طبع و باریک‌بین و حساس، تأثیری جانانه داشته باشد. و من، مثل دو کشیش را می‌دانم که در برابر دشنام‌های ساده از پای درآمدند...

۴- ضربه‌ای که به واسطه تضاد روانی به بار می‌آید. تغییرهای ناگهانی در سراسر بازجویی، یا در قسمتی از بازجویی؛ بی‌اندازه مهربانی نشان داده می‌شود؛ در باغ سبز نشان داده می‌شود، سپس، ناگهان، بازجو دستش را به هوا می‌برد: «اها کثافت! دو مثقال سرب حواله مغزت می‌کنم!»...

و صورت دیگر این روش که اندکی تفاوت دارد اما به آن نزدیک است، از این قرار است: دو بازجو، جانشین یکدیگر می‌شوند. یکی از شدت خشم، جوش می‌زند و دیگری روشی دوستانه در پیش می‌گیرد و کم و بیش مهربانی نشان می‌دهد. متهم هر بار که توی دفتر برود، برخورد می‌لرزد: سروکله کدام یکی پیدا می‌شود؟ و چون در برابر این تضاد و تناقض از پای درمی‌آید، آماده‌انست که با آن دومی همه چیز را امضا کند و حتی در محضر او، به آن چیزی هم که نبوده‌انست، اقرار کند.

۵- تحقیر و تخفیف پیشاپیش...

۶- هر روشی که حواس زندانی را آشفته و پریشان کند...

۷- تخویف و ارعاب؛ این روش آسان‌ترین روشی است که می‌توان به کار بست، و از این گذشته، روشی‌انست که تنوع بسیار دارد... تهدید زندانی به فرستاده شدن به زندانی بدتر و سخت‌تر از محبسی که در آن به سر می‌برد... مگر نباید دست از لجاجت برداشت؟

۸- دروغ؛ ما بره‌ها حق دروغ گفتن نداریم، اما بازجو همیشه دروغ می‌گوید و هیچ یک از ماده‌های قانون دخلی به او ندارد... چندان که دلش خواسته باشد، می‌تواند صورت جلسه جلومان بگذارد که امضاها ساختگی نزدیکان و دوستانمان را در بردارد؛ و این روش، درست یکی از روش‌های چیره‌دستانه بازجویی است...

ارعاب و تخویف به اتفاق اغواء و دروغ، بزرگترین وسیله فشار آوردن بر خویشان و بستگان متهمی است که به اداء شهادت خوانده شده‌اند. «اگر در این جهت (جهتی که خواسته می‌شود) شهادت ندهید، کارش بدتر می‌شود و پاک مایه نابودیش می‌شوید [به تأثیر چنین حرفهایی در دل مادری توجه دارید؟] تنها در صورت امضای این کاغذ، می‌توانید وسیله نجاتش را فراهم بیاورید [باعث نابودیش بشوید]...»

بازجویی از طلوع آفتاب تا نیمه شب*

بعد از پنج یا شش روز حادثه‌ای رخ داد؛ روباشف [متهم] در ضمن بازجویی ضعف کرد. آنها تازه به نکته نهایی موارد اتهام رسیده بودند: مسأله محرک عملیات روباشف. ادعای سادگی محرک را به عنوان «طرز فکر ضدانقلابی» تعریف کرده بود و گاه ذکر می‌کرد که کاملاً عیان است که او در خدمت یک قدرت خارجی دشمن بوده است.

روباشف در آخرین صحنه میدان نبرد علیه نحوه تنظیم به مبارزه برخاست. بحث از طلوع آفتاب تا نیمه‌های صبح طول کشید، ولی روباشف در یک لحظه از روی صندلی به پهلوی لغزید و روی زمین دراز شد.

وقتی او پس از چند دقیقه به هوش آمد کله کوچک پرموی دکتر را بالای سر خود دید با یک بطری، آب به چهره‌اش می‌ریزد و شقیقه‌اش را می‌مالد. روباشف [متهم] تنفس دکتر را احساس نمود که بوی نعنای صحرایی و نان و گوشت می‌داد. او همچنین احساس مریضی می‌نمود. دکتر با صدای تیزش فریاد زد و دستور داد که روباشف باید مدتی برای تنفس هوای تازه بیرون برده شود. گلتکین [بازجو] صحنه را با چشمان بی‌حالت خود می‌نگریست. او زنگ زد و دستور تمیز کردن قالی را داد و بعد اجازه صادر کرد که روباشف به سلولش هدایت گردد. چند دقیقه بعد به وسیله نگهبان پیر به محوطه برده شد تا کمی راه برود.

روباشف [متهم] در چند دقیقه اول با تنفس هوای تازه به حال آمد. او دریافت همان طوری که ذائقه‌ای برای نوشیدن آب شیرین و گوارا دارد صاحب ریه‌هایی جهت نوشیدن اکسیژن است. آفتاب رنگ پریده و روشن بود. ساعت ۱۱ صبح مصادف با زمانی بود که او همیشه در گذشته‌ای نامعلوم قبل از آن که این روزها و شب‌های دراز گیج‌کننده آغاز گردد برای قدم زدن می‌رفت. چه

*. آرتور کوپستلر، ظلمت در نیمروز، ترجمه محمود ریاضی و علی اسلامی، تهران: چاپخش، ۱۳۶۱، ۲۰۰-۲۰۲

احمق بود که قدر این نعمت را نمی‌دانست. چرا او نمی‌توانست زندگی کرده و تنفس نماید و در روی برف قدم بزند و گرمای رنگ پریده خورشید را بر چهره‌اش احساس کند؟ کابوس اتاق گلکتین [بازجو] درخشش نور لامپ و همه آن صحنه‌سازی شب‌وار را دور بریزد و مانند دیگر مردم زندگی نماید؟...

او را به درون ساختمان هدایت کردند.

اثر هوای تازه از بین رفت، خواب‌آلودگی سنگین، سرگیجه و تهوع برگشت. در مدخل ساختمان روباشف خم شد. مثنی از برف را برداشت و آن را به پیشانی و چشمان در حال سوزش خود مالید.

او را برخلاف انتظارش به سلولش برونگرداندند بلکه مستقیم به اتاق گلکتین [بازجو] هدایت نمودند. گلکتین در پشت میز خود - همانند زمانی که روباشف آنجا را ترک کرد - نشسته بود. چه مدت از آن زمان گذشته بود؟ به نظر او در مدت غیبت روباشف اصلاً تکان نخورده بود. پرده‌ها کشیده شده، لامپ در حال سوختن بود، در این اتاق زمان همانند آب حوض گندیده‌ای متوقف شده بود.

روباشف در ضمن نشستن در مقابل گلکتین نظرش به کهنه خیزی بر روی قالی افتاد. او بیماری خود را به یاد آورد. بنابراین از زمان ترک این اتاق باید ساعتی گذشته باشد.

گلکتین [بازجو] گفت: «به نظر من حالا تو احساس بهتری داری. ما در مسأله نتیجه‌گیری از محرک تو برای فعالیت‌های ضدانقلابی بودیم.»

او با کمی تعجب به دست راست روباشف که بر روی پشتی صندلی تکیه داده بود و هنوز بخش کوچکی از برف فشرده شده در آن بود، خیره شد. روباشف نگاه او را دنبال کرد، لبخند زد و دستش را بلند کرد و به طرف لامپ آورد. هر دو آنها در گرمای لامپ تکه کوچک برف را در حال آب شدن در دست روباشف دیدند.

گلکتین [بازجو] گفت: «این مسأله محرک آخرین مورد اتهام است: وقتی تو آن را امضا کردی ما دیگر تمام خواهیم کرد.» لامپ نور شدیدتری تشعشع کرد، مدت‌ها بود که این امر اتفاق نیفتاده بود. روباشف مجبور شد چشمانش را نیم‌باز کند.

گلکتین گفت: «... تو استراحت خواهی کرد.»

روباشف [متهم] دستش را بر پیشانی خود کشید، اما سردی برف زایل شده بود. کلمه «استراحت...» که گلکتین در جمله‌اش به کار برد در سکوت معلق ماند؛ «استراحت و خواب...» او از پشت عینک پَنسی خود با چشمان نیم‌باز به گلکتین نگاه کرد.

روباشف [متهم] گفت: «تو مانند من محرک مرا می‌شناسی، تو می‌دانی که من نه اندیشه ضدانقلابی داشتم و نه در خدمت یک قدرت خارجی بودم. آنچه من فکر کرده‌ام و آنچه انجام داده‌ام. من بدان می‌اندیشیدم و طبق اعتقاد و آگاهی و وجدان خود عمل می‌نمودم.»

گلکتین پرونده‌ای از کشوری میز خود درآورد و آن را ورق زد و ورقه‌ای بیرون آورد و با صدای یکنواخت خود خواند:

«... تو مدت کوتاهی پس از بازداشت این جملات را خود نوشتی...»

«ضروری است که هر جمله در نهایت سادگی بوده و با تکرار به مغز توده‌ها فرو رود. آنچه درست است باید چون طلا بدرخشد و آنچه نادرست عرضه می‌شود باید چون قیر سیاه جلوه‌گر گردد. فرآیندهای سیاسی مورد مصرف توده‌ها باید چون نان زنجفیلی در بازار مکاره، رنگین عرضه شود.»

روباشف [متهم] ساکت بود. بعد گفت: «بنابراین هدف تو آن است که من نقش شیطان را در خیمه‌شب‌بازی تو بازی کنم و داوطلبانه هم این کار را انجام دهم. دانتون و دوستانش حداقل از این کار دریغ ورزیدند.»

گلکتین پرونده را بست. کمی به جلو خم شد و دکمه‌های سرآستین خود را جابه‌جا کرد:

«شهادت تو در دادگاه آخرین خدمت تو به حزب خواهد بود.»

روباشف پاسخ نداد. او چشمان خود را بست و زیر اشعه لامپ شبیه خسته‌ای خوابیده در آفتاب استراحت کرد، اما راه فراری وجود نداشت...

هویج و چماق؛ دو روی یک سکه*

در ظرف یک هفته دانستم که مقررات چیست و کجا باید بروم. وقتی به اتفاق یک سرباز برای بازپرسی می‌رفتم حتی انتظار کوچکترین تعیین جتهی از طرف او نداشتم. خودم سمت راست، رو به سوی دفتر لیوانوف می‌رفتم. گاه او را نمی‌یافتم و به جایش با تزارفسکی مواجه می‌شدم و گاه هر دو با هم بودند. بدین ترتیب واقعاً حیرت کردم روزی که پس از رسیدن به طبقه دوم، پشت سر خود صدای خفه ولی محکم یک سرباز را شنیدم: - به طرف چپ!

دفتری که وارد آن شدم خیلی راحت‌تر از دفتر لیوانوف بود. پرده‌ها باز بودند و من نتوانستم فریاد حیرت خود را نگاه دارم وقتی که از پشت پنجره‌های وسیع اتاق، گویی روی یک پرده سینما، میدان یخبازی دریاچه سیاه را پر از گل و مزین به چراغ‌های رنگین با ارکستر روی صحنه‌اش و سیاه یخ‌باران که به هر سو می‌چرخیدند، در برابر خود دیدم. لحظه‌ای بی‌حرکت ماندم بی‌آنکه قادر باشم از این منظره چشم بردارم. آیا ممکن است هنوز هم چیزی شبیه آنچه می‌دیدم، در همانجا که سلول‌های زندان مستقر شده‌اند و در آنها حتی نشستن هم ممکن نیست، در همانجا که «روش‌های مخصوص»ی که هر روز مرا به اجرای آن تهدید می‌کنند، عملی می‌شود، وجود داشته باشد؟ - زیباست، اینطور نیست؟

این صدای بم، ناگهان در گوش‌هایم طنین انداخت. فقط در این لحظه بود که متوجه حضور مرد نظامی کوچک‌اندام و چاقی شدم که در کنار پنجره مجاور ایستاده بود. به مهربانی، چنانکه گویی برای صرف چای در اتاق او هستم، گفت:

*. بوگنیا. س. گینزبرگ، سفری در گردباد، ترجمه مهدی سمسار، تهران: خوارزمی، ۱۳۶۱، ص ۸۶-۸۱

- امروز جشن است؛ روز ارتش سرخ

و با لحنی صمیمانه تر افزود:

- دو فرزند بزرگ شما، آکیوشا و مایا هم حتماً آنجا هستند. آنها هم یخ بازی می کنند، این طور

نیست؟

آیا خواب می بینم؟ چه کسی نام فرزندان مرا در این اتاق بر زبان آورده است؟

نمی توانم خود را نگاه دارم. چند بار سوگند خورده ام که «آنها» هرگز اشک روی گونه های من

نخواهند دید؟ این بار ضربت غیرمنتظره است و من بدون خودداری می گیرم.

- آه، مرا ببخشید. ناراحتان کردم. خواهش می کنم بنشینید. آنجا در آن صندلی راحت تر هستید.

مصاحب من به هیچ روی به «آنها» شباهت ندارد. بیشتر بگویم، او دنیای دانشگاهی مرا به

خاطر می آورد، در حالی که چشمان روشنش با مهربانی به من می نگرند، درباره مسائل حرفه ایم

صحبت می کند، صحبتی که موضوع آن ظاهراً هیچ ارتباطی با وضع کنونی ندارد. اظهار عقیده

می کند که من با انتخاب رشته معلمی و تجسس علمی مرتکب اشتباه شده ام:

- شما نویسنده زاده شده اید. دیروز بریده مقالات شما را در روزنامه ها به من نشان دادند.

هنوز نمی دانم می خواهد چه نتیجه ای از سخنانش بگیرد. لیکن خیلی زود همه چیز روشن

می شود:

- طبعی سرکش و پرهیجان مانند طبع شما! چه اشتباه بزرگی که گذاشته اید قهرمانی های

کاذب یک فعالیت غیرقانونی کثیف شما را به خود جلب کند.

سرگرد الشین حالا دیگر مرا با قیافه یک بازپرس می نگرد. لیکن در آن یک هفته ای که اینجا

گذرانده ام، خیلی چیزها آموختم. حالا می دانم که انکارهای پرحرارت به هیچ نمی ارزد، جز آنکه

وسيله تمسخری برای بهانه ای تازه قرار گیرند. فهمیده ام که سکوت طلاست؛ فقط باید به

سؤال های روشن و صریح پاسخ داد، آن هم هر چه بیشتر به اختصار.

سرگرد ادامه می دهد: «ابله، ما همه جوان بوده ایم و همه نسبت به چیزی شوق و هوس

داشته ایم، همه ما ممکن بود مرتکب خطا شویم».

چه احمقی! شاید گمان می کند که من در رمان ها و نوشته ها، تاریخ جنبش انقلابی را

نخوانده ام و نمی دانم که کمیسرهای پلیس تزاری نیز درست با همین جملات می کوشیدند تا

دانشجویان تروریست را وادار به لودادن رفقای شان سازند...

معتقد است که من باید «خلع سلاح» شوم، از حزب طلب بخشش کنم و کسانی را که با سوء

استفاده از طبع آتشین و پرهیجان من، مرا به شرکت در چنین فعالیت مخفی نفرت انگیزی

کشانده اند معرفی کنم. بعد از آن می توانم به خانه خود، نزد فرزندانم بازگردم. «راستی! آنها به تو

سلام رسانده اند»...

همه چیز را بنویسید؛ همه ماجرا از آغازش. همه چیز را هر چه ممکن است بیشتر با جزئیات بیان کنید. اسامی رؤسا را مشخص کنید. بنویسید چه کسی از میان همکاران شما در هیأت تحریریه روزنامه و در دانشگاه با فعالیت و حرارت بیشتر خط مشی حزب را مورد حمله قرار داده است... اما راستی من لازم نیست به شما بگویم چگونه بنویسید...
- برای چه؟

- خود شما همین الان گفتید: کار من روزنامه‌نگاری و ترجمه است نه نوشتن رمان‌های پلیسی...

سرگرد الشین به تمسخر می‌خندد، لیکن همچنان مؤدب است. آشکارا معلوم است که «حرفه» او دقیقاً این است که نقش «عسل» را بازی کند نه «تازیانه» را.

... چهار ساعت تمام بی‌توقف بیان نامه‌ای خطاب به رئیس ن. ک. و. د. که هرگز او را در مدت بازداشت ندیده‌ام، می‌نویسم. از روش‌های غیرقابل قبولی که بازپرس‌ها پیش می‌گیرند، از تهدیدها و از شب‌های بی‌خواب و... شکایت می‌کنم. تقاضای روبه‌رو شدن با الووف و ملاقاتی با شوهرم را به میان می‌آورم. بیان نامه‌ام را با این عبارت پایان می‌دهم که با استواری تمام مصمم هستم به حزب دروغ‌نگویم و نسبت به خود - و بیش از آن نسبت به کمونیست‌های دیگر - خطاهای خیالی را که بازپرسان در پی هدف و مقصودی که بر من ناشناخته است می‌خواهند به من تحمیل کنند، نپذیرم.

سرگرد الشین بسیار خسته است. پس از گذشتن دو ساعت تلفن می‌کند. تزارفسکی شخصاً جانشین او می‌شود. وقتی بیان نامه‌ام را به او می‌دهم، خشم دیوانه‌واری در میانش می‌گیرد: سیل دشنام بر زبان جاری می‌سازد و رولورش را به دست می‌گیرد. لیکن می‌داند که اجازه ندارد حداقل تا زمانی که هنوز پرونده تکمیل نشده است، مرا بکشد...

خاموش می‌شوم و سلول زندان را به یاد می‌آورم. لیکن تزارفسکی تا شش صبح، تا ساعت بیداریاش، مرا همچنان نگاه می‌دارد...

سلاح واقعی آنان بازجویی بی‌امانی بود که ساعت‌ها ادامه می‌یافت*

روی چیزی دراز کشیده بود که به رختخواب اردو می‌مانست، الا اینکه از زمین بلندتر بود و او را به گونه‌ای روی آن بسته بودند که نمی‌توانست جنب بخورد. نوری که قوی‌تر از معمول می‌نمود، بر چهره‌اش افتاده بود. او بر این پهلوی او ایستاده بود و به دقت نگاهش می‌کرد. در سمت دیگر او، مردی سفیدپوش ایستاده بود و سوزن تزریق زیر جلد در دست داشت...

با فرود آمدن نخستین ضربه بر آرنجش، کابوس آغاز شده بود. بعدها دریافت که تمام به سرآمده‌هایش صرفاً استنطاق مقدماتی و معمولی بوده است که اکثریت قریب به اتفاق زندانیان باید از دوازده خوان آن می‌گذشتند. صورت مفصلی از جرایم بود - جاسوسی، خرابکاری و نظایر آنها - که به صورت امری پیش‌پا افتاده هر کسی می‌بایست به آنها اعتراف کند. اعتراف جنبه تشریفاتی داشت، هر چند که شکنجه واقعی بود.

اینکه چندبار و چه مدتی او را زده بودند، به یاد نمی‌آورد. همواره پنج، شش آدم سیاه جامه با هم به جانش می‌افتادند، گاهی با مشت، گاهی با تعلیمی، گاهی با میله فولادین، گاهی با پوتین. زمان‌هایی بود که به بی‌شرمی حیوان بر کف سلول می‌غلطید و با تلاشی بی‌پایان و نومید بدنش را این‌سو و آن‌سو می‌کشانید تا از شر لگدهای آنان در امان بماند و همین کار سبب می‌شد که لگدهای بیشتر و بیشتری بر دنده‌هایش، شکمش، آرنجش، ساق پاهایش، کشاله‌رانش و... نثار شود. زمان‌هایی بود که زدن‌ها آنقدر ادامه می‌یافت که آنچه بی‌رحمانه و خبیث و نابخشودنی می‌نمود کردار نگهبانان نبود، که ناتوانی وی از واداشتن خویش به بیهوشی بود. زمان‌هایی بود که اعصاب او چنان‌ش رها می‌کرد که پیش از شروع ضربه‌ها فریاد الا مان سر می‌داد

*. جورج اورول، ۱۹۸۴، ترجمه صالح حسینی، تهران: نیلوفر، ۱۳۷۴، ص ۲۲۱-۲۲۳

و از دیدن مشتی که برای فرود آوردن ضربه عقب رفته است طوماری از اعتراف به جنایات واقعی و تخیلی بیرون می‌داد. زمان‌هایی هم بود که بر آن می‌شد به چیزی اعتراف نکند و هر کلمه‌ای می‌بایست به زور در فاصله دو درد نفس‌گیر از دهانش بیرون کشیده می‌شد. گاهی هم از روی ضعف تن به سازش می‌داد و با خود می‌گفت: اعتراف می‌کنم، اما نه حالا، باید آنقدر مقاومت کنم که درد تحمل‌ناپذیر شود. سه لگد دیگر، دو لگد دیگر و آنگاه هر چه بخواهند خواهم گفت.

گاهی او را آنقدر می‌زدند که به زحمت می‌توانست سرپا بایستد، آنگاه مانند گونی سیب‌زمینی روی کف سنگی سلولش می‌انداختند، چندساعتی رهایش می‌کردند تا حالش جا بیاید و سپس از نو بیرونش می‌کشیدند و او را می‌زدند.

دوران‌های درازتر بهبودی هم بود. به زحمت آنها را به یاد می‌آورد، چون عمدتاً در خواب یا بیهوشی به سر می‌آمدند. سلولی را با تخت‌خوابی چوبی به یاد می‌آورد. نوعی قفسه که از دیوار بیرون زده بود و دستشویی حلبی و خوراک‌هایی شامل سوپ داغ و نان و گاهی هم قهوه. سلمان‌ی بداخلاقی را به یاد می‌آورد که برای اصلاح سر و صورتش می‌آمد و آدم‌های سفیدپوش و ناهمدلی را که رفتاری کاسبکارانه داشتند نبضش را می‌گرفتند، واکنش‌هایش را می‌آزمودند، بلکه چشمانش را برمی‌گرداندند، انگشت‌های خشن خویش را در جست‌وجوی استخوان‌های شکسته بر بدنش می‌کشیدند و به بازویش سوزن می‌زدند تا به خواب برود. شکنجه کمتر می‌شد و به صورت تهدید در می‌آمد. به این معنی که او را تهدید می‌کردند که اگر جواب‌ها قانع‌کننده نباشد، شکنجه در دم آغاز می‌شود.

بازجویان او دیگر قلدرهای سیاه جامه نبودند که اتلکتوئل‌های «حزب» بودند، کوتوله مردان خپل با حرکات تند و عینک‌های نورافکن که با دستگاه‌های تقویت‌کننده نیروی برق بر روی او کار می‌کردند و هر بار بین ده یا دوازده ساعت به طول می‌انجامید؛ زمان آن را وینستون حدس می‌زد، نمی‌توانست مطمئن باشد. این بازجویان مراقب بودند که او در چنگال دردی خفیف اما پیوسته باقی بماند. اما ایشان عمدتاً به درد متکی نبودند، به صورتش سیلی می‌زدند، گوش‌هایش را پیچ می‌دادند، موی سرش را می‌کشیدند، وادارش می‌کردند روی یک پا بایستد، اجازه زهراب ریختنش نمی‌دادند، آن قدر نورافکن بر چهره‌اش می‌تابانیدند تا اشک از چشمانش جاری شود. اما مقصود اصلی عبارت بود از تحقیر کردن او و از میان بردن قدرت استدلال و تعقلش. سلاح واقعی آن استنطاق بی‌امان بود که ساعت‌ها ادامه می‌یافت. در گیرودار آن، او را به اشتباه می‌افکندند، برایش دام می‌گسترده، حرف‌هایش را می‌پیچاندند، در هر قدم به دروغ و تناقض‌گویی متهمش می‌کردند. تا این که از فرط شرمساری و خستگی عصبی به گریه می‌افتاد. گاهی در طول یک جلسه چندین بار گریه می‌کرد. بیشتر وقت‌ها باران دشنام بر سرش می‌باریدند

و هر بار که تردید روا می داشت، تهدیدش می کردند که دوباره تحویل نگهدارانش خواهند داد. اما گاهی لحن گفتارشان را ناگهان عوض می کردند، رفیق صدایش می کردند... دست به دامنش می شدند، از او می پرسیدند که آیا تاکنون هم آن اندازه وفاداری نسبت به «حزب» در او برجای نمانده که جبران مافات را بنماید. پس از ساعت ها استنطاق که اعصابش خرد می شد، این دست به دامن شدن ها هم اشکش را روان می ساخت. در پایان، این نق زدن ها بیش از پوتین و مشتش نگهداران او را درهم می شکست. دهانی شده بود که حرف می زد و دستی که هر چه از او می خواستند، امضا می کرد. تنها تیمار او این بود که دریابد از وی می خواهند به چه اعتراف کند و آنگاه، پیش از شروع مجدد و الذاریات گویی، فوراً به آن اعتراف کنند... به توزیع جزوه های گمراه کننده، اختلاس اموال عمومی، فروش رازهای نظامی و انواع و اقسام خرابکاری، اعتراف می کرد. اقرار می کرد که جاسوس و مزدور دولت [بیگانه] بوده است. اعتراف می کرد که منحرف جنسی بوده است. اقرار می کرد که در سازمانی زیرزمینی عضویت داشته است و... اعتراف کردن به همه چیز و گرفتار کردن همه کس [از تحمل شکنجه و «آن وضع»] ساده بود...

بازجویی با چشم‌های بسته؛

«فقط ما سؤال می‌کنیم»*

هنوز کلید را در قفل در ورودی آپارتمان نچرخانده بود که دستی روی شانه‌اش قرار گرفت و شانه‌اش را فشرد.

- همراه ما بیایید.

- شما؟

- غریبه نیستیم.

- کارت شناسایی؟

- من خردم کارت شناسایی‌ام.

- برگه مأموریت، حکم؟

- تو خودت حکمی.

«علی نورانی» فریاد زد: مامان می‌خواهند بابا را ببرن.

- کجا ببرن؟

- نمی‌دانم.

- «نورانی»، اینا کی هستند؟

- می‌گن غریبه نیستن.

- یک کار اداری است خانم محترم. شما نگران نباشید.

«نورانی» به همسر و فرزندش اشاره کرد که آرام باشند و مثل همیشه گفت:

- «خیر» است.

همسرش که انگار در چشمان «نورانی» دنبال راه حل مسأله‌ای بود، گفت:

- آقا ایشان کی بر می‌گردن؟

- حتماً در اولین فرصت بر می‌گردند.

وقتی از پله پایین می‌آمدند، «نورانی» دید که در پاگرد پله‌های هر طبقه یک مأمور ایستاده است. برجستگی کت یا کاپشن در روی کمر سمت راست علامت مسلح بودن مأموران بود. یک نفرشان چپ دست بود.

وقتی به پارکینگ رسیدند، مردی که کوتاه قامت بود با موهای مجعد و یقه باز دست نورانی را قدری فشرد و گفت:

- امیدوارم خیال بد نکنید.

اسپری را به طرف صورت «نورانی» قرار داد. ابرسفیدی از اسپری بینی و دهان «نورانی» را پر کرد. وقتی چشم باز کرد در یک اتاق بودا در ذهنش جست‌وجو کرد، اتاق؟ موزاییک‌های کف اتاق را شمرد. چهار موزاییک در عرض و ۱۱ موزاییک در طول. حدس زد نباید هر ضلع موزاییک ۲۵ سانتی‌متر بیشتر باشد. انگار دیوارها از چهار طرف به او حمله کرده بودند و او بی‌پناه روی یک پتوی سربازی که کناره‌هایش چغری شده بود، افتاده بود. برای شمارش موزاییک‌ها لازم نبود که سرش را بلند کند یا برگرداند. صدای خشک باز شدن دریچه آهنی را شنید. تکه‌ای فلز به کناری رفت و دو چشم ریز با ابروهای ژولیده به درون نگاه کرد. سرد و ساکت، پنجره‌ها بست و صدای قدم‌هایش که دور می‌شد به گوش می‌رسید.

در گوشه سلول یک توالت فرنگی بود که صفحه روپوش آن شکسته بود. دستگیره سیفون را کشید. صدای خالی شدن هوایی به گوشش رسید. آب جریان پیدا نکرد. سرپوش قسمت سیفون را برداشت، دید گوی پلاستیکی سیفون سوراخ شده و بند اتصال آن دستگیره هم پاره شده بود. بند را نگاه کرد، چندبار گره زده شده بود.

- آیا هر گره نشانه‌ای از حضور یک زندانی است؟

چشمانش را روی هم فشرد و به سقف نگاه کرد. احساس کرد از آن سقف‌هایی است که دستش نمی‌رسد. لبخند زد. سقف مناسبی است برای اینکه دخترش را به بالا پرتاب کند و محکم در آغوش بگیرد. وقتی صهبا از آن بالا به طرف پایین می‌آمد در چشمانش موجی از تشویش و پناه‌جویی می‌درخشید، وقتی در آغوشش قرار می‌گرفت او را محکم بغل می‌کرد، گونه‌اش را می‌بوسید و می‌گفت: «بابایی من خیلی شما را دوست دارم.» او هم صورت صهبا را مثل گلبگ‌هایی که در میان برگ‌های بزرگی قرار می‌گیرند در دستان خود می‌گرفت و می‌گفت من هم تو را دوست دارم.

روی دیوار با خط کتابی، مثل خط کتاب فارسی اول دبستان نوشته شده بود: «لب تنور

گذشت و شب سمور گذشت.»

با پوستی نرم و براق و بلند پوزه‌اش را روی گردنش کشید. پوست خاکستری‌اش در زیر لامپ بیست و لتی که تقریباً به سقف چسبیده بود، تیره‌تر به نظر می‌رسید. لکه‌های سفید گردنش جابه‌جا می‌شد. دندان‌های تیزش را در گردن «نورانی» فرو کرد. خون مثل شکوفه جوشید. جویبار کوچکی از خون از پایین لاله‌گوش راست و نیز زیر چانه‌اش روان شد. می‌خواست با فریادی سمور را از روی سینه‌اش جدا کند. صدایش خشک و خالی بود. مثل پژواک آه در کویری خلوت. می‌خواست با دست‌هایش سمور را به کناری پرتاب کند. انگار دست‌هایش دو تکه گچ مرده بود. دلش لرزید مبادا دستانش تکه شود.

چشمان سمور برق می‌زد، مسخره‌اش می‌کرد؟ مثل خوابزده‌ها که در میانه خواب و بیداری احساس می‌کنند از بالای بلندی پرتاب می‌شوند، تکان خورد، گردنش را لمس کرد. خیس عرق بود.

نگاهش روی دیوار سفید که تازگی رنگ و روغن خورده بود و نگاه را به سرعت پس می‌زد، مات مانده بود. مثل خط‌های روی «چوب خط»، در کنار پتوی سربازی در سمت راست یا چپ دیوار خط‌های کوتاهی روی دیوار بود. گویی دم قاشق را تیز کرده‌اند و با آن خط کشیده‌اند... برای نماز مغرب داشت آماده می‌شد. کلید در قفل چرخید، میله پشت در به کناری رفت و دو نفر وارد شدند.

- روبه دیوار بشین.

نشست. چشمانش را بستند. پارچه‌ای زمخت مثل برزنت بود. بالا و پایین آن را نوارکش دوخته بودند به عرض ۲ تا ۳ سانتی متر، کیپ از بالای ابروان تا نیمه پیشانی و همین طور تا نوک دماغش را می‌پوشانید. احساس کرد پوست صورتش قرمز شده است...

- کوتاه و رسا به تمامی این سؤال‌ها جواب بدهید.

- با چشم بسته جواب بدهم؟

- بله، شما تقریر می‌کنید، همکار من می‌نویسد، علاوه بر آن ضبط هم می‌کنیم.

- فیلم نمی‌گیرید؟

- در اینجا شما به سؤالات جواب می‌دهید نه ما.

- فکر نمی‌کنید شما بیش از حد مسأله‌ای را جدی گرفته‌اید؟...

- تکرار می‌کنم، در اینجا شما به سؤالات جواب می‌دهید...

بازجویان، در ایجاد نفرت و دشمنی بین دوستان، !ستاد بودند*

پس از سپری شدن بیش از یک ماه، پیلنیاک را برای نخستین بازجویی احضار کردند. اولین دور استنطاق، ساعت‌ها طول کشید؛ نویسنده تحت بازجویی قرار گرفت. اعترافات کذایی به وسیله خود بازجو نوشته شد و به اصطلاح سند رسمی آن طبق معمول، ملغمه‌ای بود اندیشیده از راست و دروغ. دروغ‌ها برای مقاصد گوناگونی به متن تهیه شده از طرف بازجویان افزوده می‌گردید.

در دسامبر ۱۹۳۷ پیلنیاک را به محل استنطاق بردند. مأموران کار بازجویی را از سوابق «خیانت‌بار» او از سال‌های اول انقلاب شروع کردند و پیلنیاک نیز به اجبار، چنین نوشت: «من از همان سال‌های انقلاب شروع به مخالفت با رژیم شوروی کردم... در سال ۱۹۱۹ عضو اتحادیه نویسندگان شدم که از نویسندگان هم خط با من تشکیل شده بود، یعنی کسانی که از انقلاب دوری می‌گزیدند... آرمان‌های ضدانقلابی ما، بخصوص عقاید من، کاملاً با روحیات و فلسفه ادبی رئیس این مجمع همخوانی داشت... رادک نخستین کسی بود که آشکارا و بدون ملاحظه با من صحبت کرد و رهبری حزب را به شدت مورد انتقاد قرار داد. او در گفت‌وگوهایش ادعا کرد که استالین از خط لنین خارج شده، حال آنکه او، یعنی رادک و همچنین تروتسکی و دیگران از نظر طرفدارانشان، خط لنینی واقعی هستند. او گفت، برکناری آنان از پست‌های کلیدی به معنی اعوجاج در خط لنین است. رادک سپس چنین نتیجه‌گیری کرد که جنگ بین تروتسکیست‌ها و استالینیست‌ها گریزناپذیر است...»

*. ویتالی شنتالیسکی، روشنفکران و عالیجنابان خاکستری، ترجمه غلامحسین میرزا صالح، تهران: ۱۳۷۹، ص ۲۹۲-۳۰۹

در همین زمان، رادک در یک دادگاه علنی، محاکمه و دشمن خلق شناخته شد... رونسکی، گل سرسبد ادبیات دهه ۱۹۲۰ هم تیرباران شده بود.

[پلنیاک در ادامه بازجویی‌ها و اعترافات دروغین‌اش، به اجبار می‌نویسد:] «در سال ۱۹۲۹ من به ریاست اتحادیه سراسری نویسندگان انتخاب شدم و دقیقاً در همان سال، اتحادیه به یک تشکیلات ضد شوروی مبدل گردید... ماحصل کار من هم آن شد که بخصوص نسبت به سیاست‌های حزب و رهبری، رفتار خصمانه‌ای در پیش گرفتم... کنگره من را به عنوان یک بوروکرات ریاکار و اصلاح‌ناپذیر مورد حمله شدید قرار داد و نویسندگان حاضر هم، دروغگو و حقه‌بازم خواندند. پس از گذشت چند سال، تمام آمال اجتماعی من برای نویسنده‌ای پیشرو شدن، نقش بر آب شد... دست آخر اکثر نویسندگان، عطایم را به لقایم بخشیدند، چراکه به ذات ضدشوروی آمالم پی برده بودند...»

پلنیاک سعی داشت همه تقصیرها را به گردن خویش اندازد و سپر بلای دوستانش شود، همان کسانی که یا قبلاً دستگیر شده بودند و یا در خطر بازداشت قریب‌الوقوع به سر می‌بردند. بالاین وصف او در وضعی نبود که بتواند از ذکر اسامی دیگران سرباز بزند. بازجویان در کاشتن تخم کینه و دشمنی در دل نویسندگان و ایجاد نفرت در بین دوستان استاد بودند.

در جلسه بررسی خط‌مشی‌ها در ان.کا.و.د در فوریه ۱۹۳۵ یکی از همین بازجویان در تشریح روش‌های کاربردی این ترفند گفته بود: «تاکتیک ما برای خرد کردن دشمنان انقلاب، روی در روی قرار دادن همه آن پست فطرت‌ها بود و تحریک یکی علیه دیگری؛ کار شاقی بود؛ می‌بایست آنها را به جان هم می‌انداختیم، چون آن خائنان خیلی به هم وابسته بودند...»

روابط پلنیاک با نویسندگان خارجی، موضوع اصلی جریان بازجویی او را در بر می‌گرفت... بازجو: «شما منبع اصلی اطلاعات مغرضانه ضد سرزمین شوراها بودید؟»

پلنیاک: «بله من در مقابل مردم شوروی، به خاطر بی‌اعتبار کردن اتحاد شوروی در چشم روشنفکران غربی به وسیله در اختیار گذاشتن اطلاعات مغرضانه، خودم را گناهکار می‌دانم...»

بازجو: «ما اطلاع داریم که شما در حال تهیه مقدمات یک عمل تروریستی بودی، خودت اعتراف کن!»

زندانی به هر چیزی که آنها نیاز داشتند اعتراف کرد...

بازجو در مورد آشنایان خارجی پلنیاک از او سؤالات جامعی کرد و در متن اعترافات، تک‌تک آنها جاسوس قلمداد شدند و اینکه هر تماسی برای دریافت دستورات بوده و هر گفت‌وگری پیش‌پا افتاده‌ای به منظور رد کردن اطلاعات؛ اینکه اصولاً چرا پلنیاک باید تن به جاسوسی برای ژاپنی‌ها بدهد، به کلی نادیده گرفته شد. اسمی از پول و تهدید به میان نیامد و فقط گفته شد که او داوطلبانه و بدون انگیزه شخصی «تن به جاسوسی در میان بعضی از گروه‌های روشنفکری داده است...»

هیچ مدرکی برای اثبات اتهامات وارده، ارائه نشد. با این حال، بازجویان نگران نبودند. مهم، رعایت تشریفات اداری بود...

پرونده بازجویی پیلنیاک، جنگی است از مطالب واقعی، ساختگی و نیمه دروغ... متهم به خودش و دیگران هم تهمت می‌زند و مطالب عجیب و غریبی را مطرح می‌کند که می‌بایست ناشی از اصرار یا پیشنهاد بازجویان باشد...

بازجویان او را برای دادگاه کاملاً آماده کرده بودند؛ می‌دانست که نباید چیزی را انکار کند و باید تا پایان، تاب بیاورد. دادگاه روز بعد تشکیل شد.

[پیلنیاک در پاسخ به این سؤال رئیس دادگاه که] «آیا خود را گناهکار می‌دانی؟»، گفت: «بله، کاملاً. همه اعترافاتم را هم تأیید می‌کنم. در جریان بازجویی تمام حقایق را بیان کرده‌ام...»
به متهم اجازه آخرین دفاع داده شد: «پس از این مدت اقامت در زندان، من به کلی آدم دیگری شده‌ام و به زندگی با دید تازه‌ای می‌نگرم. من می‌خواهم زنده بمانم و با جدیت کار کنم و چیز بنویسم...»

قاضیان پس از شور کردن به جلسه بازگشتند حکم محکومیتی که پس از جلوس آنها اعلام گردید، متن اداری سرهم‌بندی شده کلیشه‌ای معمول در آن دوران بود: «بورس پیلنیاک، به علت وابستگی به سازمان‌های ضد شوروی، تروتسکیست، براندازی و تروریسم و همچنین فراهم کردن مقدمات سوء قصد به جان استالین و یژوف و جاسوسی برای ژاپن» به حداکثر مجازات محکوم می‌شود...

[تاریخ مرگ پیلنیاک (اعدام به شکل «استاندارد»، شلیک تنها یک گلوله از فاصله نزدیک به پس سر) آوریل ۱۹۳۸ است.]

دفتر دادستانی در ۱۹۵۶ (بعد از دوران استالین) اعلام کرد که پیلنیاک بدون کسب مجوز از دادستان دستگیر شده بود و اعتراف‌های او از درجه اعتبار قانونی ساقط است؛ حتی پس از بازجویی با استفاده از روش‌های غیرقانونی، بینه‌ای برای محکوم کردن او به دست نیامده بود. بنابراین کلیه اتهامات وارده به او غیر قانونی بوده... و پیلنیاک، دشمن خلق نبوده است...

متهم را مجبور کردند که در جریان بازجویی، چند روز بایستد*

... کمیته حقوق بشر در طی زمستان و بهار سال ۱۹۷۱ که نقطه اوج فعالیت‌هایش بود مرتباً تشکیل جلسه می‌داد.

«ایگور شافارویچ» ریاضیدان و عضو آکادمی علوم، در خلال مجمع عمومی آکادمی در بهار سال ۱۹۷۱ نزد من آمد و داوطلب شرکت در فعالیت‌های کمیته شد. او از سوءاستفاده از روان‌درمانی، آواز و تعقیب پیروان مذاهب و سایر اقداماتی که از نظر معنوی و روحانی موجب ناراحتی قربانیان می‌شود، آزرده خاطر بود...

من موضوع «ویکتور فینبرگ» یکی از شرکت‌کنندگان در تظاهرات مورخ ۲۵ اوت ۱۹۶۸ در میدان سرخ را پیگیری کرده بودم. «پلیس‌های داوطلب» (در حقیقت مأموران کا.گ.ب) در جریان دستگیری با مشت چند دندان وی را شکسته بودند و لذا مسئولان نمی‌توانستند به طور علنی وی را محاکمه کنند. «فینبرگ» در کودکی از نظر روانی مورد معالجه قرار گرفته بود، لذا وی را بیمار روانی اعلام کرده و به بیمارستان ویژه روانی لنینگراد اعزام داشتند. بیمارستان‌های ویژه روانی برای مجرمین دیوانه در دهه ۱۹۳۰ تأسیس گردید. این بیمارستان‌ها زیر نظر وزارت کشور اداره می‌شود و رژیم غذایی بسیار سختی دارند. از محکومان به عنوان گماشته و نگهبان استفاده می‌کنند. کتک زدن بسیار رایج است. از روش‌های دردناک و داروهایی که هیچ‌گونه ارزشی در جهت معالجه ندارند استفاده می‌شود تا بیماران را ساکت نگه‌داشته و به این وسیله آنها را تنبیه کنند. دوره اقامت در بیمارستان نامشخص است. «بهبودی» و مرخص کردن افراد به تشخیص کمیسیون بستگی دارد که هر ۶ ماه یک بار وضعیت افراد را مورد بررسی قرار می‌دهد...

*. آندره‌ی ساخاروف، خاطرات، ترجمه مرتضی میرمطهری، تهران: اطلاعات، ۱۳۷۴، ص ۴۰۲-۳۴۴

خلاصه اینکه این بیمارستان‌ها - یا به تعبیری زندان‌های روانی - برای ساکنان اعم از آنکه واقعاً دیوانه یا سالم باشند از زندان‌ها و بیمارستان‌های معمولی وحشتناک‌تر بودند.

«فینبرگ» و دوستش «ولادیمیر بورسیف» یادداشت‌هایی را به طور مخفیانه از بیمارستان لنینگراد به بیورن فرستادند که طی آنها کتک زدن بی‌رحمانه بیماران و سایر اعمال وحشتناک را تشریح کرده بودند. از جمله اینکه بیماران متمرّد را در پارچه‌های کتانی خیس می‌پیچیدند و با خشک شدن تدریجی و آب رفتن پارچه و فشار ناشی از آن بیمار دچار دردهای بسیار شدیدی می‌شد. وقتی آنها مبادرت به اعتصاب غذا کرده بودند به شدت مضروب شده و غذا را به زور در دهانشان می‌کردند...

«جماکاواچوسکایا» در مؤسسه پزشکی لنینگراد تحصیل کرده بود «جما» نمرات بسیار خوبی گرفته بود اما به خاطر ارتکاب «اعمالی که مغایر با شأن یک دانشجوی روسی است» از مؤسسه اخراج شده بود. در مورد قضاوتی که مسؤولان مؤسسه درباره وی کرده بودند، لازم به توضیح است که «جما» نه سرقت کرده بود و نه مرتکب عمل منافعی عفت شده بود. او صرفاً از همکاری با مأمورانی که برادرش را به اتهام انتشار مخفیانه مطالب ممنوعه بازجویی می‌کردند، خودداری ورزیده بود...

استفاده دولت از روان‌درمانی برای مقاصد سیاسی، به ویژه از این جهت خطرناک است که ذهن و فکر افراد مستقیماً مورد حمله قرار می‌گیرد. اتهام بیماری روانی، روحیه شخص را تضعیف و او را بی‌آبرو و تحقیر می‌کند و تکذیب کردن آن نیز کار مشکلی است. این مشکل با شرایط غیرانسانی و غیرقانونی محبوس کردن افراد در بیمارستان‌های ویژه روانی، سالوس و سازشکاری جامعه بسته ما و فقدان مطبوعات مستقل، تشدید می‌شود. در اینجا منظورم هر نوع استفاده از روان‌درمانی برای مقاصد سیاسی و ایدئولوژیکی است نه مواردی که افراد سالم را برای روان‌درمانی تنبیهی انتخاب می‌کنند، که به گونه‌ای از معیارهای مورد قبول آنها منحرف می‌شوند. هر چند حقیقتی را که باید در نظر گرفت این است که وضعیت آنها هرگز ایجاب نمی‌کند که در بیمارستان بستری شوند. تشخیص بیماری روانی امری مشکل است و به این ترتیب احتمال اعمال خودسرانه، جنایتکارانه و اشتباه‌آمیز را توسط مسؤولان زیاد می‌کند. این خطر به خصوص در جوامعی که به صورت توتالیتر اداره می‌شوند، زیاد است، زیرا در این قبیل جوامع اعتقادات فلسفی و مذهبی افراد می‌تواند موجب تعقیب و آزارشان شود...

مقامات دولتی از افشای سوءاستفاده از روان‌درمانی بسیار حساسیت از خود نشان می‌دهند...

[برخورد با مخالفان، اشکال متفاوتی داشت] «آندره توپولف» طراح هواپیما را دستگیر و وی را مجبور کرده بودند که به مدت چند روز در جریان بازجویی بدون انقطاع، روی پا بایستد که در نتیجه، پاهایش متورم می‌شود و تا آخر عمر به همان صورت باقی می‌ماند...

در اکتبر ۱۹۷۳ محاکمه «کرونید لوبارسکی» اختر فیزیکدانی که به توزیع نشریه ممنوعه «گاهنامه رویدادهای جاری» محکوم شده بود، آغاز گردید...

محاکمه مزبور نمونه‌ای از محاکماتی بود که معمولاً برای ناراضیان ترتیب داده می‌شود؛ فقط به خویشاوندان نزدیک اجازه حضور در دادگاه و راهروهای مجاور آن را داده بودند. وقتی چند نفر از ما «پلیس‌های داوطلب» را کنار زده و عبور کردیم، مأموران «کا.گ.ب» ما را به زور بیرون انداختند. دست مرا پیچاندند و بعضی را نیز با لگد مضروب کردند...

بالاخره «لوبارسکی» به پنج سال اقامت در اردوگاه کار اجباری محکوم گردید...

اما بر «یاکیر» و «کراسین» چه گذشت؟ بازجویی‌های قبل از محاکمه برای یک زندانی شکنجه وحشتناکی است. ماه‌های متمادی او را از ملاقات با همه حتی اعضای خانواده‌اش محروم می‌کنند. اجازه گرفتن وکیل به او نمی‌دهند. فقط با مأمور رسیدگی که معمولاً «بازجو»-یی حرفه‌ای است و تمام کارت‌های پرنده را در دست دارد، صحبت می‌کند. درباره سرنوشت خود و خانواده‌اش نگران است. جای شگفتی نیست اگر بازپرس بتواند از ضعف شخصیت متهم یا داستانی که ارائه کرده است بهره‌برداری کند. معجزه این است که بسیاری از افراد در خلال بازجویی و محاکمه و در اردوگاه کار اجباری با شرافت و کمال اخلاقی عمل می‌کنند ما نباید کسانی را که نمی‌توانند فشار را تحمل کنند محکوم کنیم. «یاکیر» و «کراسین» هر دو قبلاً زندانی بودند. آنها احتمالاً این طور فرض کردند که رفقایشان موقعیت آنها را درک خواهند کرد و اعمال آنها را به عنوان یک مانور تاکتیکی در رویارویی با خطری مرگبار، خواهند بخشید.

«یاکیر» در حالی که هنوز آزاد بود بیانیه‌ای تهیه کرده و به خبرنگاران داده بود تا در صورت دستگیری‌اش آن را منتشر کنند. در این بیانیه اعلام کرده بود هر گونه اعتراف و یا اظهار ندامت در طی زمانی که وی زندانی بوده است مبتنی بر زور می‌باشد و باید به عنوان دروغ نادیده گرفته شود...

کلک‌های بازجویی*

تا قبل از خرداد ۴۲ نیروهای ملی یا مذهبی که مبارزات قانونی داشتند، اگر به زندان می‌رفتند، شکنجه نمی‌شدند. در دوران مبارزات سال‌های ۳۹ تا ۴۲، حتی یک نفر از نهضت آزادی یا جبهه ملی، نه در ساواک و نه در شهربانی، شکنجه نشدند. حتی شلاق هم نمی‌زدند. جو نسبتاً دموکراتیکی بود. اما بعد از قیام ۱۵ خرداد که حکومت نظامی اعلام شد، شکنجه رواج یافت. مرحوم طیب و حاج اسماعیل و مردم ورامین را که دستگیر شده بودند، شکنجه دادند. شلاق و بی‌خوابی و دستبندپانی و شکنجه‌های دیگر رواج یافت. مرحوم حاج اسماعیل و طیب را خیلی زده بودند که بگویند از امام خمینی (ره) پول گرفته‌ایم، اما آنها قبول نکرده بودند؛ بعد آنها را اعدام کردند. زمانی که ما را گرفتند، وسایل شکنجه در هر کدام از اتاق‌ها دیده می‌شد و جو فشار و شکنجه بود، شاید مهندس عبودیت از اولین نیروهای ملی بود که تحت شکنجه قرار گرفت.

بازجویی

از من رابطه می‌خواستند، می‌پرسیدند: «پول از کجا کجا آورده‌ای؟ آلبوم‌ها را از کجا خریدی؟ اینها را از کی گرفته‌ای؟ عکس‌ها را از کجا گرفتی؟» من برای خیلی از این کارها محملی داشتم. درباره پول گفتم: «می‌رفتم زندان به ملاقات آیت‌الله طالقانی و از ایشان گرفته‌ام». چند مورد هم واقعاً این کار را کرده بودم... در آن زمان، در مورد کارها و ارتباطاتی که به مهندس بازرگان و آیت‌الله طالقانی مربوط می‌شد، کاری نمی‌توانستند بکنند، چون آنها با جرم بالاتری تحت محاکمه بودند و این کارها تأثیری روی پرونده آنها نداشت.

*. لطف‌الله میثمی، از نهضت آزادی تا مجاهدین، تهران: صمدیه، ۱۳۸۰، ص ۱۸۱-۱۷۷

پرسیدند: «پلی کپی چیست؟ از کجا آورده‌ای؟»
 گفتم: «خودم درست کرده‌ام و خودم تکثیر می‌کنم». باور نمی‌کردند.
 گفتم: «من وقتی برای کارآموزی به شرکت نفت می‌رفتم، در آنجا پلی‌کپی الکلی را دیدم و طرز کارش را یاد گرفتم. استنسیل را هم از بازار با ده تومان خریدم. این خلتنک را هم خودم خریدم. الکل صنعتی هم که همه جا می‌فروشنند. می‌خواهید همین جا آزمایش کنید؟»
 عناصر اطلاعات شهربانی و چند تا از بازجوها داخل اتاق بودند و من برای آنها این پلی‌کپی دستی را آزمایش کردم. یکی از استنسیل‌ها را برداشتم و با کاربن جفت کردم... خودم مطلبی نوشتم و با پنبه الکل به کاغذ مالیدم. دیدند خیلی ساده چاپ می‌شود. گفتند: «این پلی‌کپی الکلی اختراع تو است» و به نام من ثبت کردند و به همین خاطر، بین آنها زبانزد شدم.
 در ضمن بازجویی، با اینکه آنها از من نفرت داشتند، ولی علاقه‌مند شده بودند. یکی از آنها می‌گفت: «تو مهندسی، با این استعداد و امکانات، در آستانه خوشبختی هستی. ما مهندس نفت کم داریم. تو چرا به این راه افتادی؟» یعنی هم بدشان می‌آمد از اینکه ما از این فعالیت‌ها داریم و هم می‌پسندیدند که مهندسی هستیم که آینده دارد و کارآیی دارد. برخوردشان دو وجه داشت؛ هم سرکوب بود و هم نصیحت. دلیل برخوردهای خوبی که می‌کردند، شاید این بود که قدری به حال من دل می‌سوزاندند یا اینکه دلسوزی هم به خاطر این بود که مرا به تردید اندازند و بیشتر سرکوب کنند.

درازترین شب

شب اول بازداشت تا صبح بیدار بودم. نزدیکی‌های صبح، مرا با آقای عبودیت روبه‌رو کردند. مهندس را به آنجا آوردند و از من پرسیدند: «این را می‌شناسی؟»
 گفتم: «بله».

گفتند: «کیست؟»

جواب دادم: «مهندس عبودیت».

گفتند: «با او دوستی؟»

گفتم: «آره».

پرسیدند: «به نظرت می‌آید که او دروغ بگوید؛ یعنی به ضرر تو چیزی اعتراف کند؟»

گفتم: «نه، او دروغگو نیست و راست می‌گوید».

بازجو گفت: «او این چمدان را برای تو آورده است. به او گفته‌اند که آن را برای تو بیاورد. تو

مهندس میثمی هستی دیگر؟»

گفتم: «ایشان راست می‌گویند؛ ولی آن کس که به ایشان گفته، ممکن است یک آدم عوضی باشد».

بازجوها در بن‌بستی گیر کرده بودند که من صداقت طرف و دوستی‌اش را قبول کرده و در ضمن، راه فراری هم پیدا کردم که هم مهندس جلوی ما ناراحت نشد و هم خودم نجات پیدا کردم.

گفتم: «در این دنیایی که این همه نیرنگ و دروغ هست، ممکن است بخواهند یکی را بیچاره کنند. ایشان می‌خواسته به تهران بیاید، یکی به او چیزی داده و گفته به فلانی بده. البته ممکن هست ایشان اشتباه شنیده باشند. مثلاً یک تقارن اسمی بوده و با من اشتباه گرفته است». خلاصه از این بازی‌ها در آوردم. به طوری که آنها هم کمی باور کرده بودند و حداقل دودل شده بودند. صبح زود که به دستشویی رفتم، مهندس را در آنجا دیدم. سلام و علیک مختصری کردیم، ولی هیچ حرف دیگری نزدیم. با وجود این، ترس بر من غلبه کرده بود. نگران بودم که سرنوشت این همه اطلاعات و کارهای پراکنده چه می‌شود؟

البته در بین بازجویی، نیک طبع، نامه‌ای برای ختایی درباره من نوشت که این از افراد خیلی مهم است و خیلی نیرو بگذارید. این از کلک‌های بازجویی بود. برای اینکه آدم مأیوس شود و فکر کند خیلی نیرو روی او خواهند گذاشت و زودتر مقاومتش درهم بشکند.

زیر شکنجه می‌پرسیدند: «این آنکت‌ها چیست؟ نشانی سفارتخانه‌ها برای چیست؟ چه ارتباطی داشتی؟ اعلامیه‌ها را از کجا آوردی؟ پلی‌کپی و...»

یکی هم می‌گفت: «این از آدم‌های مهم است، حسابی بازجویی‌اش کنید».

آن شب هم شب یلدا (اول دی) طولانی‌ترین شب بود. دعا می‌کردم که خدایا این شب تمام شود، ولی برای من خیلی طول کشید. طولانی‌ترین شب برای من، آن شب بوده است. اثر روانی‌اش این شد که هر وقت شب یلدا می‌شود، «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم» می‌گویم که مبادا دو مرتبه بریزند و دستگیر کنند، آن شب یلدا، هیچوقت از یادم نرفت. به کف دست و پا چوب می‌زدند، مشت و لگد و بی‌خوابی هم بود. یک سری کانال‌های ارتباطی می‌خواستند...

غیرمستقیم پیشنهاد کردند

خبرچین باشم*

ملاقاتی داشتم با یکی از معاونان دشت نیافتنی، که بازرس بنوا نام داشت. او به من وعده داد که پرونده‌ام مورد رسیدگی مجدد قرار گیرد تا براثت کامل خود را به دست آورم. خیلی همدلی نشان داد. در واقع او گفت که این رسیدگی مجدد چیزی جز تشریفات ساده نیست و بدیهی است که چیزی جدی علیه من وجود ندارد ولی سه، تا چهار هفته وقت می‌برد تا این کار انجام گیرد. خوب پس «هیچ چیز جدی» علیه من وجود ندارد؛ ولی پس چه چیزی علیه من وجود دارد؟ او در واقع هیچ چیز. ولی آیا من بین مهاجرین آلمانی دوستانی نداشتم؟ - البته که داشتم. آیا من با لیون فوخت وانگر و هاینریش مان و فلان و بهمان آشنا نبودم؟ - البته که آشنا بودم.

- در این صورت باید حتماً اطلاع می‌داشتم که بعضی از آنها تا چند روز دیگر به جوخه اعدام سپرده می‌شوند؟ نه این را نمی‌دانستم و احساس می‌کردم از فکر آن تمام بدنم خیس عرق می‌شود.

- و آیا نمی‌دانستم که خودم هم راه گریز اندکی داشتم که در مظان چنان اتهامی قرار گیرم و به همان سرنوشت دچار شوم؟ نه این را همه نمی‌دانستم. به خاطر خدا آخر چه سوءظنی؟ با خوش خلقی گفت که ناراحت نباشم و باید خودم را خیلی خوشبخت بدانم که از وضع خطرناکم بی‌خبرم. ولی البته وقتی بررسی مجدد انجام شود خطر برطرف خواهد شد و در هر صورت خود او جریان را تحت نظر خواهد گرفت. بعد حتی مهربان‌تر شد و از خودش حرف زد. می‌گفت

*. آرنور کوستلر، وازدگان خاک، ترجمه علینقی حجت‌الهی و پوران دخت مجلسی، تهران: سپیده سحر، ۱۳۸۲، ص ۱۸۷-۱۸۵

این قدر در شغلش تجربه دارد که می‌تواند با برکشیدن، اتهامات واقعی را از اتهامات واهی تشخیص بدهد. می‌گفت، روزی بازنشسته خواهد شد و در گوشه‌ای دنج به نوشتن خاطراتش خواهد پرداخت. نویسنده بودن و سروکار داشتن با آن همه آدم‌های جالب باید خیلی پرکشش باشد. بعد پرسید، آیا آخرین اثر فلانی را خوانده‌ام؟ نظرم چیست؟ نه درباره کیفیت ادبی اثرش بلکه درباره او به عنوان یک انسان و درباره عقاید سیاسی‌اش چه فکر می‌کنم؟ و این که او از چه راهی زندگی می‌کند و غیره؟ و درباره فلانی و فلانی؟

وقتی من صحبت می‌کردم، بازرس بنوا به لبه میزش تکیه داده و سهل‌انگارانه سیگار می‌کشید و لبخند بر لب، راست توی چشمان من نگاه می‌کرد. به قدری عالی مکالمه را اداره می‌کرد که مدتی طول کشید تا بفهمم چه قصدی دارد. به من مستقیم پیشنهاد نکرد که خبرچین‌اش باشم و پاسخ‌های من هم هر چه کوتاه‌تر و با اکراه بیشتری بود او خوش خلق‌تر می‌شد و بیشتر و راجی می‌کرد. دکتر مهربانی را به یاد آدم می‌آورد که سعی می‌کند مسهلی را به صورت قرص شکلاتی به کودکی بخوراند. و همین را به او گفتم. دست‌های کوتاهش را به عنوان اعتراض شدید بلند کرد ولی دیگر بلبل‌زبانی‌اش را ادامه نداد و چند لحظه بعد مکالمه را به طور ناگهانی قطع کرد. وقتی آنجا را ترک می‌کردم پرسیدم: ممکن است این بازجویی زودتر انجام شود؟ گفت: اوه بله، بازجویی. بهتر است شرح مفصلی از زندگی‌تان برایم بنویسید.

حدس می‌زدم که بی‌فایده است. اشاره او به سوءظنی مجهول در مورد من و این که ممکن بود مقابل دیوار بگذارند، تو خالی بود و همان طور هم وعده برائت من. ولی با این همه شرح زندگی‌ام را نوشتم و روز بعد به دفترش بردم...

این بار از کوره در رفتم. به او گفتم آن چه می‌خواهم این است که آدمی مسؤول و وظیفه‌شناس را بیابم که به من بگوید به چه جرمی تحت تعقیبم. اگر لازم باشد بازجویی‌ام کند، اگر اتهامی هست مورد اتهامم را بگوید و اگر بی‌گناهم، دست از سرم بردارند. این راه و رسم هر کشور متمدن است که اگر مدرک مشخصی برای بازداشت کسی ندارد، آزادش بگذارند؛ در غیر این صورت آزار و اذیت او نقص قانون است، زورگویی است و شرم‌آور و حرف‌هایی از این دست...

بازجوی جدید، خونسرد بود*

... اصل مسأله‌ای که تو را لال کرده بود در رفتار بازپرس تازه بود، آن اطمینان به نفس توهین‌آمیز، آن ملایمت تحقیرکننده، آن بی‌اعتنایی نسبت به تو؛ تشویلویانا کوس و همپالکی‌هایش در وحشیگری خود انسان بودند. آنقدر انسان که از تو می‌ترسیدند و از دستت عصبانی می‌شدند، ولی این یکی نه از دستت عصبانی بود و نه ازت می‌ترسید، راحت پشت میز نشسته بود و با آن لباس بی‌نقص، با آن دست‌های آراسته، به آرامی عینک را از چشمش برمی‌داشت و به جای آنکه تو را نگاه کند به شیشه عینک چشم می‌دوخت و با دقت آن را تمیز می‌کرد و سرفه ملایمی می‌کرد و عینک را به چشم می‌گذاشت. خلاصه، چنان رفتار می‌کرد که گویی هیچ خطری او را تهدید نمی‌کند و از اینها گذشته هیچکس را برای مواظبت از تو نیاورده بود و حتی دستور داده بود دستهایت را باز کنند. یک صندلی به تو تعارف کرده بود و با لحنی صحبت می‌کرد که انگار در کافه‌ای نشسته بودید، نه در مرکز بازپرسی پلیس سیاسی.

«جواب نمی‌دهی؟ سکوت علامت رضاست. بنابراین حالت بهتر است و من از این نکته خوشحالم چون که لااقل یک نفر در فامیل حالش خوب است. پدرت وقتی ماچرا را شنید سکه کرد، مادرت نزدیک بود دیوانه شود. وقتی رفتیم خانه شما بازرسی کنیم چه کارها نکرد! نمی‌خواست مبل‌ها را پاره کنیم، نمی‌گذاشت آلبوم عکس را ببریم تا بفهمیم آن پاکت پول از کجا آمده، داد و بیداد و فحش و فضااحت. مجبور شدیم توقیفش کنیم و همینطور پدرت را. می‌فهمی؟ بهت می‌گویم، توقیف دو آدم پیر خیلی ناگوار است، ولی چاره‌ای نداشتیم. آنها را در مرکز پلیس نگاه داشته‌ایم. باید مدتی آنجا باشند. مثلاً چند ماهی. بله، هوم! تو یک عالم آدم را

گرفتار کرده‌ای. اگر مرز و مصونیت سیاسی وجود نداشت تمام زندان‌های ما پر شده بود. ولی این حرف‌ها برای تو اهمیتی ندارد، درست است؟»
صدایی بم، جواب داد: «نه».

«هوم، جزو حقوق تست، اگر اشتباه نکنم، یک انقلابی خوب احساسات ندارد و یا لااقل نباید به خود اجازه دهد احساساتی بشود. انقلابی خوب باید آماده باشد که پدر و مادر و دوستان و همه کس را فدای آرمان خود کند. برای او ناگوار نیست چون که اهمیتی ندارد. انقلابی خوب قلب ندارد. تو قلب داری؟»
«نه».

«از همین می‌ترسیدم. لبهایت خشک شده‌اند و می‌بینم که به زحمت حرف می‌زنی. یک لیوان آب میل داری؟»
«آره».

«خیلی خوب».

زنگ زد و بابالیس با احترام و خبردار وارد شد. سایه مضاعفش نبود «امر بفرمایید جناب سرهنگ!»

«این دوست ما یک لیوان آب میل دارد. لبهایش خشک شده است.»
بعد دوباره رو به تو برگشت و ادامه داد: «کجا بودیم؟ آهان، قلب. تو عروسی نکرده‌ای درست است؟ عشق بی عشق. تنها عشق تو سیاست است. شرط می‌بندم که تا به حال عاشق نشده‌ای. من این راهم می‌فهم: یک انقلابی خوب نباید به این مزخرفات توجه داشته باشد. اطلاعات من غلط است؟ اشتباه می‌کنم؟ تو نامزد داری؟»

صدای بم [متهم] باز هم پرسید: «و خود تو، هازیزیکیس؟»
«نه، منم ندارم. ازدواج نکرده‌ام، مثل تو، عاشق نشده‌ام، مثل تو، بین ما دو نفر چیز مشترکی وجود دارد. بالاخره حرف همدیگر را خواهیم فهمید. و این هم آب».

بابالیس با یک لیوان آب برگشت و همه چیز قبل از آنکه متوجه بشوند اتفاق افتاد. لیوان آب را به دهانت نبرده بودی. صدای شکستن لیوان را شنیدند و خبسی آب را احساس کردند! پریدی روی میز تا گردن هازیزیکیس را ببری. هازیزیکیس از یک طرف خم شد و در آخرین لحظه جان به دربرد. بابالیس نتوانست. بین تو و بابالیس مانعی نبود و راحت او را زدی، ولی جراحی سطحی بود و در واقع هدف ثانوی محسوب می‌شد؛ هدف اصلی، هازیزیکیس، باقی مانده بود و به خاطر او آب خواسته بودی؛ باز هم با لیوان شکسته به طرف او حمله کردی. از خشم می‌لرزیدی که چطور با آن خونسردی نفوذناپذیر، خود را کنار کشیده بود. ولی حریف اصلاً دستپاچه نشده بود. حتی حالت صورتش تغییر نکرد. فقط به زنگ چسبیده بود تا کمک برسد و

بعد در کمال بی‌خیالی صحنه را تماشا کند. در بین افراد کمکی، آن سه گروه‌بان روز اول هم بودند. روی سرت ریختند و دستی را که در آن لیوان داشتی گرفتند، درگیر شدید و بابالیس فریاد می‌زد: «محکم بگیریدش، محکم نگاهش دارید!»

درگیری خیلی طول کشید، زیرا با اینکه نمی‌توانستی تکان بخوری، لیوان را رها نکرده بودی، مثل یک بازیکن رگبی لیوان را روی سینه‌ات می‌فشردی و به اینکه لیوان دستت را می‌برید توجهی نداشتی. بالاخره انگشتهایت را باز کردند و لیوان را در آوردند. هاززیکیس: «خب، مثل اینکه امروز نمی‌توانیم صحبت کنیم.» با همان صدای همیشگی، ترا به بابالیس سپرد و رفت.

قانع شدند که

«مصاحبه تلویزیونی» فایده ندارد*

با بازداشت شریعتی در ۷ مهر ۱۳۵۲ فصلی تازه در زندگی شریعتی آغاز شد، فصلی که هجده ماه به طول انجامید.

بر اساس اوراق منتشر شده پرونده‌های شریعتی در ساواک که کاملاً سلاخی شده است، می‌توان حدس زد که او دست کم در چهار نوبت مورد بازجویی قرار گرفته است. چهارمین بازجویی در ۲۷ آبان، حدود یک ماه و بیست روز پس از نخستین بازجویی، برگزار شده است. اظهارات مکتوب وی طی سومین و چهارمین جلسه بازجویی حداقل چهارده صفحه می‌باشد. هر چند هدف از نشر بخش‌های پراکنده‌ای از پرونده بازجویی‌های شریعتی در ساواک، متهم جلوه دادن وی بوده، اما شریعتی در پاسخ‌های خود از فعالیت‌هایش، عذرخواهی و ابراز ندامت نکرده است. ساواک معمولاً قبل از آزادی زندانیان سیاسی از آنان قول همکاری می‌گرفت؛ اما در مورد شریعتی چنین مدرکی منتشر نشده است...

شریعتی در جریان بازجویی‌های خود، ضمن اشاره به محتوا و میزان اثرگذاری سخنرانی‌های خود بر حضار، گفته بود این سخنرانی‌ها نه تخدیرکننده و نه تحریک‌آمیز بوده بلکه جهت تنویر افکار توده‌های مسلمان ایراد شده است. پاسخ وی به سؤالات مهمی نظیر چرا در طول سخنرانی‌های خود در ارشاد، در مورد «شاه‌دوستی» و «وطن‌پرستی» و یا «ترقیات و تحولات اخیر مملکت» صحبتی نکرده یا اینکه در مورد «علل عدم شرکت در فعالیتهای مخالف با امنیت و منافع ملی» توضیحی نداده است، به وضوح محتاطانه بود...

*. علی رهنما، شریعتی مسلمانی در جست و جوی ناکجا آباد، ترجمه کیومرث فرقلو، تهران: گام نو، ۱۳۸۱، ص ۴۷۶-۴۷۱

تکرار این موضوعات در بازجویی‌های مختلف حاکی از این است که شریعتی مجبور شده بود به دفعات، سوابق سیاسی خود را بازنویسی کند تا بازجوها نتوانند در اظهارات وی تناقضی پیدا کنند.

زندان کمیته

زندان کمیته که حتی شنیدن نام آن نیز لرزه بر اندام هر کسی می‌انداخت، اتاق وحشت آن دسته از زندانیان سیاسی‌ای بود که به تازگی دستگیر شده بودند. آنان تا زمانی که بازجوهای ساواک مطمئن نشده بودند آخرین قطره اطلاعات‌شان را استخراج کرده‌اند، همانجا می‌ماندند. در این زندان از روش‌های دقیق، خشن و مداومی که اساساً بر شکنجه‌های بدنی مبتنی بود، برای درهم شکستن مقاومت مظنونین و استخراج اطلاعات حساس استفاده می‌شد. گذشته از این، ساواک با توجه به روند بازجویی‌ها، جعبه «آهینی» برای زندانیان ساخته بود که قبل از حضور در دادگاه یا اجرای حکم، آنان را در همانجا نگه می‌داشت. زندانی پس از محاکمه اگر به تیرباران محکوم نشده بود، معمولاً به زندان قصر منتقل می‌شد تا دوران محکومیت خود را در آنجا سپری کند. «اقامت» شریعتی در زندان کمیته شاید یکی از طولانی‌ترین موارد حبس زندانیان در آنجا باشد. نگه داشتن یک زندانی سیاسی به مدت هجده ماه در زندان کمیته امری استثنایی بود، زیرا بازجوها ظرف مدتی بسیار کوتاه‌تر از این به اطلاعات دلخواه خود دست می‌یافتند.

شرایط زندگی در زندان کمیته وحشتناک و دلهره‌آور بود. در هر بند که به وسیله درهای فولادی از بند دیگر جدا می‌شد، یازده سلول قرار داشت که به وسیله یک راهرو از هم جدا شده بودند. این سلول‌ها که دارای دیوارهای سفید رنگ بودند، فاقد هر نوع وسیله روشنایی و تنها شیشی موجود در آنها یک موکت نازک تیره یا سرخ رنگ بود. نور هر سلول از طریق منفذی که برای تهویه در بالای سقف تعبیه شده بود، تأمین می‌شد. درهای سلول همیشه بسته بود و زندانبان‌ها از طریق دریچه کوچکی که تنها از بیرون باز و بسته می‌شد، بر اعمال و رفتار زندانبان نظارت داشتند. زندانبان مجاز بودند روزی چهار بار به دستشویی بروند و هر بار یک زندانبان آنان را همراهی می‌کرد...

گذشته از فشارهای روحی و روانی و سختی و خفتی که هر یک از زندانبان زندانی کمیته تحمل می‌کردند، هیچ نشانه‌ای وجود ندارد که شریعتی تحت شکنجه‌های بدنی قرار گرفته باشد. با این همه، او با دانشجویان سابق خود در حسینیه ارشاد روبه‌رو می‌شد که شدیداً تحت شکنجه و ضرب و شتم قرار گرفته بودند. حتی گفته می‌شود که برخی از آنان را در برابر وی شکنجه کرده بودند. در یک مورد، بازجوها به یکی از دانشجویان شکنجه شده دستور داده بودند چون شریعتی باعث شده وی به این وضعیت دچار شود، به روی او تف بیندازد. شریعتی به یاد

می‌آورد هنگامی که این جوان از کاری که می‌توانست باعث راحتی‌اش شود، خودداری کرده بود، او سخت بهت‌زده شده بود. شریعتی چند ماه پس از آزادی از زندان، مطلع شد که باید با گروهی از روزنامه‌نگاران خارجی که در حال بررسی اتهام شکنجه در زندان‌های ایران بودند، مصاحبه کند. دانشجویان مقیم خارج از کشور در نشریات خود مطالب فراوانی در مورد زندانی شدن شریعتی چاپ کرده و گفته بودند که او تحت فشار مداوم نیروهای امنیتی بوده تا در برابر دوربین‌های تلویزیونی ابراز ندامت کند و توبه نامه بخواند. بی‌شک رژیم می‌خواست نشان بدهد که برای نمونه هم که شده شریعتی به هیچ وجه تحت شکنجه‌های جسمی قرار نگرفته است. شریعتی که در مورد مصاحبه - که می‌توانست به خودی خود برای وی دردسر ساز باشد - نگران و آشفتۀ خاطر بود، بالاخره موفق شده بود ثابتی را متقاعد سازد که این کار به سود هیچکس نخواهد بود.

شریعتی در مواجهه با فشارهای مداومی که تحمل می‌کرد، با همه وجود می‌کوشید از جاده انسانیت و شرافت منحرف نشود. گویا او در زندان کمیته به شوخی گفته بود: «شکنجه من هنگامی آغاز می‌شود که سرتیپ زندی‌پور به سلول من می‌آید و من مجبور می‌شوم با او بحث‌های علمی بکنم.» سرتیپ زندی‌پور رئیس زندان کمیته بود و در سال ۱۳۵۴ توسط مجاهدین خلق ترور شد...

جلوگیری از خواب در بازجویی*

مست خواب بود، متن اظهارات را خواند که در آن به تحریک «کی‌فر» جوان برای کشتن رهبر حزب، اعتراف شده بود. برای چند ثانیه احساس کرد که تمام متن، عدم درک مسخره‌ای را نشان می‌دهد، انگیزه‌ای داشت که امضا خود را خط بزند و اسناد را پاره کند تا همه چیز دوباره از نو آغاز گردد، عینک پنسی خود را به آستین مالید و اسناد را از روی میز به گلتکین (بازجو) داد...

نیمه خواب از پله‌کان زیرزمینی گذشت، در راه برگشت ترس بر او مستولی شد، کمی از خود تعجب کرد و در این فاصله به طور گنگی تبسم می‌زد و بعد صدای بسته شدن در سلول را پشت سر خود شنید و با احساسی از لذت جسمی در تختخواب فرو رفت، نور خاکستری صبح را در چارچوب پنجره از پشت تکه روزنامه چسبیده بدان، دید و بلافاصله به خواب رفت.

وقتی دوباره در سلولش باز شد، هنوز نور روز کاملاً گسترده نشده بود، مدت خوابش به اشکال یک ساعت می‌شد. ابتدا فکر کرد که صبحانه آورده‌اند، اما در خارج از سلول به جای پیرمرد نگهبان زندان، دوباره غول اونیفورم‌پوش ایستاده بود و روباشف [متهم] دریافت که بایستی به پیش گلتکین برگردد و اینکه بازجویی دوباره آغاز خواهد شد.

پیشانی و گردن خود را با آب سرد شست، عینک پنسی خود را زد و طول راهرو به راه افتاد... پلکان زیرزمین را با قدم‌هایی که کمی نوسان می‌کرد و بدون آنکه از آن آگاه باشد، گذراند...

از آن به بعد پوشش مه و تیرگی خاطره روباشف ضخیم‌تر شد. او فقط می‌توانست بخش‌هایی جدا از مکالمات دو جانبه خود را با گلتکین به خاطر آورد که چندین روز و چند شب با فواصل کوتاه یک یا دو ساعت به طول انجامید. او حتی نمی‌توانست به درستی بگوید چند

*. آرتور کریستلر، ظلمت در نیمروز، ترجمه محمود ریاضی و علی‌اسلامی، تهران: چاپخش، ۱۳۶۱، ص

شبانه روز ادامه داشت، قاعدتاً بایستی بیش از یک هفته طول کشیده باشد. روباشف درباره این روش خرد کردن جسمی متهم مطالبی شنیده بود که معمولاً در آن دو یا سه بازجو به نوبت به همدیگر در بازجویی مداوم کمک می‌کردند. اما تفاوت آن با روش گلتکین آن بود که گلتکین هرگز خود استراحت نمی‌کرد و همانند روباشف خود را از انرژی تهی می‌ساخت. بنابراین او روباشف را از آخرین توسل روانشناسی خود محروم ساخت، زیرا احساس ترحم نسبت به مظلوم، موجب تفوق اخلاقی قربانی می‌گردد.

بعد از چهل و هشت ساعت روباشف احساس روز و شب را از دست می‌داد. وقتی بعد از یک ساعت خواب، غول او را بیدار می‌کرد، دیگر قادر به تشخیص نبود که نور خاکستری پنجره به علت طلوع یا غروب است. راهرو پلکان زیرزمینی و در میله‌دار، همیشه با همان نور لامپ‌های الکتریکی روشن بود. اگر در ضمن دادرسی، نور پنجره به تدریج روشن‌تر می‌شد تا این که گلتکین بالاخره لامپ را خاموش می‌نمود، صبح بود. اگر تاریک‌تر می‌گردید و گلتکین چراغ را روشن می‌کرد، شب به حساب می‌آمد...

برای روباشف بدترین تحقیر وقتی بود که او مجبور به تقاضا جهت خلاص کردن خود می‌شد، گلتکین به او اجازه می‌داد تا با نگرهبان به مستراح هدایت شود، معمولاً غول اونیفورم پوش بود که در خارج از مستراح به انتظار او می‌ماند. یک بار روباشف در پشت در بسته به خواب رفت. از آن به بعد در همیشه نیم‌باز باقی می‌ماند.

موقعیت او در ضمن دادرسی بین بی‌تفاوتی و هوشیاری تند و غیرطبیعی نوسان می‌کرد. فقط یک بار عملاً بی‌هوش گردید. غالباً خود را در حاشیه حس می‌کرد، اما همیشه در آخرین لحظه، احساسی از غرور او را نجات می‌داد. سیگاری روشن می‌کرد، چشمانش را نیم‌باز می‌نمود و دادرسی ادامه می‌یافت.

گاهی از این که قادر به ایستادن بود تعجب می‌کرد، اما می‌دانست که عقیده عمومی، محدودیت‌های بسیار باریکی برای ظرفیت مقاومت جسمی انسان قائل است که انگاره‌ای از قابلیت انعطاف شگفت‌آور انسان ندارد. اما مواردی از زندانیان را شنیده بود که به مدت پانزده تا بیست روز از خوابیدنشان جلوگیری شده بود و هنوز مقاومت می‌کردند.

در دادرسی اول به وسیله گلتکین وقتی که او ورقه اظهارات خود را امضا کرد، اندیشید که کار تمام شده است. در دادرسی دوم روشن شد که آن فقط یک آغاز است. موارد اتهام شامل هفت نکته بود و فقط هنوز به یکی از آنها اعتراف کرده بود. او اعتقاد داشت که گیلان تحقیر را تا ته به سر کشیده است. اکنون در می‌یافت که عجز چون قدرت درجات متعدد و بسیار دارد و این که شکست همانند پیروزی می‌توانست سرگیجه‌آور باشد و اعماق آن بی‌انتهاست و گلتکین گام به گام او را مجبور به پایین رفتن از نردبان می‌کرد.

البته او می‌توانست جریان دادرسی را برای خود ساده‌تر سازد، فقط کافی بود همه چیز را از همه نوع امضا می‌کرد یا به طور درست، منکر هر چیزی می‌گردید و در آن حالت می‌توانست وضعی آرام داشته باشد. احساسی پیچیده و مشکوک از وظیفه، مانع او در تسلیم بدین وسوسه گردید. زندگی روباشف آنچنان مملو از انگاره‌های مطلق بود که او فقط پدیده «اغوا و وسوسه» را از نظر تئوری می‌شناخت. اکنون وسوسه در طول روزها و شب‌های غیرقابل تشخیص، در گام‌های لرزان او در طول راهرو، در برابر نور سفید لامپ گلتکین به همراه او بود: وسوسه‌ای که شامل یک کلمه نوشته شده بر قبرستان شکست خوردگان بود: خواب...

تعهد بدهید که فعالیت سیاسی نکنید!*

۲۹ تیرماه تا ۴ مرداد ماه ۱۳۴۲

روزها و شب‌ها می‌گذشت ولی در کمال سختی و ناراحتی؛ با آنکه روزی نیم ساعت از هوای آزاد و آفتاب و آب حوض و یا لوله و دوش آب بدون سردوش حیاط، استفاده می‌کردیم، حرارت طاقت‌فرسا و هوای گرفته و خفقان‌آور، سخت ناراحت‌مان کرده بود. همه عصبانی بودیم و شاید بیش از دو تا سه ساعت در شبانه روز امکان خفتن نبود، آن را هم خواب نمی‌توان نامید، بلکه ضعف و بی‌حالی بود. هیچ‌گونه جوابی و یا توضیحی راجع به علت این همه فشار و ناراحتی داده نمی‌شد...

اول مردادماه اطلاع دادند که یک نفر مأمور سازمان امنیت به زندان آمده است. اول، آقای رحیم عطایی را در دفتر زندان خواسته و گفته بود، از عضویت نهضت آزادی ایران، استعفا دهید و ابراز انزجار نمایید، همین امروز آزاد می‌شوید. ایشان امتناع و به سلول خود مراجعت کردند. بعد، خود آن مأمور که بعداً دانستیم نامش دانشور و جزو چند نفری بود که روزهای اول برای بازجویی می‌آمد، وارد بند زندان شد و با یکی یکی زندانیان صحبت کرده و به اغلب، گفته بود، من فرشته آزادی هستم و برای استخلاص شما آمده‌ام. هنگامی که به سلول من آمد و من به ایشان از تحمیل این همه فشار و ناراحتی، شکایت کردم، گفت، رفع این ناراحتی و آزادی به دست خود شماست. من در پاسخ گفتم که من استعفا بنویس و استغفار بکن، نیستم و از شما آزادی نخواستم؛ من رفع این تضییقاتی را که خودتان هم خلاف قانون و انسانیت می‌دانید، می‌خواهم. گفت، فردا می‌آیم و ترتیبش را می‌دهم. گفتم، می‌گویید، ولی نمی‌آیید و عمل هم

*. ابراهیم یزدی، مقاومت در زندان، خاطرات عباس رادنی، تهران: قلم، ۱۳۷۸، ص ۳۶۵-۹۷

نمی‌کنید. گفت، قول شرف می‌دهم که فردا بیایم و ترتیبی بدهم که رفع ناراحتی‌ها بشود. ولی من که دیگر او را ندیدم و از قول شرف او هم، هیچ خبری نشد. مأمور ساواک پس از گفت و گو با همه زندانیان از زندان خارج شد و چند نفری را به دفتر زندان دعوت کرد. آقای سمیعی هم جزو کسانی بود که به دفتر زندان رفته بود، ولی پس از چند دقیقه با داد و فریاد به بند و اتاق خود مراجعت نمود و گفت، من بی‌شرف نیستم که به مردان شرافتمند مملکت اهانت کرده و تنفرنامه بنویسم...

پاسخ به آخرین سؤال بازپرس

من را در تاریخ ۴۲/۵/۴ در ساعت ۱۰ شب در خانه‌ام بازداشت کردند؛ در آن ساعت عده‌ای از مأموران سازمان امنیت به خانه‌ام ریختند. مدت بیش از سه ساعت همه ااث و وسایل زندگی و کتاب و کاغذ و اسنادم را به هم زدند. کوچکترین نامه خصوصی، حتی عقدنامه خانم‌ام را هم خواندند... روز بعد از ساعت ۸ صبح تا ظهر، یکی از مأموران سازمان امنیت از من بازجویی کرد؛ اهانت‌ها نمود، بی‌ادبی‌ها کرد، تهدید و تخویف و فحاشی کرد... سیلی به گوشم نواخت... من در یک سلول کثیف کم نور و در بسته، به طور مجرد، بدون آنکه حق داشته باشم از کوچکترین حقوق زندانیان متهم و محکوم استفاده کنم، هواخوری کنم، در ۳۶ ساعت اولیه چیزی بخورم، تا مدت ۱۵ روز به حمام بروم و یا لباس کثیف خود را تعویض کنم و... زندانی بودم... صدای ناله شکنجه و فریاد از سلول‌های دیگر می‌شنیدم؛ از سوراخ در سلول می‌دیدم که عده‌ای را با حالت زار، زیر بغل‌شان را گرفته، می‌آوردند و می‌برند...

تعهد ندادن، فعالیت سیاسی نکردن؛ تنها گناه من همین است و بس... از چند نفر از آقایان امضایی در زیر ورقه ماشین شده که عدم عضویت‌شان را در نهضت آزادی و همچنین تعهد عدم تنفیذ مرامنامه و نظریات نهضت آزادی، تعهد اینک هیچ نوع فعالیت سیاسی نکنند، گرفته و قول دادند که پس از یکی دو ساعت، آزادشان خواهند کرد؛ آنان هم آمدند و اثاثیه خود را جمع کردند و به حیاط بند منتقل شدند. مأمور سازمان امنیت گفته بود که این هفت نفر در حیاط باشند تا دستور آزادی‌شان ابلاغ شود و رفته بود و آنان به انتظار آزادی. مدت پنج شبانه‌روز در حیاط ماندند تا عصر پنجشنبه که پس از دو روز [یک نفرشان] را بیرون بردند و آزاد کردند و بقیه را عصر یکشنبه ۶ مردادماه به عنوان آزادی از زندان، خارج نمودند و بعداً معلوم شد که به زندان موقت منتقل شده و پس از یک هفته از آنجا مرخص گردیده‌اند. در این پنج روزی که این آقایان در حیاط زندان بودند، به ما اجازه داده نشد که به حیاط برویم و این موضوع، هم برای ما و هم برای آنان ناراحت‌کننده بود. البته شب و صبح و عصر، حیاط خیلی خوب بود ولی ساعات ظهر و بعدازظهر که آفتاب همه حیاط را می‌گرفت، این بیچاره‌ها بسیار ناراحت و سوخته بودند.

روزی دو سه بار، مأموران، آنان را برای دستشویی می آوردند... چند روز آخر هفته که نتوانستیم از حیاط و آب سرد حوض استفاده کنیم و شدت گرما هم اضافه شده بود، بسیار در ناراحتی به سر بردیم و همچنین وضع این بیچارگان که چند روز به امید آزادی فوری در حیاط به سر برده و هر آن انتظار داشتند که آنها را مرخص کنند. افسران زندان هم جرأت اینکه برخلاف دستور مأمور سازمان امنیت رفتار کنند، نداشتند. من به یکی از افسران گفتم، هرگاه مأمور سازمان امنیت این آقایان را در مستراح نگاه می داشت و می گفت، باشند تا دستور آزادی آنان برسد، شما چه می کردید؟ قطعاً این بیچارگان را مدت پنج روز در مستراح نگاه می داشتید؛ در جواب، سکوت می کردند و ناراحت می شدند از اینکه هیچ نوع اختیاری ندارند و محکوم اطاعت از یک مأمور سازمان امنیت هستند.

در این هفته دردپای حضرت آیت الله طالقانی شدت پیدا کرد، به طوری که روز چهارشنبه قادر به حرکت نبودند و سخت ناراحت بودند. صبح چهارشنبه ایشان را به بهداری زندان منتقل کردند...

بارها و بارها باید کامل و جامع بنویسی!*

ما را به اتاقی با دیوارهای سیاه و پر از نوشته‌های زندانیان قبلی، با کف‌پوشی بسیار تیره از جنس زیلو و پوشیده از چند پتو بردند و در را بستند. وقتی چشم بندها را برداشتیم دیدیم که همان چهار نفر زندان بروجرد با هم هستیم. مشغول نگاه کردن به اطراف و اکناف اتاق بودیم که به شیشی مشکوکی برخوردیم و چنین استنباط کردیم که باید میکروفونی باشد که برای شنیدن صحبت‌های ما در آن اتاق کار گذاشته بودند. با این تصور صحبت کردن برایمان به شدت سخت و عذاب‌آور شد. زیرا سعی می‌کردیم که بلندی صدایمان در حدی نباشد که میکروفون، آن را منتقل کند و واقعاً حرکاتمان در آن لحظات دیدنی شده بود. با پیچ‌پیچ و ایما و اشاره منظورمان را به هم می‌رساندیم تا بالاخره بعد از مدتی که به اندازه سالی گذشت به ستوه آمدیم و به طرف شیشی مشکوک رفتیم و لمسش کردیم و در کمال ناباوری دیدیم که باز هم اشتباه کرده‌ایم و آن شیشی مشکوک فقط یک زیرسیگاری است که زندانیان قبلی با خیمه‌تان باگت ساخته بودند. این بار شلیک خنده‌مان به هوا رفت و تا وقتی که نگهبان در را باز کرد و غذا آورد ساکت نشدیم. غذایمان را در کاسه مسی ریخته بودند و با یک تکه نان به ما دادند. اوایل نمی‌دانستیم چطور بخوریم زیرا هیچ وسیله‌ای برای خوردن نداشتیم. روز بعد از آمدنمان به آنجا، ما را تک‌تک صدا زدند و به بازجویی بردند. جالب بود که هر کس را که صدا می‌کردند برمی‌گشت و با وحشت به بقیه نگاه می‌کرد و آن‌گاه به دنبال نگهبان بند به اتاق بازجویی می‌رفت.

یک روز صبح مرا صدا زدند و با چشم‌بند به راهرویی هدایت کردند و بعد از گذشتن از آن به بالکنی دایره مانند رسیدیم و بعد از رد شدن از یکی دو اتاق به جایی رسیدیم که مرا روی صندلی نشانند و کسی که صدایش برایم آشنا بود گفت: «چشم‌بندت را باز کن!» رو به رویم

بازجویی نشسته بود که یک بار در بزوجرد او را دیده بودم. فردی به نام رسولی. به قدری تندتند شروع به بدویراه گفتن به همسرم کرد که متوجه فردی که در صندلی کنارم نشسته بود نشدم. خود رسولی به او اشاره کرد و گفت: «می شناسیش؟» وقتی نگاه کردم، دیانوش برادرمان را شناختم. دیانوش را حدود دو سال قبل از دستگیری ما بازداشت کرده بودند. بسیار کم سن و سال و جوان بود و با تعدادی جوان هم سن و سال خود گروهی تشکیل داده بودند و بعد از مدتی فعالیت بر ضد رژیم دستگیر شده بودند و در آن موقع مدت محکومیتش تمام شده بود. اما چون دکتر فراری بود و ما را هم گرفته بودند، او را آزاد نکرده بودند و به اصطلاح ملی کشی می کرد.

دو سال می شد که او را ندیده بودم و بسیار مشتاق دیدارش بودم. او هم بلند شد و روبوسی کردیم و نشستیم. رسولی شروع به صحبت یا بهتر بگویم هتاکی کرد و گفت: «این دکتر همه شما را گرفتار کرده. اصلاً معلوم نبوده که می خواسته چکار بکند. خودش یک دزد به تمام معنا بوده و آن وقت داعیه دفاع از خلق را داشته.» بعد از آن که دوباره و سه باره تکرار کرد که دکتر دزد بوده، من فقط توانستم بگویم نه، او دزد نبود که با نهیب و حشتناکی مرا به سکوت وادار کرد. بقیه حرفهایش را نمی شنیدم و در عالم خودم بودم...

با فریاد رسولی بازجو، از افکار دور و درازم خارج شدم که می گفت: «تا دکتر خودش را معرفی نکند با ما دستگیرش نکنیم، شما همین جا می مانید تا بیوسید و همه شما در زندان های ما خواهید مرد!» و مرا به اتاقم فرستاد. از شیوه برخوردش فهمیدم که اینجا بازجویی خاصی ندارم و خیالم راحت شد. ما را مدت کوتاهی در کمیته مشترک نگه داشتند، اما به یاد ندارم که دقیقاً چند روز شد. روزها را در آن اتاق بدون هیچ نوع وسیله سرگرمی می گذرانیدیم. سه مرتبه در روز هم ما را به دستشویی می بردند و فقط در همان سه نوبت با دنیای خارج از اتاق ارتباط پیدا می کردیم. البته چشمهایمان بسته بود و فقط به صداها گوش می کردیم.

یک روز صبح نگهبان بند در را باز کرد و اسم مرا خواند و گفت که برای بازجویی آماده شوم. با آن که تقریباً مطمئن شده بودم که بازجویی ما تمام شده، باز هم دچار اضطراب و دلشوره شدم. چشم بند را به من دادند و آن را به چشم زدم و به دنبال نگهبان راهروی بند را طی کردم. حس می کردم کسانی در کناره های راهرو نشسته اند. به نظر می رسید که دستگیری های جدید داشته اند. مرا با افکاری پریشان و مضطرب به اتاق بازجویی بردند و گفتند: «چشم بندت را بردار!» وقتی آن را برداشتم بازجویی را رو به رویم دیدم که تا آن روز او را ندیده بودم. به من گفت بنشینم و خودش را معرفی کرد و گفت: «من تهرانی هستم و وقتی دکتر در قزل قلعه بود من بازجویش بودم.» و ادامه داد: «من کسی هستم که هیچ زندانی ای نتوانسته به من کلک بزند و دکتر به خیال خودش توانسته از دست من در برود، اما کور خوانده! به زودی دستگیرش می کنیم و حقش را کف دستش می گذاریم و به او و امثال او خواهیم فهماند که کلک زدن به ساواک یعنی

چه! در این وقت مثل اینکه گذشته دوباره برایش تداعی شد چون آنچنان عصبانی شد که می‌لرزید و چهره‌اش به شدت افروخته شده بود و هر چه در دل داشت نثار من و دکتر کرد و دست آخر هم مقدار زیادی ورقه بازجویی جلویم گذاشت و گفت: «دوباره باید جریان کوه رفتنتان را به طور مشروح بنویسی.» من در جواب گفتم که در بروجرد در این مورد نوشته‌ام. اما او گفت: «بارها و بارها باید کامل و جامع بنویسی!» من هم برای چندمین بار شروع به نوشتن کردم...

شخصیت‌کشی بدتر از شخص‌کشی است*

اسفند ۱۳۴۲

... دفاع کردن ما البته نباید حمل بر جان‌دوستی و خودپرستی بشود؛ ما این عمل را هم من باب وظیفه شرعی و طبیعی و انسانی می‌نمائیم. ما در عین آن که مانند هر بشری، آزادی و آسایش و زندگی در آغوش گرم خانواده با عزیزان خود و پرداختن به معیشت و معاشرت را دوست داریم، شرافت شخصی و خانوادگی و مخصوصاً مکتب فکری‌مان را هم دوست داریم. خیلی دلمان می‌خواهد آزاد بشویم و از محکومیت و زندان بیرون بیاییم، اما شرافتمندانه و مردانه می‌خواهیم بیرون بیاییم.

در سال ۱۳۳۴ که برای اولین بار سعادت زندانی شدن به جرم حق‌گویی را پیدا کردم و پنج ماهی در لشکر زرهی به سر بردم، به جناب سروان بازجو، حرفی زدم؛ ایشان اصرار داشتند و با ملاطفت و مناصحت به اصرارشان توأم بود که شما چند تا اسم اینجا بگویید که چه اشخاصی چه کارهایی می‌کردند، من شما را خلاص خواهم کرد.

بنده از لطف ایشان تشکر کردم، اما گفتم جناب سروان چرا اصرار دارید که فرمانداری نظامی با ارتش ایران، دستگاه بی‌شرف‌سازی شود؟ اشخاص با شرف و انسانیت، بیایند اینجا و بعد با متهم کردن و مقصر ساختن دیگران یا لو دادن اشخاص، اگر به فرض چنین موردی باشد از اینجا سرافکنده و شرف فروخته بروند؟

بعد در روزنامه‌ها وقتی خبر تبعید آقایان میرزاسید باقرخان کاظمی و دکتر عبدالله معظمی و امیرعلائی را خواندم که به دروغ نوشته بودند: «آقای مهندس بازرگان گفته است، چون مرد مسلمانی هستم و نباید دروغ بگویم، اینها علیه دولت اخلاص می‌کرده‌اند»؛ آن وقت شما ملاحظه

می‌فرمایید در کیفرخواست من، ذیل عنوان نتیجه تحقیقات و دلایل اتهام می‌نویسد: «... لکن با استدعای عفو از پیشگاه مبارک ملوکانه و عذر تقصیرات، از زندان آزاد شده...»؛ این عبارت، خیلی مرا تکان داد؛ ما مقصر نبودیم، گناهی و کار بدی نکرده بودیم که عذر تقصیر را بخواهیم و استدعای عفو بنمائیم؛ ما مورد ظلم و حق‌کشی قرار گرفتیم؛ دیگران باید از ما معذرت بخواهند. حقیقتاً عجیب است که سازمان امنیت چه اصراری بر کشتن هر گونه شخصیت و غیرت و شرافت در این مملکت دارد. در ماه‌های آخر سال ۱۳۴۱ که در حدود ۷۰ نفر از جبهه ملی‌ها در زندان قصر بودیم و از همه جور افراد در میان ما بود، از وزرای سابق، استاد، دانشجو، کاسب، بازاری، کارمند، کارگر، راننده تاکسی و... شما نمی‌دانید، شب عید که شد، مأموران سازمان امنیت چه صحنه‌هایی راه می‌انداختند. در ایامی که در ملاقات و دیدار خانواده و دوستان به روی ما بسته بود، یکی از آقایان بازاری را می‌خواستند، او هم با خوشحالی که حالا به دیدار کسانش می‌رسد، لباس می‌پوشید، کراوات می‌بست، سرشانه می‌کرد؛ او را به اتاق افسر نگهبان می‌بردند. پدرش، مادرش، زنش، فرزندانش از بزرگ و شیرخوار، خواهرش، همه جمع بودند، اما همه گریان؛ به دست و پای او می‌افتادند، خواهش می‌کردند... نمی‌فهمید چه خبر است. در این موقع آقای افسر سازمان امنیت یا شهربانی با قیافه برادرانه خیلی دلسوزانه می‌آمد و می‌گفت، آقا! به این مادر پیرت، به این زن جوانت، به این بچه‌هایت رحم کن؛ دو کلمه بنویس، از این جبهه ملی‌ها که شما را آلت دست خودشان کرده‌اند و می‌خواهند وزیر بشوند، اظهار تنفر کن؛ از همین جا من آزادت می‌کنم با خانواده بر خانه‌ات. او [افسر] می‌گفت و باز سیل اشک و نگاه‌های تمنا راه می‌افتاد... [متهم] ناچار با دل‌داری به کسان و با دلیل و برهان‌گویی به آقای افسر و با یک عالم تعجب و تأثر به زندان برمی‌گشت؛ «خدایا چه خبر است؟ اینها را کی جمع کرده و چرا چنین بیاناتی می‌کردند؟»

بعدها معلوم شد به پدر و مادر و زن این آقا تلفن می‌کردند و می‌گفتند، قرار است پسر شما تیرباران شود، حالا اگر می‌خواهید نجاتش دهید، بیایید زندان.

این صحنه یک بار و دوبار و یک جور و دو جور، بازی نشد. با یک آقای بازاری آذربایجانی، شاید پنج مرتبه؛ با دانشجویان یک بار و دوبار، تک‌تک یا دسته جمعی، با کارگر پیراهن دوز، با راننده تاکسی... برای هر کدام به نحوی بساط تهدید یا تطمیع درست می‌کردند و می‌گفتند، اگر می‌خواهی برای شب عید آزاد شوی، نامه بنویس، استعفا کن، استعفا نمی‌دهی، تعهد کن، بنویس و بعد برو. هر کاری می‌خواهی بکن.

ولی باور بفرمایید - و اینجا است که آدم زنده می‌شود و به نسل ایران و به آینده ایران امیدوار می‌گردد - حتی یک نفر از آنها هم، حتی آن کارگر پیراهن‌دوز حاضر نشدند پا روی غیرت و شرافت و عقیده بگذارند...

شب چهارشنبه گذشته که این یادداشت‌ها را تنظیم می‌کردیم، به مناسبت شب اول ماه محرم، زبان حال آن مردان را منطبق با فرمایش حضرت سیدالشهدا دیدم؛ آنجا که می‌فرماید: «... هیئات منالذله».

نهر و هم بیانی در کتاب زندگانی من، در همین زمینه، در آن سال‌های فشار و زندان حکومت بریتانیا دارد؛ «ما فکر می‌کردیم که خیلی بهتر است به این صورت برما حکومت کنند تا آن که خودمان، جان و روح‌مان را به ایشان بفروشیم و به فحشای اخلاقی تسلیم شویم. ما که در زندان نشسته بودیم و هیچ قدرت مادی برای مبارزه نداشتیم و به عدم فعالیت محکوم بودیم، احساس می‌کردیم که از همین راه و به همین شکل خیلی بیش از بسیاری کسانی که آزاد بودند، به وطن خدمت می‌کنیم».

بنده چند سال قبل از یک تیمسار مطلع شنیده بودم که در سازمان امنیت، متخصصان و مشاوران زبردستی وجود دارد و آنها گردانندگان پشت پرده هستند. اما به زحمت می‌توانستم این حرف را قبول کنم. قضایای بعدی و این شخصیت‌کشی‌ها را که دیدم، مسأله برایم قدری آسان شد. خوی شخصیت‌کشی به لحاظ اجتماعی و ملی از شخص‌کشی، بدتر و جنایت‌آمیزتر است؛ خودی هیچگاه دست به شخصیت‌کشی که افتخار ملی است، نمی‌زند... برادر ممکن است در اثر اختلافات برای منافع، برادرش را بکشد، اما فحش خواهر و مادر به او نمی‌دهد و نفی نسل و نژاد و طبیعت خانوادگی او را نمی‌کند...

خلاصه اینکه، قصد داریم از خود دفاع کنیم؛ دفاع به قصد براءت و آزادی، ولی آزادی شرافتمندانه...

بازجویی برای از پای درآوردن متهم

نه به منظور کشف جرم*

سال‌ها و دهه‌ها، هر چه بوده باشد، غرض از بازجویی‌ها... می‌توان گفت که هرگز کشف حقیقت نبود، که همیشه محدود و منحصر به عملی محتوم و مهوع بود: گرفتن و بردن کسی بود که تا اندکی پیش از آن آزاد بود؛ گاهی غرور و فخر داشت و همیشه ناآماده بود... خم کردن گردنش بود و کشان‌کشان بردنش به کام لوله تنگی...

گذشته از همه این چیزها، از لحاظ نظری، مفاهیم تقصیری که ممکن است از متهم سرزده باشد، از همان سرآغاز، همیشه بسیار کشدار بود. «لاتسیس»، عضو چکا، در تعالیم خود درباره «وحشت سرخ» چنین می‌نگاشت: «در خلال بازجویی، در جست‌وجوی اسناد و مدارک یا ادله‌ای نباید بود که نشان دهد متهم از راه گفتار یا کردار کاری بر ضد حکومت شوراهای صورت داده است. سؤال اول باید چنین باشد: به کدام طبقه تعلق دارد؟ حسب و نسب‌اش از چه قرار است؟ میزان درسی که خوانده است و میزان پرورشی که دیده است؟ این سؤال‌هاست که باید سرنوشت متهم را روشن کند...»

هرگز اسمی از تحقیق به گوش ارگان‌ها نخورد و هرگز ارگان‌ها ندانستند، تحقیق چه صیفه‌ای است! سایه‌هایی که از بالا فرستاده می‌شد، یا سوءظنی که نخستین سوءظن بود، سخن‌چینی یکی از خبرچین‌ها و حتی گزارش بی‌امضا و بی‌نام و نشان هم بس می‌توانست باشد که مایه بازداشتی شود که همواره اتهامی در پی داشت.

مهلتی که به بازجویی داده شد، به منظور کشف جرم نبود که ۹۵ درصد برای خستن متهم برای فرسودن متهم، برای از پا درآوردن متهم و از میان بردن تاب و توان متهم بود؛ برای این بود

*. الکساندر سولژنیتسین، مجمع‌الجزایر گرلاک، ترجمه عبدالله توکل، تهران: سروش، ۱۳۶۶، ص ۱۲۸-۱۱۸

که کاری صورت بگیرد که متهم از خدا بخواهد که سرش از تن جدا شود، به شرط آنکه کارش هر چه زودتر یکسره شود...

بازجو مغزش را در این راه خسته نمی‌کند که ببیند چه جرمی ممکن است از شما سرزده باشد؛ پشت سر هم نعره می‌زند: «زود باش، بنال! خودت بسیار خوب می‌دانی چه کرده‌ای!...» همه چیز در این میان، به هم بستگی دارد و این ارتباط سخت ساده است: از آنجا که می‌بایست، هر چه بادا باد، در کار اسناد و انتساب جرم توفیق یافت، گریزی از تهدید و خشونت و شکنجه نبود و غرابت اتهام هر چه بیشتر می‌بود، برای گرفتن اقرار، می‌بایست بازجویی خشونت و قساوت بیشتری داشته باشد؛ و از آنجا که همیشه قضایا و اتهام‌های ساختگی در کار بود، همیشه هم خشونت و شکنجه در میان بود... هرگز هیچ سند مبتنی بر اخلاق وجود نداشت که بتواند ارگان‌ها را از توسل به شکنجه باز دارد...

درباره پیدا کردن مدرک نسبی و تقریبی که دلالت بر گنهکاری داشته باشد، باید گفت که این کار، کاری است که بازجو بسیار خوب می‌تواند، بی‌مدارک مثبت و بی‌شهود، و بی‌آنکه از دفترش بیرون برود، صورت بدهد و در این راه، نه تنها به «شعور و فراست» خود که به «شم حزبی خود، به قوای نفس خود» (یعنی به تفوق آن کسی که خوب خفته است، خوب خورده است و تازیانه نخورده است) و به «سجایای خود» (یعنی به اراده و عزم خود مبنی بر اعمال خشونت و قساوت) «اتکا داشته باشد»!

... و بدین گونه است که آیین دادرسی پیشروما، از این استنتاج به آن استنتاج می‌پرد و به پیروی تکامل مارپیچی، به مفاهیم و معیارهای دوره توحش و قرون وسطی باز می‌گردد و بازجوها و دادستان‌ها و قضات ما، به مانند دژخیمان قرون وسطی، در این نکته همدادستان می‌شوند که اقرار و اعتراف متهم را بزرگترین مدرک جرم بدانند.

با این همه، قرون وسطای ساده‌دل و زودباور، برای گرفتن اقرارهایی که می‌خواست به روش‌های تأثیربار و دیدنی: سه پایه شکنجه، چرخ، تخت میخی، تیر فرو کردن به مقعد، آتش ذغال و چیزهای دیگر توسل می‌جست به عکس، در قرن بیستم، در سایه پیشرفت‌های پزشکی و تجربه گسترده و اهمال‌ناپذیر در زمینه زندان، دریافته شد که فراهم آوردن چنین وسایل نیرومندی، زائد است و هنگامی که قرار باشد این وسایل، انبوه انبوه، به کار برده شود، حتی دست و پاگیر هم هست و گذشته از این... و گذشته از این، آشکارا، وضع دیگری هم در میان بود... انسان‌ها را به موجب طرح و برنامه‌ای شکنجه می‌داند... هیچ سیاهه‌ای از شکنجه‌ها و آزارها به شکل ورقه‌های چاپی وجود نداشته است که برای راهنمایی به دست بازجویان داده شده باشد. در مقابل، یگانه چیزی که خواسته می‌شد، این بود که هر دایره بازجویی در موعد معین، تعداد معینی بره که به همه چیز اقرار کرده باشند، برای دادگاه فراهم بیاورد و همین قدر

گفته می‌شد که همه تدابیر و وسایل درست و به جاست... و هیچکس حساب و کتابی از بازجو نخواهد خواست و پزشک زندان تا حدود امکان می‌باید کمتر در بازجویی دخالت داشته باشد. شکی نیست که در میان همکاران و «رفقا» تبادل تجربه‌ای صورت می‌گرفت و برای «کارآموزی» به نزد «بارورترین و کامیاب‌ترین» همکارها می‌رفتند و از این گذشته، نوید «نفع مادی» یعنی نوید دستمزدی خوب برای کار شبانه، نوید پاداش‌هایی در ازای فشرده‌گی مهلت‌های بازجویی داده می‌شد...

و چون بخشی از بازجویان پایین دست (نه آنان که با شور و هیجان لذت و تمتع می‌بردند) دریافت بودند که بالا دست‌ها برای روز مبادا، تدبیرها و احتیاط‌هایی به کار می‌برند، به نوبه خودشان، کوشش‌ها به کار بردند تا ابتدا نرم‌ترین و آرام‌ترین روش‌ها را به کار ببرند، سپس در مقام تشدید این روش‌ها برآیند، اما با این همه، از آن روش‌هایی که آثاری زیاده روشن و نمایان به جای می‌گذاشت، دوری جویند مثل تنی که سراپا کبود شده باشد.

به این سبب است که به استثنا توسل به حربه «بی‌خواب نگه داشتن»، وحدت همه سویه‌ای در روش‌های دواير مختلف مناطق و روش‌های بازجویان گوناگون در آغوش یک اداره نمی‌بینیم. با این همه، وجه اشتراکی در میان بود و آن، رجحانی بود که به وسایل به اصطلاح نرم و آرام داده می‌شد. و این راه، وانگهی، راه درستی بود، در واقع، حدود تعادل توازن انسان، بسیار تنگ است و برای آنکه آدم متوسطی را دیوانه و مهجور کنیم، هیچ احتیاجی به تخت میخی و یا سه پایه شکنجه نیست... برخی از ساده‌ترین روش‌ها، باعث درهم شکستن اراده و شخصیت زندانی می‌شود و هیچ اثری هم بر تن وی به جای نمی‌گذارد...

روش‌هایی که بر پایه روانشناسی استوار شده است؛ این روش‌ها، در بره‌هایی که هرگز آماده رنج‌ها و دردهای زندان نشده‌اند، تأثیری شگفت و حتی ویرانگر دارد و حتی برای زندانیانی هم که اعتقادهایی دارند، تحمل این رنج‌ها و دردها، آسان نیست...

از همه بدتر، بیخوابی بود...*

علت اینکه زیاد فشار می‌آوردند، وسعت مدارک به دست آمده بود. درست است مدارک کمد دانشکده عنایت ربانی و آنکت‌های دانشکده داروسازی، پیش من بود. اسم نیلفروشان بود. اسم آقای ایزدی، یکی از کارمندان دانشکده فنی که انباردار بود، در بین آنکت‌ها بود. برای او هم خیلی ناراحت بودم نشانی سفارتخانه‌ها بود که می‌توانستند به عنوان جاسوسی مرا متهم کنند. ۱۴ تا آلبوم عکس‌های دادگاه و مطالب مربوط به دادگان سران نهضت آزادی که هر کدام را دنبال می‌کردند، یک ارتباط پیدا می‌شد.

من اسمی مستعار عنوان کردم و همه کارها را به او ربط دادم؛ گفتم: «رابط من با نهضت آزادی، آقای به نام حسن محبی بوده است.» هرچه فشار آوردند، روی همین اسم پافشاری کردم. نشانی‌اش را خواستند. گفتم: «در بازار، از چهار سوی کوچک که به طرف بازار فرش فروش‌ها می‌روید، نزدیک بازار عباس‌آباد، آقای به این نام هست و صورت گردی دارد و قیافه‌اش چنین و چنان است.»

قبلاً برای خودم مجسم کرده بودم که قاطع بگویم. این تجربه را هم از آقا رضا اصفهانی داشتم. بعد از ۱۵ خرداد که او را بازداشت کردند، پرسیده بودند که این اعلامیه‌ها را از کجا گرفته‌ای؟ ارتباط از او می‌خواستند. ایشان اسمی گفته بود و یک قیافه‌ای هم مجسم کرده بود و روی همان هم پافشاری کرده بود تا قبول کنند. من هم روی همین اسم محبی اصرار کردم. چهار شبانه‌روز، بازجویی طول کشید. مرتب افرادی که نامشان محبی بود از بازار و جای دیگر دستگیر می‌کردند. می‌آوردند و شلاق می‌زدند و اذیت می‌کردند. همین امر هم باعث ناراحتی وجدانم شده بود و احساس شرمندگی و گناه می‌کردم. با خودم گفتم: «این چه کاری است؟ ما آمدیم به راه

*. لطف‌الله میثمی، از نهضت آزادی تا مجاهدین، تهران: صمدیه، ۱۳۸۰، ص ۱۸۳-۱۸۱

خدا که کار خوب کنیم. حالا باعث این همه مردم آزادی شدیم.» در بحران اخلاقی خاصی افتاده بودم.

شب دوم، در همان اتاق بازجویی دراز کشیدم. تخت‌های چوبی درازی بود که روی آن می‌نشستند و همان جا هم زندانی را می‌خواباندند و می‌زدند. مدارک مرا داخل بقچه‌ای ریخته بودند و آنجا بود. شب خودم را به خواب زدم و در حالت خواب و بیداری به طرف این بسته غلت زدم. در فرصتی، چند تا کاغذ که اسم بود در آوردم و خوردم.

برچسب‌هایی بود که می‌خواستم آزمایش کنیم و اسم حنیف‌نژاد، سعید محسن، عبدی و تراب را روی آنها نوشته بودم و همین‌طور، بین کاغذها افتاده بود. اینها را خوردم و قدری خیالم راحت شد که این اسم‌ها نباشد. اما با مدارک و اسنادی که از من گرفته بودند، اطلاعات زیادی دست آنها افتاده بود که باید هر کدام را به نحوی توجیه می‌کردم. وقتی حرفی می‌زدم، بازجو می‌گفت: «بابا! ریق ماستی حرف نزن. این طور فایده ندارد، یکهو هر چه می‌دانی بریز بیرون!» من می‌خواستم مقداری وقت بگذرد، شاید فرجی برسد. آنها مشغول بازداشت محبی‌ها بودند و من هم دنبال راه چاره می‌گشتم. این محبی، در حقیقت، آقای صدر حاج سیدجواد بود که مهره اصلی بود و همه قصد من این بود که ایشان لو نرود و همه ارتباطات من با او بود. ارتباط مالی ما با شخصی بود به نام آقای جلیل آسایش. خدا زحمتش کند؛ پیرمرد مقاومی بود و در دوره مصدق، فعال بود. پس از آن، با نهضت مقاومت ملی ارتباط داشت. سابقه زندان هم داشت. آقای حاج سیدجواد گفت: «اگر زمانی دستگیر شدی، بگو با آقای آسایش ارتباط داشتیم. این اشکالی ندارد.»

روز چهارم، در پی این بحران اخلاقی که آزار و اذیت محبی‌ها را می‌دیدم، به این فکر افتادم که آقای آسایش را بگویم. با توجه به پیرمردی و سن بالای او بعید بود که بازداشت شود. نزدیک‌های ظهر بود که این فکر به نظرم رسید و اسم او را گفتم. اما مأموران به خانه‌اش رفته بودند و او گفته بود: «من هیچ سابقه‌ای ندارم.» او را آوردند و بازجویی کردند؛ ولی همه سوابق را منکر شد. من از بازداشت او اطلاع نداشتم؛ تا اینکه پس از آزادی، آقای بسته نگار به من گفت که گفته بودند: «اگر دروغ نمی‌گفت، ما کاری به او نداشتیم، ولی او سوابق قبلی‌اش را هم منکر شده بود.»

آقای آسایش، مدتی بازداشت بود و بعد او را به زندان موقت شهربانی آوردند. این هم بحران اخلاقی دیگری برای من شد که چرا اسم ایشان را گفتم؟ چه ضرورتی داشت که این کار را بکنم؛ به خصوص که بعدها فهمیدم آن زمان، بازجوها می‌خواستند بازجویی را تمام کرده و مرا به زندان بفرستند.

در طی این چهار روز بازجویی، علاوه بر شکنجه‌ها، از همه بدتر بیخوابی بود. یک بار هم

پاسبانی آمد و مرا تهدید به لواط کرد. من در این چهار روز، سه تا بازجویی نوشتم که خط هر یک با هم فرق می‌کرد. خط اول، معمولی بود. خط دوم با دست‌های شلاق خورده و متورم بود. آن زمان خودنویس و خودکار نبود. با قلم و مرکب می‌نوشتیم. با آن دست‌های ورم کرده، کاملاً مشخص بود که خطوط معمولی نیست و کشیده و بدخط است. بازجویی سوم، باز شکل دیگری بود. البته هم دستم به قلم مسلط نمی‌شد و هم خودم اصرار داشتم که خط‌ها کاملاً متفاوت باشد تا در دادگاه، مشخص شود که در اثر شکنجه بوده است...

در ضمن بازجویی، خیلی از بازجوها و وضع زندگی آنها را شناختم... [این شناخت] باعث می‌شد که از نظر روحی بر آنها غلبه کنیم. آنها هم احساس ضعف می‌کردند. البته پشتکار و تلاش عجیبی هم داشتند. گرچه آدم‌های عیاشی بودند ولی در آنجا می‌دیدم که کارمندی‌های اطلاعات، ۲۴ ساعت کار می‌کنند...

کی می خواهی دست بکشی؟!*

سومین روز است که در زیرزمین به سر می‌بریم. از یکی از سلول‌ها صدای سوت خوش‌آهنگی به گوش می‌رسد... در خلصه آهنگ سرود هستم که در سلول باز می‌شود. گروه‌بان است که می‌گوید: «محمدعلی عمویی کدامیک از شما دو نفر است؟» جلو می‌روم. می‌گوید: «لباس بپوشید و با من بیایید!»

سرانجام انتظار پایان یافته و برای بازجویی احضار شده‌ام... همراه با گروه‌بان از زیرزمین خارج می‌شوم. بار دیگر چشم‌بند کذایی و همچون نابینایان، هدایت شدن به وسیله سربازی که دستم را گرفته و پیش می‌برد. در آهین، حیاط سنگفرش و پله‌ها را پشت‌سر می‌گذارم و در راهرویی که اتاق‌های متعدد و آمد و رفت‌های مکرر گویای محل بازجویی است، متوقف می‌شوم. از زیر چشم‌بند، جوانی را نشسته در کنار در می‌بینم. پاها را که هر دو، باندپیچی شده بود، دراز کرده است. سرخی خون زخم‌هایش از چند لای باند پانسمان بیرون زده است. پاهای زخمی و خون‌آلود درست در زیر چشمانم است. آیا این پیامی است و هشدار؟! آیا صرفاً یک تصادف است؟ لحظاتی در انتظار می‌گذرد. دستی به زیر بازویم می‌لغزد و به سوی در اتاق مجاور هدایت می‌کند. می‌گوید که چشم‌بند را بردارم. مردی است سی‌ساله، کمی کمتر یا بیشتر. کوتاه قد و نسبتاً چاق. به پشت میزش می‌رود و صندلی مقابل میز را که پشت به در اتاق است به من تعارف می‌کند. پوشه‌ای را از کشوی میز بیرون می‌کشد، نگاهی به تنها برگ کاغذی که در آن است می‌اندازد. سرش را بلند می‌کند و با لبخندی شروع به احوالپرسی می‌کند. می‌گویم: «حالم خوب است، اما مسلماً مرا برای احوالپرسی به اینجا نخواستید. لطفاً دلیل این جابه‌جایی غیرعادی را توضیح دهید». می‌خندد و می‌گوید: «شما که اینقدر عجول نبودید. آدمی با آن هم

صبر و حوصله که سال‌ها زندان را بدون دلتنگی و احساس غبن پشت سر گذارده، تحمل چند لحظه احوالپرسی و آشنایی را نیز دارد!... لبخندش را فرو می‌خورد، پوشه را جلو می‌گذارد و می‌گوید: «بسیار خب! حالا که می‌خواهید شروع کنیم، یکسره می‌رویم سراغ موضوع»...

پس از مدتی بلا تکلیفی و انتظار، برای بازجو و یکی از همکارانش ناهار می‌آورند دو دست چلوکباب با گوجه‌فرنگی و تخم‌مرغ و کره و نوشابه! در همان اتاقی که من نشسته بودم... بازجو خطاب به من می‌گوید: «شما هم حتماً گرسنه‌اید، سفارش کردم برای شما هم ناهار بیاورند».

می‌گویم: «فعلاً گرسنه نیستم، اگر کارم اینجا تمام شده، مرا به سلولم باز گردانید».

می‌گوید: «ناهار بخورید، رفتن به سلول دیر نمی‌شود».

می‌گویم: «حتماً ناهار مرا در سلول گذارده‌اند. می‌روم و همانجا غذا می‌خورم».

به طعنه می‌گوید: «بله دیگه، تعارف ما پذیرفته نیست. نمی‌خواهی چلوکباب ما را بخوری؟ از دشمن نباید چیزی پذیرفت؟! بسیار خب، شما لیاقت این خوراک‌ها را ندارید. لایق شما همان یک پیاله آش است. آن هم آش یخ کرده، پاشو برو که آش خوشمزه‌ای در انتظارت است!...»

روز بعد با چشم‌بند به اتاق بازجویی هدایت می‌شوم. همان اتاق است و همان بازجو. نگاهی به محتویات پرونده روی میزش می‌اندازد. حالی می‌پرسد و اضافه می‌کند: «درباره سؤالات دیروز توضیح دیگری ندارید؟»

می‌گویم: «خیر!» می‌گوید: «پاسخ‌های شما کافی نیست. می‌دانید که در اینجا رفتار دیگری هم هست. در صورت لزوم ناچار خواهیم شد با شما طور دیگری برخورد کنیم».

می‌گویم: «من توضیح دیگری ندارم؛ شما هم نیازی نیست زحمت معرفی برخوردهای گوناگون را متقبل شوید، با شیوه‌های کار آقایان آشنایی کامل دارم. اگر شما چند سالی است دست به کار شده‌اید، من بیش از هجده سال است با همکاران شما سرو کار دارم. کارکشته‌های امروز، تازه کارهای بعد از کودتا هستند خواهش می‌کنم به تهدید متوسل نشوید. حرف من همان است که دیروز گفتم و آنچه هم گفته‌ام عین حقیقت است».

از اتاق مجاور، بازجویانی که بیکارند، یک به یک به اینجا می‌آیند. سرگرم صحبت با من می‌شوند. چیزی نمی‌گذرد که شش، هفت تن از آنها در اطرافم قطار شده‌اند. هر کدام چیزی می‌گویند، سؤالی می‌کنند. از طول مدت زندان، از چگونگی تحمل محرومیت‌ها، دوری از عزیزان، سوء تغذیه، نبود تفریح و سرگرمی می‌پرسند. حتی می‌پرسند: «با مصیبت محرومیت جنسی چه می‌کنی؟!» برای آنها حتی تصور تحمل این محرومیت‌ها، به ویژه این آخری، آن هم در طول سالیان دراز، قابل درک نیست. می‌گویند، آدمی باید در ارگان‌سیمش اشکالی وجود داشته باشد که از زندگی معمولی دست بکشد و به استقبال چنان محرومیت‌هایی برود!

حضرات همچنان سرگرم «شکرافشانی» هستند که یکی از آنها می‌گوید: «بچه‌ها! آقا آمد». راه

را باز می‌کنند. فرد جدیدی را در پشت سرم احساس می‌کنم. دستی بر شانه‌ام می‌گذارد و می‌شنوم که می‌گوید: «جناب سروان عمویی! سلام! حالت چطوره؟» سربر می‌گردانم، چهره پف کرده و سرخی که رگ‌هایش از زیر پوست نسبتاً تیره، خود می‌نمایانند به چشم می‌خورد چهره آشناست... دقیق‌تر به او می‌نگرم. آه! «زمانی»، همان استوار زمانی معروف. همان بازجوی نابکار سالهای پس از کودتاست. او در جریان دستگیری خسرو روزبه، گلوله‌ای به او زد و گلوله‌ای دریافت کرد. به پاداش آن عملیات به درجه افسری «مفتخر» شد... از تمامی بازجوها کارکشته‌تر بود و بازجویی‌های حساس را به او محول می‌کردند و اینک در تابستان ۱۳۵۱ بار دیگر در کمپنه مشترک حاضر شده است و همچنان مورد توجه بازجویان نسل جدید!

از بازجوی مربوطه می‌پرسد، موضوع چیست؟

او پوشه‌ای را به دستش می‌دهد. نگاهی گذرا به محتویات آن می‌اندازد و آن را به بازجو برمی‌گرداند. بازجو می‌گوید: «آقا ملاحظه می‌کنید که به سؤالات ظاهراً پاسخ داده شده، اما در واقع چیزی گفته نشده است!»

زمانی لبخند می‌زند و می‌گوید: «پس چه انتظاری داشتی؟...»

بازجو را به کناری می‌کشد. چند دقیقه نجوا می‌کنند و عاقبت به صدای بلند می‌گوید: «او را به من واگذار». می‌آید و می‌نشیند... می‌گوید: «آخر تو کی می‌خواهی دست بکشی؟... مگر خیال داری تا آخر عمر در زندان بمانی؟ البته به من مربوط نیست. من تصادفاً سر رسیدم. فکر کردم خدمتی به دوستان قدیمی کرده باشم. از من گفتن، خود دانی» با من دست می‌دهد و از اتاق خارج می‌شود...

«روبه رو کردن» در بازجویی*

شکنجه دهندگان من امید خود را به اینکه از من «اعتراف صمیمانه» ای بگیرند از دست دادند و کار پایان دادن به پرونده را به ستوان بیکچتائف وا گذاشتند. از من دوباره بازپرسی کردند... پس از دو یا سه جلسه بی نتیجه، بیکچتائف با حالتی بی اعتنا اعلام داشت که به خاطر سرسختی من در انکار همه چیز به زودی از طریق روبه رو کردن، «نقاب» از چهره ام بر خواهد داشت... روز بعد در دفتر بیکچتائف نهالوف، بلکه ولودیا دیاکونوف را یافتم که با من در تهیه مطلب صفحه فرهنگی روزنامه همکاری کرده بود.

او در آنجا چه می کرد؟ آیا او را هم بازداشت کرده بودند؟ با این همه خوشحال بودم که ولودیا را دوباره می دیدم. از مدتها پیش یکدیگر را می شناختیم. پدرانمان با هم خودمانی و در مدرسه همکلاس بودند. من برای استخدام ولودیا در روزنامه کوشش فراوان کرده بودم و با نوعی محبت و ملاطفت حرفه روزنامه نگاری را به این مرد جوان که پنج سال از خودم کوچکتر بود آموخته بودم. اغلب اظهار داشته بود که به من به چشم یک خواهر می نگرد...

بیکچتائف توضیح داد: ما اینطور عمل می کنیم. من یک سؤال مطرح می کنم. ابتدا دیاکونوف شاهد پاسخ خواهد داد و بعد متهم...

بیکچتائف با بیانی رسمی و در حالی که روی هر یک از کلمات تکیه می کرد تکرار کرد: دیاکونوف شاهد، در بازپرسی دیروز اظهار داشتید که در هیأت تحریریه «تاتارستان سرخ» یک گروه تروریست مخفی ضدانقلابی وجود داشته است که متهم عضو آن بوده است. آیا اظهارات خود را در حضور متهم تأیید می کنید؟

*. یوگینا. س. گینزبرگ، سفری در گردباد، ترجمه مهدی سمسار، تهران: خوارزمی، ۱۳۶۱، ص ۱۱۸-۱۰۹

مشاهده آنچه بر ولودیا گذشت وحشت‌آور است. یک کشش عصبی، خطوط زیبای صورتش را دگرگون ساخت و با ناله‌ای تقریباً نامفهوم گفت:

— من... من... من گفتم تمام کسانی که درباره آنها از من سؤال کردید در هیأت تحریریه مقام‌های رهبری داشتند. من چیزی بیش از این نمی‌دانم. بیکچتائف حالت تهدیدآمیزی به خود گرفت. پیشانیش درهم شد و به سوی من رو کرد: شما هم تأیید می‌کنید؟

— چه چیزی را می‌توانم تأیید کنم؟ او فقط از رؤسای بخش‌های تحریریه صحبت کرده است. این شما هستید که از عملیات مخفی و از تروریسم صحبت می‌کنید نه شاهد. او در این خصوص کلمه‌ای نگفته است.

بیکچتائف تبسم کرد و صورت جلسه را پیش کشید. اول سؤال خود را نوشت و بعد جواب دیاکونوف را به این صورت: «آری، من تأیید می‌کنم که در داخل هیأت تحریریه روزنامه تاتارستان سرخ یک گروه ضدانقلابی مخفی وجود داشته است» آنگاه ورقه کاغذ را به ولودیا ارائه داد:

— در روبه‌رو شدن، هر سؤال و هر جواب باید جداگانه امضا شود. امضا کنید. ولودیا به زحمت می‌تواند قلم را به دست بگیرد، دستش می‌لرزد، مردد است. با ملاطفت می‌گویم:

— ولودیا، همه‌اش ساختگی است. شما هرگز چنین چیزی نگفته‌اید. با امضای این ورقه موجب مرگ بسیاری از افراد خواهید شد؛ پای رفقای شما در میان است، اشخاصی که شما را خیلی دوست دارند.

چشمان بزم مانند بیکچتائف از حدقه خارج می‌شود.

— چطور جرأت می‌کنید شاهد را زیر تأثیر قرار دهید؟ اگر ادامه دهید یک راست به زندان انضباطی خواهید رفت. شما دیاکونوف دیروز وقتی تنها بودید همه چیز را اعتراف کردید و حالا رد می‌کنید. من شما را به اتهام شهادت دروغ بازداشت می‌کنم.

وانمود کرد که می‌خواهد زنگ مخصوص احضار سرباز مأمور بردن زندانیان را فشار دهد. ولودیا همچون خرگوشی که در برابر مار «بوا» هیپنوتیزم شده باشد امضای خود را که شبیه امضای یک آدم مفلوج بود و نه شبیه آن امضای مصممی که معمولاً زیر مقالات خود درباره «اخلاق نو» می‌گذاشت، روی صورت جلسه گذاشت.

بعد زمزمه کرد و من به زحمت شنیدم که می‌گوید:

— مرا ببخش گنیا، زنم دختری به دنیا آورده است و من نمی‌توانم خود را محکوم به مرگ کنم.

— سبه طفل من چی، به آنها فکر نکرده‌اید ولودیا؟ و به اطفال همه آنهايي که نام بردید؟

یک بار دیگر بیکچتائف می‌غرد و پا به زمین می‌کوبد. لیکن این حرکات مرا نمی‌ترساند. هرگز نباید نقش میرغضب را به این شکم‌گنده‌ها که فقط برای مسخره شدن به کار می‌آیند، سپرد. - و مخصوصاً ولودیا شما به خودتان هم فکر نکرده‌اید. اگر شما واقعاً از وجود چنین دسته‌ای باخبر بودید و در سه سالی که از فعالیت آنها می‌گذرد - ۱۹۳۴ تا ۱۹۳۷ - راز آنها را فاش نساخته‌اید بدان معناست که خود شما هم از آنها بید و این یک جرم است.

ولودیا رنگ پریده‌تر شد. قطرات درشت اشک به گونه‌هایش لغزید. بیکچتائف از خشم بیخود شده بود و این بار واقعاً به روی زنگ فشار آورد.

سرباز به درون آمد. بیکچتائف دستور داد که مرا به سیاهچال انضباطی بپندازند. داشتند مرا می‌بردند که تزارفسکی وارد شد و چیزی در گوش بیکچتائف زمزمه کرد. سرباز مرا به کریدور برد و بعد از پنج دقیقه مرا دوباره به دفتر آوردند. ولودیا دیگر آنجا نبود و به جای او...

آن روز واقعاً روز حیرت و شگفتی بود. به جای ولودیا، نادیا کوزلووا، یکی از دوستان قدیم نشسته بود. او را هم من کمک کرده بودم که به هیأت تحریریه در قسمت خود من وارد شود؛ در دانشگاه همیشه با هم بودیم. چه سؤالات امتحانی و چه کارهای علمی که با هم تهیه کرده بودیم و چه اشعاری که با هم به خاطر سپرده بودیم؛ و حالا او است که مانند ولودیا دیاکونوف به کمک میرغضب‌های من آمده است.

ستوان بیکچتائف اینک از رضایت سرشار است. دیگر نیازی به آن نیست که در برابر آدمی چون دیاکونوف لرزان و گریان عصبانی شود. کوزلووا با تجربه فراوان روزنامه‌نگاریش با چنان دقت و وضوحی سخن می‌گوید که فقط کافی است پاسخ‌هایش مستقیماً در صورت مجلس نوشته شود. نادیا تأیید می‌کند که در هیأت تحریریه روزنامه یک دسته تروریستی مخفی وجود داشته است که من عضو فعال آن بوده‌ام. او حتی جزئیات دیگری نیز اضافه می‌کند. دبیر هیأت تحریریه به نام کوزنتوف سازمان دهنده این دسته خیالی و من مأمور تبلیغات آن بوده‌ام. بیکچتائف با شکلک نفرت‌انگیز خود سؤالی مطرح می‌کند که پاسخ آن در حکم رها ساختن

تیر خلاص بر پیکر من است.

- آیا فعالیت‌های ضد انقلابی متهم را تصادفی می‌دانید؟ یا آنکه از دوران تحصیلات دانشگاهی سابقه داشته است؟

و دوست من، دوست عزیز و مجلس‌آرای من نادیا، ناتاشا کوزلت، چنانکه گویی شعری را از حفظ می‌خواند پاسخ می‌دهد:

- نه نمی‌توان ارتباط‌های او را با تروتسکیست‌های غیرقانونی چیزی تصادفی دانست. او وقتی هنوز خیلی جوان بود با میخائیل کوربوت و گریگوری ولوشین که امروز محکوم شده‌اند دوستی داشت. بی‌تردید اشتراک فکری آنها را به هم می‌پیوست...

عصبانی شدم و تقریباً فریاد زدم:

— بهتر است باز هم آزمایش کنی. آن وقت من هم تاکتیک خود را در برابر بازپرسان تغییر خواهم داد. تمام اتهامات اختراعی و بی‌معنی آنها را امضا خواهم کرد و اعلام خواهم داشت که تو هم یکی از «کادر»های دسته ما بوده‌ای. خواهم گفت که خود من شخصاً تو را عضو این دسته کرده‌ام... بازپرس با دست گوشتالودش به روی میز می‌زند و تهدید می‌کند که به زندان انضباطیم خواهد انداخت...

کوزلوا وحشت زده مرا می‌نگرد...

ستوان به پر کردن صورت مجلس‌ها می‌پردازد و یک بار دیگر آنها را جلو کوزلوا می‌گذارد تا امضا کند. آثار مرکب زیادی را در اطراف امضای او که از سال‌های جوانی با آن آشنایی دارم می‌بینم. بیکچتائف با خشک‌کن بزرگی مرکب را خشک می‌کند و بعد با حرکت محبت‌آمیزی ورقه عبور نادیا را به او پس می‌دهد.

— می‌توانید بروید رفیق کوزلوا...

تلفن زنگ می‌زند و بیکچتائف گوشی را به دست می‌گیرد؛ همچنان که بیکچتائف سرگرم تلفن است به سرعت می‌گوید:

— پس تو از حوادث اخیر خبر نداری؟ اورجی نیکیدزه مرده است و ایلِف هم.

— من به آنها حسد می‌برم. آنها به مرگ طبیعی مرده‌اند. من از برکت شهادت دروغ تو و ولودیا تیرباران خواهم شد!

نادیا به سوی در عقب می‌رود. به وضوح وحشت زده است...

روبرو شدن ما چنان سرانجام خوبی داشته است که بیکچتائف فراموش می‌کند مرا به زندان انضباطی بفرستد...

آشفته و پریشان به زیرزمین زندان باز می‌گردم... شب فرا می‌رسد. هیچ چیز وحشت‌آورتر از بی‌خوابی‌های زندان نیست...

یکی، خشمگین عمل می‌کرد و دیگری، مهربان و منطقی*

به محض مستقر شدن در مکان جدید، بازجویی‌ها شروع شد و واقعاً قتلگاهی که می‌گویند، آنجا بود. پشت سرهم، یکی یکی ما را می‌بردند و صدای ضجه و فریاد، گوش فلک را کر می‌کرد و هر کس آرزو می‌کرد کاش به جای شنیدن ناله عزیزانش، خودش شکنجه می‌شد. واقعاً شنیدن آن ناله‌ها به نظر من یکی از دردناک‌ترین شکنجه‌ها بود... دیگر شب و نیمه شب و صبح برای بازجوها معنا نداشت. زیرا هر لحظه از شبانه‌روز ممکن بود بیایند و برای به قول خودشان، گرفتن اعتراف، ما را کتک بزنند.

موضوعی که خیلی زجرآور بود، وعده‌ای بود که ساواکی‌ها می‌دادند و مثلاً می‌گفتند: «آماده شو! فردا صبح شلاق داری» یا «آخر شب می‌آیم سراغت». فکر شکنجه و اساساً فکر هر چیز از خود آن سخت‌تر و هولناک‌تر است زیرا ذهن به هر موضوعی شاخ و برگ می‌دهد و شخص با بزرگ‌نمایی مسائل، واقعاً زجر می‌کشد تا لحظه عمل برسد و معمولاً هیچ مسأله‌ای در عمل به سختی فکر آن نیست. به هر جهت، تمامی لحظات در اضطراب بودم...

یک روز صبح که تازه از خواب بیدار شده بودم، آرش بازجو با خشم و غضب فراوان و با همان لحن بی‌نزاکتش وارد اتاقم شد و مثل کسی که برگ برنده‌ای در دست دارد، با تمسخر زیاد گفت: «می‌گویند که خانم رئیس‌جمهور هیچ اطلاعاتی ندارند!» و بدون این که اجازه دهد که با پای خودم راه بروم، مرا کشان‌کشان به اتاق بازجویی برد و بدون هیچ توضیح و سؤالی و به ظاهر به قصد تنبیه برای کتمان مسأله‌ای، چند ضربه کابل به من زد و در جواب سؤالم که پرسیدم، از جان من چه می‌خواهید، حرفی نزد. در این صحنه چند بازجوی دیگر هم حضور داشتند که انگار

*. فریده کمالوند، یادهای ماندگار، تهران: اشاره، ۱۳۸۰، ص ۱۲۷-۱۰۸

عروسک بودند نه آدم. ضربه‌هایی که بر بدنم فرود می‌آمد و ضجه‌های من، هیچ‌گونه تغییری در چهره‌شان نمی‌داد و با انبساط خاطری حیرت‌آور، نظاره‌گر آن صحنه بودند. همان موقع در باز شد و عضدی، سربازجو به داخل آمد و با حالتی مداخله‌گرانه و به ظاهر مهربان، نقش ناجی را بازی کرد.

ساواکی‌ها شگردشان در بازجویی‌ها و خصوصاً در زمان شکنجه این بود که یکی غضبناک و خشمگین عمل می‌کرد، و دیگری در نقش مقابل او ظاهر می‌شد، مهربان و آرام و منطقی... مرا با اعصابی متشنج و ناراحت به سلول برگرداندند. گیج بودم و از این که بازجویان گفته بودند، فریده را دستگیر می‌کنند، به شدت عصبانی شده بودم و تصور می‌کردم که قاعدتاً نباید زن باردار را هم دستگیر کنند.

البته این تصورات ناشی از نداشتن شناخت درست و واقعی از ساواک و ماهیت ضدانسانی و ضد مردمی‌اش بود. این که می‌گویند، هر حکومتی را از نوع برخورد‌های پلیس و مأموران امنیتی آن می‌توان به درستی شناخت، کاملاً صحیح است و عملکرد این دستگاه‌هاست که ماهیت هر حکومتی را عیان می‌سازد...

صبح فردا نگهبان به اتاقم آمد و مرا به اتاق بازجویی برد. دوباره همان سؤال تکراری را پرسیدند که چرا همه چیز را نگفته‌ام. باز هم آزار و اذیت‌شان از سر گرفته شد. فشار روانی و جسمی زیادی بر من وارد می‌آوردند و مرتب می‌گفتند: «به ما ثابت شده که حرف‌هایت را نزده‌ای».

بعد از این که مرا بسیار آزار دادند، عضدی میانجیگری کرد و گفت که راجع به فلان مسأله حرف بزنم و خودم را خلاص کنم... به سلولم هدایت شدم و در حالی که از فرط خشم و ناراحتی به خود می‌پیچیدم، با خود گفتم، چه خوش خیال بودم که فکر می‌کردم بازجویی‌ام دیگر تمام شده و شب را با ناراحتی و فکرهای پریشان گذراندم...

صبح فردا، باز هم به بازجویی رفتم و با چهره برافروخته و عصبی بازجوها مواجه شدم که هر کدام چیزی می‌گفتند و قدرت اندیشیدن را از من گرفته بودند... آن روز، تا عصر مرا در اتاق بازجویی و پشت در اتاق شکنجه، چشم بسته نگه داشتند تا صدای ضجه و فریاد شکنجه شدگان را بشنوم و این خود شدیدترین شکنجه و زجر بود...

گاهی برای بازجویی می‌رفتم اما دیگر مشخص شده بود که بازجویی‌ها روبه اتمام است. فریده به علت بارداری بسیار کلافه بود و نشستن طولانی با دستبند به شدت برایش عذاب‌آور بود.

غذاهای بدون کیفیت و شرایط بهداشتی نامناسب زندان همه خصوصاً فریده را ضعیف و لاغر کرده بود؛ اما در آن زمان و آن شرایط به موضوعی که فکر نمی‌کردیم این بود که چه

می‌خوریم و چگونه سر می‌کنیم؟ فقط آرزو می‌کردیم هر طور شده از آن محیط پر از رعب و وحشت و شکنجه خلاصی یابیم.

در دستگیری‌ها، فرخنده اعظمی و همسرش توکل اسدی‌ان که از اقوام دکتر و مهندس کشاورزی بود دستگیر شدند. جرم آنان این بود که دکتر را ملاقات کرده بودند. آنها در حالی که ماه‌عسل‌شان را می‌گذراندند، زیر بازجویی‌های سخت قرار گرفته بودند تا اطلاعات بدهند. گاهی صدای فرخنده را از اتاق شکنجه می‌شنیدم که این خود برایم شکنجه‌ای بزرگ بود و روحم را آزار می‌داد...

یک روز صبح، آرش در اتاقم را باز کرد و گفت: «آماده شود که قرار است شماها را به زندان شهربانی منتقل کنیم!» اصلاً باورم نمی‌شد که روزی بیاید که از بند ساواک رها شویم و آن کابوس هولناک به پایان برسد. انسان در شرایط سخت و دشوار آنچنان ناامید می‌شود که اعتمادش را نسبت به تغییر و دگرگونی اوضاع از دست می‌دهد و شعار «این نیز بگذرد» را باور ندارد و زمان و مکان در نظرش متوقف و ایستا می‌شود و تصور می‌کند که درد و رنج، همیشگی و ماندگار است...

از این که از آن مکان پر از اضطراب و هراس و وحشت، رها می‌شدم آرامش عجیبی به من دست داده بود. اتوبوس به راه افتاد و همان طور که خیابان بین کمیته مشترک و زندان شهربانی را طی می‌کرد، من مانند کسی که یک عمر در اسارت بوده به منظر اطراف و رهگذران می‌نگریستم. در حالی که فقط دو ماه از دستگیری می‌گذشت مثل این بود که سال‌ها در زندان بوده‌ام.

با خودم فکر می‌کردم که چرا احساسم اینگونه است و آزادی و زندگی این قدر با من فاصله دارد؟ بر این نتیجه رسیدم که این خصوصیت انسان است که خیلی سریع، همه چیز برایش عادی و معمولی می‌شود. برخورداری از امکانات و داشتن زندگی پر از نشاط و خوشبختی به همان سرعت عادی می‌شود که گرفتار شدن در شرایط سخت و دشواری و حتی پر از شکنجه و عذاب... آیا فقط باید در بند و زندان متوجه لذای زندگی شد؟ باید تمرین کرد و یاد گرفت که از لحظه لحظه زندگی بهره برد و سود جست. نباید بگذاریم زندگی به عادت تبدیل شود؛ اساساً نباید به عادت خو گرفت و به روزمرگی دچار شد...

بازجویی با استفاده از مواد مخدر، خواب و احساس گناه*

گزارش سازمان سیا به رئیس اطلاعات مرکزی مورخ ۱۴ ژوئیه ۱۹۵۳ حاکی از کاربرد موفقیت‌آمیز روش بازجویی تخدیری - خوابکاری بود که توسط تیمی از نمایندگان سازمان سیا انجام گردیده بود. این گزارش فاش می‌کرد که در آن تاریخ دو بازجویی موفقیت‌آمیز با استفاده از داروهای مخدر و خواب تلقینی انجام شده بود. اشخاص مورد بازجویی، عوامل روسی بودند که احتمال می‌رفت جاسوس دو جانبه باشند. عنوان ظاهری عملیات «طبی روان‌پزشکی» بود و آزمایش‌ها در بیمارستان صورت گرفته بود. روش‌های مورد استفاده عبارت بودند از تخدیر، خوابکاری و ترکیب این دو.

اشخاص تحت بازجویی را به کمک خواب تلقینی وامی‌داشتند به گذشته برگردند و تجارب گذشته‌شان را به خاطر بیاورند. بعد از تکمیل بازجویی، موفق شدند تمام ماجرا را به کمک تلقین بعد از خواب از ذهن افراد تحت آزمایش بزدایند. سازمان سیا این بازجویی‌ها را بسیار موفقیت‌آمیز تلقی کرد. گزارش سیا حاکی است که «هربار برای عملی ساختن روش‌های آرتی‌چوک از یک سرپوش طبی - روان‌پزشکی استفاده می‌شد. در مورد اول، مقدار کم داروی مخدر همراه با خواب تلقینی برای ایجاد خواب کامل مورد استفاده قرار گرفت، بعد از آن به وسیله تلقین پس از خواب، فراموشی کلی به وجود آمد. در مورد دوم (فرد مورد آزمایش به مراتب باهوش‌تر از اولی بود) بعد از مصرف مختصری دارو، خواب عمیق تلقینی ایجاد شد. بعد، کار بازجویی که مدت یک ساعت طول کشید، آغاز گشت. عقیده تمام اعضای تیم این بود که این آزمایش‌ها نتیجه بخش بودن کاربرد توأم روش شیمیایی و خوابکاری را برای موارد مشابه

*. والتر باوارات، عملیات کنترل فکر، تهران: دادبه، بی‌تا، ص ۹۲-۱۰۴

اثبات نموده است. در هر دو مورد اشخاص تحت آزمایش، با وضوح کامل و به طور مفصل صحبت کردند و کلیه اطلاعاتی را که افسران مسؤول بسیار بالارزش تشخیص دادند، در اختیار گذاشتند...»

پروژه آرتی چوک به زودی به پروژه ام کی آلتر تغییر نام داد... که علاوه بر داروهای مخدر، از تشعشع، شوک الکتریکی، روان شناسی، روان پزشکی، جامعه شناسی، انسان شناسی، مواد فرسایشی و تمام آن چیزهایی که «وسایل و مواد شبه نظامی» می نامیدندشان استفاده می شد؛ تحت نام دفتر کنترل سوءاستفاده از داروهای مخدر، با بیمارستان های مشهور و «خانه های امن» مربوط به مواد مخدر تماس گرفته می شد. از طریق دفتر، داروهای مخدر و خطرناک و سازمان های فدرال، مانند زندان ها به اشخاصی بی اطلاع، داروهای مخدر داده می شد.

ابتدا ۱۳۹ نوع داروی مخدر گوناگون، از جمله داروهای فراموش زای مختلف، تحت شرایط لابراتواری مورد آزمایش قرار گرفتند. سپس در سال ۱۹۵۵ از طریق یک موافقت غیررسمی بین سیا و دفتر داروهای مخدر و خطرناک، «در شرایط اجتماعی عادی»، داروهای را که نسبت به آنها امیدواری بیشتری داشتند، به اشخاص بی خبر خوراندند.

یک مقام اطلاعاتی می گوید: «ام کی آلتر عبارت بود از تعدادی پروژه که هدف بیشترشان پژوهش و تولید داروهای مخدر و ضد داروهای مخدر بود. قسمت عمده کار پژوهشی و تولیدی که تحت پیمان های خارجی انجام می گرفت، متوجه موادی بود که تصور می رفت از لحاظ مصرف مخفیانه شان در کاربرد عملیاتی بسیار جالب هستند. هدف ها عبارت بودند از کنترل رفتار، ایجاد نابهنجاری رفتاری و روش های دفاعی در برابر کاربرد مواد مشابه توسط دشمن. کارها در مؤسسات پژوهشی صنعتی، دانشگاهی و دولتی ایالات متحده انجام می شد... آزمایش روی داوطلبانی انجام می گرفت که از خصلت و چگونگی آزمایش اطلاع داشتند اما سازمان اصلی حمایت کننده را نمی شناختند...»

یکی از آزمایش های مشابه - که بر روی یک «خوکچه» انسانی در مرکز پزشکی کالیفرنیا انجام شد - عبارت بوده است از مصرف دارویی که برای شل کردن عضلات به کار می رود؛ به طوری که حتی کلیه حرکات خودکار عضلات قریانی اش را به کلی مختل می سازد. در نتیجه، بدن مدفوعات خود را نمی تواند نگاهدارد؛ تنفس می ایستد و در صورت نبودن مراقبت کافی، مرگ نتیجه نهایی است. اعم از اینکه شخص مورد آزمایش بمیرد یا نمیرد، آنچه که احساس می کند، حالت قبل از مرگ است. به قول دکتر آرتور نیوجنت، روان پزشک ارشد، این دارو باعث می شود که انسان احساس خفگی و غرق شدگی بنماید. شخص مورد آزمایش درست مانند اشخاص در شرف مرگ، احساس وحشت و هراس عمیق می کند. در حالی که او در چنین حالتی قرار دارد، یک نفر معالج با روش خودساخته اش او را به خاطر کارهای به اصطلاح بدش به باد ناسزا

می‌گیرد و به او اتمام حجت می‌کند که یا خودش را اصلاح نماید یا منتظر بیشتر از اینها باشد. دکتر نیوجنت به خبرنگار سائفرانسیسکو کرونیگل، اظهار داشت: «حتی سخت‌جان‌ترین اشخاص هم از این دارو می‌ترسند و از آن نفرت دارند. من آنها را سرزنش نمی‌کنم؛ اگر تمام دنیا را هم به من بدهند من خودم حاضر نیستم یک بار تحت این درمان قرار گیرم»...

آزمایش‌ها و تجربیات روی داروهای تغییر دهنده رفتار، چنان در زندان‌ها و مؤسسات روانی گسترش یافت که در اواسط و اواخر دهه ۱۹۶۰ دفاتر دادگاه‌ها از پرونده‌های شکایت‌های «خوکچه‌های انسانی» که قربانی چنین پژوهش‌هایی شده بودند، انباشته شده بود...

دو سال قبل از آن که سازمان سیا و پیمانکارانش به خود بیایند، تعداد زیادی پروژه تغییر رفتار به جریان افتاده بود. ۱۳ تا از این پروژه‌ها به وسیله وزارت دفاع اداره می‌شد؛ وزارت کار «چندین آزمایش» را رهبری می‌کرد؛ بنیاد علمی «تعداد قابل توجهی پژوهش را درباره شناخت رفتار انسانی» تحت رهبری داشت و...

در گزارش دیگری از سازمان سیا، از نقشه سازمان دادن «یک برنامه خاص بازجویی» صحبت شده بود. علاوه بر تشریح کاربرد داروهای مخدر و خواب تلقینی، در همین گزارش از دو عامل دیگر تغییر فکر نیز ذکری به میان آمده بود: شوک الکتریکی و امواج ماورای صوت.

«روانپزشکان بسیاری از کشورها، تحت شرایط خاصی در کار روانپزشکی خویش، از انسولین و شوک الکتریکی به عنوان روش‌های ترجیحی استفاده نموده‌اند. شوک الکتریکی از هر کدام از دو روش پیش گفته (مخدرها و خواب تلقینی) سریع‌تر است. اثر آن، آنی است. می‌توان از آن، با یا بدون اطلاع دریافت‌کننده، استفاده کرد. میزان فراموشی پس از بازجویی‌ها در این مورد با خواب تلقینی برابر است...»

در دنباله گزارش توصیه می‌شود که گروه‌های داخل سازمان سیا، نیروهای مسلح و اف‌بی‌آی در جهت بالا بردن سطح تجربیات این پروژه با یکدیگر هماهنگ شوند؛ «از توانایی‌های غیرنظامی باید برای حل بعضی از مسائل استفاده نمود».

علاوه بر پژوهش‌های عملیاتی در آزمایشگاه‌ها بر روی اشخاص بدون اطلاع خود آنها، سازمان سیا ضمن تلاش درازمدت و همگانی خود به منظور به دست آوردن روش‌های قابل اعتماد کنترل فکر و ضد کنترل فکر، گروه‌های آموزشی ترتیب داد که تشکیل شده بودند از: متخصصان بازجویی، خوابکاران و...

علاوه بر داروها و روش‌های کنترل فکر، وسایلی هم که ممکن بود به کمک آنها بتوان افراد را به همکاری وادار کرد مورد بازرسی قرار گرفتند...

عده‌ای از متخصصان مجرب خواب تلقینی موفق شده بودند افراد تحت آزمایش خود را طوری تعلیم دهند که رفتارشان طوری باشد که ناظران نتوانند بفهمند ایشان در خواب فرو رفته و

تحت تأثیر تلقین‌هایی که در خواب به ایشان شده است کارهایی را انجام می‌دهند. در یک گزارش، روشی تشریح شده است که می‌تواند به یک اعتراف دروغین منجر شود؛ «ابتدا کاری کنید که شخص مورد آزمایش درباره کاری که در گذشته به آن اندیشیده یا عملاً به آن دست زده است احساس گناه بنماید. در مرحله دوم کاری کنید تا درباره جنایتی که هرگز مرتکب نشده است خود را مقصر احساس کند. همین احساس گناه که در فکر او کاشته شده است باعث می‌شود که بعداً هر گاه به وسیله فرد خواب‌کننده، یا شخص دیگری که او تعیین می‌نماید، مورد بازجویی قرار گیرد، دست به اعتراف بزند...»

به این ترتیب، شخص مورد آزمایش هنگام اقرار به گناه ناکرده طوری رفتار می‌نماید که همه ناظران احساس کنند او مشغول گفتن عقاید واقعی و شخصی خود است.

گزارش در مورد خواب کردن اشخاصی که مایل به همکاری نیستند، از جمله، پیشنهاد می‌کند: به عنوان قسمتی از یک معاینه طبی، شخص مورد آزمایش را روی تخت بخوابانید و آرام به او بگویید عضلات خود را کاملاً شل کند... گرفتن فشار خون را بهانه قرار دهید و به شخص مورد آزمایش بگویید برای اینکه عدد دقیق فشار خون به دست آید او باید عضلاتش را کاملاً شل کرده و دراز بکشد... یا با تزریق داروهای مخدر، خواب ایجاد کنید. داروهای خواب‌آور شخص مورد آزمایش را رام کرده او را در حالت «تاریک و روشن» فرو می‌برد؛ در این حالت ضمیر ناخودآگاه به راحتی پذیرای هر گونه تلقینی خواهد بود... روش استفاده از داروی مخدر ساده‌ترین و مؤثرترین روش‌هاست و امکان استفاده از آن برای خواب کردن متهمان بر خلاف میل و اراده ایشان، بیشتر است.

روانشناسی در بازجویی*

«بیرون کشیدن اطلاعات از یک فرد ناراضی، شکلی از ارتباط است. برای موفقیت در شناخت یک دشمن، شما باید بفهمید او کیست، هدفش چیست و درجه تعهد او به عقیده‌اش چه اندازه است... هیچ ملاحظه انسانی نباید در تعهد عقیدتی نمایان شود... هر نوع اطلاعاتی که به شما داده می‌شود، حتی آنهایی که زیر فشار روانی باشند، باید مورد پرسش قرار گیرند... هنگامی که شما یک زندانی را جابه‌جا می‌کنید. او را «دوستانه» با یک سریاز اسکورت کنید... همین که کاربرد روش‌های جدی بازجویی را شروع کردید، زیاده تغییر روش ندهید. این کار شما را غیرمصمم نشان می‌دهد... ترس و فشار روحی سبب پرحرفی می‌شود و این امر در مورد هر کس که می‌خواهد باشد صادق است. چنانچه شما دیدید که یک زندانی پشت سر هم صحبت می‌کند، کسی را کنار او قرار دهید...»

این مطالب از یک جزوه که روش‌های اساسی بازجویی را شرح می‌داد و شخصی به نام دیرک فون‌شرایدر در سال ۱۹۷۸ آنها را نوشته، برگزیده شده است، این جزوه مربوط به کشوری است که «سیا» در آنجا به آموزش یگان‌های ویژه ارتش ملی برای روش‌های بازجویی می‌پردازد. یکی از فصل‌های این جزوه به تحلیل روانشناسانه ترس اختصاص یافته است. اینک، یک نمونه؛ «همه افراد به ترس‌هایی دچارند که به کودکی آنها بر می‌گردد. این ترس‌ها همچون خاطره‌ها باید با هدف بیرون کشیدن اطلاعات از افراد ناسازگار به کار روند. اینک چند تا از این ترس‌ها را که تقریباً عمومی هستند نام می‌بریم... ضعیف کردن (ناامید کردن)، ناسزاگویی و عذاب دادن درازمدت و... هرگز فراموش نکنید که روی روانشناختی فرد کار کنید؛ از ظرفیت زیاد پذیرش روان انسان برای تنبیه شخص ناراضی استفاده کنید...»

*. فرانسواز سیرونی، شکنجه‌گر و قربانی، دکتر ارسطو سعید و فروغ احمدی، تهران: پازنگ، ۱۳۷۹، ص ۱۵۷-۱۶۲

این جزوه همانند یک درس کامل روانشناسی برای استفاده شکنجه‌گران و حرفه‌ای‌های بازجو، رفتارهای انسان را همانند یک ماشین ابزار دقیق می‌شکافد. چرخ‌های رفتار انسانی با دقت از هم باز می‌شوند... در این کتاب، مسأله فقط درس روانشناسی «عملی» است: چنین موردی، چنین نتیجه‌ای دارد...

شکنجه نوین فقط کار جلادان نیست. کسانی هستند که آن را اداره می‌کنند و... و عده‌ای نیز شکنجه را طراحی می‌کنند و در سایه و یا با چهره آشکار، در جای دادن ابزار شکنجه شرکت می‌کنند. در بین این افراد، پزشکان، روانپزشکان و روانشناسان قرار دارند...

فنون شکنجه‌ای که در حال حاضر به کار می‌روند، در بیشتر کشورها مشابه هستند... دست کم در شش کشور آمریکای لاتین، روشهای شکنجه‌های روانی به کار گرفته شده تحت رژیم دیکتاتورهای دقیقاً یکی بود: تغییرات روانی با تلقیح داروهای روانزای گوناگون، جلوگیری از نیازهای اولیه (خوردن، نوشیدن، خوابیدن، ادرار کردن، مدفوع کردن)، ممنوعیت رفتاری، تغییرات حواسی، دستکاری رابطه‌ای (تنها نگه داشتن، شلوغ کردن، تماس‌های انسانی ممنوع، واداشتن به سکوت، مکاتبه زوری، یا برعکس، مانع شدن از نامه‌نویسی)، ایجاد دلوپسی و ترس (اعدام ساختگی، بی‌اطمینانی کامل به وضعیت خویش، اخراج‌های دروغین، تهدید به تجاوز به نزدیکان، تحقیرهای مختلف) و...

در آمریکای لاتین، این آموزش توسط روانشناسان سیا و نازی‌های قدیمی ساکن آمریکای جنوبی انجام می‌گرفت... فیلیپ آزی، مأمور پیشین سیا که عملیات مربوط به پیدا کردن و کشتن چه‌گوارا را بر عهده داشت، تأکید می‌کند که بسیاری از نازی‌های قدیمی ساکن کشورهای مختلف آمریکای لاتین به عنوان مربی و مشاور تکنیکی در سرویس‌های امنیتی این کشورها مشغولند. در بسیاری از کشورهای اقماری شوروی سابق حرفه‌ای‌های روسی و یا کوبایی به عنوان مشاور فنی در کشورهای چون آنگولا، موزامبیک و ویتنام مورد استفاده قرار گرفته‌اند. مشاوره و تحرک جغرافیایی این «مشاوران فنی» را می‌توان به عنوان یک عامل توضیحی اضافی برای تشابه حیرت‌انگیزی دانست که بین روش‌های شکنجه به کار گرفته شده در جهان وجود دارد. در حال حاضر اطلاعات دقیقی در مورد مشارکت روانشناسان و پزشکان برای استقرار وسایل شکنجه روانی در کشورهای مختلف وجود دارد...

خواب ممنوع است!*

همه چیز دوباره آغاز شد. مرا در «زنجیر» گذاشتند و این لفظ در اصطلاح زندان معنای «بازپرسی دائم» می‌داد. بازپرسان یکی پس از دیگری جا عوض می‌کردند و من هیچ آسایشی نداشتم. هفت روز بدون خوردن و خوابیدن، بی آنکه حتی به سلول زندانم بازگردم. پیوسته آنها را تروتازه، استراحت کرده و صورت تراشیده - گویی در خواب - مقابل خود می‌دیدم: لیوانوف، تزارفسکی، کروخیچف، وورس، الشین و دستیارش...

«زنجیر» به خاطر آن بود که اعصاب قربانی را به تحلیل برد، ضعیف کند، مقاومتش را درهم شکند و وادارش سازد تا آنچه را می‌خواهند امضا کند.

روزهای اول هنوز می‌توانستم مشخصات هر یک از بازپرسان را به خاطر سپارم. لیوانوف آرام با حرکات رسمی که اصرار می‌کند من دروغ‌های او را امضا کنم و خطوط و تأثرات چهره‌اش حالت کارمندانی را که به تشریفات کاغذبازی اداری تا حد پایین و حقیر آن می‌پردازند، کاملاً آشکار می‌کند. وورس و تزارفسکی فریاد می‌کشند و تهدید می‌کنند. لیکن بالاتر از آن، این بار وورس را می‌بینم؛ تهدیدهای او همراه با قهقهه‌های خنده است:

- آه‌آه این دختر زیبای سابق دانشگاه را نگاه کنید، حالا حداقل چهل ساله به نظر می‌رسد... و اگر باز هم سرسختی نشان دهید، در آینده‌ای نزدیک، شما را شبیه یک مادر بزرگ خواهم کرد. شما هنوز به زندان انضباطی نرفته‌اید؟ نه؟ هنوز جاهای بهترش باقی مانده است...

سرگرد الشین همچنان خود را مردی مبادی آداب و «انسانی» می‌نمایاند. دوست دارد از بچه‌های من حرف بزند. می‌داند که من مادر خوبی هستم؛ نمی‌فهمد که چرا من لااقل به آنها رحم نمی‌کنم. می‌پرسد که چرا رنگ پریده هستم و هنگامی که به او پاسخ می‌دهم که آنها مرا چهار یا

*. یوگنیا. س. گینزبرگ، سفری در گردباد، ترجمه مهدی سمسار، تهران: خوارزمی، ۱۳۶۱، ص ۱۰۶-۱۰۲

پنج روز به بازپرسی می‌کشاند بی‌آنکه کمترین غذایی یا کوتاه‌ترین استراحتی به من بدهند، «تعجب» می‌کند:

– ولی چرا اینقدر شما را شکنجه می‌دهند؟ واقعاً چرا نباید یک صورتجلسه بی‌اهمیت را امضا کرد؟ یا الله امضا کنید؛ عجله کنید و آن وقت می‌توانید بخوابید. حتی همین جا، روی همین کاناپه. دستور خواهم داد که مزاحم شما نشوند.

در این صورتجلسه «بی‌اهمیت» نوشته است که من به تقاضای الووف، شعبه گروه تروریست هیأت تحریریه روزنامه خود را تا داخل اتحادیه نویسندگان تاتارستان مستقر کرده‌ام و بسیاری از اعضای این اتحادیه را در آن وارد ساخته‌ام... و بعد لیست درازی به دنبال این جمله چسبانده‌اند که در رأس آن، نام کاوی نجمی به چشم می‌خورد.

– این موضوع فقط به وجدان خود او مربوط است.

– ولی شما، مگر شما کی هستید، یک زن مقدس؟

– من شرافتمند هستم، همین.

سرگرد موقعیت را برای از سرگرفتن رشته سخنوری از دست می‌دهد؛ نطق مختصری درباره استنباط مارکسیستی - لنینیستی از اخلاق ایراد می‌کند و نتیجه می‌گیرد که شرافت، آن چیزی است که برای پرولتاریا و دولت، مفید باشد.

– من تصور نمی‌کنم که نابود ساختن اولین نسل روشنفکری شورایی و بالاتر از آن، کمونیست تاتارستان بتواند برای دولت پرولتاریایی مفید واقع شود.

– ما اطلاعات دقیق داریم؛ می‌دانیم که پای دشمنان خلق در میان است.

– پس چرا هنوز به شهادت من نیازمندید؟

– برای تکمیل مدارک.

– من نمی‌توانم درباره آن چیزی که نمی‌دانم شهادت بدهم.

– شما به ما اعتماد ندارید؟

– چگونه می‌توانم اعتماد داشته باشم وقتی که شما مرا بدون جهت زندانی می‌کنید و

روش‌های غیرقانونی پرونده سازی را به کار می‌برید؟

– چه کار غیر قانونی می‌کنیم؟

– از چند روز پیش تاکنون نمی‌گذارید بخوابم. نه چیزی برای خوردن به من می‌دهید و نه

برای آشامیدن؛ و همه برای آن‌که از من شهادت دروغی بیرون بکشید.

– خواهش می‌کنم غذا بخورید. برای شما غذا خواهند آورد. فقط یک چیز: امضا کنید... شما

خودتان، خود را اذیت می‌کنید...

ستوان بیکچائف همیشه در کنار سرگرد است؛ آشکار است که دوران آزمایش را می‌گذراند و

پایان هر جمله را مثل طفل یک ساله‌ای که سخن گفتن بیاموزد، تکرار می‌کند.

سرگرد می‌گوید:

– تقصیر خودتان است.

ستوان تکرار می‌کند:

– تقصیر خودتان.

... سرگرد می‌خندد، لیکن همچنان مرا گرسنه می‌گذارد و مانع می‌شود تا به خواب روم. در آن زمان گمان می‌کردم رنج و شکنجه‌ای که به من می‌دهند از هر حد و مرزی بیرون است. چند ماه بعد متوجه شدم که «زنجیر» در برابر متدهایی که از سال ۱۹۳۷ به بعد رایج شد، بازیچه‌ای بیش نبوده است...

در هفتمین روز «زنجیر» مرا به طبقه تحتانی بردند... برای نخستین بار مرا ایستاده استنطاق کردند و چون حتی در حالت ایستاده هم به خواب می‌رفتم، دو نگهبان در دو طرفم نگه داشتند که دائماً تکانم می‌دادند:

– خواب ممنوع است!

در برابر چشمانم، همه چیز درهم و مغشوش شده بود... در پایان، همه چیز تاریک شد و به زمین افتادم...

از چه چیزهایی حرف می‌زدید؟*

برای آنکه اکثر مردم به اعتراف و ادای شهادت واداشته شوند و دندان‌های آهنین، گلوی بره‌هایی را بگیرد که برای اینگونه کارها آمادگی ندارند و با همه نیروی خودشان در آرزوی بازیافتن گرمی اجاق خانوادگی هستند، نه روش‌های سخت‌ضرورت و نه حتی به آن روش‌هایی هم که نرم‌ترین روش‌ها باشد، نیازی هست. نسبت نیروها و احوال مربوطه در اینجا، بسیار نابرابر است...

فرض کنیم که شما، «الف»، و دوستان، «ب» روزگاری است که با یکدیگر آشنا هستید و به یکدیگر اعتماد مطلق دارید. وقتی که یکدیگر را می‌دیدید، بی‌پروا، از مسائل ریز و درشت سیاست حرف می‌زدید و هیچکس دیگر با شما نبود و هیچکس نبود که به حرف‌هایتان گوش بدهد و هیچیک از شما، به هیچوجه، دیگری را «لو» نداده است.

اما ناگهان، به علتی که روشن نیست، شما را که «الف» هستید، نشانه کرده‌اند، گوش‌هایتان را گرفته‌اند، از درون گله بیرون آورده‌اند و به زندانتان انداخته‌اند و سرانجام، تصمیم گرفته‌اید که خودتان را به دست امواج رها کنید، اما، هر چه باداباد، هیچکس را بدنام نکنید...

اما... هان! تند نروید! بازجو، در همان احوال به فراغت و دور از تعجیل، شروع به پرسیدن صورتجلسه پنجم می‌کند: سؤال: با «ب» رابطه دوستی داشتید؟ جواب: آری. سؤال: با او، بی‌پرده از سیاست حرف می‌زدید؟ جواب: نه چندان. سؤال: نه چندان، یعنی چه؟... بعد، شما سر چهارراهی دیده شده‌اید: هردوتان، در سرما، نیم ساعت آنجا ایستاده بودید و اخم‌هایتان در هم رفته بود، حتی در خلال آن ملاقات و مذاکره، عکس‌هایی هم از شما برداشته شده است (این هم صناعت عمال دستگاه امنیت!...) و به این ترتیب، در خلال این دیدارها از چه موضوع‌هایی حرف می‌زدید؟

*. الکساندر سولژنیتسین، مجمع‌الجزایر گولاگ، ترجمه عبدالله توکل، تهران: سروش، ۱۳۶۶، ص ۱۴۹-۱۴۵

از چه موضوع‌هایی؟ و این سؤال، اصل سؤال است! جان کلام است! نخستین فکری که به مغزتان راه می‌یابد این است که بگویید موضوع حرف‌هایتان را فراموش کرده‌اید، آیا حقیقتاً موظف و مجبور هستید به خاطر بیاورید؟ خب! گفت و گوی اول را فراموش کرده‌اید و دومین گفت و گو را هم فراموش کرده‌اید؟ و سومین گفت و گو را هم فراموش کرده‌اید؟ و حتی آن شب بسیار شورانگیز را هم فراموش کرده‌اید؟ سر چهار راه که ایستاده بودید، چه حرفی می‌زدید؟...

در دل خودتان می‌گویید، که من «فراموش کرده‌ام» اما این حرف، راه حل قضیه نیست، و این وضع، وضعی نیست که بتوان قادر به حفظ آن بود. و مغزتان که از بازداشت به رعشه و هیجان آمده است، گرفتار وحشت شده است، و از بی‌خوابی و گرسنگی درهم و برهم شده است، به جست و جوی حيله‌ای می‌رود که باور کردنی باشد و در سایه‌اش بتوان بر بازجو چیره شد... بازجو را رنگ کرد. از چه موضوع‌هایی؟!... از چه چیزهایی حرف می‌زدید؟

شاید «ب» بازداشت شده باشد (بازپرس می‌گوید که آری! بازداشت شده است و علیه شما هم شهادت داده است و اکنون برای مواجهه می‌آورندش). و شاید هم آرام و آسوده در خانه‌اش نشسته باشد. اما ممکن است او را هم برای بازجویی به زندان بیاورند و آن وقت... و درست در این باره به تحقیق پردازند که اخم درهم کرده، سر چهار راه ایستادن، برای چه بوده است؟ و اکنون، در این مرحله، که بسیار دیر شده است، دریافته‌اید که چون زندگی چنین است هر آینه می‌بایست که هر بار، به هنگام جدا شدن از یکدیگر، پرسید: امروز از چه موضوعی حرف زدیم؟ و بر سر جواب‌ها توافق پیدا کنید، این جواب‌ها را به خاطر بسپارید. آنوقت، هرگونه بازجویی که پیش بیاید، جواب‌هایی خواهد داشت که با هم سازگار باشد؛ اما شما با هم نساخته‌اید! چنین قرار و مداری با هم نگذاشته‌اید! و با همه این چیزها، حتی تصور چنین جنگلی را هم نمی‌کرده‌اید...

آیا باید گفت که سرگرم روبه راه کردن بساط برای رفتن به ماهیگیری بوده‌اید؟ اما «ب» می‌گوید که هیچ حرف ماهیگیری در کار نبوده است، و از آموزش مکاتبه‌ای حرف می‌زده‌اید. در چنین صورتی، به عوض آنکه وسیله گسستن رشته بازجویی را فراهم بیاورید، گره را فشرده‌تر کرده‌اید: از چه چیزهایی، از چه چیزهایی، از چه چیزها حرف می‌زدید؟

فکری به کله‌تان خطور می‌کند که معلوم نیست فکری میمون یا منحوس باشد. باید قضایا را باز گوید و حرف‌هایی را که می‌زنید تا حدود امکان به آن حرف‌هایی که در واقع زده‌اید، نزدیک‌تر باشد (و بدیهی است که همه چیز را باید راست و ریشه کرد و همه آن چیزها را که خطر دارد به دور ریخت). خوب گفته‌اند که دروغ باید تا حدود امکان نزدیک به حقیقت باشد. شاید که «ب» هم به همین فکر افتاده باشد، و چیزی نزدیک به همین چیزها بگوید و آن وقت شهادت‌هایتان با هم سازگار درآید و سرانجام دست از سرتان بردارند.

چند سال دیگر، در می‌یابید که این فکر به هیچوجه فکری معقول نبوده است و خیر و مصلحت در این است که در پوست آدمی فرو بروید که چنان حماقتی دور از احتمال و تصور دارد که حتی اگر قطعه قطعه هم بشود نمی‌تواند یکی از روزهای زندگیش را به یاد بیاورد.

اما سه روز است که نخفته‌اید، و به اشکال بسیار می‌توانید ارتباط و انسجام اندیشه‌هایتان و خونسردی و تأثرناپذیری قیافه‌تان را نگهدارید، و حتی لحظه‌ای هم مجال تفکر ندارید و دو بازجو، در آن واحد، به ستوه‌تان می‌آورند: از چه چیزها، از چه چیزها حرف می‌زدید؟ و شهادت خودتان را می‌دهید: «گفتیم که هنوز همه چیز رو به راه نیست، اما ممکن است به زودی روبه راه بشود. از کاهش میزان دستمزدها حرف زدیم...» مو به مو، چه گفتید؟ از این امر خوشحال شدید؟

اما مردم عادتاً از این گونه حرف‌ها نمی‌زنند، چنین چیزی موجه نیست؛ پس برای آنکه قضیه پاک باورکردنی و نزدیک به حقیقت باشد: «اندکی شکایت کردیم که کم شدن نرخ دستمزدها کمی مایه دلخوری مان شده است، زیرا که از این راه فشاری به ما می‌آید...»

با این همه، بازجو، خودش سرگرم تنظیم صورتجلسه است و به زبان خودش، تعبیر و تفسیر می‌کند: در خلال این صحبت‌ها، کمی از سیاست حزب و دولت در زمینه دستمزد، بد گفتیم.

روزی از روزها، «ب» چنین سرزنشتان می‌کند: «آدم بی‌عرضه، بی‌چاک و دهن! برو بمیر! من گفته بودم که می‌خواستیم به ماهیگیری برویم...»

اما تو خواستی که زرنک‌تر از بازجوییت باشی. فکر صائب و باریک بینی داری! روشنفکر هستی! و خودت رو دست خوردی!...

انزوای کامل؛ فشار برای اقرار*

یکی از هدف‌هایی که بازجو در اعمال فشار روحی بر متهم، آگاهانه دنبال می‌کند، مختل کردن حس هویت اوست. حس هویت یا آگاهی ما نسبت به خودمان، برآیند تأثیرات گوناگون است. یک منبع، تأثیراتی است که حواس ما از جهان مادی خارج دریافت می‌کنند و آنها را به مغز می‌فرستند، مانند صدا، نور و غیره. منبع دیگر، احساس‌هایی است که مغز ما از درون عضلات خودمان دریافت می‌کنند و در نتیجه، ما از تغییرات بدنمان در فضا آگاه می‌شویم. عامل دیگر، شنیدن صدای خودمان و دیدن و لمس کردن بدنمان است. ولی آنچه در شکل داد به حس هویت ما از همه مهم‌تر است، واکنشی است که دیگران در ارتباط با ما از خود نشان می‌دهند و بازتابی که واکنش آنها روی ما ایجاد می‌کند. به بیان دیگر، آنچه ما به آن «خود» می‌گوئیم، عمدتاً نتیجه تماس ما با محیط مادی و اجتماعی ماست. حال اگر شخصی را در اتاق در بسته‌ای قرار دهند که در انزوای کامل باشد، یعنی نه تنها با انسان دیگری رابطه نداشته باشد، بلکه محرک‌های فیزیکی مانند نور، صدا و غیره نیز به آن راه نباید، پس از مدتی شخص دچار توهم می‌شود و به تدریج حس هویت او آشفته می‌گردد. این بلایی است که برای اقرار گرفتن تحت فشار روحی اغلب بر سر زندانیان می‌آورند.

شخص را در سلول در بسته‌ای در انزوای مطلق زندانی می‌کنند و مانع از هر گونه تماسی بین او و جهان خارج می‌شوند. این سلول‌های انفرادی، تاریک است و هیچگونه صدا یا محرک خارجی دیگری به آن راه نمی‌یابد. وقتی شخص با همه هول و هراس‌هایش یکه و تنها در این دنیای منزوی – که هیچ نشانه‌ای از هستی و حیات در آن نیست – قرار می‌گیرد، دچار توهم

می شود (یعنی چیزهایی می بیند و می شنود که واقعیت ندارند)، نسبت به زمان و مکان حالت گم گشتگی پیدا می کند، و به تدریج حس هویت شخصی یا «خود بودن» او در خطر تلاشی قرار می گیرد. این عواقب را تجارب آزمایشگاهی نیز تأیید کرده اند.

پس از تقریباً چهار هفته انزوای کامل از نوعی که گفته شد - و اگر از شیوه های دیگر مانند بی خوابی، کم غذایی و غیره نیز استفاده شده باشد، حتی در مدتی کمتر - اکثر زندانیان دچار افسردگی شدید می شوند، رخوت و بی حالی بر آنان چیره می شود و فعالیت های خودجوش آنها متوقف می گردد؛ نسبت به خود و سر و وضعشان بی اعتنا می شوند؛ به اینکه کثیف و ژولیده باشند اهمیتی نمی دهند. ممکن است تمام روز را گوشه ای بنشینند و چیزی را زیر لب زمزمه کنند، و همان رفتاری از آنان مشاهده شود که از بیماران اسکیزوفرنیک مزمن - که علت بیماری شان بریدن از محیط اجتماعی شان است - مشاهده می شود.

از هر نوع توهین و رفتاری که شخصیت زندانی را خرد کند و حس هویت او را متلاشی سازد فروگذار نمی کنند. به عنوان مثال، نام هر کس جزء بسیار مهمی از هویت او را تشکیل می دهد. به همین دلیل، برای خرد کردن شخصیت زندانی هیچوقت او را به نام، صدا نمی کنند بلکه شماره یا شماره سلولش را صدا می کنند. در حالی که او در خطاب به مقامات زندان باید نام و عنوان آنها را به طول کامل ذکر کند. همچنین لباس، یکی از جنبه های مهم هویت شخص است. بنابراین عمداً به این نوع زندانیان، لباس های کهنه و مسخره می پوشانند. برای زندانیانی که قبلاً صاحب عنوانی بوده و لباس، بخشی از تشخیص آنان به حساب می آمده، این نوع فشارهای روحی بسیار فرساینده است.

جلوگیری از خوابیدن یا محرومیت از خواب، اهرم بسیار نیرومندی است که از آن برای به زانو در آوردن زندانی استفاده می شود. بی خوابی در مرحله اول، ایجاد خستگی، در مرحله بعد، ایجاد بی تابي و از پافِتادگی و سپس ایجاد توهم و حالات روانی بیمارگونه می کند. یان اوزوالد، یکی از کارشناسان خواب می گوید: «... در مراحل بعدی بی خوابی، مجبور کردن [فرد] به انجام کارهایی که نیروی فکری زیادی می خواهد، شکنجه آور خواهد بود. اگر کسی را که بی خوابی کشیده است، مجبور کنند با چشمان باز قدم بزنند، او اغلب از «دیدن چیزهایی» گزارش می دهد؛ به نظر او می آید که سطوح اشیاء پیچ و تاب می خورند و تغییر می کنند، کاغذ دیواری ها زنده می شوند و...»

«شنیدن چیزها» نیز امری کاملاً عادی است... گاهی حالت های رؤیای طولانی تر و انحرافی تر در جریان گفت و گوی عادی اخلاص می کنند و شخص جواب های کاملاً نامربوطی می دهد یا حرف های بی ربطی می زند...

تفکر غیر منطقی که در نتیجه محرومیت از خواب به افراد دست می دهد... به نحوه تفکر در بعضی از بیماری های روانی، مخصوصاً اسکیزوفرنی پارانویایی، شباهت دارد...

مغز شخصی که از خواب محروم شده است اساساً نمی‌تواند کارایی خود را در سطح عادی حفظ کند... [در چنین شرایطی] امکان دارد وضع فیزیولوژیایی مغز آن چنان دگرگون گردد که هوشیاری آن کاهش یابد، درک موقعیت‌های پیشین مختل گردد و گفتار، کردار، اندیشه و باورهای پذیرفته شوند که قبلاً به علت ناسازگار بودنشان با آنچه شخص حقیقت می‌پنداشت، طرد می‌شدند. محرومیت از خواب یکی از شیوه‌های رایج برای خرد کردن و به زانو در آوردن زندانیان سیاسی است...

مرگ ترجیح داشت*

به دادستان کل اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی
به مناسبت آنکه اداره متبوع شما قضیه‌ای را که طی آن، من [میخائیل یاکوبوویچ] در سال ۱۹۳۱
محکوم شدم، مورد بررسی مجدد قرار داده است، من به شرح زیر [در مورد اعترافاتم و نحوه
اعتراف‌گیری از خود در زندان] شهادت می‌دهم:

هرگز چیزی به نام «دفتر فدرال منشویک‌ها» وجود خارجی نداشته است... بازجویان گپ‌و
برای پی بردن به تمایلات واقعی سیاسی و مواضع متهمان، کوچکترین تلاشی نکردند. آنان
طرح حاضر و آماده‌ای از یک سازمان «خرابکار» که تشکیل آن فقط با شرکت کارمندان بلندپایه و
ذی‌نفوذ میسر بود، در دست داشتند...

علاقه گرومن به الکل، او را به تعجیل در همکاری واداشت... او، طبق حرف‌هایی که بعدها
زد، حساب کرد که چون فعلاً بازداشت شده است، «همکاری فعال» برای علم کردن محاکمه
خرابکاران، فقط می‌تواند برایش منفعت داشته باشد و به عنوان پاداش این همکاری از طرف
گپ‌و آزاد خواهد شد و به سرکارش بر خواهد گشت...

عده‌ای مثل گرومن در مقابل وعده گرفتن امتیازاتی در آینده، تسلیم شدند. بقیه را، که سعی
می‌کردند مقاومت کنند، با روش‌های ارباب جسمی «به راه راست هدایت کردند»... برای
بعضی‌ها همان تهدید به استعمال این روش‌ها همراه با نمایشی از آن، کافی بود... من و گینزبورگ
هر دو به یک نتیجه رسیدیم: تحمل این روش‌ها غیرممکن بود؛ مرگ ترجیح داشت...

مرا پس از دست زدن به خودکشی، دیگر کتک نزدند، اما از خواب محروم کردند. به چنان
حالتی از خستگی اعصاب افتادم که به نظرم می‌رسید اگر بتوانم بخوابم، دیگر در مقابلش هیچ

*. روی مدودف، در دادگاه تاریخ، ترجمه منوچهر هزارخانی، تهران: خوارزمی، ص ۱۹۳-۱۸۹

چیز در این دنیا اهمیتی نخواهد داشت، نه خجالت، نه لجن مال کردن خودم و دیگران. در این حالت روانی، قبول کردم هر نوع شهادتی بدهم. من از فکر اینکه تنها کسی هستم که به این خواری تن می‌دهم هنوز دچار تردید بودم و از ضعف خود شرم داشتم. اما در این میان با رفیق قدیمی‌ام، و.و.شر، مردی که هر چند از یک خانواده ثروتمند بورژوا برخاسته، مدت‌ها پیش از پیروزی انقلاب اکبر به جنبش کارگری پیوسته بود، یعنی مردی که با تمام جسم و جان در راه تحقق یک آرمان می‌کوشید، روبه رو شدم. وقتی از زبان خودش شنیدم که به عضویت در سازمان خرابکاری منشویکی، «دفتر فدرال»، اعتراف کرده است و از من هم به عنوان عضو این سازمان نام برده، فوراً در همان جلسه روبه‌رویی تسلیم شدم. از هر نوع مقاومت دست کشیدم و هر چه بازجویان از من خواستند، نوشتم...

یک بار، در حالی که از من خواسته شده بود یک سری اعتراف‌های ترفنی بنویسم، من به بازجو (ناسد کین) گفتم: «خودتان می‌دانید که چنین امری واقع نشده و نمی‌توانست هم واقع شود». «ناسد کین» جواب داد: «می‌دانم که چنین چیزی واقع نشده، اما مسکو همین را می‌خواهد».

در پرونده بازجویی‌ها، شهادتی وجود دارد به خط من، حاوی فهرستی از اوراق و اسناد مورد استفاده برای خرابکاری، با شماره‌های ثبتی که در کمیساریای تجارت به آنها خورده است. اما در زندان، من هیچ وقت حتی یکی از این اسناد را ندیدم و هرگز کسی هم یکی از آنها را به من نشان نداد. همه این شماره‌های ثبت را خودشان ساخته بودند...

وقتی «دفتر فدرال» به عنوان «سازمان بین‌المللی» تشکیل شد، به فرمان بازجویان، اعضای به آن پیوستند. بازجویان و متهمان در مورد ترکیب «دفتر فدرال» به توافق رسیده بودند... «آپرسیان» مرا از سلولم احضار کرد. در دفتر او «تیتل باثوم» را دیدم. او سوسیال دموکرات بود. وقتی من وارد شدم، آپرسیان بلند شد و بیرون رفت و ما دو نفر را تنها گذاشت. تیتل باثوم به من گفت: من مدت‌هاست که در زندانم. آنها مرا کتک زدند و از من خواستند اقرار کنم که در خارج، از مؤسسات تجارتي سرمایه‌داری، حق و حساب می‌گرفتم. من نتوانستم شکنجه را تحمل کنم و «اقرار کردم». زندگی کردن و مردن با این احساس شرم وحشتناک است. آن وقت، آپرسیان، بازجو، ناگهان به من گفت: «شاید میل داشته باشید شهادتتان را تغییر بدهید و به شرکتان در دفتر فدرال ضد انقلابی منشویکی اقرار کنید؟ در آن صورت جرم‌تان دیگر جنایت عادی نخواهد بود؛ بلکه جنایت سیاسی خواهد شد».

من جواب دادم: «بله، می‌خواهم؛ چه کار بکنم؟» آپرسیان گفت: «الان یا کوبوویچ را احضار خواهم کرد، می‌شناسیدش؟»، «بله» و بعد شما را احضار کرد. رفیق یا کوبوویچ تقاضا می‌کنم مرا به دفتر فدرال راه بده... من ترجیح می‌دهم به عنوان یک ضد انقلابی بمیرم تا به عنوان یک کلاهبردار مبتذل».

در این موقع آپرسیان وارد شد و با نیشخندی از من پرسید: «خوب، توافق کردید؟» من خاموش ماندم. تیتل باتوم نگاهی ناامیدانه و التماس‌آمیز به من انداخت. گفتم: «موافقم. من تصدیق می‌کنم که تیتل باتوم عضو دفتر فدرال بوه است». آپرسیان گفت: «بدک نیست، یک شهادت‌نامه بنویسید و دیگران بعد از شما امضایش خواهند کرد و شما تیتل باتوم، همه شهادت‌هایتان را از نو بنویسید. من قدیمی‌ها را پاره خواهم کرد». بدین ترتیب بود که دفتر فدرال تشکیل شد...

چند روز پیش از آغاز محاکمه، نخستین «جلسه تأسیس» «دفتر فدرال» در دفتر سرریازجو دمیتریف تشکیل شد و ریاست جلسه را خود او به عهده داشت... متهمان با یکدیگر آشنا شدند. درباره رفتاری که باید در محاکمه داشته باشند توافق کردند، و به تمرین گفت و گوها پرداختند...

فقط شب‌ها بازجویی می‌کردند*

اکتبر سال ۱۹۴۷... از ایستگاه راه‌آهن تا زندان کا.گ.ب پیاده رفتیم. دو سرباز در جلو و دو سرباز در عقب با مسلسل ما را به طرف ساختمان کا.گ.ب می‌بردند. مردم در دو طرف خیابان ایستاده و به ما نگاه می‌کردند. حالا روحیه و وضع ما را در نظر بگیرید که چقدر وحشتناک و ناراحت‌کننده بود... وارد محوطه زندان عشق‌آباد شدیم. ما را از هم جدا کردند. پس از پانزده روز ما را به حمام بردند. سپس به ما لباس مخصوص زندان را پوشاندند و به زندانی که چهار طبقه بود انداختند. مدت چهل و چهار روز در آنجا بودیم، فقط شب‌ها بازجویی و بازپرسی می‌کردند. روزها در اتاق خودم تنها نشسته بودم. سکوت مطلق این زندان، وحشتناک بود. تمام روز و شب، سوراخی که روی در اتاق درست کرده بودند باز و بسته می‌شد و چشم‌های عجیب و غریب نگهبانان مرتب مرا تحت نظر داشتند. بازپرس من، شب‌ها از من بازپرسی می‌کرد. مدت سه چهار ساعت سؤال و جواب می‌شد. در دو - سه صفحه می‌نوشت، بقیه وقت را صرف نوشیدن چای و خواندن کتاب می‌کرد...

مدت چهل و چهار روز این نوع بازپرسی‌ها در کا.گ.ب عشق‌آباد ادامه داشت... شش ماه از ۱۴ آوریل سال ۱۹۴۸ تا ۶ اکتبر سال ۱۹۴۸ در زندان مجرد کا.گ.ب عشق‌آباد بودم. بازپرسی‌ها فقط شب می‌شد و روز امکان خوابیدن نبود. شب هم تا چهار - پنج ساعت بازجویی. من نمی‌خواهم تمام جریانات بازپرسی را بنویسم. این خود، داستان و کتاب جداگانه‌ای است، بسیار وحشتناک. کسی باور نخواهد کرد که چنین بازپرسی‌هایی ممکن است در یک کشور سوسیالیستی وجود داشته باشد.

شب‌ها مرا به اتاق بازپرسی می‌آوردند و چند نفر بازپرس مرا مفصل کتک می‌زدند و مانند توپ فوتبال به همدیگر پاس می‌دادند.

سپس در گوشه‌ای می‌نشستند، دختر خانمی با سینی برایشان خوراک و نوشابه و آب یخ می‌آورد، می‌خوردند و می‌خندیدند. من هم به چهارپایه‌ای که به زمین میخ شده بود، نشسته نگاه می‌کردم. نزدیک صبح مرا به اتاق زندان مجردم برمی‌گرداندند... بازپرس یک کمونیست فاشیست، قد کوتاه، از پیشانی تا نیمه سرطاس... اگر یک حرف می‌زد یا می‌پرسید، ده کلمه فحش و ناسزای آبدار به آذری به پدر و مادر و خواهر و غیره نثار می‌کرد. سپس با چاشنی کردن فحش، با چکمه خود به استخوان پای محکوم می‌زد و یا با کلید بزرگی که در دستش بود به استخوان پا و سرو صورت طرف مربوطه می‌کوبید... با این وضع به مدت شش ماه در آن زندان مجرد با پانصد گرم نان شبانه‌روزی که حتی آسمان را نمی‌دیدم، روزگار را سپری می‌کردم...

خواب تلقینی*

اوایل دهه ۱۹۴۰ بود که دکتر جرج استابروکس ادعا کرد: «من می‌توانم هرکسی را وادار کنم که - بدون اطلاع یا رضایت خودش - بر ضد ایالات متحده خیانت ورزد.» مدت کوتاهی بعد از ماجرای پرل‌هاربر، وزارت جنگ، استابروکس را که رئیس بخش روان‌شناسی دانشگاه کلگیت بود به واشنگتن فراخواند. از آنجا که او در آن زمان یکی از کارشناسان برجسته خواب تلقینی بود، از او خواستند درباره امکان استفاده دشمن از خواب تلقینی اظهار نظر کند. استابروکس در جواب رهبران نظامی گفت: «دویست نفر اپراتورهای خارجی مقیم امریکا را می‌توان به کمک خواب تلقینی به صورت ارتش فوق‌العاده خطرناکی از ستون ششمی‌هایی درآورد که تحت کنترل خواب تلقینی باشند.» در آن موقع گروه بسیار اندکی اطلاع داشتند که دولت روی خواب تلقینی مشغول انجام آزمایشهایی است تا به کمک آن بتواند به‌خاطر «امنیت ملی» مغزها را کنترل کند. در آن دهه هنوز ترورهای پشت سر هم رؤسای جمهوری، نامزدهای ریاست جمهوری یا مبارزان حقوق مدنی آغاز نشده بود، هنوز ماجرای واترگیت اتفاق نیفتاده بود و هیچ مطلبی درباره تجاوز سازمانهای دولتی به حریم شهروندان ایالات متحده فاش نگردیده بود. هنوز نطفه سازمان سیا بسته نشده بود و حتی والد اصلی‌اش یعنی دفتر خدمات استراتژیک (او اس اس) نیز وجود نداشت. در آن موقع حتی به فکر کسی هم نمی‌رسید که یکی از سازمانهای دولتی ایالات متحده از روشهای کنترل فکر، روی اتباع خودش استفاده کند. بنابراین طبیعی بود که جرج استابروکس معتقد باشد که اگر امریکا را کنترل فکر از طریق خواب تلقینی تهدید کند، این تهدید قطعاً از ناحیه یک دشمن خارجی مقیم ایالات متحده خواهد بود.

بدین ترتیب در سال ۱۹۴۳ استابروکس سوت خطر را به صدا درآورد و در عین حال تخم آزمایشهایی فوق‌العاده سری - با بالاترین اولویت - راکاشت...

ممکن است جرج استابروکس شخصاً مسئول افزایش علاقه ایالات متحده به خواب تلقینی بوده باشد. زیرا در سالهای بعد بسیاری از اداره‌های دولتی در جست‌وجوی راه‌های تقویت و همچنین کنترل فکر، مخفیانه در زمینه روشهای مربوط به خواب تلقینی به پژوهش پرداختند؛ بسیاری از این اداره‌ها عملیات جاسوسی هم داشتند.

بسیاری از وقایع مربوط به هم - که از سال ۱۹۴۰ به بعد اتفاق افتاد - این علاقه دولت را به خواب تلقینی به‌خوبی نمایان می‌ساخت. آنها، صرف‌نظر از تغییر عقاید در جست‌وجوی راههایی بودند که به کمک آنها بتوانند مردم را وادار سازند کارهایی مرتکب شوند که در حال عادی به آنها دست نمی‌زنند...

در سال ۱۹۴۷ شخصی به نام وات‌کینز ضمن یک آزمایش نظامی، در رفتار کسانی که تحت تأثیر خواب عمیق تلقینی قرارشان داده بود، خصوصیات جنایتکارانه القاء نمود. وات‌کینز با فرو بردن این افراد در حالتی شبیه به خلسه، نظر آنها را نسبت به وقایع خاصی چنان تغییر داد که با ارزشهای اخلاقی آنها هیچ‌گونه تضادی نداشته باشد. تلقینات او طوری انتخاب شده بودند که با ساختمان احساسی هرکدام از افراد تحت آزمایش دقیقاً منطبق و جور باشند؛ به این ترتیب توانست در آنها رفتار به اصطلاح ضداجتماعی را تلقین نماید...

بسیاری از آزمایشهای ارتش در زمینه دستکاری فکر به وسیله خواب تلقینی ملهم از گزارشهای وزلی ریموند ولز دکتر دانشگاه سیراکیوز بود... بیشتر از همه، این فکر، نظر ولز را جلب کرده بود که «بارزترین خصیصه اشخاص خواب‌شده، خودکاری آنهاست». اگرچه آزمایشهای قبلی نشان داده بودند که از اشخاص خواب‌شده هیچ‌گونه رفتار جنایتکارانه یا غیراخلاقی سر نمی‌زند، اما ولز آزمایشهای دیگری نیز انجام داده که در آنها از اشخاص مورد آزمایش خواسته می‌شد در مقابل تلقینهای گوناگون از خود مقاومت نشان دهند. این آزمایشها نشان دادند که مردم بسیار بیش از آنچه که قبل از آن تصور می‌شد، تلقین‌پذیرند.

هنوز در تاریکی هستید!*

من قادر نیستم کلماتی درست بیابم که بتواند این موجودات بشری را که از «انسان» بودن بریده بودند، وصف کند. لیکن این تغییر متدرجاً اتفاق می‌افتد. «لیوانف» بازپرسی که در آن شب مرا به نزدش بردند، مثل همه کارمندان دیگر بود... شاید هم لیوانف، این مرد آرام، آدم نیک‌اندیشی باشد که پاسخ‌های مرا به سؤال‌های پیش‌پا افتاده و تقریباً تشریفاتی خود، به آهستگی می‌نویسد: در چه سالی به فلان پست منصوب شده‌اید؟ چه وقت فلان شخص را شناختید؟... بازپرس صفحه را تمام کرده است و آن را به من می‌دهد تا امضایم را زیرش بگذارم. لیکن آیا ممکن است؟ او از من پرسیده است که از چه وقت «الووف» را شناخته‌ام و من پاسخ داده‌ام: «از ۱۹۳۲»، اما روی صورت جلسه می‌خوانم: «از چه وقت شما الووف «تروتسکیست» را می‌شناسید؟» و پاسخ من این است: «من الووف تروتسکیست را از ۱۹۳۲ می‌شناسم!»

— ولی این، آن چیزی نیست که من گفتم.

لیوانف بازپرس با تردید و دودلی مرا می‌نگرد. گویی ایراد من فقط یک موضوع تشریفاتی است.

— او تروتسکیست است.

— من از این موضوع چیزی نمی‌دانم.

— ولی ما، ما می‌دانیم. آن را بررسی کرده‌ایم. کمیسیون بازرسی مدارک قطعی دارد.

— ولی من نمی‌توانم چیزی را که نمی‌دانم، تأیید کنم. قبول می‌کنم که شما از من پرسیدید از چه وقت پروفیسور الووف را می‌شناسم، ولی این موضوع که او تروتسکیست باشد و من هم او را به همین عنوان شناخته باشم، مسأله دیگری است.

*. یوگنیا. س. گینزبرگ، سفری در گردباد، ترجمه مهدی سمسار، تهران: خوارزمی، ۱۳۶۱، ص ۸۰-۷۶.

— سؤال‌ها را من مطرح می‌کنم و شما نمی‌توانید درباره نوع و چگونگی سؤال‌ها مرا راهنمایی کنید. شما فقط باید پاسخ بدهید.

— در این صورت، جواب مرا بنویسید، ولی نه با کلمات خودتان بلکه به همان صورت که من گفته‌ام. و از طرفی، چرا در اینجا تندنویس وجود ندارد؟ این کار بهتر بود.

صدای قهقهه‌ای این قسمت اخیر بیانات مرا، محو کرد. در واقع شاهکار ساده‌لوحی بود. ولی کسی که می‌خندید لیوانف نبود. «جنون» مجسم بود که در لباس ستوان تزارفسکی، افسر اداره امنیت دولتی، داشت وارد اتاق می‌شد.

— اه، اه... پس شما هنوز در تاریکی هستید! پس شما تندنویس می‌خواهید، نه کم، نه زیاد. چه با مزه! شما هنوز خود را در هیأت تحریریه تصور می‌کنید؟..

با قدم‌های سریع در حال پرش به میز نزدیک می‌شود. صورتجلسه را به سرعت می‌خواند و سرانجام چشمانش را به من می‌اندازد: چشمانی بی‌ترحم، چشمانی که از ورای آن هراسی مبهم و وحشتی ناآشکار، منعکس است.

با بیانی تمسخرآمیز، چنانکه گویی پسرش را کشته‌ام یا خانه‌اش را آتش زده‌ام، با کینه‌ای عمیق تکرار می‌کند:

— پس شما هنوز در تاریکی هستید!

و آن وقت کلامی دشنام‌آمیز بیان می‌کند. برای اولین بار است که در زندگی چنین دشنامی می‌شنوم.

— چطور جرأت می‌کنید؟ من می‌خواهم که شما با من نزد رئیس اداره بیاید. اینجا ما در یک اداره شوروی هستیم و هیچ کس حق ندارد به یک موجود انسانی دشنام دهد.

— برای ما، دشمنان خلق موجودات انسانی نیستند. بر ضد آنها، همه چیز جایز است. موجودات انسانی...

دوباره شروع می‌کند به توهین کردن. با تمامی قدرتی که در ریه‌ها دارد، زوزه می‌کشد و با مشت به روی میز می‌کوبد. تهدید می‌کند که تیربارانم خواهد کرد و می‌خواهد که صورت جلسه را امضا کنم.

با حیرت مشاهده می‌کنم که لیوانف، آرام و کاملاً بی‌تفاوت، ناظر این صحنه است. بی‌تردید، عادت کرده است. از او می‌پرسم:

— چرا اجازه می‌دهید در پرونده‌ای که بازپرسی آن بر عهده شماست دیگران دخالت کنند؟ لیوانف، تقریباً با مهربانی می‌خندد.

— تزارفسکی حق دارد. یک اعتراف صمیمانه وضع شما را بهتر خواهد کرد: انکار بیهوده است، این را قبلاً به شما گفتم. کمیسیون بازرسی اطلاعات دقیق در اختیار دارد.

— چه اطلاعاتی؟

— درباره فعالیت‌های ضدانقلابی شما به سود یک سازمان غیرقانونی و مخفی که رئیس آن، الووف بوده است. بهتر است که شما صورت مجلس را امضا کنید؛ آن وقت محترمانه با شما رفتار خواهند کرد و اجازه خواهند داد چند بسته از خانواده خود دریافت کنید و شوهرتان و فرزندان‌تان را ببینید.

تزارفسکی از سخن‌پردازی لیوانف برای تازه کردن نفس استفاده می‌کند و بعد دوباره با قدرت و نیرویی مضاعف به من حمله می‌برد. پس از سه تا چهار ساعت که از این هجوم مشترک می‌گذرد دیگر من اطمینان می‌یابم که ظهور تزارفسکی در این ماجرا، آن گونه که گمان کرده بودم، تصادفی نبوده است؛ او جزو دستگاه بازرسی است.

سپیده‌دم آبی‌رنگ ماه فوریه از پشت پنجره سر می‌کشد! تزارفسکی سرانجام تکه‌ای را فشار می‌دهد و سربازی که باید مرا به زندان هدایت کند وارد می‌شود... تزارفسکی با صدایی تند و غضب‌آلود فریاد می‌زند:

— به سلول! و آنقدر در آنجا خواهید ماند تا صورت مجلس را امضا کنید.

از پلکانی که به زیرزمین هدایتم می‌کند پایین می‌آیم. می‌دانم که پاهایم عجله می‌کنند. آری در آنجا، در آن پایین، وضع بهتر است... حتی ناله قفل‌ها بر دشنام‌های هذیان‌آلود این حیوانات وحشی، برتری دارد...

آنهايي را كه ناگزير شدند، سرزنش نكنيد!*

برخي از ساده‌ترين روشها را كه باعث درهم شكستن اراده و شخصيت زنداني مي‌شود و هيچ اثرى هم بر جاي نمي‌گذارد، بر مي‌شماريم:

— سوء استفاده از علاقه‌اي هم كه انسان به نزديكانش دارد يكي از آن روشهاست كه جانانه در دل متهم كارگر مي‌شود. اين روش يكي از آن تدابير ارباب و تخويف هم هست كه بيشتر از هر روشي ديگر تأثير دارد. از اين راه مي‌توان بي‌باك‌ترين انسانها را نيز در هم شكست (اوه، آن مثل معروف كه مي‌گويد: «خانواده بدترين دشمن انسان است» چه اندازه پيشگويانه است!)

در مقام اين تهديد بر مي‌آيند كه همه آن وجودهايي را كه گرامي مي‌داريد، به زندان اندازند و گاهي اين تهديد‌ها همراه صداهايي است: زنت در حال حاضر زنداني است اما سرنوشت آينده‌اش به راستگويي تو بستگي دارد. بين، توي اتاق مجاور سرگرم بازجويي از او هستند، گوش بده! در واقع، از پشت ديوار، گريه‌ها و فريادهاي زني به گوش مي‌آيد اما همه گريه‌ها و فرياده‌ها، به اقوي دليل، از پشت ديوار، به هم شباهت دارد. از اين گذشته، به شدت دستخوش هيجان عصبى هستيد، وضع روحي‌تان، مثل وضع روحي كسي نيست كه بتواند وظيفه متخصص صدا را به عهده بگيرد. گاهي، تنها صفحه صدای زني به كار انداخته مي‌شود كه نمونه صدای جنس زن است...

از پشت در شیشه‌ای می‌بينيدش كه خاموش و «سردرگريبان غم» راه مي‌رود.
آري، اين زن، زن شماست! كه در راهروى دستگاه امنيت راه مي‌رود!... با آن سرسختي‌تان، نابودش کرده‌ايد! در حال حاضر دستگيرش کرده‌اند...

*. الکساندر سولژنیتسین، مجمع‌الجزایر گولاک، ترجمه عبدالله توکل، تهران: سروش، ۱۳۶۶، ص ۱۴۵-۱۳۳

در سال ۱۹۴۴ بازجو گلدمن، جد و جهد کرد تا از راه تهدید و آ. کورنه یوا را به ادای شهادت علیه اشخاص دیگر وادارد: «خانه‌ات را به حکم مصادره از دستت می‌گیریم و مادر و مادر بزرگت را بیرون می‌اندازیم». کورنه یوا که در ایمان و عقیده خویش پابرجا و استوار بود، ذره‌ای بر جان خویشتن بیمناک نشد و آماده بود که هر رنجی را به جان بخرد. اما تهدیدهای گلدمن نمی‌بایست سرسری گرفته شود و کورنه یوا سخت نگران سرنوشت بستگان و نزدیکانش بود...

— روش بهره‌برداری از تأثیر صدا؛ متهم هفت، هشت متر دورتر نشانده می‌شود و دستور داده می‌شود که می‌بلندتر حرف بزند و همه چیز را هم تکرار کند. این گونه کارها بر کسی که فرسوده و درمانده شده است، آسان نیست. یا اینکه دو بلندگوی مقوایی می‌سازند و دو بازجو به زندانی نزدیک می‌شوند و بر گوشه‌هایش نعره می‌زنند: اقرار کن، کثافت! [...]

استفاده از تأثیر نور؛ چراغ برق بی‌اندازه پر نور، در سرتاسر بیست و چهار ساعت در سلول یا قفسی که زندانی در آن نگه داشته می‌شود، می‌سوزد؛ چراغی که برای محلی چنان تنگ و دیوار سفید، نیروی بیرون از اندازه‌ای دارد... پلک‌ها می‌سوزد و بسیار درد می‌کند...

— این هم «اختراعی» دیگر؛ شب اول ماه مه ۱۹۳۳ در گه‌په‌ئوی خاباروسک سرتاسر شب، دوازده ساعت پی‌پی، از چه‌بوتاریف، هیچ‌گونه بازجویی صورت نگرفت [در حالی] که مدام به بازجویی برده شد! آهای! فلان، دستها به پشت! از سلولش می‌برند، به سرعت از پله‌ها بالا می‌رود، وارد دفتر بازجو می‌شود. نگهبان بیرون می‌رود. بازجو، گذشته از آنکه هیچ سؤالی از او نمی‌کند، اجازه نشستن هم نمی‌دهد، بعد گوشی تلفن را برمی‌دارد: «بیااید متهمی را از اتاق شماره ۱۰۷ ببرید!» و آن وقت به دنبالش می‌آیند و دوباره به سلولش می‌برند و هنوز روی تخته بند دراز نکشیده است که قفل در به خرچ‌خرچ می‌افتد: «چه‌بوتاریف! روبه بازجویی! دستها به پشت!» و آنجا دوباره دستور داده می‌شود: «بیااید یک نفر متهم را از اتاق شماره ۱۰۷ ببرید!»...

— به این کارها هم دست زده می‌شد: در نووچرکاسک، هلینی استروتنسیکایا روی سه پایه، در راهرو، نشانده شد، به نحوی که نه بتواند به چیزی تکیه بدهد و نه بتواند بخوابد، نه به روی زمین بیفتد و نه بتواند بلند شود؛ او مدت شش روز و شش شب بدین‌گونه ماند! تنها، محض امتحان، شش ساعت به این وضع بماند!

— یا اینکه متهم تنها به سرپا ماندن واداشته می‌شود. مثلاً در جریان بازجویی‌ها یکی از انحاء خسته و خرد کردن او هم هست. وقتی که به نزد بازجو خوانده می‌شود، می‌توان اجازه نشستن هم داد، و به عکس، در فواصل بازجویی‌ها، به زور واداشت که سرپا بماند (پاسداری گماشته می‌شود، نگهبانها مراقبت به کار می‌برند که به دیوار تکیه ندهد).

گاهی همین بس است که موجودی بیست و چهار ساعت پی‌پی سرپا نگه داشته شود تا همه نیروهایش را از کف بدهد و همه آن شهادت‌ها را که خواسته می‌شود، به زبان بیاورد.

– بی خوابی که قرون وسطی ذره‌ای به ارزش درستش پی نبرده بود؛ نمی دانست آن حاشیه‌ای که انسان می تواند شخصیت خویش را در چارچوبش دست نخورده نگه بدارد، چه اندازه تنگ است. بی خوابی، در صورتی که از این چیزها گذشته به سرپا ایستادن‌های دراز، تشنگی و نور شدید و ترس ناشناخته درآمیزد، حواس را پریشان می کند و اراده را مثل خوره می خورد، انسان هویت خویش را از دست می دهد.

متهمی که از خواب محروم مانده است، نیمه آگاهانه یا پاک ناآگاهانه رفتار می کند، چندان که دیگر نمی تواند شهادتی را که داده است، به زبان وی، محل استناد دانست.

– بازجویی زنجیره‌ای؛ گذشته از آنکه اجازه خواب به شما داده نمی شود، سه، چهار روز پیاپی، بازجویانی که به تناوب جانشین همدیگر می شوند، بی انقطاع از شما بازجویی می کنند. – ضربه‌هایی که اثری به جا نمی گذارد...

و...

آیا باز هم می توان چیزهایی برشمرد؟...

دوستان! کسانی را که گرفتار این اوضاع و احوال شده‌اند؛ کسانی را که ضعف نشان داده‌اند؛ کسانی را که ناگزیر بر پای آن چیزهایی که نمی بایست امضاء بگذارند، امضاء گذاشته‌اند، به باد سرزنش نگیرید... سنگباران نکنید!...

اساس کارشان بر دروغ است*

— استاد اشرفی!

— بله.

— می‌دانید چه کسی پوستر را کنده؟

— نه.

— بدیهی است که ندیدید چه کسی کنده است.

— چرا بدیهی است؟

— چون خودتان کنده‌اید.

— خودم؟

— بله.

— کی؟

— آخر شب.

— کی دیده؟

— آقای نورانی. آقای نورانی داشته از پنجره خانه‌شان به خیابان نگاه می‌کرده، دیده شما دلرید

پوستر را می‌کنید.

— امکان ندارد.

— چرا؟

— برای اینکه آپارتمان آقای نورانی شمالی است و خیابان و ورودی مجتمع، جنوبی است.

چگونه از ضلع شمالی مجتمع، ضلع جنوبی را دیده است؟

*. عطاءالله مهاجرانی، بهشت خاکستری، تهران: لصبده سرا و امید ایرانیان، ۱۳۸۲، ص ۹۷-۱۰۰

— شاید خانه یکی دیگر از همسایه‌ها برده است.

— کدام همسایه؟

— آقای خیامی.

— اما آقای نورانی تا به حال منزل خیامی نرفته و نمی‌رود.

— چرا؟

— برای اینکه خیامی حال و روز خوشی ندارد. امکان مهمانداری ندارد. علاوه بر آن...

— بله.

— مادرش هم نمی‌تواند پذیرایی کند. پادرد دارد. مثل یک تکه هیزم درهم سوخته است.

استاد اشرفی با چشمان تیز و هوشمند در حالی که دستی به پیشانی بلندش می‌کشید و

موهای خاکستری‌اش را صاف می‌کرد، گفت:

— جوان عزیز چرا دروغ می‌گویید؟ اساس کارتان بر دروغ است. داشتم روزنامه می‌خریدم.

دخترم شقایق توی ماشینم بود. یکی از مأموران شما می‌آید می‌گوید کارت ماشین. نشان

می‌دهد. می‌گوید گواهینامه. نشان می‌دهد. می‌گوید این ماشین مشکوک است، برویم پارکینگ.

داشتم پول روزنامه را می‌دادم، دیدم ماشینم با شقایق حرکت کرد. چه حالی شدم. نمی‌دانستم که

مأموران شما بوده‌اند. بعداً شقایق برایم تعریف کرد. تا صبح آواره کلانتری‌ها و بیمارستان‌ها و

گذرگاه‌ها بودم، نیمه عمر شدم. امروز دیدمش، صورتش کبود و چشمانش قرمز بود.

— خودتان را راحت کنید. شما و شقایق بگویید پوستر را نورانی کنده قال قضیه تمام

می‌شود. بالاخره این پرونده باید به جایی برسد. ماکه نمی‌توانیم موضوع را همینطور در حالت

تعلیق رها کنیم. امیدوارم موقعیت ما را درک کنید. درک کنید که نمیتوانیم به نتیجه نرسیم. یک

تحلیل روشن وجود دارد، یک شبکه در کندن پوستر دست دارد و این شبکه نمی‌تواند بدون

داشتن ارتباط خارجی عمل کند. ما ملزم هستیم تا بر اساس این تحلیل عمل کنیم.

— در واقع بدون اینکه هیچکدام از عناصر مسأله روشن باشد شما دنبال پرتقال فروش

می‌گردید؟

— درباره پیشنهاد فکر کنید. آقای اشرفی! اگر شما فردی را که پوستر را کنده دیده‌اید معرفی

کنید، حتماً این کار شما بدون امتیاز نخواهد بود. نام شما به عنوان یک شهروند خدوم، یک

شخصیت ماندگار ثبت خواهد شد. دخترتان هم لازم نیست در اینجا بماند. تلویزیون حتی آب

خوردن و خنده‌دن شما را با حرکت آرام نشان می‌دهد.

اشرفی سکوت کرده بود. به نظرش آمد مار سیاهی از بهفوله‌ای بیرون آمده و می‌خواهد او را

بلعد. مثل مارهای عظیم‌الجثه‌ای که در جنگل‌های آفریقایی در لابه‌لای شاخه و برگ‌های دختان

پنهان می‌شوند. در یک لحظه دهان می‌گشایند و انسانی را می‌بلعند. وقتی انسان بلعیده را

آرام آرام فرو می‌برند به دور درخت حلقه می‌زنند. آنقدر موجود بلعمده را با عضلات قدرتمند خود می‌فشرند تا تمامی استخوان‌هایش خرد شود. درد مثل نشست تیزاب ستون فقراتش را فرا گرفته بود. مار زبان قرمزش را بیرون می‌آورد و لب‌ها و نوک زبان او را می‌بوسید. از ترس تکان خورد.

— زمان. زمان. جناب استاد خیلی مسائل را حل می‌کند.
در آهنی بسته شد. چشم‌بند را باز کرد. به سقف نگاه کرد، صبح شده بود.
— شما وقتی ویولن می‌زنید، پشت پنجره می‌ایستید، آسمان را نگاه می‌کنید. در وقت ویولون زدن ندیدید چه کسی پوستر را کنده؟
خیامی آرام نگاه می‌کرد.

— پنجره خانه شما به گونه‌ای است که می‌توانید رفت و آمدها را ببینید. ندیدید؟
— ندیدم.

— چرا ندیدید؟

— برای اینکه وقتی ویولون می‌زنم نگاهم به آسمان است. من کاری به زمین و رهگذران ندارم.

— ابرواتش پرید. دانه‌های درشت عرق بر شیارهای پیشانی‌اش جوشید. آشکارا، لب‌ها و شانه‌هایش می‌لرزید. دستش را به دیوار سفید سلول تکیه داد و به سقف نگاه کرد. تصویر نوجوانی در ذهنش جان گرفت که پوستر کنده را تا کرده و در زیر کاپشن‌اش جاسازی کرده بود شتابناک داشت دور می‌شد.

بازجو آرشه شکسته را در برابر چشمان خیامی تکان داد.
مراقب باش اگر حقیقت را نگویی، تمام حقیقت را نگویی، مثل آرشه شکسته می‌شوی، مثل این موهای بلند پریشان می‌شوی. حتی به درد پاک کردن کفش هم نمی‌خوری.
چشمان خیامی لبریز اشک بود. زمزمه محوی در پشت لب‌هایش می‌سوخت...

بخش دوم

شکنجه

شکنجه؛ حمله به «بخش جمعی» فرد*

روش‌های شکنجه‌ای که ما به توضیح و تحلیل آنها خواهیم پرداخت، تمام روش‌های موجود شکنجه در جهان نیستند. تمام این روش‌ها، توضیح زنده شکنجه‌هایی هستند که به وسیله بیمارانی که من آنها را روان درمانی کرده‌ام، بیان شده است. زجر؛ شکنجه همیشه با درد همراه است. کتک زدن، سیلی‌های همزمان روی گوش‌ها، شوک الکتریکی بر حساس‌ترین قسمت‌های بدن، شلاق زدن و...

محرومیت

محروم کردن از غذا، از نوشیدنی‌ها و مراقبت‌های پزشکی و به عکس خوراندن اجباری مایع‌های گوناگون و مواد کثیف... محرومیت از هرگونه تحرک نیز اغلب اعمال می‌شود (سرپا نگه داشتن طولانی مدت)، فشارهای دردآور (دستبند قهانی)، زجر روانی با تنهایی کامل که ممکن است روزها، هفته‌ها و حتی ماه‌ها طول بکشد و گاه عمداً به وسیله یک چشم‌بند تشدید می‌شود. این عمل، خیلی زود به یک حالت گیجی و توهم و از دست دادن نشانه زمان و مکان می‌انجامد. اوافورست می‌گوید: «... آرزو داشتم حرف بزنم. گذشته به شکل یک بحران در می‌آمد، و سراسر بر می‌گشت، زمان حال غیرقابل قبول به نظر می‌رسید. کم‌کم به بازجو تسلیم می‌شدم. او به عنوان انسانی خیرخواه تقریباً با من دوست شده بود. تحولی غیرقابل تصور در شما به وجود می‌آید. بازجوها می‌دانند که پس از یک هفته تنهایی، میل به صحبت فرا می‌رسد. حتی اگر این موضوع مربوط به بازجویی باشد. از این موضوع نیز به عنوان تنبیه استفاده می‌شود. یک

*. فرانسواز سیرونی، شکنجه‌گر و قربانی، ترجمه ارمسطور حمید و فروغ احمدی، تهران: پازنگ، ۱۳۷۹.

سرگروه‌بان به یک زندانی گفته بود: «دیگه نمی‌ایم ببینمتا»، او دوماه تنها ماند... پس از آن زندانی‌ها آنچه را که خواست بازجوها باشد، امضا می‌کنند.

ترس

ترس از طریق ایجاد وحشت به شکل‌های گوناگون نشان داده می‌شود، به ویژه از راه اعدام نمایی، زندانی به محل اعدام برده می‌شود و اعدام در مورد او اجرا می‌شود... ولی تیرهای مشقی شلیک می‌شوند. تهدید به مرگ و اقدام به قتل اغلب برای ایجاد ترس به کار می‌رود. تنزل تابوهای فرهنگی و جاری ساختن انسانیت...

درهم ریختن علایم مربوط به حواس

تا آنجا که به شرایط دریند بودن مربوط است، محرومیت‌های مرتبط با حواس - خواه جزئی، خواه کلی - در برابر اثرهای روانشناختی شدیدتر است. زندانی به شکل‌های گوناگون در برابر کاهش تهییج‌های عاطفی ناشی از محیط قرار می‌گیرد و این روش شکنجه روانی به سبب آن که هیچ نشان فیزیکی برجای نمی‌گذارد به نام شکنجه سپید نامیده می‌شود. محرومیت‌های مرتبط به حواس باعث درهم ریختگی حافظه، مشکل تمرکز، جهت‌یابی در زمان و در برخی موارد واکنش‌های روان‌پریشی می‌شود...

انتخاب غیرممکن

جان‌باختن در راه آرمان یا «لردادن»؟... شخصی مورد شکنجه می‌باید در مورد انتخاب یکی از دوراهی که به وسیله شکنجه‌گر بر سرراهش گذاشته شده است تصمیم بگیرد. او برای اینکه زجر غیرقابل تحمل را متوقف کند باید به لردادن و افشار نام‌ها و اطلاعاتی بپردازد که یقین دارد به خاطر آن همواره با یک پشیمانی و تأسف که چون خوره او را از درون خواهد خورد، زندگی خواهد کرد...

ایجاد تباهی در منطق

شکنجه‌گران حالت توانائی و ناتوانائی را با نمایش راه‌کارهای تباهی منطق بنا می‌کنند. با قراردادن در وضعیت انتخاب غیرممکن چون به کاربردن پیام‌های متناقض، شکل مشخصی از تبادل را در این جهان غیرمعمول بنا می‌کنند... «مهریانی‌های» گاه‌به‌گاه شکنجه‌گران نیز از یک ترفند تخریب هویت ناشی می‌شود. شکنجه‌گران به قربانیان سیگار تعارف می‌کنند، به او قول‌هایی می‌دهند (برای مثال قول دیدن بچه‌هایشان)، او را به خاطر تسلیم جزئی چیزی،

پاداش می‌دهند. در چنین وضعیتی نپذیرفتن، اغلب به عنوان یک موفقیت محسوب می‌شود. در طول بازجویی، تغییر فاز در دو قطب مخالف منطق، یک فرایند رایج است و شکنجه‌گر «خوب» و شکنجه‌گر «بد» وجود دارد...

دگرگونی

شکنجه، یک واژگون‌کننده است؛ به آنچه درونی است، وضعیت بیرون‌مرزی و به آنچه بیرونی است وضعیت درون‌مرزی می‌دهد و تمام مرزها را نفوذپذیر می‌سازد. در نخستین مورد به وسیله شکنجه از راه اعتراف گرفتن، جسم را نشانه می‌روند. در این حالت، یک راز پنهان، عمومی و فراگیر می‌شود (از درون به بیرون می‌آید)... واژگونگی، تمام آنچه را که تا امروز «منطقی» بود درهم می‌ریزد و از این طریق سبب شکست حصار روانی می‌شود...

در زیر شکنجه، چهره جهان، بین‌ریا و زشت و خوب و بد در نوسان است. شکنجه به شکلی که امروزه در جهان انجام می‌گیرد، شیوه‌ای است آسیب‌رسان که وظیفه اصلی آن، علاوه بر بیرون کشیدن اطلاعات و اعتراف گرفتن، فرهنگ زدایی نیز هست. شکنجه انسان را به صورت موجودی توده‌وار تنزل می‌دهد و او را عمداً و آگاهانه از تشخیص وابستگی‌های خود باز می‌دارد. با شکنجه یک شخص، در عمل به گروه سیاسی‌ای که به آن وابسته است حمله می‌کنند؛ حمله به «بخش جمعی» فرد صورت می‌گیرد... شکنجه سبب جدایی پیوند اتصال بین فرد و مجموعه می‌شود. گروه‌هایی که شخص به آن وابسته است به عنوان هدف به کار می‌روند، بسیار گوناگونند. گروه فرهنگی، حزب سیاسی، گروه انقلابی، جامعه مذهبی، فرقه، قوم و... اگرچه این گروه‌ها بسیار گوناگونند اما یک ویژگی مشترک دارند. این گروه‌ها به عنوان اقلیت‌هایی در بیرون یک حکومت به شمار می‌روند...

تحلیل آنچه در شکنجه سرچشمه «دگرگونی‌های» روانی می‌شود به روشنی به ما نشان می‌دهد که فرایند شکنجه، یک تکنیک، تزریق خواست یک گروه به وسیله موجودات حائل یعنی شکنجه‌گران؛ به گروه حائل دیگر یا شکنجه‌شده‌ها است...

مقاومت در زندان برای حفظ «شرافت انسانی»*

اردوگاه‌های کار اجباری در نظام فاشیستی آلمان نمونه نمایان درنده‌خویی لگام گسیخته و خودکامگی مطلق و براندازی خودسرانه بود. در پهنه این اردوگاه‌ها که با سیم‌های برق و تیربارها از جهان پیوند گسسته بود، زندانیان ناچار بودند که در مبارزه خود برای بقا مقررات خاص خود را پدید بیاورند. مخالفان آنها اس.اس‌ها بودند که برای دست یازیدن به هر جنایتی، آموزش دیده بودند. مقررات رفاقت و همبستگی و پایداری، زندانیان را ناچار می‌کرد در برابر آنها از خود حمایت کنند و مانع حمله‌هایشان بشوند یا دست کم از اثرش بکاهند و به وقت خطر به هم زنجیران خود، یاری برسانند و مایه دلگرمی یکدیگر گردند و به هر صورتی که می‌توانند در اقدام‌های جنگی کارشکنی کنند و این مقررات بدون توجه به ماهیت انگیزه‌های آرمانی (ایدئولوژیکی) و مذهبی و ملی، که آنها را در مقام مخالفان رژیم به اردوگاه کار اجباری آورده بود، اجرا می‌شد.

بیشتر کسانی که پا به داخائو می‌گذاشتند، دوره‌های مختلفی را در زندان‌ها گذرانیده بودند و افراد گشتاپو از آنها بی‌رحمانه بازجویی کرده بودند. پس از این آزمایش مقدماتی، دوره اول زندگی در اردوگاه کار اجباری آغاز می‌شد که آمادگی از میان بردن تمام ارزش‌هایی بود که هستی یک انسان بر آن متکی بود. این دوره اول، از هنگام فرستادن زندانی به اردوگاه آغاز می‌شد. همین که تازه واردان به دست اس.اس‌ها سپرده می‌شدند، آنها را به شیوه‌های حساب شده به قالب دیگری می‌ریختند تا به خرد کردن شتابان شخصیتشان بینجامد. در سال‌های اول به ویژه افرادی که در راه اردوگاه‌ها بودند، دستخوش بی‌رحمی‌های ناگفتنی شدند... تازه وارد، حتی پیش از پا

گذاشتن به اردوگاه، از صافی رفتار «تکان دهنده‌ای» گذشته بود که هیچ وقت از پادش نمی‌رفت. بعد او را با سنگدلی تمام به عالمی تصورناپذیر فرو می‌انداختند و ظرف چند ساعت با سر تراشیده و دشنام شنیده و کتک خورده و خوار شده از او یک محکوم می‌ساختند...

بعد مرحله سازگاری با این زندگی تازه و عجیب آغاز می‌شد. زندگی بی‌اندازه جانفرسا بود و امر ضروری، هوشیاری پیوسته و بسیج تمام توانایی‌ها بلکه در درجه اول توانایی روحی تازه وارد بود...

وقتی زندانی لباس شخصی خود را تحویل می‌داد، مقام اجتماعی‌اش از او ستانده می‌شد. اگر ذاتاً آدم خشن و بی‌ادبی نبود، گاهی ناچار می‌شد حرف‌های زننده و دو پهلوی را برتابد...

عالم اردوگاه بر پایه مقررات پابرجا بود و نکته با اهمیت این بود که تمام زندانیان به سرعت با مقررات آشنا بشوند و هر چه زودتر خود را با آن سازگار کنند. بعضی‌ها در این راه هیچ وقت کامیاب نمی‌شدند. «دوره سازگاری» آنها هرگز به آخر نمی‌رسید... اینکه زندانی با چه شتابی با پیرامون خود سازگاری می‌یافت. به زمینه و طبقه اجتماعی او زیاد بستگی داشت. کسانی که در کمال متانت واکنش نشان می‌دادند. «سیاسی‌ها»، رزمندگان واقعی بودند و از علت زندانی شدن خود خبر داشتند. آنها از اس.اس.ها هیچ چشم‌داشتی نداشتند، سرنوشت خود را می‌پذیرفتند و اعتقادشان را حفظ می‌کردند و برای پیش‌زیستن سرسختانه می‌رزمیدند، اما به شیوه‌ای متین...

زندانی‌ای که میان جمع زندانیان بُرمی خورد، امنیت فردی خود را پابرجا می‌ساخت... ضروری بود از آنچه در پیرامون می‌گذشت دل‌نگران نشوی و از هر گونه واکنش عاطفی‌ای خودداری کنی و سرانجام سخت‌جان باشی؛ این قانون خشنی بود...

مبارزه بی‌گسست ادامه داشت، زندانیان با گرسنگی و سرما و بیماری و اس.اس.ها و محیط پیرامون باید مبارزه می‌کردند؛ گریز از چنگال آنها محال بود. در یک کلام، زندانی برای آنکه ایستادگی کند ناگزیر بود توانایی روحی خود را بی‌گزند نگه دارد و به خود اجازه ندهد در معیارهایش خللی وارد بیاید، که این خواست درخیمان او بود...

لحظاتی بود که گرامی‌ترین آرزوی زندانی این بود که تنها باشد و بتواند با خود خلوت کند و از آن محیط نفرت‌انگیز رهایی یابد. اما وقتی این تنهایی را بر او تحمیل می‌کردند و روزهای دوازده را در یکی از سلول‌های بونکر می‌گذرانید، آرزو می‌کرد به میان جمعی بازگردد که هرگز نمی‌توانست از حضورشان بگریزد، حتی در مواقعی که سخت نیاز پیدا می‌کرد خلوت خود را داشته باشد.

بسیاری از زندانیان در حالتی از نگرانی مداوم بسر می‌بردند... وقتی کسی پا به اردوگاه می‌گذاشت خبر نداشت تا کی قرار است آنجا بماند، زیرا هیچ نظر محکمی نمی‌توانست دولزی مدت محکومیت را معین کند. هیچ کس در وضعی نبوده که پیش‌بینی کند از این دم تا دم دیگر چه اتفاقی برایش می‌افتد...

درماندگی روحی، آفت جان ده‌ها زندانی می‌شد. کسانی که در برابر این وضع پارای پاهمردی نداشتند بی‌گفت وگو می‌پژمردند و عنان خود را به دست مرگ می‌سپردند یا به زندگی‌ای که دیگر معنایی برای آنها نداشت پایان می‌بخشیدند...

زندانیانی که مدام به مسائل مادی می‌اندیشیدند، سخت آسیب‌پذیر بودند. برای ایستادگی مؤثر گهگاه ذهن آدم باید به موضوع‌هایی به جز گرمسنگی و سرما و وضع زندگی و کار یا خیال ناخوشی و مرگ سرگرم می‌شد. بدتر شدن روحیه ناچار به کاهش پایداری جسمانی و آهاز زوال می‌انجامید.

اما، داشتن روحیه خوب به این معنی نبود که زندانی از پندارهای واهی به زحمت بیفتد. عقل سلیم و استوار، امری حیاتی بود...

چکیده کنیم، زندانیانی که به بهترین روی پایداری کردند، کسانی بودند که در خود توانایی و اراده حفظ عالم درونی را یافتند و توانستند به اعتقادهایی بچسبند که با وجود تمام زشتکاری‌ها و پلیدی‌ها و خون و خونریزی‌ها به آنها بینشی از جهان بهتر می‌داد؛ آنان به خود اجازه ندادند که تنها سرمایه باقی مانده‌شان، ریوده شود: شرافت انسانی‌شان...

می‌خواستند به تو بفهمانند که مقاومت بیهوده است*

همیشه همین را می‌گفت: «خب، حالا صحبت کنیم». دو ماه و نیم تمام همین را گفت. دو ماه و نیم تمام، پیوسته جسم و روح را شکنجه کردند. بدن در اختیار توفیلویانا کوس و روح در اختیار هازیزیکیس. ولی هرگز حرف نزدی... دیگران حرف زدند. یکی‌کی همه را توقیف کردند و روزی نبود که یکی را نیاورند تا مجبور به تسلیم شوی، می‌خواستند که رفقا به تو بفهمانند که مقاومت بیهوده است. صورت‌ها از کتک باد کرده بود و در نگاهشان دیگر اراده و آرزویی دیده نمی‌شد، به تو می‌گفتند: «آلکوس، بس است. دیگر به درد نمی‌خورد. ما طاقت نیاوردیم، همه چیز را اعتراف کردیم» و تو همانطور که به تخت بسته شده بودی و با از سقف آویزان بودی می‌گفتی: «این کیه؟ چی می‌خواد؟ من نمی‌شناسمش!»

در اواخر سپتامبر، با استفاده از اعترافات سایرین، هازیزیکیس و توفیلویانا کوس اعترافنامه را آماده کردند و از تو خواستند آن را امضا کنی. یک امضا، فقط یک امضا و دیگر تو را آزاد نمی‌دادند. قبول نکردی. فلک را آماده کردند و باز هم خواستند امضا کنی. باز هم رد کردی با سیم فلزی شلاقت زدند و بعد از آن باز هم تقاضا کردند. باز هم رد کردی. پی‌درپی رد کردی. شبی نزدیک بود زیر شکنجه بمیری که ناگهان سر و کله یک نفر پیدا شد: ژنرال یوتیدیس، رئیس کل آ.اس.آ.

شب سردی از شب‌های ماه نوامبر بود. لخت و دست و پا بسته بر تخت افتاده بودی. رشته خونی از دهانت جاری بود. باز هم با مشت یک دندان دیگرت را شکسته بودند. صورتت ماسک سفیدی برد، هفته‌ها بود که نخوابیده بودی و چند روزی بود که چیزی نخورده بودی. به زحمت

نفس می‌کشیدی، خلط ته گلویت را گرفته بود و با وجود اینها تئوفیلو یانا کوس نمره می‌زد: «چه حرف بزنی چه نرنی، ما که می‌گوییم حرف زدی! چه امضا بکنی چه نکنی، ما خواهیم گفت که امضا کرده‌ای! در اتاق چهار طاق باز شد و یوانیدیس با قدم نظامی وارد شد. با سینه باد انداخته و دست به کمر، در مقابل تخت ایستاد... وحشت به دل‌ها می‌انداخت و با آنکه هیچ نوع خودنمایی نداشت و می‌کوشید در سایه بماند، همه او را می‌شناختند و در مورد سختگیری و فسادناپذیری و پشتکار او متفق‌القول بودند... یوانیدیس با صورتی بی‌حرکت و چشمانی آبی و ثابت به سردی یخ، چند لحظه‌ای به تو خیره شد و سکوت کرد. بعد با حرکتی تئوفیلو یانا کوس را به گوشه‌ای کشاند و گفت: «کافیست. دیگر به او دست نزنید. اصرار بیهوده است، حرف نخواهد زد. در هر صد هزار مورد، یک بار اتفاق می‌افتد و این همان مورد است». بعد دستش را به طرف تو دراز کرد و با هیكل عظیم خود، بی‌حرکت ماند و بدون اینکه حتی یکی از عضلات صورت بد نهادش تکان بخورد، یکی از موهای سبیل تو را کشید و آهسته گفت: «پاناگولیس! من، تو را تیرباران خواهم کرد»...

دفاع از حقوق زندانیان

اعتراض به شکنجه*

[مهندس بازرگان ضمن انتقاد شدید و اعتراض به شکنجه زندانیان و متهمان سیاسی، در جریان محاکمه خود در دادگاه نظامی، گزارشی زیر را به دادستان ارشد و دادگاه نظامی ارائه می‌نماید.]
سه‌شنبه ۴۲/۱۰/۳

شب گذشته زندانی تازه‌ای به نام آقای مهندس حسن عبودیت به زندان قصر شماره ۴ آورده‌اند. بلافاصله بر طبق معمول زندانی‌های دیگر ایشان را استقبال و دوره کردند علت گرفتاری را پرسیدند معلوم شد آقای عبودیت را پنجشنبه شب ۴۲/۹/۲۸ در حالی که با اتوبوس از اصفهان به تهران می‌آمده و در آن اتوبوس جامه‌دانی محتوی پلی‌کپی خلاصه مذاکرات دادگاه حاضر حمل می‌شده است، دستگیر کرده‌اند و پس از آنکه زیر شکنجه‌های شدید از مشارالیه اقرار گرفتند و نام کسی را که در اصفهان پلی‌کپی‌ها را به او داده و کسی که قرار بوده است در تهران از او تحویل بگیرد سؤال نموده‌اند؛ چهار روز در اداره آگاهی شهربانی زندانی نموده و سپس به زندان قصر منتقل ساخته‌اند.

این قضیه، شاهد قطعی و سند زنده از اعمال خلاف قانون و خلاف انسانیت ممانعت دستگاه‌های انتظامی از نشر اخبار دادگاه و غیرعلنی و غیرقانونی بودن دادگاه می‌باشد و همان است که مورد استناد و اعتراض و موجب سکوت ما بوده است.

تقاضا می‌شود دستور فرمایید برای کشف حقیقت و تا آثار جرم را محو و تحریف نکرده‌اند، فوراً آقای مهندس عبودیت را به عنوان شاهد به دادگاه بیاورند و یکی از اوراق مکشوفه (یعنی پلی‌کپی مذاکرات دادگاه) و کلیه اوراق بازجویی را ارسال دارند.

ملاحظه می‌فرمایند که نه تنها مانع نشر اخبار دادگاه می‌شوند و آن را جرم بزرگ تلقی کرده‌اند بلکه با به کار بردن اجاق برقی و شکنجه‌های مترقیانه قرون وسطایی افراد آزاده و بی‌گناه را آزار می‌رسانند. آقای مهندس حسن عبودیت شکایتی به نام نیمسار دادستان کل ارتش نوشته‌اند که عیناً تقدیم می‌شود.

نامه مهندس عبودیت در باب جریان شکنجه

این نامه از طریق دادگاه نظامی به وسیله جناب آقای مهندس بازرگان برای دادستان ارتش ارسال داشته است:

در ساعت ۲۴ روز ۴۲/۹/۲۸ آقای بازجو شروع به بازجویی نمود و سؤالاتی نمود که جواب آن نوشته شد؛ پس از آن از اموری سؤال کرد که یا مربوط به من نبود و یا من از آن اطلاع نداشتم و چاره‌ای نداشتم که بی‌خبری خود را از آن امور اعلام کنم. در این حال آقای بازجو پس از نواختن سیلی‌های محکم به صورت من، به وسیله باتوم دست راست و سپس دست چپ مرا مضروب نمود و هر مرتبه سؤالاتی می‌کرد و عمل فوق را تکرار می‌نمود تا اینکه مرا مجبور نمود روی اجاق برقی با بدن برهنه بنشینم و اجاق را با دست خود به اعضای من کاملاً نزدیک می‌نمود به طوری که من از حال رفتم و پس از آن سؤالاتی نمود و در تعقیب آن یک بطری پلاستیکی که محتوی اسید بود از اتاق دیگر آورد و در یک لیوان پلاستیکی مدرج خالی نمود و باتوم را در آن فرو برد و دست راست و چپ مرا از عقب به طرف بالا طوری خم کرد و پیچاند که صدای استخوان کتف به گوشم رسید و شدت درد را نتوانستم تحمل کنم و فاصله تا شکستن نبود و در این حال می‌خواست مرا مجبور کند که روی تخت بخوابم و به وسیله باتوم و همکاری همدستانش کاری را بکند که نباید بکند ولی در اثر تفلای زیاد خسته شد و این کار را عملی نکرد در ضمن این جریانات بنده از فرط ناراحتی متوجه نبودم که چه می‌گویم و چه می‌نویسم در آخر کار چون من قادر به نوشتن نبودم مطالب را خود او دیکته می‌کرد و شخص دیگری می‌نوشت و در انتها مرا مجبور کرد که ورقه‌ها را امضا نمایم در این حیص و بیص به وسیله ضربه‌ای که به گوش چپ من وارد آمد دست و لباس من خون‌آلود شده بود بعد از خواندن آن نامه.

دادستان محترم کل ارتش:

با کمال احترام به عرض می‌رساند اینجانب حسن عبودیت را که هیچگونه عضویتی در دستجات سیاسی ندارم در ساعت ۲۳ و نیم روز پنجشنبه ۴۲/۹/۲۸ با یک جامه‌دان محتوی جریانات محاکمات سران نهضت آزادی ایران که در اصفهان هنگام سوار شدن به اتوبوس به وسیله یکی از دوستان به من داده شد تا در تهران تحویل دیگری بدهم، اداره اطلاعات شهربانی دستگیر و از ساعت ۱۲ تا ساعت ۶ و نیم صبح مرا تحت شکنجه قرار داده‌اند به طوری که اکنون آثار سوختگی و ضرب در پیکر این جانب مشهود می‌باشد.

اولاً دستور بفرمایید پزشک قانونی مرا معاینه نماید تا صحت اظهارات من معلوم شود در ثانی سؤال می‌کنم که آیا حمل اوراق پلی‌کپی شده مذاکرات دادگاهی که بارها در آن گفته‌اند هلنی است و کسی مانع انتشار مطالب آن در خارج نیست چه گناهی دارد که به دنبال آن افراد را زجر و شکنجه و زندانی می‌کنند. در خاتمه با اعلام جرم نسبت به شکنجه اینجانب تقاضای رسیدگی فوری به کار اینجانب را دارد.

با تقدیم احترامات

حسن عبودیت ۲۲/۱۰/۲

شکنجه سفید و شست و شوی مغزی*

در اعلامیه‌ای که علیه شکنجه در سال ۱۹۷۵ منتشر و توسط سازمان ملل تأیید شد، شکنجه به معنای تمام عملیاتی معرفی شده است که به وسیله آن، درد یا رنج شدید روحی یا جسمی، تعمداً توسط کارگزاران عمومی یا شخص ثالث اعمال می‌شود تا از شکنجه شده یا شخص دیگری، اطلاعات یا اعترافات گرفته شود. مطابق این تعریف، هنگام شکنجه، فرد را به سبب کاری که انجام داده، یا گمان می‌رود که انجام داده باشد، مجازات می‌کنند...

مارچلو ویگنار، روانکار اهل اروگوئه که سالها در پاریس در تبعید به سر برد، شکنجه را تمام حالت‌های تعمدی تعریف می‌کند که در آن، هر شیوه‌ای به کار می‌رود تا باورها و آرمانی‌های قربانی را نابود کند و او را از هویت و شخصیتش خالی نماید. اما منظور از «شکنجه سفید» بیشتر شکنجه‌های روانی است. به این معنا که در این نوع شکنجه پس از اعمال شکنجه، نشانه فیزیکی که نشان دهنده اعمال شکنجه باشد برجا نمی‌ماند...

از نظر شیوه‌های اعمال، تفاوت‌هایی بین این دو نوع شکنجه (فیزیکی و سفید) وجود دارد و از نظر هدف اعمال، تفاوتها و تشابهاتی را می‌توان قائل شد. چون هدف هر دو نوع شکنجه، تحت فشار قرار دادن فرد است، اما شکنجه سفید یا شکنجه روانی اهداف پیچیده‌تری مانند شست و شوی مغزی و تغییر در باورهای فرد را مدنظر دارد و به این ترتیب، در تار و پود وجود فرد رسوخ می‌کند. در اینجا، شکنجه‌گر در مقابل قربانی و رودرروی او قرار نمی‌گیرد، بلکه می‌خواهد او را با خود همراه کند و به تعبیر دیگر، می‌خواهد در هویت و تار و پود وجود قربانی نفوذ نماید. از این رو، صدمه‌ای که قربانی شکنجه سفید متحمل می‌شود، بیشتر و عمیق‌تر است.

از آنجا که جسم و روان دو مقوله منفک از هم نیستند، در نتیجه عملاً تفکیک کامل این دو نوع شکنجه (سفید و فیزیکی) از یکدیگر ناممکن است. در عمل، روش‌های خاص هر نوع شکنجه، تأثیر متقابلی بر نوع دیگر دارد و شاهد نوهی تعامل و هم‌پوشانی هستیم. مهمترین مسأله در شکنجه سفید، بازجویی و شرایط بازجویی است. معمولاً بازجویی به دو منظور صورت می‌گیرد: یکی، استخراج اطلاعات دقیق و واضح، دیگری، ایجاد تغییر در تفکر زندانی و با شست و شوی مغزی.

در نوع اول بازجویی، زندانی تحت فشار قرار می‌گیرد، اما به میزانی که اطلاعات دقیق، ریز و صحیح مورد نیاز باشد، زندانی باید در شرایطی قرار گیرد که انسجام تفکرش حفظ شود و خطاهای ذهنی‌اش کاهش یابد.

در نوع دوم بازجویی، مسأله برعکس نوع اول است و بازجویی با روش‌های سؤال مکرر، بحث و جدل، تهدید، تلقین یا مرام‌آموزی، تشویق، خشونت و... انجام می‌گیرد. هدف اصلی این نوع بازجویی، تسریع شکستن ارزش‌های زندانی و تشویق او به جایگزینی نظام جدید ارزشی است. در این روش، بازجو در نقش دوست - دشمن، ظاهر می‌شود و فقط وقتی فشارها کاهش می‌یابد که این تضاد در جهت دوست شدن با بازجو - به معنی پذیرش سیستم ارزشی - او حل شود. در این بازجویی‌های طولانی، خسته کننده با سؤالات تکراری در مورد یک موضوع و عدم پذیرش گفته‌های زندانی و باز تکرار و تکرار آن سؤالات و بحث، فرد تحت فشار قرار می‌گیرد. همچنین، جهت دادن به تضادهای درونی زندانی و تأکید و بزرگ کردن اختلاف‌ها و تضادهای مطرح در زندگی وی، مدنظر است. در روند این بازجویی‌ها، قدرت نقادی و مقاومت زندانی ضعیف شده و به تدریج آماده پذیرش تلقین‌ها می‌گردد...

شست و شوی مغزی، به معنای پذیرش درخواست صاحبان قدرت تحت شرایط فشار زندان و طایفه میل زندانی می‌باشد. تعریف دیگر شست و شوی مغزی، آموزش دوباره و غیروارسی به فرد، در زمینه سیستم ارزشی و باورهای فرد، در شرایط فشار و محدودیت اطلاعات است. از یاد نبریم که باورها، اعتقادات و قضاوت‌ها، خود بر پایه مجموعه‌ای از اطلاعات قرار دارند. اگر فرد در شرایط محدودیت اطلاعات (درون داده‌ها) قرار بگیرد و علاوه بر این محدودیت تحمل شده، اطلاعات تحریف شده و با اساساً نادرست نیز به وی داده و ارائه شود، زمینه برای تغییر باورهایش فراهم می‌گردد.

واکنش افراد را که تحت این فشارها قرار می‌گیرند می‌توان به سه دسته طبقه‌بندی کرد: گروه اول، به ظاهر تسلیم می‌شوند. گروهی دیگر، تسلیم می‌شوند و همانندسازی می‌کنند و گروه سوم در برابر تغییر عقیده مقاومت می‌کنند.

توجه به این نکته اهمیت دارد که هر سه گروه، صدمه روحی شدیدی متحمل می‌شوند و

هلاک اضطرار، افسردگی، توهم، هذیان‌ها و سوء تعبیرها و خطاهای ادراکی در این افراد، قابل رؤیت و احساس است...

بعد از ایجاد احساس وابستگی به بازجو و احساس گناه، شست‌وشوی مغزی تازه ایجاد می‌شود. هر چیزی که زندانی بیان می‌کند، باعث رضایت بازجو نمی‌شود و بازجو دوباره هر جمله، سؤالات متعدد و چندجانبه‌ای می‌کند و شروع به بازنویسی جملات با خود زندانی می‌نماید. زندانی مجبور است نوشته‌های او را بپذیرد و یا مداوم بحث کند و این اساس و عصاره شست‌وشوی مغزی است. در واقع بازجو وقتی راضی می‌شود که زندانی از اظهارات قبلی و منطق و سیستم ارزشی بازجو برای صحت گفته‌های خود استدلال کند. در تمام این مراحل، زندانی همواره در تلاشی آگاهانه‌ای است که اصول خود را حفظ کند، ولی مراحل تغییر به صورت ناخودآگاه اتفاق می‌افتد، یعنی زندانی قبول ندارد و نمی‌پذیرد که تغییر کرده است...

وقتی شست‌وشوی مغزی در فضای بسته و تحت شرایط تهدید و فشار اتفاق می‌افتد، پایداری اثرات آن به فضای جامعه نیز بستگی دارد. یعنی اگر احساس خفقان و ارباب و وحشت در بیرون از فضای زندان نیز حاکم باشد، پایداری اثرات شکنجه بیشتر خواهد بود. در واقع هر وقت اطلاعات جدید فرد با باورهای قبلی‌اش مطابقت نداشته باشد، در باورهای فرد تردید ایجاد می‌شود و به عبارتی، اطلاعات و داده‌های جدید، عقاید یا باورها را تغییر می‌دهد. به همین دلیل، همانطور که در فضای زندان و محدودیت اطلاعات یک زمینه تغییر باورها مهیا می‌باشد، در محیط باز بیرون و اطلاعات جدید نیز مجدداً عقاید تغییر کند.

اعدام مصنوعی*

فیودور میخائیلوویچ داستایوسکی به سال ۱۸۲۱ در مسکو دیده به جهان گشود و در سال ۱۸۸۱ پس از شصت سال زندگی پریشیب و فراز و سرشار از ترس و دلهره و نومییدی و عشق و امید، درگذشت و آثاری جاودان از خود بر جای گذاشت.

وقتی در سال ۱۸۴۶ نخستین کتاب خویش «مردم فقیر» را انتشار داد «بیلینسکی» مستقد معروف عصر از این اثر جالب توجه چنین تجلیل کرد: شرف و افتخار بر شاعر جوانی که طبع وی کلبه تهیدستان را دوست می‌دارد و از جانب ایشان به ساکنان کاخ‌های مجلل و طلایی می‌گوید: «آنان نیز انسانند، آنان برادران شما هستند؛» تردیدی نیست که بیلینسکی در این تمجید و تحسین خویش راه مبالغه و اغراق نمی‌پیمود و در آتیه این نویسنده جوان بیست و پنج ساله توفیقی بی‌نظیر می‌دید.

پس از انتشار تهیدستان، داستایوسکی به جرم فعالیت‌های مخفی سیاسی در یکی از آخرین شب‌های ماه آوریل سال ۱۸۴۹ بازداشت شد و به زندان افتاد و در محاکمه به اعدام محکوم گردید.

در ماه دسامبر همان سال او را با ۹ نفر دیگر که آنان نیز به همین مجازات محکوم شده بودند، به میدان اعدام بردند و چشم‌هایشان را بستند و طبل‌ها را نواختند و حتی فرمان آتش نیز دادند. اما مقصود از این همه کارها زهرچشم گرفتن از متهمان بود. حکم اعدام اجرا نشد. به ایشان اعلام کردند که تزار رتوف و مهربان از خطای آنان درگذشته؛ یکی از ایشان را بخشوده و دیگران را به اقامت در زندان و سپس در تبعیدگاه محکوم ساخته است.

شب بیست و پنجم دسامبر زنجیر برپای این زندانیان نگون‌بخت نهادند و آنان را برای تحمل

مجازات خویش به سبیری بردند. داستایوسکی را در زندان شهر امسک گذاشتند و نویسنده بزرگ چهار سال تمام در این زندان به سر برد و این اقامت چهار ساله اثری شدید در ذهن او بر جای نهاد؛ و چگونه این اثر را بر جای نگذارد!

از دیرباز میلیون‌ها مردان روس به سبیری فرستاده شده و دیگر خبری از آنان به گوش کسی نرسیده بود!

تأثیر این زندان سهمگین از نامه‌هایی که پس از بیرون آمدن از حبس نوشته است به خوبی آشکار است. در یکی از آنان می‌نویسد: «پنج سال تحت نظارت و مراقبت زندانبانان با عدمی از موجودات به سر بردم و طی این مدت حتی یک ساعت نیز تنها نبودم در صورتی که تنهایی یکی از ضروریات زندگی عادی و در حکم خواب و خوراک است و اگر آن را از آدم بگیرند، انسان طی زندگی اجباری مشترک خویش به نوع بشر بدبین می‌شود... من در این چهار ساله از این امر بیش از هر چیز دیگر رنج بردم و بسیار اتفاق افتاد که از هر کس که بر سر راهم می‌آمد - خواه گناهکار و خواه بیگناه - نفرت داشتم و به آنان به چشم دزدانی می‌نگریستم که زندگی‌ام را از من می‌زدند».

برای پی‌بردن به تأثیر عجیبی که زندان محکومان به اعمال شافه در روح داستایوسکی کرده است، باید کتابی را که ثمره این زندگی است خواند.

این کتاب را بسیاری از منتقدین، شاهکار داستایوسکی و بزرگترین کتاب وی می‌دانند و در حال تمام آنان در عظمت آن اتفاق نظر دارند.

در سراسر کتاب درد و اندوهی کشنده و جانکاه، اندوه مردی که مجبور به زندگی در دنیایی غریب و بیگانه است، مردی که از تمام حقوق بشری محروم شده است، موج می‌زند.

... زندان ما در منتهی‌الیه دژ و کنار سنگر جای داشت. هر گاه از میان شکاف‌های پرچین، برای دیدن دنیای خارج می‌نگریستم، جز یک قطعه کوچک آسمان و یک خاکریز بلند که از حلق‌های بلند استپ پوشیده شده بود، چیزی نمی‌دیدیم و شب و روز نگهبانان آنجا قدم می‌زدند و ما به خود می‌گفتم طی سالیانی که خواهد گذاشت، هر وقت که از لای شکاف‌های پرچین نگاه کنیم همواره همین سنگر و همین نگهبانان و همین قطعه آسمان را که آسمان قلعه نیست، بلکه آسمان دیگر، آسمان دور دست‌تر و آسمان آزاد است، خواهیم دید.

یک حیاط بزرگ به طول دو پست و عرض صد و پنجاه قدم را در نظر آورید که به شکل شش ضلعی غیرمنتظم ساخته شده باشد، پرچینی ساخته از تهرهای بلند که عمیقاً در خاک نشانده شده و با کمال استحکام به یکدیگر پیوسته گشته و روی آن تخته کوبی شده و نوک تهرهای آن را نیز کرده بودند و از تمام جهات محصور شده بود، دیوار محوطه زندان ما را تشکیل می‌داد. در یک طرف این پرچین در درشکوه محکمی وجود داشت که همواره بسته بود و همواره نگهبانان

آن را محافظت می‌کردند و هیچگاه، جز مواقعی که طبق دستور، محکومان به اعمال شاقه می‌خواستند به سرکار خود بروند باز نمی‌شد.

آن سوی این در، دنیای روشن و آزادی وجود داشت. در درون زندان، زندانیان دنیای بیرون در را برای خود به صورت پندار و خواب و خیال مجسم می‌کردند. محیط و دنیای ما هیچ چیزش شباهت به چیزهای آن دنیا نداشت؛ اینجا قوانین، عادات و رسوم و آرمان‌های خاص وجود داشت. خانه‌ای مرده و در عین حال زنده بود. زندگانی خاص و آدم‌های خاص داشت. این است گوشه‌ای که می‌خواستم به شرح آن پردازم...

وسط حیاط میدان خالی و مسطح نسبتاً بزرگی را تشکیل داده است. زندانیان، صبح و ظهر و شب برای حاضر و غایب جمع می‌شوند و گاهی، بلکه غالباً، هنگامی که سرایان محافظ سوءظنی پیدا می‌کنند، در طول روز نیز زندانیان را در حیاط جمع می‌کنند زیرا حق دارند آنان را بشمارند. میان بناها و پرچین دور زندان باز هم محوطه نسبتاً وسیعی وجود دارد. بعضی زندانیان توشرو و کم‌معاشرت و عزلت‌گزین، دور از دیدگان سایر زندانیان، در ساعات بیکاری خود برای گردش به آنجا می‌روند و در افکار خود فرو می‌روند. وقتی من طی این گردش‌ها، به آنان برخورد می‌کردم، دوست داشتم به چهره تاریک و داغدار آنان بنگرم و افکارشان را حدس بزنم. یکی از آنان وقت فراغت خود را صرف شمردن تیرهای پرچین زندان می‌کرد. این پرچین هزاروپانصد تیر داشت و او تمام آنها را از حفظ می‌شناخت. برای او هر یک از این تیرها مساوی یک روز از عمرش بود. هر روز یکی از آنها را از صورت حساب خود حذف می‌کرد و به باقی مانده تیرها خبره می‌شد. وی به یک چشم زدن می‌توانست روزهایی را که باید در کارگاه محکومان به اعمال شاقه بماند، محاسبه کند. هنگامی که یکی از دیوارهای این قلعه شش ضلعی را از حساب خارج می‌کرد، شادی خود را پنهان نمی‌داشت. وی برای آزادی، بیش از یکسال باید منتظر بماند اما زندان برای آموختن شکیبایی به انسان، مکتب خوبی است...

نه! شایسته انسان نیست

که چنین شکنجه شود"

از پلکانی که بوی نا، به همراه بوهای نامطبوع دیگر از آن می آمد پایین رفتم. از زیر چشم بند کمی جلوی پایم را تشخیص می دادم. پایین پنه ها دست مأمور، سرم را به پایین فشار داد و مرا از یک درگاهی گذراند و وارد یک فضای بسته شدیم.

کسی که مرا آورده بود، رفت و سپس دستی از پشت، چشم بندم را برداشت و قبل از آنکه بتوانم آدم های درشت هیکل و بدهی بی را که دورم را مانند یک دیوار گوشتی گرفته بودند به درستی ببینم، دست سنگین یکی از آنها سیلی محکمی تری صورتم زد و گیجم کرد. سپس سیلی های بعدی و مشت و لگدهای پیایی بر سر و صورت و بدنم باریدن گرفت. از این حمله ناگهانی چنان گیج شدم که تعادلم را از دست دادم و به زمین افتادم. صدایی از پشت دیوار گوشتی شنیدم و مرد میان قامتی را دیدم که دیگران را عقب زد و آمد و بالای سرم نشست و به آنها گفت: «چرا می زنیدش؟ شما که هنوز از این بدبخت چیزی نپرسیده اید. شاید خودش بخواند حرف بزند».

بعد رو به من ادامه داد: «ببین، به نفعت است حرف بزنی».

گفتم: «چه چیز را باید بگویم؟ نمی دانم شما از من چه می خواهید».

او که بعداً فهمیدم نامش «دادر» است، به آنها گفت: «فایده ندارد. هر کار دلتان می خواهد با او بکنید».

بعد باران مشت و لگد بر سر و رویم فرود آمد و در همان حالت مرا بلند کردند و روی تخت کوبیدند و با بستن دست و پایم به سرعت بر تخت مصلوبم ساختند. روی دیوار چندین کابل

نازک و کلفت آویزان بود که درشت هیکل ترین بازجوها به سمت آنها رفت و یک کابل کلفت برداشت و به سوی من آمد. احساس می کردم که پوستم می پرد و تمام تنم در انتظار و التهاب فرود آمدن ضربه های سنگین آن کابل متشنج شده است. با اولین ضربه از جا پریدم و تا استخوان زانوهایم از درد تیر کشید و سوخت و فریادم به آسمان رفت. حتی تصور هم نمی کردم که درد کابل آنچنان شدید باشد و مرا چنان به جلاز و ولز و داد و بیداد وا دارد. ضربه های بعدی، بلافاصله و بی امان در پی آن فرود می آمد و با هر ضربه درد از استخوان ها و اسکلنم بالا می آمد و تا مغزم را می سوزاند. ضربه ها چنان سنگین بود که بدنم را تکان می داد. هر چه بر تعداد ضربه ها افزوده می شد درد هم شدت می یافت و غیرقابل تحمل تر می شد. تنها کاری که در مقابل آن شکجه پی در پی می توانستم بکنم، فریاد زدن و با تمام وجود تکان خوردن بود. صدایی که از من در می آمد، صدای آدم نبود، صدای حیوان بود. صدای گاوی بود که از اعماق تاریخ نعره می کشید و از دردی ستمگرانه برخورد می پیچید. درد را واقعاً نمی شد تحمل کرد و من فقط فریاد می زدم. تمام بدنم به تنوره ای شباهت یافته بود که فریادی به همان کلفتی از سوراخ بالایش به بیرون فوران می زد و چنان نیروی دفاعی فوق العاده ای در من پدید می آورد که تخت را به شدت تکان می داد و در یکی از تکان ها، با پاره شدن یکی از بندها، یک دستم آزاد شد و من با همان دست چنگ انداختم تا هر چه را که می شود در هوا بگیرم. کمتر انسانی هست که ببیند یک انسان دیگر چنین از درد فریاد می کشد و او باز بر آن باشد که همچنان با ضربه های پیاپی بر درد و فریاد و نعره او بیفزاید. نه، این شایسته انسان نیست که چنین شکجه شود و شکجه گرانش چون دیوان پلید بر فراز سر او چنان مرگ بیافرینند و زبانش را به کام خشک کنند و درد را در تار و پود او پیچانند و نابودش سازند. درد در هوا می پیچد و ذرات وجود همه عالم را در می نوردید و به آسمان می رسید و بر زمین کوبیده می شد و باز همچنان و همچنان ادامه می یافت. در اوج آن نعره ها که به صدای هیچ انسانی شباهت نداشت، در اوج آن درد مهیب و طاقت فرسا دستم را گرفتند و دوباره بستند و یکی از آن ها مشت بزرگی از پنبه کثیف و بویناک در دهانم چکاند و با بالشی روی صورتم را پوشاند. برای لحظاتی خفه شدم و تمام بدنم در دفع این خفگی به تلاطم درآمد. چنان تکان های شدیدی می خوردم که سرم چندین بار به میله بالای تخت خورد. ناگهان رهايم کردند و پنبه ها را از دهانم بیرون کشیدند و تمام آنها با هم رویم خم شدند.

من فقط صورت های را که گویی با نقش هایی کابوسی بر سر و رویم فرار گرفته بودند می دیدم و هنوز از التهاب درد می سوختم که دادرس پرسید:

«حرف می زنی یا نه؟»

گفتم: «آخر چه باید بگویم؟ شما که از من چیزی نپرسیده اید.»

دوباره گفت: «پس نمی خواهی حرف بزنی؟»

در تردید بودم که چه بگویم که به دیگران اشاره کرد و دوباره ضربه‌ها شروع شد. منتهی این بار درد دیگر واقعاً طاقت‌فرسا بود. زیرا در اثر همان توقف کوتاه، پوست و گوشت پاهایم چنان خود را بست و به هم فشرده شد که با اولین ضربه‌های مجدد حس کردم پوستش ترکید. این بار سوزش تیزی بر درد افزوده شده بود و حس می‌کردم استخوان‌هایم را با تیغ می‌برند. آنها می‌زدند و من نعره می‌کشیدم. دادرس هم کنارم ایستاده بود و با کابل نازکتری که در دست داشت مرتب به چپ و راست می‌پیچاندم و می‌کوشیدم چشمانم را از ضربه‌هایش در امان نگه دارم. اما درد همواره رو به افزایش بود و ضربه‌ها سر پایان یافتن نداشتند.

روشن بود که آنها از موضوع اطلاع دارند. ولی بدبختی اینجا بود که نمی‌دانستم چقدر از ماجرا را می‌دانند....

سیستم ما! احتیاجی به شکنجه ندارد!

به طرز وحشتناکی عین هم بودند؛ انگار که سایه مضاعف یک نفر باشند؛ با هماهنگی کامل و عجیبی صدایشان را تغییر می دادند. همین که یکی حرفش را تمام می کرد، آن دیگری دنباله حرف را می گرفت و جمله را تکمیل می کرد. جمله دوم مفهوم دیگری نداشت: جمله دوم پی آمد منطقی و دستوری جمله قبلی بود. خلاصه اینکه وقتی حرف های آنها را می شنیدی، به نظرت می رسید که داری بازی تنیس. دو بازیکن کاملاً هماهنگ را می بینی که هرگز هیچکدام توپی را هدر نمی دهند. توک! توک! توک، توک! توک! توک، توک!

«درباره شما اطلاعاتی داریم!» «پرونده برادر شما، الساندرو را هم داریم.»
توک، توک! «ما همه چیز شما را می دانیم و تصور می کنیم شما هم از ما خبر داشته باشید، در واقع هم رادیوهای خارجی خیلی درباره ما صحبت می کنند.»
توک، توک! «به ما تهمت می زنند و حتی می گویند که ما شکنجه می کنیم»، «دروغ می گویند: سیستم ما! احتیاجی به شکنجه ندارد.»

توک، توک! «ما متهم را با مدارک غیرقابل انکار، میخکوب می کنیم، ما دلایل خود را با صبر و حوصله جمع آوری می کنیم»، «بنابراین متهم در مقابل حسن رفتار ما، خلع سلاح می شود.»
توک، توک! «دوستی بسیار خوب زیباست، ولی به او می گوئیم که ممکن است به خاطر دوستی بقیه همرش را در زندان بپوسد»، «او به زانو می افتد و قسم می خورد که دیگر در تمام همرش، همچون کاری نخواهد کرد.»
توک، توک! «نمی خواهیم شما را با این صحبت ها خسته کنیم»، «می خواهیم از شما چند تا سؤال بکنیم...»

می‌بایستی جواب‌شان را بدهی، و گرنه دیوانه می‌شدی. «یادم نیست»، «یادتان نیست؟»، «نه، یادم نیست».

«می‌دانید لغت بازجویی چه معنایی دارد؟ در بازجویی حافظه همه به کار می‌افتد، مطمئن باشید...» می‌گفتی یک بازپرسی حسابی، مثل یک نمایشنامه است، با شخصیت‌های مشخصی که در لحظه معین به صحنه می‌آیند و می‌روند. صحنه آرایی دقیق است و کارگردان از پشت پرده، نمایش را اداره می‌کند. می‌گفتی، هر کدام از آن شخصیت‌ها نقش متمایزی بازی می‌کند ولی هدف، یکی است: اعتراف گرفتن از قربانی و برای آنکه موفق شوند، کارگردان، یعنی مفتش اعظم، به آنها کارت سفید می‌دهد و انتظار می‌کشد. وقت، مهمترین سلاح بازپرسی است؛ آنها می‌دانند که متهم با گذشت زمان تسلیم می‌شود بنابراین متهم برای شکست نخوردن باید این سلاح آنها را خنثی کند؛ با یک حمله متقابل باید روند عادی بازپرسی را به هم بریزد و نگذارد که کم‌دی مطابق برنامه پیش برود؛ با اعتصاب غذا، با اعتصاب غذای خشک و با حمله... وقتی متهم د ر اثر اعتصاب غذا به حال احتضار می‌افتد، طبیعتاً بازپرسی متوقف می‌شود. این مسأله به متهم کمک می‌کند تا استراحت کند و بعداً با نیروی تازه‌تری به جنگ آنها برود و در ضمن، این امتیاز را دارد که روش کار، صحنه‌سازی‌ها و سبک کارگردان را بهتر شناخته است...

بازپرس واقعی، کتک نمی‌زند. صحبت نمی‌کند، می‌ترساند، غافلگیر می‌کند. بازپرس واقعی می‌داند که یک بازپرسی خوب و پربار، از شکنجه جسمی حاصل نمی‌شود. بازپرسی واقعی باید با شکنجه روانی بعد از شکنجه جسمی شروع شود. بازپرس واقعی می‌داند که یک متهم با بدن له و لورده آرزو دارد با کسی طرف شود که فقط او را با حرف شکنجه کند و بس. این بازپرس می‌داند که بعد از آن رنج‌ها و دردها، هیچ چیزی مثل اعلام بی‌انتهایی شکنجه‌های بعدی، مقاومت جسمی و اخلاقی متهم را در هم نمی‌کوبد. بازپرس اصلی، هرگز خود را همراه سایر بازبگران کم‌دی بازپرسی نشان نمی‌دهد؛ او صبر می‌کند تا پرده اول نمایش پایان یفتد. فقط بعد از پرده اول به مثابه یک کارگردان و هماهنگ‌کننده وارد میدان می‌شود، سؤالات را به تدریج و با حوصله مطرح می‌کند، جواب‌ها را با زیرکی امتحان می‌کند و مؤدبانه، سکوت متهم را تحمل می‌کند. برای او کشف کردن مسائل پرسر و صدا و فوری اهمیتی ندارد، او فعلاً به جواب‌های کوتاه و ناقص اکتفا می‌کند تا مجموع آنها را مثل تکه‌های یک صفحه خانم، کنار هم بچیند و نقاط ضعف قربانی را تشخیص دهد و سپس با تکیه بر آنها به متهم حس بی‌اعتمادی و تردید و ترس القا کند و بعد او را به تسلیم کامل بکشد...

وقتی با بازپرس رو به رو می‌شویم... لازم است که گوشش کنیم و بفهمیم که وضع بازپرسی و پرونده به کجاها رسیده و چه نکاتی را مبهم گذاشته است. بنابراین، چشم و گوش باید باز باشد و همین طور، تخیل و حافظه باید خوب کار کنند، چون که بازپرس تخیل ندارد، او موجودی

است که قدرت را به صورت یک پدیده خارجی می‌بیند، انبوهی از وسایل مختلف برای حفظ وضع موجود...

بازپرس در بسیاری موارد حتی جاه‌طلبی شخصی هم ندارد، به داشتن مقامی مهم و گمنام در کنار و نزدیک قدرتمندان، قناعت می‌کند. لزوماً هم موجودی خبیث نیست؛ عشقی صادقانه به یک نظم، قدرت مطلقه و اختناق‌آور، خدای اوست...

بازپرس واقعی، موجودی است به غایت غم‌انگیز. از نظر فلسفی یک فاشیست واقعی است، فاشیستی بی‌رنگ و رو که خادم هر نوع فاشیسمی است، هر نوع استبداد و هر رژیمی که در آن، انسان‌ها را مثل صلیب‌های گورستان، با دقت به صف بکشند. و در هر جا که یک ایدئولوژی، اصول مطلقه و یا آئینی، مانع و رادع رشد شخصیت فرد باشد، او را پیدا می‌کنی... در هر کتاب تاریخی، فصل‌ها مطلب، از آن اوست؛ دیروز خادم دادگاه‌های تفتیش عقاید، انگیزسیون کلیسای کاتولیک و رایش سوم بود و امروز در خدمت استبدادهای شرقی و غربی و چپ و راست...

بازپرس واقعی، ولی هرگز انسانی نخواهد بود. شاید عاشق هم بشود و در موارد لزوم مثل ما لشک بریزد و شاید روح هم داشته باشد، ولی اگر روحی داشته باشد، علی‌الظاهر در چنان قبر عمیقی نهفته است که باید آن را با بولدوزر بیرون کشید.

اگر این چیزها را نفهمیم، نمی‌شود در مقابل او، مقاومت کرد و مسأله به سادگی، تبدیل به غرور شخصی می‌شود. البته غرور شخصی کاملاً مشروع و لازم است، ولی کافی نیست... مقاومت در مقابل بازپرس فقط به معنای شجاعت داشتن، نباید باشد؛ این مقاومت باید به معنی تحقیر بازپرس و سیستم فکری و حرفه‌ای او نیز باشد؛ باید او را به تردید درباره خودش و سیستم حاکمه‌اش کشاند، باید انتقام همه کسانی را که زیر فشار حیوانی و جهنمی او، له شده‌اند، گرفت...

فجایع دستگاه‌های دینی در قرون وسطی*

دعوت‌کنندگان به آن مسیحی که در راه خدا بالای‌دار رفت و تاجی از خار بر سرش گذاردند، برای اظهار قدرت، سه تاج بر سر خود نهادند و پادشاهان را به آسانی اذن ورود در دربار خود نمی‌دادند. امپراتور آلمان را که برای طلب آموزش آمده بود در سرمای زمستان سه روز در برابر کاخ خود نگاه داشتند و تاج پادشاه ژرمن را زیرپای خود گذاردند.

همان مسیحی که در بیابان‌ها و باغیاه‌ها به سر می‌برد و بسترش خاک و سنگ بود کوچکترین پرده‌دارانش به وسیله قدرت معنوی و آموزش گناه‌ها، ثروت‌های بی‌پایان اندوختند و به زندگی تجملی پرداختند...

تمام عواطف دین در مصیبت و خوشی و صلح و جنگ و مرگ و ولادت وسیله تجارت و مال گردید؛ چون ثروتمندی می‌مرد زنگ‌های کیفر به صدا در می‌آمد و شمع‌ها روشن می‌شد و بیرق‌ها و صلیب‌ها به جنبش می‌آمد و دود بخورات و آهنگ تلاوت کتاب مقدس در اطراف جنازه بر می‌خاست، این شد وضع نمایندگان مسیحی که فرمود، چون برای رساندن پیام من در شهری وارد شدید، نان با خود بردارید تا به زندگانی مردم تحمیل نشوید و لباس خود را گرد آن سرزمین تکان دهید. چون قدرت و ثروت بالا گرفت دربانان این رسول رحمت به کشتار و خونریزی پرداختند و در برابر هر جنبش فکری که مخالف با مصالح‌شان می‌پنداشتند از هیچ نوع کشتن و آتش زدن و زنده به گور کردن پروا نداشتند.

در سال ۴۱۵ به اشاره کاهن‌های اسکندریه خانم دانشمند هپاتیاراه چون تعلیم فلسفه می‌نمود، ربودند و بدنش را قطعه‌قطعه کردند.

در سال ۷۸۲ به اشاره حبر رومانی چون ساکسون‌ها قبول تعمید نکردند شارلمانی یک روز

در حدود چهارهزار نفر را در شهر واردن گردن زد. در سال ۱۰۰۸ جمعی از مردم را در شهر اورلیان زنده آتش زدند.

در سال ۱۱۳۴ پطرس بریس چون صحت نمیداد نوزادان را قبول نکرد و مخالفت نمود زنده آتش زدند.

در سال ۱۱۵۵ برستارا چون رأی مخالف اظهار نمود به دار آویختند. در سال ۱۱۶۰ جماعت زیادی را که مخالفت نموده بودند آتش زدند و در فرانسه ۳ هزار نفر که از جمله آنها اطفال بودند، کشتند.

در سال ۱۲۰۹ در شهر بیزیه سی هزار نفر را سر بریدند و در شهر لاور چهارصد نفر را یک مرتبه آتش زدند.

واراتیکیارا پس از آنکه زن و خواهر و دخترش را آتش زدند به دار آویختند. پس از آن مرد دیگری از بزرگان را با هشتاد نفر خاندانش کشتند. آن گاه به شهر لاتگدوک حمله کردند؛ پس از این کشتارها نماینده مسیح برای کسانی که در کشتارها شرکت کرده بودند بهشت را واجب نمود! در سال ۱۱۸۴ محکمه تفتیش را انجمن دینی و پروتا تأسیس کرد و در سال ۱۳۰۴ نمایندگان مسیح آن را تصویب نمودند و عدد کسانی که به حکم این محکمه کشته شدند از میلیون‌ها گذشت.

میشل، مورخ می‌گوید، محکوم را بر حسب حکم محکمه به انواع مختلف می‌کشتند بعضی را در تنور گداخته می‌انداختند، بعضی را میان آتش کم حرارتی می‌خوابانند و با قلاب‌های آهنی آنقدر بدنش را می‌غلطانند تا جان دهد.

و بعضی را تا گلو در میان زیرزمین‌های تاریک دفن می‌کردند و از روزنه‌ای به او غذا می‌دادند تا جان سپارد، بعضی را میله‌های گداخته زیر ناخن‌هاشان فرو می‌بردند و کفش‌های آهنین گداخته به پاهایشان می‌کردند و سرب گداخته در جراحات آنها می‌ریختند و یا میله‌های مجوف در احشاء آنها فرو می‌بردند و به وسیله آن روغن داغ در شکمشان می‌ریختند.

کشتارهای متنوع و هولناکی که از بهود در تمام شهرهای اروپا کردند خود داستان مفصلی است. عدد کسانی که محکمه اسپانیا در مدت ۱۸ سال محکوم نمود مورخین ۵۱۰۰ نفر و کسانی که با آتش کشته شدند بین ۸ و ۱۰ هزار می‌نویسند. آتش زدن را بیشتر در موقع عروسی پادشاهان انجام می‌دادند. پادشاه و عروس در جایگاه مخصوص خود می‌نشستند و محکوم را در حالی که تاج‌های کاغذی بر سرش گذارده بودند و اطراف آن اشکال شیطانی رسم شده بود و در اطرافش مردم دست می‌زدند و می‌رقصیدند، می‌آوردند. آلات موسیقی را می‌نواختند و رئیس محکمه کتاب مقدس انجیل را به دست می‌گرفت و فرمان محکمه را می‌خواند پس از آن آتشش می‌زدند.

در سال ۱۵۶۸ محکمه تفتیش روم حکم اعدام تمام ساکنین هولند را صادر کرد. در زمان کارل پنجم و پسرش تنها پنجاه هزار نفر کشته شدند.

در سال ۱۶۱۱ یک میلیون باقی مانده مسلمانان را از اسپانیا بیرون کردند و به اشاره و النار رئیس کهنه صد هزار نفر آنها را کشتند.

در سال ۱۵۷۲ کشتار معروف سن بار تلمی واقع شد که در یک شب در پاریس در حدود ده هزار نفر از پروتستان‌ها با زن‌ها و اطفال و پیرمردها کشته شدند و در سایر نقاط چهل هزار نفر. پس از چندی، پروتستان‌ها هم در آلمان و هلند و انگلستان معارضه به مثل کردند. در سال ۱۶۰۰ محکمه تفتیش روم دانشمند معروف برنورا چون مانند کپرنیک و گالیله به حرکت زمین قائل شد و می‌گفت ارواح در عوالم غیرمتناهی بالا می‌روند، محکوم به زنده سوزاندن نمود. و در سال ۱۶۹۹ چون واین کتاب مسائل طبیعی را منتشر کرد محکوم به سوختن شد.

این اجمال و نمونه‌هایی بود از وضع دستگاه‌های دینی در این قرون تاریک و در این موضوع کتاب‌ها نوشته شد که انسان از خواندن آنها وحشت می‌نماید و تعجب می‌کند و از خود می‌پرسد که نمایندگان مسیح با چه سند دینی به این اعمال اقدام می‌نمودند با آنکه معروفترین دستور آن بزرگ این است که اگر در راه حق سیلی خوردی، روی دیگر را پیش آر.

خداوند ما را از لغزش فکر و عقیده حفظ نماید و تاریخ گذشتگان را عبرت برای مسلمانان قرار دهد.

هدفشان بیشتر این بود که از گذشته‌ام، اظهار پشیمانی کنم*

... یک نفر از پشت مرا بغل کرد و چند نفری به زور مرا توی ماشین انداختند...
می‌دانستی چه اتفاقی افتاده است؟

حدس می‌زدم؛ اما به روی خودم نمی‌آوردم. نازه حرکت کرده بودیم که گفتم: «آقا اشتباه گرفته‌اید.» اما هیچ فایده‌ای نکرد. حتی جواب حرفم را هم ندادند...
مرا مستقیم به اوین بردند و بازجویی بلافاصله شروع شد.
از همان لحظه‌ای که رسیدی؟

وقتی از اتومبیل پیاده شدیم مرا به اتاقی بردند و روی یک صندلی آهنی که در وسط اتاق قرار داشت نشاندند و دست‌هایم را از پشت بستند و چشمانم را باز کردند. بعد شروع کردند به بازجویی. اسم و شغلم را پرسیدند و با هر پاسخی که می‌دادم سیلی محکمی به گوشم می‌زدند.
چند نفر بودند؟

گاه دو نفر و گاه سه نفر. یکی از بازجوها عضدی نام داشت. با هیكلی درشت و چهره‌ای شبیه به ترکمن‌ها. دیگری حسین‌زاده بود که دکتر خطابش می‌کردند. شنیده‌ام عضدی دو لاس آنجلس، پارچه‌فروشی و حسین‌زاده در واشنگتن، فرش فروشی دارد.

در جریان بازجویی چند بار تلفن زنگ زد و هر بار یکی از بازجوها پای تلفن می‌رفت و بله قریان، بله قریان می‌گفت بر می‌گشت و بازجویی را از سر می‌گرفت. تا پاسی از شب گذشته وضع به همین منوال ادامه داشت. دیگر واضح بود که حرف‌هایم را باور نمی‌کنند. در این بین حسینی،

* حمید شوکت، نگاهی از درون به جنبش چپ ایران، گفت‌وگو با کوروش لاشایی، تهران: اختران، ۱۳۸۱، ص ۱۹۴-۱۹۵

شکنجه‌گر معروف که پس از پیروزی انقلاب، خودکشی کرد وارد اتاق شد. با توضیحانی که سیروس نهاوندی داده بود فوراً او را شناختم. با آمدن حسینی مرا خواباندند، کفش و جوراب‌هایم را درآوردند و پاهایم را بستند و فلکم کردند. حسینی با چیزی شبیه به فلنگ یا لاستیک کلفتی که در دست داشت به جانم افتاد. طبق سفارش سیروس نهاوندی شروع به داد و فریاد کردم، اما حسینی بی‌توجه به داد و فریادم همچنان ادامه می‌داد و آن دو بازجو هم مرتب می‌سؤال پیچ می‌کردند. گمان می‌کنم ساعت ۲-۳ نیمه‌شب بود که خسته شدند و مرا به سلولی بردند. می‌توانستی راه بروی؟

نه، اما کشان‌کشان مرا بردند. وقتی به سلول رسیدیم، عضدی و حسین‌زاده رفتند و حسینی مرا که تاب ایستادن نداشتم روی زمین خواباند و قوطی پمادی از جیبش درآورد. در آن را با دقت باز کرد و قوطی پماد را به من داد تا نگه دارم. بعد مقداری از آن پماد را به پاهایم مالید. در دل با خود گفتم می‌خواهد زودتر بهبود یابم تا باز شکنجه را از سر گیرد.

حرفی هم می‌زد؟

هیچ چیز نمی‌گفت. قیافه‌اش شبیه به نوکر آن پروفیسور در فیلم فرانکشتاین بود. سیحایی زشت و پلید داشت. مهربانی اصلاً به قیافه‌اش نمی‌آمد، هر چند که خشمی نیز در آن دیده نمی‌شد. کاملاً بی‌تفاوت به نظر می‌رسید. گویی جز انجام وظیفه هدف دیگری نداشت و به نظر نمی‌رسید که با من احساس دشمنی داشته باشد.

نمی‌دانم چه مدتی در آن وضعیت با پاهای ررم کرده گوشه سلول افتاده بودم؟ فقط می‌دانم که این ماجرا چند روز ادامه داشت و برای رفتن به مستراح چهار دست و پا راه می‌رفتم. خاطرم هست سربازی که کنار سلول از من محافظت می‌کرد، از وضعی که داشتم به دل‌سوزی افتاده و با احساس ترحمی، گاه زیر لب می‌گفت: «ای بیچاره، ای بیچاره»

در سلولم بریده‌هایی از چند روزنامه پیدا کردم. در یکی از آنها شعری از حافظ خواندم که می‌گفت:

«غم عشقی کشیده‌ام که مهرس / درد هجری کشیده‌ام که مهرس».

جای دیگر شعری از نیما آمده بود:

زین کنید اسب مرا/ راه توشه سفرم را.

تنها مونس من همین دو تکه پاره روزنامه بود و با دل‌های بیرون ارتباط دیگری نداشتم. در این فاصله بازجویی همچنان ادامه داشت و بیشتر در دنیای هوشیاری و بیهوشی سپری می‌کردم. حتی خواب هم خواب واقعی نبود، بلکه نوعی بیهوشی بود که از فرط خستگی و دردها پیش می‌آمد... هدفشان بیشتر این بود که از گذشته‌ام اظهار پشیمانی کنم. می‌گفتند اگر حاضر باشم از عقاید دم دست بکشم و تسلیم شوم، دیگر کاری با من نخواهند داشت.

چه تصمیمی گرفتی؟

بر اساس آنچه در درونم می‌گذشت دو راه داشتم. یا خودکشی کنم و یا دست به سازش بزنم و خود را از مخمصه نجات دهم. با پذیرش اینکه شکست خورده‌ام، راه دیگری نداشتم. چند روزی در شک و تردید و استیصال سپری شد تا سرانجام راه دوم را انتخاب کردم...

هدایت حتی با توسل به زور*

به کار بردن شکنجه در مسائل ایمانی و اعتقادی با تعلیمات عیسی مسیح و مواظبت سنت آگوستین سازگار نیست، زیرا در تعالیم اینان به جز جزای روحی و کیفر معنوی عقوبت دیگری بیان نشده. با همه این اوصاف، عمل کلیسا را در پذیرش شکنجه باید در چارچوب کیفیات و شرایط تاریخی روز مدنظر و مورد سنجش قرار داد. زیرا می دانیم که فکر آزادی وجدان و یا به عبارت دیگر آزادی ایمان و عقیده، سابقه و قدمت چندانی ندارد و جزو مکاتب متأخر به حساب می آید.

از مدت ها قبل از آن در محاکم عرفی سوابقی از اعمال شکنجه در مورد راهزنان و قطاع الطرق در دست است. این سوابق به قرن سیزدهم میلادی بر می گردد و اجرای شکنجه برای کشف جرم در آن زمان امری عادی و رایج بوده است. در مسائل مذهبی، ایمانی، به نظر موافقین برای صیانت طهارت و قداست دین، استفاده از شکنجه مجاز و لازم است.

به اعتقاد ارباب کلیسا، وظیفه هدایت گمراهان ایجاب می کند که حتی با توسل به زور آنان را از طریق ضلالت به صراط مستقیم رهنمون شوند و از آلودگی به معاصی و افکار ضاله و کفرآمیز باز دارند. جادوگران، ساحران و شیطان زدگان نیز باید شکنجه شوند تا از آلودگی ها رهایی یابند. وقتی کفر، منطقه یا ناحیه ای را فرا می گیرد و به تباهی می کشد ابتدا به ساکنین گمراه آن مهلتی داده می شود تا خود را از ضلالت رهایی بخشند و به شاهراه حقیقت باز گردند. همین که مهلت مقرر به پایان رسید کسانی از اهالی که هنوز ظن ارتداد درباره آنها باقی است، به حبس و بند می افتند. نان و آب شان قطع می شود و آن قدر آنها را در زندان گرسنه و تشنه و بهدلر نگه می دارند تا جز رمقی اندک، نیرویی در وجودشان باقی نماند. استنطاق در چنین شرایطی آغاز

می‌شود و بدین سان برای دفاع، در مقابل قاضی دادگاه تفتیش عقاید فرار می‌گیرند. شهود قبلاً در محکمه حاضر شده، در غیاب متهم علیه او شهادت داده و از دادگاه خارج شده‌اند.

اتهام عبادت لژ ارتداد، زندقه و بی‌ایمانی است. او هیچ‌گاه نخواهد دانست که چوب چه کسانی را خورده و چه کسانی علیه او شهادت داده‌اند.

به فرمان پاپ اینوسان چهارم، مقرر شد که استنطاق از مظنون، از این پس در حضور شهود عرفی مرکب از مردان خردمند و صاحب رأی انجام شود، چراکه حضور اینان به منزله تضمینی بر حسن جریان بازجویی و تحقیق خواهد بود. شخص مظنون باید در هر صورت به خطاهایش اقرار کند و آن را بپذیرد.

انواع شکنجه و مجازات‌ها در همه جا یکسان نیست و برحسب منطقه و ناحیه تفاوت می‌کند، کلمان پنجم با نگرانی از سوءرفتار متصدیان و مأمورین اجرا، مقرر نمود که تنها پس از تحصیل اجازه از اسقف ناحیه می‌توان به شکنجه دادن متهم اقدام کرد. اما این حکم پاپ جز در مواردی محدود و اندک، به موقع اجرا در نیامد.

مجرمی که به گناهش اعتراف و توبه کند در مجازاتش تخفیف داده می‌شود ولی خاطیان سرسخت و خیره‌سر و مرتدانی که که ابزار ندامت نکنند، تحویل محکمه عرفی می‌شوند تا در آنجا به کیفر برسند و در آتش سوزانده شوند، زیرا این مرحله یعنی صدور حکم مرگ به عهده دادگاه عرفی است. یک روحانی مسیحی یا قاضی شرع هیچ‌گاه چنین حکمی را صادر نمی‌کند. اگر این گمراهان خیره‌سر و بی‌دینان لجوج، در واپسین لحظات حیات یعنی قبل از آن که به کام آتش افکنده شوند از اعتقادات ضاله خود برگردند و اظهار پشیمانی کنند، مورد رحمت قرار می‌گیرند، بدین ترتیب که پیش از افکنده شدن به میان خرمن آتش، آنها را خفه می‌کنند تا لژ تحمل زجر سوختن معاف گردند.

بخش بسیار تأثرانگیز صحنه‌های نبرد با کفر و بی‌دینی، بی‌شک وقایع خونباری است که در سده دوازدهم در کشور فرانسه روی داد، یعنی جهاد علیه فرقه آلبی‌ها یا آلبی‌ژواها؛ فرمان این جهاد توسط پاپ اینوسان «بی‌گناه» سوم، صادر شده بود.

تصفیه‌های خونین مذهبی که تحت عنوان جهاد با زندقه و ارتداد و به بهای خونریزی‌های سفاکانه به دستور کلیسا صورت گرفت صحنه‌هایی است خوف‌انگیز و تأثرآور، در خور ملامت و محکوم به بیهودگی و بیدادگری. لکن نباید فراموش کرد که فرقه‌های اعتزالی نوحاسته‌ای مانند کاتارها یا آلبی‌ژواها نیز به نوبه خود مردمانی متعصب، سختگیر و بی‌گذشت بودند. قتل عام آوینیون یکی از نمونه‌های به پادماندنی از سفاکی و قساوت روانی نوحاسته به شمار می‌رود. ما عموماً عادت داریم که حوادث گذشته را با معیارهای امروزی بسنجیم، از این روست که حساسیت امروزی ما رخدادهای مدّش قرون گذشته را محکوم می‌کند. این به جای خود

درست، لیکن اشتباه خواهد بود اگر بخواهیم شاخ و برگ‌های تاریخ را از بدنه و ریشه آن منتزع کنیم و حوادث دیروز را با ابزارهای سنجش امروز بسنجیم.

باید دانست که معتقدات مذهبی در قرون وسطاء، جزئی از ساختار سیاسی، اقتصادی و اجتماعی آن زمان بوده و در تار و پود ترکیب جامعه آنچنان رسوخ کرده بوده که مقولات روحی با متعلقات مادی و جسمی به گونه‌ای جدانشدنی پیوسته و درهم آمیخته بودند.

جدا از کلیسا، از نظر حکومت نیز یک مرتد یا رافضی که در بنیان معتقداتش رخنه‌ای پدید آمده فردی است طاغی و یاغی. بنابراین کلیسا و دولت به اتفاق، معصیت یا جرمی را تعقیب می‌کردند و کیفر می‌دادند؛ پس اعراض از دین و ایمان، هم معصیتی بود، کبیر و هم جنایتی مستحق کیفر.

دیگر آن ترس را از زندان نداشتم*

آخر شب، سیاحتگر دوباره آمد. معلوم بود که مست است. بوی الکل از بدنش هم می‌زد بیرون. سریازی که دم در، کشیک می‌داد دماغ خودش را گرفته بود. اما با یک نگاه غضب‌آلود سیاحتگر، دستش را انداخت پایین. سیاحتگر، یک لگد محکم زد به زانوی من و رفت. من هم آن قرص‌های آسپرین را خوردم، پتوها را پیچیدم دور خودم و خوابیدم. البته خواب که چه عرض کنم. جای دراز کردن پا هم نداشتم. در واقع، تکیه دادم به دیوار و از حال رفتم.

فردا صبح دوباره، روز از نو و روزی از نو. سیاحتگر، با چشم‌های پف کرده، آمد و سریاز را صدا زد که «بیارش». سریاز هم به من اشاره کرد و لنگان‌لنگان، رفتیم اتاق شکنجه. همان برکه بازجویی و همان حرف‌ها. گفتم: «جز آنچه قبلاً گفته‌ام، چیزی برای نوشتن ندارم. حالا اگر می‌خواهی همان جریان دیروز را تکرار کنی، مختاری.» برآشفته شد و دوباره گروه‌بان را صدا زد. گفت: «این فلان فلان شده را بخوابان روی تخت و پذیرایی کن.» تیموری هم هلم داد روی تخت و کت و شلوارم را درآورد. دست‌هایم را بست به تخت و با شلاق سیمی، شروع کرد.

با اولین ضربه، چنان فریادی زدم که چهار پنج نفر ریختند توی اتاق، پادر میانی کتند. اما تیموری مهلت نمی‌داد. احساس می‌کردم آب داغی ریخته‌اند روی ران‌هایم. بالاخره، بعد از چند تا ضربه، دست‌هایم را گرفتند و نگذاشتند ادامه بدهم. جای آن شلاق‌های سیمی و گوشت‌کنده شده پشتم، هنوز هم هست. لباسم را پوشاندند و نشاندندم روی صندلی. دوباره، همان برکه بازجویی و همان سؤالات و همان جواب. سیاحتگر، از شدت عصبانیت [...] را گرفت و به خواهر و مادرم [...] گفت: «بنویس‌ا.» من که دیگر از جانم سیر شده بودم، آن توهین را با حمله

سر، به سینه‌اش جواب داد. خودش، وحشت زده از اتاق رفت بیرون. اما عصار و مجذوب و دو نفر دیگر که توی اتاق بودند، ریختند سر من و تا نفس داشتند، کتکم زدند. بعد از این که به هوش آمدم، مرا برگرداندند به سلولم. احساس می‌کردم گوشت کوبیده‌ام. برای یکی دو روز، دیگر سراغ من نیامدند. بعد، سرهنگ صدلی آمد که به اصطلاح حال و احوالم را بپرسد و نصیحتم کند که اعتراف کنم. قیافه آرامی گرفته بود و سعی می‌کرد وانمود کند که از شکنجه‌ها بی‌خبر است. من هم به اصرار، می‌خواستم به او تفهیم کنم که شکنجه شده‌ام. بالاخره گفت: «سرهنگ سیاحتگر، یک وظیفه‌ای دارد که من نمی‌توانم در آن دخالتی بکنم» و برگه بازجویی را گذاشت و رفت. من هم عین ماجرا را نوشتم. بعد، سرهنگ سیاحتگر هم آمد. وقتی جوابم را خواند، با تغییر گفت: «امضا کن» امضا کردم و سرباز هم برم‌گرداند به سلول خودم...

چند روزی گذشت. توالی که سلول من بود، لب پله‌های آن ساختمان دو طبقه، طوری قفل گرفته بود که وقتی در باز بود می‌توانستم تمام رفت و آمد آن ساختمان را زیر نظر بگیرم. هر شب سیاحتگر، سروان عصار، سروان مجذوب، گروه‌بان تیموری و دو نفر دیگر که برای کشف یک شبکه از تهران آمده بودند، با هم می‌رفتند میخانه‌های اصفهان و مست و لایمقل، برمی‌گشتند سازمان امنیت. اتاق استراحت آنها طبقه دوم بود و باید از جلوی سلول من رد می‌شدند که بروند آنجا. یک شب، حدود نیمه‌شب، با هیاهوی فراوان وارد شدند. وقتی از جلوی سلول من رد می‌شدند، سیاحتگر گفت: «صبر کنید، من اینجا یک کاری دارم.» همه ایستادند و سیاحتگر وارد سلول من شد. من روی آن پتوها نشسته بودم و تکیه داده بودم به دیوار. می‌دانستم با آن کینه شتری که نسبت به من دارد، یک برنامه‌ای برایم پیاده خواهد کرد. خودم را هم زده بودم به خواب. ولی ناگهان صدای عصار را شنیدم که گفت: «جناب سرهنگ، درست نیست.» متعاقب آن هم صدای سرباز را شنیدم که داد می‌زد: «برو عقب» چشم‌هایم را باز کردم. دیدم سیاحتگر دکمه‌های شلوارش را باز کرده و دارد آماده می‌شود که من را خیس کند. از پستی، رذالت و منش و رفتار غیرانسانی سیاحتگر، هر چه بگویم کم گفته‌ام.

با شدم و شروع کردم به داد و بیداد. عصار پرید، دستش را گذاشت روی دهنم که ساکت کند. بقیه خبیثان زد. پاس بخش آمد که رسیدگی کند. سرباز هم از سیر تا پیاز را برایش تعریف کرد. وضع زندان به هم خورد. سربازها بلندبلند با هم صحبت می‌کردند که «یک عده می‌روند مست می‌کنند، می‌آیند می‌ریزند سر یک زندانی.» اسر نگاهبان هم آمد. هم از سرباز سؤال کرد و هم از من. من هم گفتم که سیاحتگر می‌خواسته چکار کند و زمین خیس آنجا را هم نشان داد.

روحیه‌ام به کلی عوض شده بود. دیگر آن ترس و ناراحتی را از زندان نداشتم. از روز بعد، این من بودم که به زور و با داد و فریاد، در سلولم را باز می‌کردم. روز بعد هم همراه یک مأمور،

فرستادیم به حیاط تا با مادر و همسرم، ملاقات کنم. البته سیاحتگر آمد و بددهنی هم کرد که کی به این فلان فلان شده اجازه ملاقات داده و این رفتار، برای مادر و همسرم خیلی هم ناگوار بود. اما بعد از آن دیگر نه شکنجه شدم و نه بازجویی.

البته سلولم را عوض نکردند. از بیستم آبان تا دهم آذر ۱۳۴۰، من توی همان توالت خراب و کوچک با همان دو تا پتوی سربازی، زندانی بود.

هصر روز یازدهم آذر، ما را بردند توی سالن سازمان، برای ملاقات. معلوم بود که اوضاع عوض شده. مأموران هم با ادب شده بودند...

یکی را می‌ترساندند دیگری را قانع می‌کردند سومی را...*

چرا به این تعداد زیاد، در بازجویی تسلیم شدند، شهادت‌های دروغ دادند و به جنایاتی که مرتکب نشده بودند، «اعتراف کردند»؟ این «اعتراف‌ها» و «اتهام زدن‌ها» به خود را می‌توان این طور توضیح داد:

۱- بلافاصله پس از دستگیری، بازجویان «کار» روی زندانی را شروع می‌کنند. اول با حرف و با حفظ نوعی ادب ظاهری؛ بعد نوبت داد و فریاد است و فحش، تحقیر، توهین، تف انداختن، کتک ملایم، مسخره کردن، «بیشرف»، «سگ»، «خائن»، جاسوس، آشغال و غیره خطاب کردند. دژخیمان در توهین حدی نمی‌شناسند و به زندانی می‌قبولانند که او هیچ نیست.

این کار، روزهای پیاپی، شب‌های پیاپی ادامه پیدا می‌کند. «زنجیره» را به کار می‌اندازند؛ بازجوها به نوبت زندانی را به باد سؤال می‌گیرند، ولی زندانی ایستاده یا نشسته است. روزها این کار ادامه پیدا می‌کند. مثلاً خود من ۸ روز تمام در «زنجیره» ماندم. نمی‌گذارند بخوابید. مجبورتان می‌کنند چای بنوشید. بازجویی «زنجیره‌ای» شکنجه هولناکی است و در تمام این مدت به شما لگد می‌زنند، فحشتان می‌دهند؛ اگر مقاومت کنید، کتکتان می‌زنند.

هدف این بازجویی خرد کردن روحیه فرد و دلیل کردن اوست.

اما اگر «زنجیره» را تحمل کنید، اگر تسلیم نشوید، آن وقت شکنجه‌های جسمی شروع می‌شود. قربانی را به جایی می‌رسانند که نسبت به همه چیز بی‌تفاوت می‌شود و آماده است که هر چه را به او می‌گویند بپذیرد.

«تو، سگی»، «بله، سگم»

«خانی»، «بله خائتم»

«تو، نوطه گری»، «بله، من نوطه گرم»

«تو می خواستی استالین را بکشی»، «بله من می خواستم استالین را بکشم» الخ... در این وقت، دژخیمان، افسانه‌هایی را که توسط بازجویان سرهم شده به زندانی ارائه می‌کنند و زندانی بی هیچ سرو صدایی، همه را می‌پذیرد. بازجویان برای تصمیم موفقیتهایشان می‌شتابند و به عنوان اولین پرونده بازجویی «یک شهادت کتبی» به خط خود متهم می‌گیرند.

۲- بعد مرحله تحکیم «موفقیته» است. به زندانی غذای خوب می‌دهند، سیگار برایش می‌آورند، بسته‌هایی را که خانواده‌اش آورده‌اند، به او رد می‌کنند، حتی اجازه می‌دهند کتاب و روزنامه بخواند. اما همچنان روی آن بدبخت «کار می‌کنند»؛ حال به او می‌قبولانند که نمی‌توان به عقب برگشت، حالی‌اش می‌کنند که فقط با «تکرار صمیمانه» چیزهایی که گفته است می‌تواند راه نجاتی داشته باشد و خودش باید باز هم فکر کند و ببیند چه چیزهای دیگری می‌تواند به بازجو بگوید. کاغذ و قلم به او می‌دهند که در سلولش «شهادت نامه»‌هایی بنویسد؛ موضوع‌ها را هم به او تلقین می‌کنند و مراقب کاری که می‌کند هستند.

غالباً کسانی که با این تجربه‌ها روبه‌رو می‌شدند، متزلزل می‌شدند. اما آن‌ها، کاغذ و انواع وسایل را برای پایان دادن به تردیدها تدارک دیده بود. زندانی را با زندانبان تیره روز دیگر روبه‌رو می‌کردند. در این حال پدیده «سرایت» به وقوع می‌پیوست. روش‌های دیگر ارباب فیزیکی هم به کار می‌رفت. زندانیان را نزد «دادستان» - که یک بازجوی تغییر شکل داده بود - می‌بردند. بحث‌هایی، فقط برای تحریک، در مقابل یک «دادگاه» ساختگی به راه می‌انداختند و غیره.

۳- اگر قرار بود زندانی را در دادگاه حاضر کنند، زندانی می‌بایست از خوان دیگری هم بگذرد؛ تمرین خاص جلسه محاکمه، در این مورد از شیوه‌های گوناگونی استفاده می‌شد: تهدید، تلقین، «مذاکرات جدی» (فراموش نکنید که ما به کشتن شما اکتفا نمی‌کنیم؛ شکجه‌تان می‌کنیم، تکه‌تکه‌تان می‌کنیم) و از این قبیل... در طول محاکمه، شکجه‌دهندگان همواره در دو قدمی متهم باقی می‌ماندند. آنجا بودند تا با حضور خود به او یادآوری کنند چنانچه تغییر عقیده بدهد چه به روزش خواهد آمد...

۴- بازجویان سیستم پیچیده‌ای از «برخورد شخصی» با زندانی به وجود آوردند. ابتدا با تکیه بر اطلاعات رسیده از طرف «گوسفندها» - که به همین منظور به سلول‌ها فرستاده می‌شدند - به مطالعه زندانی می‌پرداختند؛ یا، اگر زندانی در انفرادی بود، او را برای گفت‌وگوهای کوتاه با بازجویان احضار می‌کردند. در سلول‌ها در دفتر، روی کسی «کار نمی‌کردند». یکی را می‌ترساندند، دیگری را قانع می‌کردند، سومی را با وعده لرم می‌کردند، در مورد چهارمی ترکیبی از این روش‌ها را به کار می‌بردند. اما نکته مهم این بود که هر نوع امکان دفاع از خود را فوراً از متهم سلب می‌کردند.

۵- اما علت عمده این که مردانی مصمم، که به کرات با مرگ رویارو شده بودند، غالباً طی جریان بازجویی از پای درمی آمدند و حاضر می شدند اتهامات هولناکی به خود بزنند، در جای دیگری غیر از شقاوت هولناک روش های بازجویی قرار داشت. علت آن بود که رابطه این آدم ها با خاکی که در آن بزرگ شده بودند، ناگهان قطع می شد. در این زندان ها، کسی که بازداشت می شد، به گیاهی می مانست که لز زمین کنده و به دست باد و باران سپرده شود و از غذا و آب و آفتاب محروم بماند... البته عده زیادی بی آن که مبارزه کنند تسلیم شدند. جو وحشتی که بر زندان ها حکمفرما بود، زندانیان را وادار به پذیرش این فکر می کرد که دیگر امیدی برایشان باقی نمانده است. تعداد کثیری از «نازه واردان» وقتی احساس کردند که هر نوع مقاومتی بیهوده و هر نوع دفاعی ناممکن است، هرچه را پیششان آوردند، فوراً امضا کردند. بدین ترتیب پدیده جدیدی طی تحقیقات پیدا شد: طرفین دعوای آرامش بر سر «جنایت» و «مکافات» توافق می کردند. «سربراهی» بسیاری از [متهمان] باعث حیرت من شد. این افراد می گفتند: «نه، نخواهم گذاشت کتکم بزنند. اگر دیگر به من نیازی ندارند، تیربارانم کنند. هر چه را بخواهند امضا خواهم کرد.» و همین کار را هم کردند، بی آنکه کوچک ترین مقاومتی کنند...

پیامدهای روانشناختی شکنجه و تعهدات بین‌المللی*

قوانین بین‌المللی همواره بر حق مصون بودن از شکنجه تأکید داشته‌اند. اعلامیه جهانی حقوق بشر، عهدنامه بین‌المللی حقوق مدنی و سیاسی و کنوانسیون مصوب علیه شکنجه و دیگر رفتارها و تنبیهات غیرانسانی، تحقیرکننده و بیرحمانه، همگی صریحاً شکنجه را منع می‌کنند... همچنین کنوانسیون‌ها، بیانیه‌ها و معاهداتی که توسط سازمان ملل متحد تصویب شده است، به طور واضحی بیان می‌کنند که هیچ استثنایی به منع شکنجه وجود ندارد و نیز تعهداتی را ارائه می‌کنند که دفاع در برابر چنین بدرفتاری‌هایی را تضمین نماید.

از مهمترین اسناد می‌توان به اعلامیه جهانی حقوق بشر، عهدنامه بین‌المللی حقوق سیاسی و مدنی، قوانین معیار حداقل برای درمان زندانیان و اعلامیه حمایت و مصونیت در برابر شکنجه اشاره نمود.

پاره‌ای از تعهدات و الزاماتی که این اسناد بین‌المللی برای کشورهای جهان و به جهت حصول اطمینان از ممانعت در برابر شکنجه فراهم می‌آورند، به قرار زیر است:

- ۱) به کار بردن روش‌هایی مؤثر قانونی، اجرایی، قضایی و یا دیگر شیوه‌ها برای پیشگیری از اعمال شکنجه؛ هیچ استثنایی از جمله جنگ به عنوان توجیه شکنجه قابل استناد نیست.
- ۲) عدم اخراج، برگرداندن یا تحویل به یک کشور، در آن هنگام که زمینه‌ها و شواهد معتبر بر شکنجه شدن وی موجود است.
- ۳) محسوب کردن شکنجه به عنوان جرم جنایتی.

۴) تمهید بر اینکه شکنجه به عنوان یک حمل اهانت‌آمیز و نفرت‌آور تلقی شده و در مقابله با آن، با دیگر ملل همکاری شود.

۵) محدود کردن موارد حبس انفرادی، اطمینان از نگهداری زندانیان در بازداشتگاه‌های شناخته شده و نیز سهولت دسترسی به اسامی آنان، ثبت زمان و مکان بازجویی همراه با نام افراد حاضر و تضمین دسترسی پزشکان، وکلا و اعضای خانواده زندانیان.

۶) اطمینان دادن به اینکه آموزش و آگاهی‌رسانی درباره ممنوعیت شکنجه در تحصیلات و آموزش پرسنل اجرایی قضایی، پرسنل (نظامی یا عمومی)، مدیران و دیگر اشخاص مرتبط با این امر، لحاظ می‌شود.

۷) تضمین اینکه هیچ یک از اظهاراتی که در نتیجه شکنجه بیان شده، به عنوان مدرک استفاده نشود و این به جز در مورد اشخاصی است که متهم به ارتکاب شکنجه برای کسب اقرار یا ساختگی هستند.

۸) تضمین این امر که قربانیان شکنجه، حق جبران و ادعای خسارت را داشته باشند.

۹) ارائه تضمین در این مورد که چنانچه بررسی‌ها نشان دهنده انجام شدن شکنجه باشد، متخلف یا خاطیان تحت پیگرد و محاکمه قرار گیرند.

اعتقاد پذیرفته شده و عمومی بر آن است که شکنجه عبارت از گونه‌ای تجربه زیستی غیرعادی است که می‌تواند سبب بروز طیف وسیعی از آسیب‌های جسمی (فیزیکی) و روانی شود. اکثر پزشکان بالینی و محققان، متفق‌القولند که صرفنظر از وضعیت روانی که افراد پیش از شکنجه داشته‌اند، طبیعت خاص رخداد شکنجه به خودی خود آنقدر نیرومند است که سبب بروز عوارض روحی و روانی گردد. با این وجود، پیامدهای روانشناختی شکنجه، در زمینه‌ای از ساخت فکری و رشد شخصیتی فرد و فاکتورهای اجتماعی، سیاسی و فرهنگی به وقوع می‌پیوندد. به همین دلیل است که نمی‌توان چنین انگاشت که همه اشکال شکنجه، حاصل برآمد یکسانی داشته باشند. به عنوان نمونه، پیامدهای روانشناختی انجام یک اعدام مصنوعی با تأثیرات حاصل از ارتکاب به تجاوز جنسی، یکسان نبوده و نیز جداسازی فرد و سلول انفرادی اثرات مشابهی با شکنجه فیزیکی دربرنخواهد داشت... مع الوصف، دسته‌ای از علائم و بازتاب‌های روانی وجود دارند که کم و بیش در بازماندگان شکنجه قابل مشاهده و استنادند.

عاملان شکنجه، اغلب سعی می‌کنند تا «بناز به جمع‌آوری اطلاعات» را برای توجیه آنچه مرتکب شده‌اند، مطرح کنند؛ جمله‌پردازی‌هایی از این دست، عملاً قصد از شکنجه و پیامدهای هدفدار آن را پوشیده نگاه می‌دارد.

یکی از اهداف اصلی شکنجه، فرو کاستن فرد به وضع استیصال و پرهشانی شدید است. به گونه‌ای که منجر به اختلال و زوال در عملکرد شناختی، عاطفی و رفتاری وی شود. بنابراین

شکنجه می‌تواند چنانچه برای تهاجم بر پایه‌های عملکرد روانی و اجتماعی فرد باشد. تحت چنین شرایطی، شکنجه‌گر نه تنها برای ناتوان‌سازی جسمی و فربانی خود که همچنین در جهت تلاشی و تخریب شخصیت او می‌کوشد. شکنجه‌گر تلاش می‌کند تا احساس تعلق خاطر و بالیدن فرد در بستر خانواده و اجتماعی‌اش را به عنوان موجودی انسانی که شوق به آینده، رویاها و امیدهای خاص خود را داراست، نابود سازد. شکنجه‌گران با سلب خصوصیات انسانی و شکستن اراده قربانیان، نمونه‌هایی هراس‌انگیزی را برای خود افرادی که با وی مواجه شده و ارتباط می‌گیرند، فراهم می‌آورند.

بدین شکل، شکنجه می‌تواند سبب آسیب‌رساندن یا تخریب اراده جمعی و پیوستگی کلی جامعه گردد. به علاوه، شکنجه‌قادر است تا به گونه عمیقی به روابط بین همسران، والدین، کودکان و دیگر اعضای خانواده و همچنین روابط بین قربانیان و اجتماع‌شان لطمه وارد سازد. دانستن این مسأله حائز اهمیت است که هر کسی که مورد شکنجه واقع شده است، لزوماً دچار یک بیماری روانی قابل تشخیص نیست. مع‌الوصف، بسیاری از قربانیان شکنجه، مشکلات روحی شدیدی را تجربه کرده و از شکایات مختلف روانی رنج می‌برند. اختلالات روانی اصلی، شامل اختلال استرسی بعد از آسیب و افسردگی شدید است...

هیچ کس، شکنجه‌گر زاده نمی‌شود*

مطالعه شکنجه به صورت یک دستگاه (نظام) به من اجازه داد که موضوع زیر را ثابت کنم: هیچ کس شکنجه‌گر، زاده نمی‌شود بلکه شکنجه‌گر ساخته می‌شود؛ این عمل یا از راه تجربه خشن ضدفرهنگی و یا از راه روش‌های ویژه که فتون آسیب را به او یاد می‌دهند، صورت می‌گیرد...

«پریمولوی» بیان می‌کند که شکنجه‌گران و جنایتکاران نازی هم از قماش دیگر انسان‌ها هستند؛ کنش‌های آنان نتیجه یک تعلیم و تربیت ویژه است. این همان فرضیه‌ای است که آلیس میلر از آن دفاع می‌کند؛ او توجه می‌دهد که روش تعلیم و تربیتی که او آن را «تعلیم و تربیت سیاه» می‌نامد، سرچشمه ساخت جلادهاست.

«استانیسلاو تومبکوویچ» مفهوم «قصد جلاد» را معرفی می‌کند و از فکر یک پیوند بین فرد هادی و بیمار دفاع می‌کند؛ یک لغزش در عمل روانشناختی انسان هنگامی که او در نظامی که «هدف» و «وسيله» را توجیه می‌کند، به وجود می‌آید.

«هانا آرنت» به شرح عادی بودن بدی که مشخصه رفتار «نوکران فرومایه» است، می‌پردازد. عادت به رفتار زشت سرچشمه خود را، به نظر هانا آرنت، در اطاعت کورکورانه از رئیس (سرکرده) به سبب ترس یا چاکرمنشی، می‌گیرد.

تمام شکنجه‌گران صحبت نمی‌کنند؛ پنهانکاری، فرد آموزش دیده را به گروهی که بدان وابسته است، مربوط نگه می‌دارد و یک خط قرمز بین کسانی که به این گروه تعلق دارند و تمام کسان دیگر رسم می‌کند. کسانی که صحبت می‌کنند، در مرحله گسستن وابستگی خود با گروه تعلیم دهنده و در فرآیند وابستگی به گروه دیگر هستند...

*. فرانسواز سپرونی، شکنجه‌گر و قربانی، ترجمه ارسطر سمد و فروغ احمدی، تهران: پازنگ، ۱۳۷۹.
ص ۱۵۱-۱۳۷

فرآیند آموزشی که به وسیله شکجه گران سابق تشریح شده است، شامل عناصر زیر بود:

- ۱- جدایی با جامعه عادی، کامل بود... یادگیری در یک مکان بسته صورت می‌گرفت و از همان آغاز برای آنها، طعمه‌گذاری می‌کردند، بدین ترتیب که به آنها می‌باوراندند که آنان «برگزیدگانی» بر طبق ملاک زورمندی، استحکام و شجاعت هستند. اما در حمله، آنها را پیشاپیش بر مبنای ملاک‌های دیگر نشان کرده بودند: گسستگی از محیط فرهنگی اولیه آنها، بی‌کاری، وضعیت اقتصادی ناپایدار، بی‌اطمینانی نسبت به آینده...

- ۲- هویت تازه‌کاری که می‌خواهد کارآموزی کند، در هیچ حالتی، «تشدید» هویت اولیه نیست. تمام نشانه‌های معمولی با خشونت فرومی‌پاشد. قواعد تازه‌ای اعلام می‌شوند که بعضی از آنها کاملاً خلاف منطق هستند... زمان شروع تعلیم، «زمان صفر» می‌شود؛ یعنی نقطه آغاز یک هویت نوین...

- ۳- در پایان فرآیند آموزشی، این هویت نوین به صورت آشکار و رسمی به گروه جدیدی که بدان وابسته خواهد شد، تعلق خواهد گرفت. آموزش دهنده تا این زمان به عنوان انسانی غیرقابل پیش‌بینی و دوپهلو شناخته می‌شود که گاه خشن و زمانی، بی‌نهایت مهربان و آشفته است... از این پس، آنها بر فراز قانونی که بر دنیای عادی حکمرانی می‌کند، قرار دارند.

- ۴- هدف این کارآموزی، تولید موجوداتی «جدید» است که نه تنها باید با آنچه پیش از کارآموزی بوده‌اند، بلکه باید با تمام انسان‌های دیگر، شخصی و نظامی نیز تفاوت داشته باشند؛ به آنها وضعیت جدیدی می‌دهند. بلافاصله پس از پایان تشریفات اختتامیه، همه چیز مرتب شده تا به آنچه که به آنها یاد داده شده است به سرعت عمل کنند. یک مخالف سیاسی را به نزد آنها می‌آورند، یک «دشمن داخلی» و «به کلی غیرخودی»، و آنها، او را با خشم شکجه می‌کنند، یعنی تنفری را که از آموزش دهندگان خشن و انعطاف‌ناپذیر خود دیده‌اند و تمام تحقیری را که در طول دوره آموزش تحمل کرده‌اند، به کسی که اکنون در اختیارشان است، منتقل می‌کنند... به شهر می‌روند تا وحشت را در دنیای انسان‌های مشخصی بپراکنند، و پشت فرمان به سرعت ویراژ دهند. با این تفکر که در ورای جهان عادی و ورای مرزها به سر می‌برند... تمام ممنوعیت‌ها و قوانین عمومی را زیر پا می‌گذارند...

تحلیل این تغییر عمده هویت، ترتیب روش شناسانه‌ای را پدیدار می‌کند که چهار مرحله دارد:

الف - مقدمات؛ در آغاز، در حالی که به تهبیج ایده‌آل‌های کاندیدها در مورد عدالت و حقیقت و قطعیت می‌پردازند، هویت اولیه آنها ارزشهایی می‌شود... آنها این فکر را به وجود می‌آورند که آموزش دهنده‌گان حامل یک «رجحانیت قابل ستایش» هستند که برای آنها چنین تعریف شده است: سرسختی، غرور و اطاعت از مربی.

ب - در مرحله تخریب هویت اولیه، ناگاه همه چیز دگرگون می‌شود. با ایجاد ترس عمدی و غیرقابل پیش‌بینی بودن کامل مربی، تمام نشانه‌های هادی نود نوآموز، شکسته می‌شود. با این روش، هویت نخستین او تخریب می‌شود. آنها را زیر آزمایش‌های سخت و تحقیرآمیز قرار می‌دهند... در این مرحله، نفی عمدی تمام چیزهایی که وابستگی آنها را به هویت نخستین‌شان نشان می‌دهد، انجام می‌گیرد.

پ - پیوستگی به یک گروه جدید با ارتباط مخفی؛ این مرحله به همان ناگهانی مرحله پیشین فرا می‌رسد. نامزدان باید از نو، آزمایش‌های مشکلی را از سر بگذرانند. سرسختی، زور و شجاعت به طور مفرط به ارزش تبدیل می‌شود...

- مرحله نهایی: بزرگداشت همگانی پیوستگی؛ به دست آوردن این «هویت» جدید به وسیله نوجه به عنوان عملی تعیین‌کننده (نهایی) شناخته می‌شود... از آن پس، از راه یک ارتباط مخفی که هرگز لزوم نمی‌رود، کارآموز به کسانی که او را آموزش داده‌اند، مربوط می‌شود. مرد جدیدی آفریده شده است که هرگز چون دیگران نیست و هرگز مانند گذشته نخواهد بود.

ت - سقوط و پایان: قطع وابستگی جدید... تغییر رژیم، هرگز نمی‌تواند یک چنین فرآیند آموزشی زورمدارانه‌ای را بزدايد. این افراد «بمب‌های خفته» واقعی را در یک جامعه تشکیل می‌دهند... هنوز هم به زیر پا گذاشتن محدودیت‌ها ادامه می‌دهند: ممنوعیت‌های اجتماعی را زیر پا می‌گذارند، به حقوق عمومی احترام نمی‌گذارند و متقاعد شده‌اند که چون دیگران نیستند... کافی نیست بگوییم «اینها دیگر گذشته است» و به علت تغییر که در رژیم به وجود آمده است آنها به طور ناگهانی با قوانین عمومی سازگار شوند؛ آنها برای همیشه «جدا» می‌مانند زیرا آنها را چنین ساخته‌اند... آنان در جست‌وجوی تجربه‌هایی هستند که زندگی اولیه آنها را تکرار می‌کنند.

سیلی؛ تحقیر آمیز تر از شلاق*

روی صندلی، نزدیک به میزش نشستم.
با آن که اسمم را می دانست دوباره پرسید: «اسم؟ فامیل؟ شغل؟»
این چندمین بار بود که در این یکی دو ساعت، خودم را به افراد مختلف معرفی می کردم.
با لحنی تند و تیز و بریده شروع به صحبت کرد. سعی می کرد آرام و مؤدبانه حرف بزند، اما لحن لاتی او مانع ادبش می شد.
- خب، بگو چه کارا کردی دختر؟
به سادگی جواب دادم:
- هیچ کار.

با عصبانیت گفت: «بله؟ که هیچ کاری نکردی، نه؟»
دوباره لحنش را آرام کرد و گفت: «خود تو به خیریت نزن، ما خر نیستیم دختر.»
گفتم: «من منظور شمارو نمی فهمم، ولی واقعاً هیچ کاری نکردم.»
پرخاشگرانه گفت: «پس منظور منو نمی فهمی؟ باشه، بهت حالی می کنم تا بفهمی.»
ناگهان چشمانش را تنگ کرد و به سرعت از پشت میزش بلند شد و به طرف من حمله کرد.
دستم را محکم گرفت و از روی صندلی بلندم کرد و کشان کشان با خود به اتاقی دیگر برد چند
مرد آنجا ایستاده بودند، گویا منتظر آمدن من بودند، همه با هم به طرفم هجوم آوردند و
سؤال پیچم کردند. شلوغی و سر و صدا نمی گذاشت همه سؤالات را بشنوم. ظاهراً می خواستند
بدانند که هستم و چه کرده ام. مرا به طرف هم هل می دادند و پیوسته سؤال می کردند. یکی از آنها
خطاب به همان مردی که مرا با خود آورده بود گفت:

- چی شده هوشنگ؟ حرف نمی‌زنه؟

هوشنگ با صدای فریاد مانندای گفت:

- نه، دختره پررو میگه کاری نکردم.

بعد خطاب به من گفت:

زنیکه [...] هزار تا مدرک ازت داریم، باز میگي کاری نکردم؟

در این میان مردی بلندقد و سبزه‌رو با نگاهی که گویا من همین الان پدرش را کشته‌ام،

خودش را به من رساند. مشت‌های به‌شانه‌ام زد و گفت: «چی؟ حرف نمی‌زنی نه؟» و موهام را دور

دستش پیچید و محکم کشید و همان‌طور در دستش نگاه داشت و گفت:

- خیال کردی کجا آوردنت؟ نمی‌خوای بگي چیکار کردی، نه؟

مظلومانه گفتم:

- به خدا من کاری نکردم.

بازجوهایی که اطرافم را گرفته بودند چنان با دقت و کنجکاوی تماشایم می‌کردند که گویی با

موجود عجیب‌الخلقه‌ای روبه‌رو شده‌اند.

هوشنگ به طرفم آمد و با لحن معمولی گفت:

- ببین دخترجان دو راه پیش پای تو هست، یا دوستانه و عاقلانه حرفاتو می‌زنی و خودتو

راحت می‌کنی، اون وقت ما هم بهت تخفیف می‌دیم، دو ماه نگهت می‌داریم و ولت می‌کنیم.

اصلاً اگه صداقت داشته باشی و راست بگي، همین الان آزادت می‌کنیم.

کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد: «اما اگه بخوای راه نیای و حرف نزنی اون وقت حسابتو

خودم می‌رسم. سوزن می‌کنم زیر ناخنات، زیر سوزنو با شمع داغ می‌کنم، شلاقت می‌زنم،

آویزانت می‌کنم، شوک میدم.»

و چند تای دیگر هم گفت که من چون هیچ کدام را جدی نمی‌گرفتم، یادم نمونده است. یعنی

باور نمی‌کردم که با آدم بشود از این کارها کرد. این حرفها را به حساب بلوف می‌گذاشتم. شنیده

بودم که اینجا از این بلوف‌ها زیاد می‌زنند تا اعتراف بگیرند:

هوشنگ ضمن این که انواع شکنجه‌ها را برایم می‌شمرد به چشمانم خیره خیره نگاه می‌کرد

تا عکس‌العملم را بسنجد. ظاهراً نگاهم بی‌اعتنا بود چون به ترتیب شکنجه‌های وحشتناک‌تری

برای ترساندن من به زیان می‌آورد.

اما من قبل از این که از این ماجراها بترسم، مبهوت شده بودم و تا حدودی برایم جالب بود.

هیچ‌گاه در زندگی تا این حد مورد توجه افراد در یک زمان واقع نشده بودم، این نیاز روانی برایم

تازگی داشت. همه چشم به من داشتند و با دقت نگاهم می‌کردند. می‌خواستند بدانند چگونه

رفتار می‌کنم. چه حالتی دارم، وحشت کرده‌ام یا خونسردم، و بالاخره چه می‌گویم. من خاموش

ایستاده بودم و مثل یک هنرپیشه بزرگ بر تماشاچیان تسلط داشتم و در این نبرد نابرابر تقریباً خود را نیاخته بودم.

در میان شلوغی و کشاکشی که بین من و آنان در جریان بود یکی معترضانه گفت:

- بابا ولش کنین این دختر خویبه، شماها نمی‌دارین حرفاشو بزنه.

بعد خودش را به من رساند و گفت:

- دخترم به اینا گوش نده، بیا بنشین رو این صندلی پیش خودم بیینم.

روی صندلی نشاندم و گفتم:

- خب، بگو ببینم موضوع چیه؟ چرا بی خودی می‌ذاری اینا اذیت کنن؟

مظلومانه گفتم: «نمی‌دونم».

پرسید: «حرفاتو زدی؟»

- چه حرفی؟

- حرفات دیگه، فعالیتات. کارایی که کردی؟

گفتم: «من؟ به خدا کاری نکردم، نمی‌دونم شما چی می‌گین».

اتگار که مهلت مقرر برای تهدید و تحبیب به پایان رسید، ناگهان همگی به طرفم هجوم آوردند، هوشنگ و حشبانه دستم را گرفت و از روی صندلی به شدت بلندم کرد، چشم‌هایم را با پارچه سیاهی، محکم بست و کشان‌کشان مرا با خود از اتاق بیرون برد؛ چند قدمی به دنبال خود کشید و به داخل اتاق دیگر هلم داد. پرده‌ای سیاه و کلفت از داخل اتاق، در ورودی آن را می‌پوشاند. از زیر چشم بند، پایه‌های تختی را دیدم که در گوشه‌ای گذاشته شده بود.

هوشنگ فریاد زد که: «برو بالا» منظورش از تخت بود. بالا رفتم با یک حرکت مرا خواباند. لول دست‌هایم را از بالا به دو طرف تخت بست. چنان با خشونت می‌بست که اتگار دشمن دیرینه‌اش را به چنگ آورده است. قدم نسبت به طول تخت کوتاه بود. پاهایم را به زور می‌کشید تا به گوشه‌های تخت برساند. بالاخره رساند و آنها را بست.

اتاق پر از همه و آدم بود. حتماً همه بازجوها آنجا بودند. رسم بود که کسی را که بار لول می‌آوردند، همه در بازجویی اش کم و بیش شرکت می‌کردند.

هوشنگ شروع به زدن کرد. با شلاق، شاید هم کسی دیگر بود، نمی‌دانم. شلاق را با شدت هرچه تمام‌تر به کف و روی پاهایم می‌زد و صدای فریاد من به تصور خودم در تمام ساختمان می‌پیچید. با هر فریادی که می‌زدم احساس می‌کردم که باری از دوشم برداشته شده و از فشار ذهنیم کاسته می‌شود. برای من که آدم ظاهراً آرامی بودم، فرصت فریاد زدن در زندگی هرگز پیدا نشده بود. اما درد شلاق نیز به نوبه خود وحشتناک و غیرقابل تحمل بود...

باز هم یکی کنارم آمد و با لحن اعتراض آمیزی گفت:

- چرا دختر مردمو این جور می‌کنین، شماها از کجا اومدین؟ ولش کنین.
 کسی دیگر گفت: «خب تقصیر خودشه، نمی‌خواد حرف بزنه.»
 بازجوی مهربان گفت: «شماها رفتار انسانی بلد نیستین. صبر کنین اگه به من نگفت.»
 با آنکه مطمئن بودم که حرفهایش نمایش است اما در آن بی‌پناهی دلم می‌خواست که هرچه
 بیشتر به حمایتم برخیزد و نجاتم دهد.
 با لحن التماس آمیزی گفتم:
 - آقا من به خدا کاری نکردم و حرفی ندارم که بزنم...
 هوشنگ با عصبانیت گفت: «نه، نمی‌خواد بگه.» و دوباره شروع به زدن کرد.
 احساس می‌کردم در حال مرگم و تحمل تمام شده است... هوشنگ تندتند فحش می‌داد...
 ...بعد یک لحظه شلاق را نگه داشت و چنان سیلی محکمی به صورتم زد که سرم بی‌اختیار
 به طرف دیگر برگشت و همان طور ماند.
 صدای سیلی در گوشم، مانند شکستن شیشه‌ای در فضایی خالی طنین انداخت و صدای
 ویزویزی به طور مداوم در گوشم پیچید... آرزو کردم آزاد و قوی بودم و هوشنگ را زیر پاهایم له
 می‌کردم. سیلی در نظرم بسیار تحقیرآمیزتر از شلاق آمد...
 با آنکه تازه از بازجویی آمده بودم، اما باز هم باز و بسته شدن قفل بند کماکان دلم را
 می‌لرزاند. وقتی مأموری برای بردن کسی، قدم‌های سنگینش را پشت در سلولی قطع می‌کرد، تا
 آن کس از سلول درآید و با دمپایی‌هایش لخلخکنان بند را ترک کند و قفل در بند بسته شود،
 خیالم راحت نمی‌شد...

امضای تعهدنامه برای کتمان حقایق دوران بازجویی*

به موجب آیین دادرسی کیفری، در نظر گرفته شده است که دادستان مدام ناظر و مراقب نظم و ترتیب هر بازجویی باشد. اما، در عصر ما، تا آن مرحله‌ای که «بازجویی در حضور دادستان» خوانده می‌شود، هیچ کس توفیق زیارت او را پیدا نمی‌کند و معنی بازجویی در حضور دادستان این است که بازجویی به پایان خود نزدیک شده است. من هم به چنین بازجویی برده شدم. سرهنگ دوم کوتوف، مردی بور و آرام و «پرواری» و بی‌معنی و بی‌مزه، که نه به اندازه پشیزی بد و نه به اندازه پشیزی خوب بود و روی هم رفته به درد هیچ کاری نمی‌خورد. پشت میزش نشسته بود و در آن گیر و دار که نخستین بار به پرونده من رسیدگی می‌کرد، دهن دره می‌کرد. پانزده دقیقه دیگر هم، در حضور من که گرم تماشایش بودم، بی‌آنکه کمترین حرفی بزند، صرف آشنایی با این پرونده کرد... سپس، چشم‌های بی‌اعتنای خود را به سمت دیوار برگرداند و به اهمال از من پرسید که گذشته از حرف‌هایی که زده‌ام چه حرف دیگری می‌خواهم بزنم.

هر آینه، به موجب وظیفه‌ای که قانون به گردنش گذاشته بود، می‌بایست بهرسد که اعتراض‌هایی به جریان بازجویی دارم یا نه؛ که اجبار و اضطرابی در کار بوده یا نبوده است، و قانون زیر پا گذاشته شده یا نشده است. اما دیر زمانی بود که دادستان‌ها دیگر از این گونه سؤال‌ها نمی‌کردند و اگر هم چنین سؤال‌هایی می‌کردند، چه فایده‌ای می‌توانست داشته باشد. هستی و زندگی سر تا پای وزارتخانه، با آن هزارها اتاق و آن پنج هزار عمارت دهگوش که محل بازجویی بود و آن قطارها و غارها و دخمه‌هایش که در سرتاسر اتحاد شوروی پراکنده است، بر پایه نقض قانون استوار بود و بس. و بی‌گمان، به من و سرهنگ دوم کوتوف مربوط نبود که بخواهیم همه

چیز را تغییر بدهیم و همه دادستان‌ها، به هر مهزانی که مقام و پایه‌شان ناچیز و پایین باشد، مقام خودشان را به تأیید و تصویب همین دستگاه امنیت کشور به دست می‌آوردند، همان دستگامی که نظارت بر کارهای وظیفه ایشان بود. نرمی و سستی، خوی مسالمت خواهانه و خصنگی‌اش از این دعاوی بی‌شمار و بی‌معنی، نمی‌دانم، چگونه به من هم سرایت کرد و من مسائلی را که به حقیقت امر ارتباط داشت با وی به میان نیاوردم...

در یکی از شب‌های اواخر ماه مه، بازجوی پرونده‌ام، پاسی از شب رفته، مرا به همان دفتر دادستان احضار فرمود... مراد از این کار، به جای آوردن «رسم ۲۰۶» بود و این «رسم» که به موجب یکی از مواد آیین دادرسی کیفری چنین نامی پیدا کرده است، عملی بود که در خلال آن خود متهم، پرونده‌اش را بررسی می‌کرد و واپسین امضا را پای آن می‌گذاشت. بازجو که درباره تن دادن من به امضا پرونده یک دم نیز شک و شبهه به دل راه نداده بود، سرجایش نشسته بود و به شتاب سرگرم نوشتن پایان کیفر خواست بود...

پوشه پرونده کلفت را باز کردم و توانستم بر صفحه دیگر آن، این مطلب حیرت بار را، به حروف چاپی، بخوانم؛ به فراری که دیده می‌شد، من در خلال بازجویی، حق داشته‌ام که به هر جریان نادرست و خلاف قانون که ببینیم، اعتراض بنویسم و بازپرس موظف بوده است که این شکایت‌ها و اعتراض‌ها را، به ترتیب تاریخ، ضمیمه پرونده بکند! در خلال بازجویی اما نه در پایان کار...

دریفا که هیچ یک از هزاران محبوسی که من، پس از آن روز، در زندان دیدم از چنین حقی خبر نداشت...

صفحه‌های دیگر پرونده را ورق زدم، عکس نامه‌های خویش و تفسیرهای سرتاپا اشتباه مفسرهای ناشناخته‌ای را درباره این نامه‌ها دیدم و دروغ شاخه‌داری را که اظهارهای آمیخته به احتیاط من، به دست سروان یزوپوف، به آن در آمیخته بود، دیدم و واپسین - اما نه کمترین - چیزی که خواندم، این مطلب سرتاپا حماقت بود که من یکه و تنها را به عنوان گروه، متهم می‌کرد.

به لحنی که چندان اعتماد به نفسی در آن نبود، گفتم: «امضا نمی‌کنم؛ جریان رسیدگی به پرونده درست نیست».

لب‌هایش را بدخواهانه و کینه‌جویانه به هم فشرد و گفت:
- پس، بسیار خوب، همه چیز را از ابتدا شروع می‌کنم و به آن جایی می‌اندازم که جای [خائن] است.

حتی دستش را هم دراز کرد و چنین وانمود که قصد دارد «پرونده» را از دستم بگیرد؛ و من همان دم سخت گرفتم و نگاهی داشتم...

همه چیز را از ابتدا شروع می‌کنیم؟... چنین می‌نمود که مرگ نیکوتر از این است که همه چیز از سر گرفته شود. به عکس، در برابر خود، دست کم، نوید زندگی‌ام را می‌دادم. (ای کاش می‌دانستم که این زندگی چه زندگی‌ای است...) وانگهی، این محلی که [خائنان] را نگه می‌داشتند، چگونه جایی بود؟ و روی هم رفته، به خشم آوردن او هم کار درستی نبود. لحن کفر خواستی که در دست داشت، منوط به این چیزها بود و اگر دلخور می‌شد، این دلخوری در آن تأثیر داشت...

و امضا کردم و به همان گونه، اشاره‌ای را هم که به بند یازدهم رفته بود، امضا کردم؛ در آن زمان، معنی و اهمیت آن را نمی‌دانستم؛ پگانه چیزی که در این زمینه به گوشم خورده بود، این بود که باعث کش پیدا کردن دوره حبس نمی‌شود. اما به سبب همین بند یازدهم بود که پس از آن، خویشتن را در بازداشتگاه اعمال شاقه دیدم...

بازجویی که داشتم، به استثناء شکنجه «بی‌خوابی»، «دروغ» و «تهدید و ارباب» - که هر سه از روش‌های «قانون فرموده» است - هیچ احتیاجی نداشت که برای صیانت خویش، مثل همکارانش که پیداده‌ها کرده بودند و می‌خواستند جان به سلامت بدر ببرند، به هنگام امضا ماده ۲۰۶ التزام نامه‌ای جلویم بگذارد و به زور از من امضا بگیرد که در مقام افشای کمترین چیزی بر نیایم...

ما معیار آزادی را از کف داده‌ایم. دیگر هیچ وسیله‌ای برای تعیین این نکته نداریم که آزادی از کجا آغاز می‌شود و در کجا پایان می‌پذیرد. ما ملتی آسیایی هستیم و همه آنان که دلشان خواسته باشد، باز هم و همیشه، ما را به امضا این تعهدنامه‌های کتمان حقایق و خودداری از افشای اسرار و می‌دارند.

حتی درست هم نمی‌دانیم که حق باز گفتن حوادث زندگی خودمان را داریم یا نه...

متهم را از اعدام می ترسانیدند*

زندانیان [در اردوگاه داخائو] برای هر نوع خطایی مقصر شمرده می شدند و شخص، خود و گاه تمام گروه را در معرض پیامدهای وحشتناکی قرار می داد. این خطاها به طور کلی عبارت بود از: فعالیت سیاسی و نشست های پنهانی و برپایی هسته های مخالف و بخش جزوه ها و یا تماس با خارج، که اعضای خانواده زندانی و غیرنظامیان آلمانی با اسیران جنگی را در بر می گرفت.

زندانیان در اردوگاه از همه چیز بی بهره بودند؛ گرسنگی متداول بود. آنها تقلا می کردند هر چه را مایه تسکین درد و عذابشان بود، کش برونده، غذا و لباس و توتون و جز اینها و همین خود ممکن بود واکنش هایی پدید بیاورد، چون این نوع کارها راحت اقدام به تملک غیرمجاز یک شیء قلمداد می شد، ولو اینکه تکه ای سیم بود. خطاکار با دزدیدن کالایی که جنبه حیاتی داشت، به اقتصاد جنگ آسیب رسانده بود. دزدی هایی که از خود اس.اس.ها سر می زد، گاه به پای زندانیان نوشته می شد، اما البته بدون روبه رو شدن با کیفرهای سخت، محال بود بتوان فرد اس.اس را به دزدی متهم کرد. برای «خطاهای» فردی، اغلب مجازات جمعی گریبانگیر تمام گروه ها می شد و غرض این بود که میان زندانیان ناسازگاری بالا بگیرد.

روش عادی رفتار با مردی که دستگیر شده بود این بود که او را در جا چند بار می زدند و به این ترتیب قضیه پایان می یافت، زیرا وقتی فرد اس.اس خواستار پیگیری رسمی قضیه می شد، گزارشی فراهم می کرد و برای فرماندهان بازداشتگاه می فرستاد و فرمانده هم، اگر جرم از نوعی بود که کارگزاران اردوگاه صلاحیت رسیدگی به آن را داشتند، نوع کیفر را تعیین می کرد؛ پیداست که شخص خطاکار برای دفاع از کرده خود هیچ مجالی نداشت، چون فرد اس.اس که گزارش داده بود نه اشتباه می کرد و نه احتمال داشت از روی بدجنسی گزارش داده باشد. کیفرهای معمولی،

در پرونده زندانی نوشته می شد و کارگزاران از این راه می توانستند ده مرفه‌ار ناپسند او را بگیرند و در صورت لزوم مجازات سخت‌تری در حق او روا بدارند.

بیشتر وقت‌ها، زندانیان را در حمام‌ها یا در حیاط بونکر (مقاد فرماندهی بازداشتگاه) و گاهی هم در میدان رژه یا خیابان‌های اردوگاه تنبیه می کردند و در اینگونه مواقع دستهای نگهبان کلاهخود به سر دور محل می ایستاد. زندانی می بایست بالاتنه‌اش را روی نوعی تخت شلاق تو گرد بگذارد. دست‌ها و پا‌های او را به تخت شلاق می بستند. دو فرد اس.اس با شلاق گاوچران‌ها که در آب خیسانده شده بود تا نرمی بیشتری پیدا کند، به نوبت او را می زدند. بیشتر وقت‌ها ۲۵ تا ۳۰ ضربه، اما گاهی تعداد ضربه‌ها بیشتر بود. زندانی ناچار بود با صدای بلند ضربه‌ها را بشمرده و چنانچه نای شمردن نمی داشت یا اشتباهی از او سر می زد، کیفر را از سر می گرفتند و وقتی شمارش ضربه‌ها درست بود، زندانی درد کشیده را که اغلب اوقات از کپل‌هایش خون می چکید، از تخت شلاقی باز می کردند. بعد به زخم‌هایش تتورید می مالیدند و دست آخر می بایست چند بار «بنشینند و بلند بشود» تا ماهیچه‌هایش نرم گردد، و سپس اعلام می شد که برای چنین و چنان «بزه‌ی» کیفر شده. اغلب چنان خشن شلاق می زدند که ناچار شلاق خورده را در بند بیماران می بردند و او تا چند روز بعد نمی توانست تکان بخورد. گاه پیامدها از این هم سخت بود، خاصه وقتی که ضربه‌ها، تصادفاً یا دانسته، روی کلیه‌ها می خورد و عمل جراحی را ضروری می کرد. اس.اس‌ها توانسته بودند از میان چند تبه‌کار یکی دو زندانی را برای تنبیه‌های بدنی برگزینند. «سیاسی‌ها» از این کار سرباز می زدند و خطر دراز شدن روی تخت شلاق را می پذیرفتند.

تنبیه بدنی معمولاً یک دوره اقامت را در بونکر در پی داشت. این دوره قاعدتاً ۴۲ روزه اما گاهی «تا اطلاع ثانوی» طول می کشید. مثلاً گئورگ بولانگر، نماینده پیشین کمونیست در رایش تاگ، سه سال تمام در بونکر بسر برد و مدتی از این دوره را در سلولی بدون پنجره گذراند...

کیفری که اسمش «زندان» بود، شکل‌های مختلفی به خود می گرفت و در گذر سال‌ها بسته به اینکه افسران اس.اس. که می آمدند و می رفتند - تا چه اندازه انسان بودند یا نه - فرق می کرد. در کیفری که شدت عمل کمتر بود، زندانی را در سلولی منزوی می کردند که در آن - گاه فقط شب‌ها - می توانست روی الوار دراز بکشد. به او غذای معمولی اردوگاه یا احتمالاً هر چهار روز یک بار غذای گرم داده می شد. در کیفرهای شدیدتر، مثلاً احتمال داشت که سلول را همواره تاریک نگه دارند یا از غذای زندانی بکاهند، چندان که حتی در مواقعی آن را یکسر قطع می کردند.

شدیدترین نوع کیفر زندان این بود که زندانی را در سلولی بهندلزند که شکل خاص ساختمانش مانع از آن می شد که بتواند دراز بکشد یا حتی بلند بشود؛ اگر زندانی زیاد ریزنقش بود فقط می توانست در آن دولا بشود. پس از اینکه او سه دوره پیاپی ۲۴ ساعته را با رژیم غذایی نان و آب در این سلول می گذراند، به سلول هادی بازگردانده می شد و در آنجا یک شب روی الوار دراز می کشید و بعد دوباره این دور دوزخی از سر گرفته می شد.

شرح حوادثی که در بونکر می‌گذشت و صف‌ناپذیر است. افراد اس.اس و تبهکارانی که به آنها کمک می‌کردند و همه بر اساس صفات ویژه خود دستچین می‌شدند، افراد نابکاری بودند. اوفاتی که در سلول انفرادی می‌گذشت، خودبه خود توان‌فرسا بود، اما این افراد با اتکا به کارکنشگی خود انواع شکنجه‌ها و عصبیت‌های دیگر هم اختراع می‌کردند. زندانیان را از اعدام می‌ترسانیدند و کتکشان می‌زدند و در سرسراها گلوله در می‌کردند و آنقدر سر به سر سنگ نگهبان می‌گذاشتند تا پارس کند و مانع خواب خطاکاران بشود؛ وانگهی وقتی می‌خواستند سوپ زندانیان را به دست آنها بدهند، دانسته آن را روی زمین می‌ریختند. زندانیان پس از دوره‌ای اقامت در این برزخ، وقتی به بندهایشان برمی‌گذاشتند به هیچ‌رو شناختنی نبودند و از نگاهشان ترس و وحشت نمایان بود...

شکنجه را خود ما قبول کرده‌ایم*

دشمنت می‌خواهد تو نباشی، و تو سعی کن باشی و بودن تو بستگی به دو چیز دارد: یکی بدن تو و دیگری مغز تو، کلیه بدن‌ها در مقابل شکنجه رامی‌دهند، یا تکه‌تکه می‌شوند و از بین می‌روند، که نوعی وادادن بدن است و یا اعتراف می‌کنند به جرم‌های خودشان و به جرم‌های دیگران، که وادادن از نوعی دیگر است. سپس مغز دخالت می‌کند، به کمک می‌آید. پس تیز باش! در زمان شکنجه شدن، مغزت را در مقابل او بسیج کن! و در این بازی شطرنج، سعی کن موفق شوی. دشمن یک سرباز را می‌گذارد پیش تو و موقعی که تو می‌خواهی جواب بدهی، او بلند می‌شود و شلاق می‌زند و بعد سرباز دیگر و بعد وزیر، پیش از آنکه او تو را مات کند، باید ماتش کنی. شطرنج شکنجه، اعتراف، اعتراف عوضی، حمله، بازی، کیش، حتی در حال گریه و زنجمره، در این بازی حتی اگر خودت را به موش مردگی هم بزنی، مانعی ندارد. به دلیل اینکه می‌دانی چه می‌کنی و کسی که آگاهانه کاری انجام بدهد، موش است، نه موش مرده. کلک بز، هر قدر می‌توانی! و اگر طرف استعداد کلک خوردن از خود نشان داد، باز هم کلک بز! آنقدر بهش کلک بز که در زیر ضربات تو، سرگیجه بگیرد. این کلک زدن از قدر تو ذره‌ای نمی‌کاهد. چون می‌دانی چه می‌کنی. دم به تله نده و رها شو، خودت را از چنگ دشمن رها کن، وقتی که آزاد شدی، کارهایت را گمنامانه بکن! اگر می‌خواهی قهرمان یا شهید بشوی، صبر کن! مردم صف نکشیده‌اند تا قهرمان یا شهید شدن تو را تماشا کنند. حالا مردم نه در صحنه هستند نه در سالن! نه بازیگرند، نه تماشاچی! مردم در پارک نشسته‌اند و سبگار می‌کشند، یا در کارخانه کار می‌کنند یا کشت‌هایشان را شخم می‌زنند، یا سوار اتوبوس شده‌اند و یا دارند به یک هندوانه تلنگر

می‌زنند و گروش می‌کنند تا ببینند رسیده هست یا نه و یا تو بیمارستان خوابیده‌اند و بوق ماشین‌ها اثر داروی بیهوشی را از نشان بیرون می‌کشد. پس اگر می‌خواهی بمیری، پس از بیست سال بمیر، چون مبارزه دائمی است و تمام نشدنی است. در عرض آن بیست سال، ممکن است که یک عمل تو در کنار دیگران منجر به تغییر اوضاع بشود، هدف قهرمان شدن، خود قهرمان شدن نیست، بلکه هدف تغییر اوضاع است، حتی اگر تو قهرمانش نبوده باشی. خودت را به کل عمل اِثار کن! جزئی از کل عمل باش؛ و به صورت گمنامش؛ که در آن صورت کل عمل هم هستی با تمام اجزایش. داد زن که این هستی یا آن هستی! اگر جلو دشمن داد می‌زنی، داد عوضی بزنی، نگذار بفهمند که این یا آن هستی. دست رو کردن به دشمن از هر بدیاری بدتر است، چون او بلافاصله حکم اعدام تو را صادر خواهد کرد. البته و صد البته، و هزار البته، خودت را نفروش! چون در آن صورت به مبارزه هم از پشت و هم از روبه‌رو خنجر زده‌ای».

دکتر اینها را می‌گفت، در آن طول عمیق مثل قبر. و من می‌شنیدم و مگر می‌شد نفهمم که مخاطب او دقیقاً من هستم. به دلیل اینکه در مقابل حرف تهرانی که می‌گفت: «می‌خواهی شهیدت بکنم؟» من سرم را دزدیده بودم و گریه می‌کردم، هم به حال شهدا، مظلومان و بیچارگان و هم به حال خودم و در عین حال تا آنجایی که تهرانی می‌توانست کلک بخورد، با گریه‌ام به او کلک می‌زدم...

دکتر می‌گفت: «مانعی ندارد، گریه کن! چون گریه چیز خوبی است، حتی اگر آدم به عنوان کلک زدن گریه بکند؛ من خودم هم گاهی گریه می‌کنم».

دکتر می‌گفت: «مسخره است! واقعاً مسخره است! بیرون زندان با داخل زندان چندان فرقی ندارد. اینجا فقط انضباطش یک قدری سفت‌تر و کشیده‌تر است. می‌گفت، کش را دیدی؟ از دو طرف که بگیریش، طول معمولی خودش را دارد. اگر از دو طرف بکشیش، کشیده‌تر و درازتر می‌شود. اگر بیش از حد لازم بکشی، با یک طرفش از دستت در می‌رود و یا از وسط پاره می‌شود. بیرون، طول معمولی کش است و زندان، همان طول کش است، مستها کشیده‌تر شده‌اش...»

دکتر اینها را می‌گفت و می‌گفت، خفقان و شکنجه مربوط به خود آدم‌هاست، ما قبول کرده‌ایم در خفقان باشیم، قبول کرده‌ایم که شکنجه‌مان بکنند، به همین دلیل خفقان و شکنجه داریم. این دیگران نیستند که ما را شکنجه می‌کنند؛ همین که پذیرفتیم که کابل بزنند، کابل را زده‌اند. ما خود، شکنجه‌گران خود هستیم. من نمی‌فهمیدم، دکتر اینها را می‌گفت...

دکتر می‌گفت: «مردم مثل یک جنگل هستند، یک درخت را می‌توان با تبر زد و انداخت، می‌توان صد یا هزار درخت را با تبر زد و انداخت، ولی هیچ کس نمی‌تواند جنگل را بزند و بیندازد، هیچ کس این قدرت را ندارد. پس باید قدرتی مثل قدرت جنگل داشت. برای زنده ماندن

نمی‌توان فقط به زندگی تکیه کرد. باید به زندگی دیگران هم تکیه کرد. باید جزئی از جنگل بود، به دلیل اینکه جنگل، تقریباً همیشه دست نخورده باقی می‌ماند...»

تهرانی شاید بیست تایی کابل زد. بعد ول کرد. و چون دید همان طور دراز کشیده‌ام، فریاد زد: «بلند شو گورت را گم کن!»

بلند شدم. پاهایم لت و پار بود... وقتی که لنگ لنگان وارد سلول شدم و در سلول بسته شد، به دکتر گفتم: «دکتر از تو متشکرم!» سرم را گذاشتم روی شانهایم و گریه کردم.

دکتر گفت: «از خودت تشکر کن، نه از من! قدم اول را برداشتی. آدم گاهی این چیزها را فقط در زندان یاد می‌گیرد؛ در بیرون، آدم زیاد به این فکرها نیست...»

فشار مضاعف با اعدام دروغین*

نزدیکی های صبح، بازجویم آمد توی سلول من و صندلی نگهبان را گذاشت و از فلاسک دسمنی همراهش برایم چایی ریخت و گفت که این اتفاق برای همه می افتد و بهتر است برای اعدام خودم آماده باشم. حتی چایی خودش را نخورد و اصرار کرد که من بخورم. خیلی حرف ها زد که من به هیچ کدام گوش نکردم، چرا که در ذهنم تصاویر غریبی عبور می کرد و خیال مرا با خود می برد... بعد دوباره صدای در بند آمد و بازجو از من خدا حافظی کرد و من مثل آدم های مرده احساس کردم که کینه ام را از دست داده ام. سایه مرگ، مرا در یک خلسه ای برده بود که اصلاً به یاد نمی آوردم که او دشمن من است و مرا برای اعدام می فرستد و ابتدا بهایی نمی دادم به نگهبان هایی که مرا می بردند و آنقدر آرام دست مرا گرفته بودند که گویی مریضی عزیز را با احتیاط برای ملاقات با مداوا می بردند... حس عزیز مرده ای را داشتم که برای اعدام، او را می برند و بین مادر مردگی و خود مردگی، بندبازی می کند، از حالا مرده ای بودم عزادار خویش که غصه مژله بی عزایش را می خورد.

یادگار چیزه را جور دیگری تصور می کردم. چرا مرگ دیگران برایم آنقدر رمانتیک می نمود، اما حالا این فضا آنقدر عادی و معمولی بود که انگار آدمی که قرار بود تویش بمیرد، هیچ ارزش سیاسی عاطفی نداشت و انگار تنها برای حمام، به یک محله غریب و آشنا آمده بودیم. از آمبولانس که پیاده شدم چند نگهبان دوره ام کردند. یکیشان که از همه گنده تر بود بقیه را عقب زد و دست مرا کشید و گفت: «برین عقب، باز مرده خوری راه انداختن؟ برین عقب، خودم تقسیم می کنم.» نگهبان ها ایستادند و او مرا چند قدم این طرف تر کشید و شروع کرد به بازرسی بدنم و همان طور که دست به پاها می کشید، پرسید: «تیغ همراهت نداری؟» گفتم: «تیغ؟ برای

چی؟ گفت: «که به وقت از ترس، خودکشی نکنی، سابقه داشته، دلم می‌خواست با لگد بزنم توی صورتش ولی فقط تف کردم که کمی آن طرف‌تر افتاد. دوباره پرسید: «ساعت کو؟... از ما زرنگتراش هلی هپو کردند؟ یکی از نگهبان‌ها جلو آمد و گفت: «کیسه لباساش تو ماشینه، درآورم؟ همان که گنده‌تر بود، گفت: «نه، بعداً. دهنتو واکن ببینم.» و خودش با مشت زد توی لب من و لب‌هایم را از هم کشید و گفت: «اح‌کن، اح‌کن!» و من یکباره احساس کردم توی دندانسازی هستم و دندان‌هایم را می‌کشند و انگشتش را با حرص، گاز گرفتم و توی صورتش تف کردم. آن وقت نگهبان‌ها افتادند به جانم و با لگد و مشت زدند توی صورتم و دهانم را باز کردند و یکی از نگهبان‌ها گفت: «نداره. همه دندوناش سالمه.» و همان که گنده‌تر بود، تف کرد توی دهنم و بعد همه نگهبان‌ها یکی‌یکی تف کردند توی دهنم و یکیشان دهانم را باز نگه داشته بود و می‌خواست ادرار کند که حوصله‌اش نیامد و ولم کرد و دوتاشان مرا بردند و بستند به درخت پهن و سوراخ سوراخی که پوستش از خون خشکیده پر بود و خاکش رنگ زمین تعویض روغنی‌ها را داشت و دل آدم را به هم می‌زد. چشم‌هایم را بستند و همین‌طور با خودشان حرف می‌زدند و من همه جایم شروع کرد به لرزیدن و گزگز کردن و می‌زانویم تاخورد و یکیشان حکم دادگاه را خواند و من احساس کسی را داشتم که هزار ساعت توی برف غلتیده باشد و همان که حکم را می‌خواند «به زانو» گفت و «آماده» گفت و «شلیک» گفت و شلیک کردند و من بدون هیچ دردی، سرم آویزان شد. اما هنوز صدای آنها را می‌شنیدم. چند لحظه بعد صدای یک ماشین از دور آمد که ایستاد و بعد یکی تیر خلاص را توی سرم شلیک کرد و باز هم من دردی حس نکردم. فقط همه سرم ابتدا منقبض شد و بعد انقباض ناخودآگاه همه عضله‌هایم را از دست دادم و راحت شدم و احساس کردم ادرارم پاهایم را داغ کرد. نگهبان‌ها زدند به خنده و همان که گنده‌تر بود، چشم‌بند مرا باز کرد و موهایم را گرفت توی دستش و گفت: «به دور دیگه دهنتو واکن ببینم به من کلک نزده باشی.» و من احساس کردم طوریم نیست، ولی هنوز توی دست او اسیرم و حالا دلم می‌خواست بدوم و نمی‌توانستم. یکی از نگهبان‌ها آمد و پرسید: «بازش کنیم؟» همان که گنده‌تر بود، گفت: «آره، باید برش گردونیم.» و من رنجی غریب به دلم افتاد، از اینکه مرده بودم و هنوز در دست آنها بودم. آنها که بازم کردند. هنوز روی پاهای خودم بود. سینه‌ام خونی نبود، اما پای درخت، خون تازه ریخته بود. بازجویم آمد جلوی من و دستش را دراز کرد و گفت: «من از ساواک مرده‌ها خدمت می‌رسم، خوشبختانه و نگهبان‌ها خندیدند و دست مرا گرفتند و گذاشتند توی دست بازجو و بعد هلم دادند و سوار ماشینم کردند.

هیچ توضیحی نمی‌توانم راجع به حس آن لحظه برایتان بدهم! حوادث زیادی بر من گذشته است که سایه یک ابهام را روی گذشته‌های من کشیده است. همه چیز را الان آبی‌رنگ به یاد می‌آورم و حتی کمی بنفش، که گاهی به سرخی می‌زند و انگار همه چیز را، حتی خودم را، از

پشت یک طلق کثیف نگاه می‌کنم. یا از پشت هینک یک مرده که از سردخانه به هوای داغ آمده باشد، همه تصاویر در نظرم چرکمورده می‌آمد و اصلاً نمی‌فهمیدم کجایم. تا اینکه توی ماشین، بازجو یک سیگار برایم روشن کرد و گفت: «حکم دادگاه در مورد تو اجرا شد و از الان تو رسماً مرده‌ای و خبرش را هم روزنامه‌ها چاپ می‌کنن، دیگه به قهرمانان ملی پیوسته‌ای.» بعد حتی برای خودش سیگار روشن کرد و به راننده‌اش گفت که ضبط را روشن کند. صدای موسیقی‌ای که سراسر جیغ بود و آژیر آمبولانسی که در یک تونل می‌رود، ماشین را پر کرد و من با حیرت، بیرون را نگاه می‌کردم. در سراسر راه، از پشت شیشه ماشین، درختان بی‌برگ می‌گذشتند. تا به فلکه برسیم، هیچ حرفی رد و بدل نشد و موسیقی، حیرت مرا بیشتر می‌کرد و نمی‌دانستم مرده‌ام، زنده‌ام و یا خواب مراسم اعدام خودم را می‌بینم و حتی وقتی مرا دوباره به سلول برگرداندند، نمی‌توانستم تشخیص بدهم که واقعاً این اتفاق افتاده است یا اینکه در خواب، همه چیز را دیده‌ام و گویی حالا هم از خواب پریده‌ام...

شکنجه سفید*

همان‌طور که بدن ما به غذا نیاز دارد و در صورت دریافت نکردن غذا احساس گرسنگی شدید می‌کنیم و ممکن است هر غذای نامرغوبی را بخوریم، ذهن نیز همین‌گونه است. وقتی اطلاعات کافی به آن نرسد، هر اطلاعاتی را می‌پذیرد. یعنی به دلیل عطش اطلاعاتی که برای فرد حاصل می‌شود، ذهن او تلقین‌پذیر خواهد شد. مثلاً اگر متنی را برای خواندن به او بدهند، آن را اشتباه می‌داند.

در این زمینه می‌توان به تحقیقی که در آمریکا شده بود، اشاره کرد. در این تحقیق افرادی را در چنین شرایطی به مدت سه تا پنج روز قرار داده و بعد از این مدت آزمایشاتی را انجام می‌دهند. مثلاً در نظر خواهی از کسانی که نسبت به کشوری دید خوبی نداشتند، بعد از نشان دادن فیلم‌هایی در مورد آن کشور و تبلیغ مثبت روی آن، آنها به طور محسوسی نسبت به آن کشور خاص نظر مثبت پیدا می‌کردند. یا مثلاً فردی که از فیلم‌های جنایی متنفر بوده است، بعد از گذراندن این شرایط، به دیدن فیلم‌های جنایی و حتی خسته‌کننده تمایل پیدا می‌کند.

در واقع تنها اتفاقی که برای این افراد افتاده بوده، نگهداری آنها در شرایط انفرادی به مدت سه روز بوده که موجب شده است تلقین‌پذیری این افراد به دلیل محرومیت حسی و اطلاعاتی افزایش پیدا کند. یعنی زمانی می‌توانیم «انتخاب» کنیم که امکان تنوع برای ما وجود داشته باشد در غیر این صورت، هر آنچه مقابل فرد گذاشته شود و بدن نیز به آن نیازمند باشد، آن را قبول می‌کند.

در این حال، فرد کنترلی بر رفتار خود ندارد. یکی از نخستین نیازهای هر انسان این است که بر روی خودش کنترل داشته باشد. اینکه چه موقع غذا بخورد، به دستشویی برود، بلند شود یا

بنشینند. «نیاز به کنترل یا خودکنترلی» جزو نیازهای اولیه هر انسانی است. حال وقتی فردی در شرایط ابزوله و تنهایی قرار می‌گیرد، اتفاقی بعدی که برای او رخ می‌دهد این است که هیچ کنترلی روی خودش ندارد؛ نیازهای روانی مثل صحبت با نزدیکان، هیچ کدام در کنترل خودش نیست. این قطع ارتباط با بیرون دو نتیجه را به دنبال دارد که یکی محرومیت حسی و تشدید آن و دیگری، لزوم دست دادن کنترل است.

و البته مهمترین کنترل، کنترل روابط است یعنی فرد برای آنکه بتواند با دیگران یا خانواده‌اش صحبت کند، لازم است که اجازه بگیرد.

و ایجاد خستگی مزمنه یکی دیگر از روش‌های اعمال شکنجه سفید است. در گذشته برای این کار به فرد بی‌خوابی‌های طولانی می‌دادند. مثلاً نمی‌گذاشتند فرد در مدت ۵۰ ساعت لحظه‌ای بخوابد که این روش به دلیل احتمال بالای خطر مرگ، به واسطه تنش و استرس زیاد، منسوخ شده و خیلی به کار نمی‌رود. در ازای آن، روش‌های دیگری اعمال می‌شود مثل بازجویی‌های طولانی مدت و بیدار کردن مکرر فرد از خواب با روش‌های غیرمستقیم مثل برهم کوبیدن در آهنی سلول، تاباندن نور شدید روی صورت فرد، ایجاد سرو صدا و برهم زدن سیکل خواب طبیعی. همچنین گاهی با تزریق داروهای خواب‌آور، فرد را دچار عدم تمرکز می‌کنند.

سیگار هم یکی از روش‌هایی است که می‌شود با آن، فرد را دچار تنش کرد. مثلاً یک فرد سیگاری، در شرایط فشار به کشیدن سیگار تمایل شدیدی پیدا می‌کند و بازجو با علم به این مطلب، بارها سیگار را آتش می‌زند، جلوی لب او می‌گیرد و بعد برمی‌دارد یعنی به نحوی وی را تحریک و در او ایجاد عطش می‌کند اما به او اجازه کشیدن سیگار را نمی‌دهد.

یکی دیگر از روش‌های این شکنجه، رفتار غیرقابل پیش‌بینی و دوستانه زندانیان‌ها یا بازجویان است.

مثلاً بازجویی که یک روز خیلی مهربان و دوست‌داشتنی است، روز دیگر فریاد می‌کشد و فحش می‌دهد. این حرکت در جهت برهم زدن هوشیاری فرد انجام می‌شود. تا زمانی که فرد در شرایط خستگی و تلقین است، در خودش دچار این تردید می‌شود که چگونه انسان فعال و روشنفکری است که حتی نمی‌تواند طرف مقابل خود را بشناسد.

البته رفتار بازجو خیلی سریع عوض می‌شود. مثلاً در حالی که با زندانی حرف می‌زند و شوخی می‌کند، همان لحظه ناگهان عوض شده و فریاد می‌کشد به صورتی که شخص کاملاً گیج شود. به این رفتار، رفتار غیرقابل پیش‌بینی یا unpredictable می‌گویند.

شیوه دیگری که به کار گرفته می‌شود این است که فرد را مکرراً وادار می‌کنند تا یک کار تکراری را انجام دهد. مثلاً نوشتن زندگینامه، نوشتن پاسخ چند سؤال برای چندین مرتبه و بعد از این که شرایط خستگی برای فرد ایجاد شود، ذهن دچار خطا خواهد شد که امری طبیعی است.

به عنوان مثال، اگر صحنه تصادف را در یک فیلم ویدئویی به ۱۵ نفر نشان دهند و بعد، از افراد بخواهند آن صحنه را گزارش کنند، در ارائه گزارشات توسط آنها، اشتباهات و تناقضاتی وجود دارد مثلاً یک نفر رنگ ماشین را سفید و دیگری کرم اعلام می‌کند و این به دلیل نقش روحیه، افکار، تمرکز و احساسات افراد در ارائه گزارش است و به همین جهت، یک مورد صددرصد ثابت برای گزارش دمی وجود ندارد. حالا در نظر بگیرید فردی در شرایط انفرادی و بدون داشتن کنترل روی رفتار خود، بخواهد آنچه را می‌پرسند، گزارش کند. مسلماً در ارائه گزارش دچار اشتباهاتی خواهد شد که بازجو از این تفاوت‌های طبیعی، برای درهم شکستن فرد استفاده می‌کند. مثلاً بارها از او می‌پرسد در فلان مراسم چند نفر حضور داشتند، فرد یک بار می‌گوید ده نفر، بار دیگر می‌گوید یازده نفر و بازجو از این اشتباه وی، سعی می‌کند به نوعی به فرد اثبات کند که دروغ می‌گوید و تمرکز ندارد و فرد را دچار تنش و درگیری می‌کند. ممکن است این بازی روزها یا ماه‌ها تکرار شود و فرد ناچار باشد که مطلب را بارها بازنویسی کند و بازجو از این میان تناقض‌گویی‌های وی را به او نشان می‌دهد که این امر در نهایت به یک خستگی شدید ذهنی منجر می‌شود. یعنی آنچه که «از بین بردن قدرت نقادی ذهن» نامیده می‌شود.

همه ما به مسائل نگاه نقادانه داریم یعنی وقتی به ما تهمت دزدی می‌زنند، از خودمان دفاع می‌کنیم و این خیلی طبیعی است. ولی در یک چنین بازی‌ای، فرد را به جایی می‌رسانند که خودش می‌گوید هر چه را بگویید، همان کار را کرده‌ام و همه چیز را می‌پذیرم. از سوی دیگر، بازجو در این مرحله اظهار می‌کند که «خودت باید بگویی چه کار کردی»، یعنی فرد را ولرد یک بازی می‌کند و در نتیجه ذهن وی را با این روش خسته و آشفته می‌سازد؛ یعنی در باورهای فرد تردید ایجاد می‌شود و قدرت دفاع از وی سلب می‌گردد و به دلیل محرومیت‌ها، انسجام فکری وی از بین می‌رود و در نهایت به جایی می‌رسد که نسبت به خود و کارهایی که کرده است، دچار تردید می‌شود. بعد از این مرحله تردید و عدم کنترل و شکل‌گیری احساس گناه و اشتباهی که بازجو در وی ایجاد می‌کند، سیستم ارزشی فرد به طور مستقیم مورد نقادی قرار می‌گیرد. در واقع همه چیز برای فرو ریختن این سیستم ارزشی، آماده می‌شود تا جایی که فرد می‌گوید: «شاید من اشتباه می‌کردم، درست است که قصد من از این حرف این نبوده و قصد خیر داشته‌ام، اما ممکن است دیگران از حرف من این برداشت را کرده‌اند و رفتارهای من این تبعات را داشته است». در اینجا فرد احساس می‌کند هیچ اصل ثابتی ندارد؛ اگر ما احساس کنیم در جای ثابتی نیستیم، بسیاری از احساسات دیگرمان دستخوش تغییر می‌شود، در نتیجه این امر، فرد از دیوتاه و نابود شدن هراس پیدا می‌کند و دچار افسردگی، اضطراب و گریه زیاد می‌شود. البته در این مرحله هنوز شست و شوی مغزی اتفاق نیفتاده است.

همان طور که جسم ما نیازمند چیزهای ثابتی مثل آب و غذا و هواست، روح مان نیز به

اصول ثابتی نیازمند است تا بتواند به حیات خود ادامه دهد و وقتی همه اصول ثابت ذهن ما دچار خدشه می‌شود، در نتیجه نیازمند چنگ زدن به رهیسمانی است که او را حفظ کند و حال تنها چیزی که برای او وجود دارد، بازجو و سیستم ارزشی وی است. در واقع بازجو در اینجا خدای رحمت او محسوب می‌شود و احساس می‌کند که بازجو منجی و نجات‌دهنده اوست. در این مرحله جای این دو عوض می‌شود یعنی فرد زندانی به عنوان مثال می‌گوید که خطا و گناه کرده است اما در اینجا بازجو اظهار می‌کند که او خطایی نداشته و قصد بدی نداشته اما تبهات حرف او، این اتفاقات بوده است. در این مرحله بازجو از این که سیستم ارزشی خود را در ذهن متهم جایگزین کرده است، مطمئن می‌شود و به اصطلاح یک همانندسازی کامل اتفاق می‌افتد. مثل کردگی که با پدر و مادر خود همانندسازی می‌کند، در این پروسه، متهم با بازجوی خود همانند سازی کرده و به او علاقه‌مند می‌شود؛ این علاقه به بازجو به نام «سندرم استکهلم» خوانده می‌شود.

در اینجا کسانی که باید بر امنیت داخلی کشور نظارت داشته باشند، به صورت اشخاصی در می‌آیند که بر امنیت داخلی افراد نظارت می‌کنند و برعکس تصور عمومی، هدف نهایی شکنجه، مهر سکوت بر لب زدن است و نه حرف زدن؛ گفته می‌شود در ملتی که در آن شکنجه اعمال می‌شود، نوعی خودسانسوری وجود دارد. یعنی لازم نیست که همه افراد شکنجه شوند بلکه کافی است در جامعه چند نفر شکنجه شوند تا همه مردم به خاطر نیاز به بقا و امنیت که نخستین نیازهای هر انسانی است، مهر سکوت بر لب بزنند.

برای کسی که مورد شست و شوی مغزی قرار می‌گیرد، ناخودآگاه این اتفاق می‌افتد و فرد هیچ اراده‌ای در این مسأله ندارد. یعنی همانگونه که یک بیمار روحی، در بیمار شدن خود، نقشی ندارد، کسی هم که این مراحل (شست و شوی مغزی) برای او اتفاق می‌افتد، هیچ نقشی در بروز این پدیده ندارد و کاملاً غیرارادی و ناخودآگاه صورت می‌گیرد.

هر میزان که فرد سیستم ارزشی قوی‌تری داشته باشد، مقاومتی که نشان می‌دهد و فشار روحی اعمال شده برای او بیشتر خواهد بود و آسیب بیشتری می‌بیند و بیشتر می‌شکند. در این جا، هر اندازه نظام ارزشی فرد محکم‌تر باشد و او ارزش بیشتری برای آن قائل باشد، تعارضش نیز بیشتر خواهد بود، یعنی بیشتر از سایرین آسیب می‌بیند.

محرومیت حسی (sensory deprivation) در مورد افراد اعمال می‌شود. یعنی تحریک نشدن حس‌های مختلف که باعث بر هم خوردن هوشیاری فرد می‌شود. چون هوشیاری منوط به تحریک تمام حس‌ها است و بر هم زدن تعادل، کار بسیار ناخوشایندی است.

در اینجا می‌توان به آزمایشی که روی تعدادی از دانشجویان کانادایی انجام شده، اشاره کرد. افراد واکنش‌های روانی جدی نسبت به انفرادی نشان می‌دهند و از نظر هنجاری دچار مشکل

خواهند شد مثلاً ممکن است به افسردگی دچار شوند، گریختن هیجان و بی‌هیجانی پیدا کنند، دچار حملات اضطرابی یا نوسانات بالای خلق شده و دچار توهم شوند. اتفاق دیگری که برای این افراد می‌افتد، این است که رؤیاهایشان زیاد می‌شود یعنی فرد برای خلاص شدن از محرومیت حسی به رؤیاهای خود پناه می‌برد و خاطرات گذشته خود را مرور می‌کند؛ به عبارت دیگر، فرد از نظر تکاملی، به عقب برمی‌گردد و از نظر هیجانی، تصمیم‌گیری، قضاوت و وابستگی به دوران کودکی می‌رسد.

یعنی در این حالت همانندسازی با مهاجم رخ می‌دهد که تمام این مراحل، به صورت ناخودآگاه صورت می‌گیرد. اگر بخواهیم در این مورد مثالی بزنیم، می‌توانیم به تربیت کودک برگردیم. معمولاً کودکی که کتک می‌خورد، کتک هم می‌زند در صورتی که این تصور وجود دارد که کسی که می‌داند کتک خوردن خوب نیست، آن را تکرار نمی‌کند. اما چون همانندسازی کودک با آن چهره‌ای است که نقش عظیمی در زندگی وی داشته، همان رفتارها را تقلید می‌کند تا خود را از اضطراب و تنش رها کند.

یکی دیگر از روش‌های شست‌وشوی مغزی، ایجاد احساس گناه در فرد است و بازجو با گرفتن اتوبیوگرافی و نوشتن مکرر زندگی‌نامه فرد، نقاط ضعف آنها را پیدا و بزرگ کرده و از این طریق در فرد ایجاد احساس گناه می‌کند، یعنی با تشدید احساس گناه در فرد، او را به جایی می‌رساند که برای رهایی از آن باید اعتراف کند.

روش دیگر برای گیج کردن فرد در این شرایط، این است که اطلاعاتی را که با اطلاعات قبلی او خیلی متناقض بوده است، به وی می‌رسانند. در شرایط عادی اگر اطلاعاتی خلاف اطلاعات گذشته به ما بدهند، گیج می‌شویم، مثل این که به فردی بگویند این شخص مادر واقعی تو نیست، حالا کسی که در شرایط خاص قرار گرفته، به طور ناگهانی سیل اطلاعاتی را به او برسانند که با اطلاعات گذشته‌اش در تضاد است، شدیداً گیج خواهد شد و هوشیاری خود را از دست خواهد داد و این احساس به او دست می‌دهد که تمام چیزهایی که فکر می‌کرده اشتباه بوده است و بنابراین هیچ نقطه ثابت و قابل اتکایی در حافظه‌اش وجود ندارد.

باورها و تحلیل‌های افراد به اطلاعات بستگی دارد. یعنی قضاوت‌ها و اصول ارزشی هر فرد مبتنی بر اطلاعات وی است و وقتی این فرد در شرایطی قرار می‌گیرد که اطلاعات به صورت کانالیزه و متفاوت می‌رسد، طبیعی است که تحلیل فرد نیز تغییر پیدا کند. در این مرحله تلاش در جهت به هم خوردن انسجام و وحدت فکری فرد است تا زمانی که قدرت دفاع و نقادی از او سلب شود و در این مرحله اطلاعات و تحلیل‌های جدید وارد ذهن فرد می‌شود. این اتفاقات در همه افراد به صورت یکسان صورت نمی‌پذیرد.

فشارها تا مرحله گیج و منگ شدن، برای همه اتفاق می‌افتد اما بعضی اشخاص مقاومت

کرده و این سیستم ارزشی را نمی‌پذیرند و در نهایت دچار اختلال واضح روانی می‌شوند. یعنی نسبت به افکار و آرای خودشان بسیار متعصب می‌شوند و حالت دگم بودن و انجماد فکری پیدا می‌کنند، چون فرد در شرایط سخت و فشار آنچنان به این افکار چسبیده که حاضر نیست به آن کوچک‌ترین محدوده‌ای وارد شود.

این که تأثیرات منفی تا چه مدت بر روی فرد باقی می‌ماند، به عوامل متعددی بستگی دارد. البته باورها پایدار نیستند و نیمه عمر آنها طولانی نیست. یعنی در وضعیت طبیعی با توجه به شرایطی که دارد، باورهایش دوباره تغییر می‌کند اما این که بتواند به یک فرد نرمال و طبیعی تبدیل شود، به عوامل زیادی بستگی دارد.

مثل بیمارانی که دچار موج انفجار می‌شوند و یک تجربه خیلی سخت و پراسترس را در جنگ تحمل می‌کنند. با این که این استرس تنها برای یک لحظه وارد می‌شود، اما آسیب روانی شدید بر روی فرد وارد می‌کند. در افرادی که این مراحل را می‌گذرانند، مشکلات هیجانی به وجود می‌آید، مثلاً ممکن است این تجربیات دوباره به نوعی در ذهن او در حالت خواب یا بیدای تکرار شود. البته این مسأله در افراد متغیر است و در بعضی بعد از مدت‌ها برطرف می‌شود و در بعضی دیگر به صورت مزمن باقی می‌ماند. همچنان که پس از گذشت سال‌ها از جنگ ویتنام هنوز افرادی که صدمات ناشی از جنگ را تجربه کرده‌اند، از نظر روحی به طور کامل بهبود نیافته‌اند.

در این که آیا راه مقابله‌ای برای این موارد وجود دارد یا نه، البته هر شخصی با توجه به توانایی‌های خودش راه‌های مقابله‌ای پیدا می‌کند و در شرایط عادی این افراد تحت درمان‌های خاص قرار می‌گیرند.

یکی از راه‌هایی که پیشنهاد شده است، «اتوهیپنوتیزم» نامیده می‌شود. یعنی فرد یاد بگیرد که چگونه خودش را هیپنوتیزم کند و به نوعی خود را از آن شرایط بیرون بکشد و با تخیلات خود، فانتزی بسازد. یعنی فرد، توهم پیدا می‌کند، هذیان می‌گوید و رویاهای کودکانه‌اش زیاد می‌شود. این موارد به نوعی دفاع محسوب می‌شود. در واقع فرد این را به خود تلقین می‌کند که وقتی از بیرون اطلاعاتی دریافت نمی‌کنی، پس آن را از درون تولید کن تا بتوانی ذهنت را زنده نگه‌داری. یکی دیگر از راه‌ها هم این است که فرد تمرین کند تا بتواند تخیلاتش را قوی نگه‌دارد و در این عوامل سیر کند.

به طور کلی هدف از شکنجه سفید، بی‌روح کردن کسانی است که خطرناک تصور می‌شوند و همچنین متقاعد کردن شخص به این که باورهایش نادرست است.

باید گفت که محرومیت جسمی و نبودن هر گونه تحریک حادی برای مدتی طولانی تأثیرات بسیار نامطلوبی روی رفتار می‌گذارد و فشار روانی شدید بر روی فرد، الوات بسیار شدید و آسیب‌زای فیزیولوژیایی و روان‌شناختی غیرقابل جبران ایجاد می‌کند.

ترور مخالفان*

ریچارد ایمرمن، مورخ خاطرنشان می‌کند که به نظر او «قدرت و امنیت امریکا اصلاً به دستیابی به بازارها و مواد اولیه جهان - به خصوص جهان سوم که به شدت باید تحت کنترل باشد - بستگی دارد. اراده سیاسی برداشتن سلطه جهانی، پس از ویرانی عراق، با وقاحت بیشتری مورد تأکید قرار گرفت. دو سند مربوط به پتاکون، یکی تحت نظر پل دی. وولفویتنس، و دیگری زیر نظر دریاسالار جرمیا، نایب رئیس کمیته رؤسای ستاد بزرگ، بسیار واضح و آشکارند. چهار اصل برآمده از این دو سند چنین است:

● «نظم بین‌المللی به طور قطع از طرف ایالات متحده تضمین شده است» و این کشور باید در وضعی قرار داشته باشد که وقتی اقدام جمعی امکان‌پذیر نیست یا در صورتی که بحرانها اقدام فوری را ایجاب کنند بتواند مستقلاً عمل کند.

● ایالات متحده به منظور ممانعت از پیدایش نظام امنیتی منحصرأ اروپایی که می‌تواند سازمان ناتو را بی‌ثبات گرداند، باید قادر به اقدام باشد.

● وارد کردن آلمان و ژاپن در یک نظام امنیتی جمعی به رهبری ایالات متحده.

● قانع کردن رقیبان احتمالی به نحوی که نیاز برای ایفای نقشی بزرگتر در خود احساس نکنند. برای توفیق در این مورد بایستی این وضع هگانه ابرقدرت بودن از طریق رفتاری سازنده و نیروی نظامی کافی به کار منصرف ساختن هر ملت یا گروه ملتها از سنجه‌جویی با ایالات متحده برود و به اندازه‌ای منافع ملتهای صنعتی پیشرفته را در نظر بگیرد تا آنها را به سنجه‌جویی بر سر رهبری (امریکا) با اقامه دعوا بر ضد نظام اقتصادی و سیاسی مستقر تشویق نکند.

این همگونی که با بزرگترین قتل‌عام‌ها، یعنی کشتار سرخپوستان شروع شده، با بردگی و تبعیض نژادی سیاهان، با حمایت از خونین‌ترین دیکتاتورهای در آمریکای لاتین و بعد در سایر نقاط جهان نظیر حکومت موبوتو در افریقا و مارکوس در فیلیپین ادامه یافته است و سرانجام با بمباران اتمی هیروشیما و کشتارهای عراق نمایان شده، نوعی همگونی است که از طریق مداخله مستقیم یا از طریق دست‌نشانندگان حائل، شدیدترین تلفات انسانی در سراسر تاریخ را به‌بار آورده است.

کافی است فقط به چند واقعه جدیدتر اشاره کنیم که عبارت‌اند از: چهار میلیون نفر در ویتنام؛ دویست هزار نفر در تیمور شرقی با حمایت ایالات متحده؛ دویست هزار نفر در آمریکای لاتین از طریق «مشتریان» ایالات متحده؛ بیست هزار نفر در لبنان بدون کمترین مجازات در سایه «وتوه» ایالات متحده؛ صدها هزار نفر در فیلیپین؛ دویست هزار نفر در آمریکای مرکزی... و اینها چند نمونه از فجایع بی‌شمار آمریکاست.

حتی جدی‌ترین روزنامه‌نگاران وقتی ترازوی از این جنایتها تنظیم می‌کنند، در محاسبه خود دلارها و مرده‌ها را با هم درمی‌آمیزند...

برای خفه کردن هرگونه اعتراض از هرجا ولو از ناحیه کشیشان، جوخه‌های مرگ کارایی بیشتری دارند. در نوامبر ۱۹۸۹ پدر روحانی ایگناسیو ایاکوریا، رئیس دانشگاه یسوعی که به قتل رسید سالوادور را چون «واقعی پاره‌پاره و پوشیده از جراحت‌هایی تقریباً کشنده توصیف می‌کرد».

در مارس ۱۹۸۰ عالیجناب رومرو اسقف اعظم سان سالوادور هنگامی که در کلیسای جامعه خود، مراسم اقداس به‌جای می‌آورد، به قتل رسید؛ این کار باز هم به موجب اصول «دموکراسی آمریکایی» که سکوت را به هرگونه اعتراض تحمیل می‌کرد صورت گرفت...

اسقف اعظم به قتل رسید؛ نیروهای امنیتی، سازمانهای مردمی را نابود کردند و مرتکب بی‌رحمی‌های نفرت‌انگیزی نظیر کشتار ریوسمپول شدند؛ کشتاری که وسایل ارتباط جمعی دربارهای سکوت اختیار کردند.

«امریکازواج» در مقاله‌ای به مناسبت دهمین سالگرد قتل اسقف اعظم رومرو نوشت: «تداوم سیاست آمریکا را گزارش مربوط به گردان آتلاکانل به‌خوبی ترسیم می‌کند که سربازان تعلیم‌دیده‌اش با خونسردی به دستور فرمان خود یسوعیان را می‌کشند».

یک استاد مدرسه نظامی آمریکا در فورث بنینگ جورجیا این سربازان را «به شدت خشک و متبع توصیف می‌کند: «به زحمت می‌توانستند یاد بگیرند که به‌جای پریدن گوش، افراد را دستگیر کنند»...

ضرورت حکم می‌کند که ترازنامه‌ای از آنچه قرار است «دموکراسی آمریکایی» نام بگیرد تنظیم شود، تا توهمات و دروغهای مربوط به «نوع آزادی» که این دموکراسی در مقام ضامن آزادی در سراسر دنیا به خود نسبت می‌دهد، برطرف گردد...

بخش سوم
سلول انفرادی

سلول انفرادی

بدن تو از شکنجه جسمی*

اگر زندگی انسان هیچ گونه جنبه انسانی نداشته باشد، فردا روز دیگری نیست. از یک ماه پیش در آنجا بودی و لحظاتی سر می‌رسید که تفاوتی بین زنده بودن و مردن احساس نمی‌کردی. از زنده بودن فقط نفس کشیدن را می‌شناختی و قبل از هر چیز دیگر مسأله سلول بود. نمناک بود، سرد بود و بخاری نمی‌دادند، بوی گند تحمل‌ناپذیری در هوا موج می‌زد...

و با این همه، این مسائل نبودند که تو را پریشان حال می‌کردند. تنهایی بود و زندان مجرد. از پشت دیوارهای زندان و حتی از داخل زندان کوچکترین خبری نداشتی، نمی‌دانستی در آن زندان چند نفر زندانی هستند و در سلول‌های مجاور چه کسانی حبس شده‌اند. تنها آدم‌هایی که می‌دید. نگهبان‌هایی بودند که برای آوردن غذا و یا خالی کردن لگن به سلول می‌آمدند و چه سلامشان می‌کردی و چه فحش‌شان می‌دادی، در مقابل تو دهان باز نمی‌کردند. برای آنها حرف زدن با تو قدغن شده بود و گاه که هوس می‌کردی صدایی به غیر از صدای خودت را بشنوی، می‌بایست یا آواز بخوانی و یا به صدای انعکاس دور یک گفت و گو رضایت دهی. آن سکوت سرسخت اعصاب را ضعیف می‌کرد و گاه حسرت بازپرسی‌های زندان را می‌کردی. به خودت می‌گفتی، انسان با مرگ می‌تواند مقابله کند! شکنجه را می‌شود تحمل کرد، ولی سکوت را نه. در وهله اول به نظر می‌رسد که سکوت ضرری نداشته باشد و برعکس حتی به درد بیشتر و بهتر فکر کردن بخورد، ولی خیلی زود متوجه می‌شوی که خیلی کمتر و بدنر فکر می‌کنی، زیرا مغز فقط از حافظه استفاده می‌کند و نتیجتاً تهی تر می‌شود.

انسانی که با هیچ کس حرف نمی‌زند و هیچ کس با او حرف نمی‌زند مثل چاهی است که هیچ چشمه‌ای به آن نمی‌ریزد. کم‌کم آبش می‌گندد و بخار می‌شود.

گاهگاهی با یک لکه روی دیوار صحبت می‌کردی. یک لکه روی دیوار خودش می‌تواند یک مصاحب بزرگ باشد، چون که تکان می‌خورد و کناره‌های آن همیشه در حال حرکت است. مرتباً در حال حرکت است و گاه هیأت یک نیمرخ، یک چهره، یک بدن را به خود می‌گیرد و شاید هم چهره یک دوست. می‌توان با او مثل یک سوسک صحبت کرد. ولی باید قبول کنیم که بین یک لکه دیوار و یک سوسک یک دنیا تفاوت نهفته است. وقتی این مقایسه را می‌کردی، رنج می‌بردی. چقدر جالی دالی سوسکه خالی بود؛ به قدری جای سوسک را خالی احساس کردی که به سلامت روحی خودت شک کردی؛ آدم می‌تواند در مرگ یک گربه یا یک سگ اشک بریزد، ولی در مرگ یک سوسک نه و روزی تصور کردی که سوسک دیگری دیده‌ای روزها بود که دنبال سوسکی می‌گشتی و به خود می‌گفتی در جایی که یک سوسک وجود داشته حتماً سوسک دیگری هم وجود خواهد داشت. هیچ حیوانی تنها زندگی نمی‌کند، ولی هیچ چیز پیدانکرده بودی مگر چند گلوله بیضی شکل که ظاهراً مدفوع موش بود و مسلماً خیلی به هیجان آمده بودی، چقدر دلت می‌خواست یک موش داشته باشی؛ موش را بر سوسک ترجیح می‌دادی. موش‌ها باهوش و بانمک هستند و بهتر تربیت می‌شوند. ولی خیلی زود این امید هم بر باد رفت؛ مدفوع موش نبود، مدفوع عنکبوت بود. ولی خود عنکبوت نبود. نه، در آن سلول هیچ موجود زنده‌ای نبود. سکوت بود و بس. طبیعتاً اگر به تو روزنامه‌ای یا کتابی می‌دادند خودش کمک بزرگی بود و می‌توانستی مفرت را به کار بیندازی و لااقل با کلمات نوشته گفت و گو کنی؛ ولی ممنوعیت ادامه داشت و سکوت را تغذیه می‌کرد، سکوت و یکنواختی و کسالت را کسالت! وقتی در یک چهار دیواری محبوس باشی و تنها همدست یک لگن بدبو باشد، حتی هیچ کار نکردن هم خود عذابی است، هر دقیقه صد سال است و مفهوم زمان را گم می‌کنی.

دیگر نمی‌توانستی زمان را محاسبه کنی. ساعتت را گرفته بودند و دیگر پس نمی‌دادند و لحظاتی فرا می‌رسید که حتی نمی‌فهمیدی صبح است یا بعد از ظهر مرتب از خودت می‌پرسیدی چه ساعتی خواهد بود...

کنجکاوی دانستن ساعت... ساعت چنده؟ سکوت. «جواب بدها ساعت چنده؟» باز هم سکوت. انگار زبانشان را پریده بودند. به هر حال پدر از همه این بود که حساب روزها و هفته‌ها و ماه‌ها را هم از دست داده بودی...

تنهایی در سلول انفرادی از شکنجه سهمگین تر است*

سرباز به من چشم‌بند زد و دستم را گرفت و به دنبال خود کشاند. با هر قدمی که برمی‌داشتم، به نظرم می‌رسید که زخم‌ها و جراحات پاهایم روی خاک و کلوخ راه مالیده می‌شود و سرباز می‌کند و خون از آنها جاری می‌شود و با هر فشاری، درد و سوزشی جانکاه تا بالای زانوهایم را به درد می‌آورد. با هر زحمتی بود تا محوطه سلول‌ها را که مسافت کمی هم نبود طی کردم و عاقبت وارد محوطه‌ای شدم که صدا در آن می‌پیچید. سرباز چشم‌بندم را برداشت و من دیدم در راهرویی هستم که یکسری سلول در یک طرف آن قرار دارد که درهایشان سبز است. دریافتم که احتمالاً اینها باید همان «سلول‌های سبزی» باشد که شرح آن را پیش از آن از کرامت دانشیان که مدتی زندانی بود شنیده بود.

وقتی سرباز مرا به درون سلول فرستاد و در آهنی و سنگین سلول را پشت سرم با سر و صدا بست، فضا چنان خفه شد و نفسم چنان گرفت که احساس کردم در آن سلول تنگ خواهم مرد. سلول فضایی تنگ و کوچک و دیوارهایی صاف داشت که هیچ در و پنجره و روزنی در آن به چشم نمی‌خورد و احساس بدی از زندانی بودن را به من منتقل می‌کرد. در واقع آن جا یک مقبره بود تا یک سلول و تنها روزن آن، سوراخ چهارگوشی در بالای در بود که از پشت توری ضخیمش نور زرد و ضعیف یک لامپ به درون می‌تابید. تنها امکان رسیدن هوا نیز همان سوراخ بود و من، در آن لحظه که هنوز نه می‌دانستم زندان یعنی چه و نه می‌دانستم انفرادی چه معنایی دارد، با حال نزاری که داشتم، از قرار گرفتن در آن سلول خفه و حشت کرده بودم.

با احتیاط هر چه تمام‌تر نشستم و به پاهای ورم کرده، خون‌های خشکیده و جراحات‌هایم که

در طول راه گلی و کثیف شده بود خیره شدم. پاهایم به شدت نا استخوان درد می‌کرد و چنان حال سنگین و کوفته‌ای داشتم که حتی قادر نبودم گل‌های روی آن را پاک کنم. دراز شدم و پتوی کثیف و شق و رقی را که آنجا بود روبه کشیدم. حس می‌کردم که ابعاد در و دیوار و روزنه هواگیر و زیلو و پتو و تصویرهایی که در چشمم می‌گذرد کج و کوله و ناپایدارند...

صبح روز بعد، همین که چشم گشودم، از دریافت اینکه در زندان هستم احساس تلخی به من دست داد. سرم درد می‌کرد. صورتم پر از برآمدی و ورم بود. میج دست‌هایم به خاطر بسته شدن به میله‌های تخت شکنجه کبود شده و می‌سوخت و از زیر ناخن پاهایم نیز خونابه کم‌رنگی به روی آمده و خشک شده بود... احساس می‌کردم که واقعیت زندان بسیار سنگین‌تر از آن چیزی است که قبلاً فکر می‌کردم. البته روزهای بعد این حالت از بین رفت و من وقتی از خواب برمی‌خوابتم، دیگر مانند روز اول از بودن در زندان جانی‌خورد؛ ولی آن روز صبح، در لحظه بیدار شدن و درست در همان لحظه، تلخی جانکاهی را حس می‌کردم که مدتی مرا در یک سکوت سنگین فرو برد. بعد با دست زدن به زخم‌هایم، چندین بار آب دهانم را فرو دادم و به همراه آن، واقعیت را هم در دلم جایگزین کردم و به خود قبولاندم که آنجا زندان است و به هر حال من در آن هستم...

من که شب قبل از آن احساس کرده بودم که در آن سلول خواهم مرد، صبح روز بعد زنده بودم و علی‌رغم تلخی جانکاهی که از آن یاد کردم، در می‌یافتم که می‌توانم آن دردها و شکنجه‌ها را پشت سر بگذارم و مقاومت کنم و زنده بمانم.

آنچه من از زندان شنیده بودم، مسائل ابتدایی و گنگی بود که تصویری غیرواقعی راجع به این مکان در من پدید آورده بود. آن سلول‌های سبز، در بیرون از زندان و در آن لحظه که در درونش بودم مفاهیم متفاوت و کاملاً گوناگونی برایم داشت. شنیده‌های من بیشتر اطلاعات کلی و شعارگونه‌ای بود که هرگز به درد کسی که در آن شرایط دشوار قرار می‌گرفت نمی‌خورد و نمی‌توانست کمک کند تا او از پس بازی‌های روانی و شکنجه‌های بدنی برآید. ساواک چنان بازی‌های روانی و جسمی مهلکی با زندانی به پیش می‌برد که من وقتی با آن روبه‌رو شدم نلزه فهمیدم که چیزی در این باره نمی‌دانم و باید روشی مقابله با این بازی‌ها را کشف کنم و به کفر بگیرم و اولین کشفی که در اوج آن لحظه‌های بی‌دفاعی و ذلت، در زیر شکنجه به آن رسیدم این بود که اگر موقع شکنجه اعتراض کنم مؤثر واقع می‌شود. در اثر حالت تعرضی که روز قبل در لحظه پرسش درباره ترور شاه در زیر شکنجه به خود گرفته بودم، دریافتم که ساواک مواظف است که شکنجه را به جایی نرساند که زندانی حالت تعرضی به خود بگیرد. زیرا از آن پس دیگر هر چقدر هم که شدت ضربه‌ها افزایش یابد، درد دیگر قادر نخواهد بود که روحیه زندانی را درهم بشکند. این درس کوچک سبب شده بود که آن روز صبح دیگر چندان وحشتی از شکنجه مجدد

نداشته باشم. به همین خاطر، درد بدنی و شکنجه‌ای که دیده بودم دیگر چندان برام مطرح نبود. حتی وقتی دست به سر و رویم زدم و دیدم که تماماً پر از برآمدگی‌های دردناک و ورم کرده‌ای است که چیزی جز اثرات ضربه‌های کابلی که داورس به سر و رویم می‌نواخت نبود، باز روحیه‌ام خوب بود. ولی از اینکه نمی‌دانستم که اصولاً چه اتفاقی افتاده و ما چگونه و چرا دستگیر شده‌ایم به شدت در فکر بودم. همچنین تحمل تنهایی برام خیلی سخت بود. زیرا زندان فقط به شکنجه جسمی ختم نمی‌شود. جدا از شکنجه جسمی، مسأله سنگین‌تر دیگر، تنهایی در سلول انفرادی است که گاهی حتی کشنده به نظر می‌رسید. هیچ وسیله‌ای در سلول وجود نداشت که بتوان با آن سرگرم شد. تنها وسایل موجود عبارت بود از یک لیوان و یک قاشق و یک کاسه پلاستیک و یک پتو و یک زیلر. دورادورم را نیز چهار دیوار گچی و بدون طاقچه و صاف می‌پوشاند و در سبز رنگ آهنی تصور هر گونه رابطه را با بیرون قطع می‌کرد. روی در، سوراخ کوچکی به شکل دایره وجود داشت که ورفه گردی از آهن به رنگ سبز بر بالای آن پیچ شده بود که فقط از بیرون امکان حرکت دادنش وجود داشت و نگهبان می‌توانست بدون باز کردن در، با کنار زدن این درپوش رفتار زندانی را در سلول، بدون آنکه خود زندانی متوجه شود مورد نظارت قرار دهد.

آن روز صبح، پس از رفتن به دستشویی و خوردن چای و نانی که به عنوان صبحانه دادند به دیوار تکیه دادم و فکر کردم که به هیچ وجه نمی‌توانم با وسایل موجود در سلول خودم را سرگرم کنم و از شدت عذاب این تنهایی و بی‌خبری بکاهم. از همان لحظات اولیه دریافته بودم که سر کردن در این تنهایی که انسان هیچ کاری برای انجام دادن در آن ندارد حتی از خود شکنجه سهمگین‌تر است. معلوم نبود تا کی باید در آن سلول بمانم. تصور اینکه این مدت بسفواهد طولانی باشد سبب یأسم می‌شد....

و تو چه می‌دانی که «سلول انفرادی» چیست*

دشوارترین کارها وقتی انسان در سلول انفرادی قرار می‌گیرد؛ از همان لحظه اول که در آهنی پشت او بسته می‌شود جدالی است که بین او و نومیدی در می‌گیرد و چه شگفت‌آور است نیروی ذخیره انسان، حتی آنکه در خیال اصلاً زندان را نبخته باشد. جدالی که از آن لحظه آغاز می‌شود در تمام روزهای بی‌انتها و شب‌های بیداری ادامه دارد. ابر و باد و مه و خورشید در کارند تا تو را نومید گردانند و تو در میان این دریا که گاه توفان‌های سهمگین دارد باید به هر حشیش و خاشاکی دست‌اندازی تا غرق نشوی؛ رها کردن خود به تمامی غرق شدن است.

در این حال، صدای خش‌خش برگ‌ی که دل از درخت برکنده و به زمین افتاده خبر از پاییز می‌دهد. در نگاه اول، دلت را خزان می‌کند مگر آنکه در میانه راه دستش را بگیری و با مهربانی به یادش آوری که خزان، پایان درخت نیست و در گوشش بخوانی، بهار می‌شود دوباره جواته می‌زنی، شکوفه می‌دهی و سبز می‌شوی، به امید آن بهار دلش را برای زمستان و زمهریر آن گرم نگاه داری...

همان طور که کف سلول دراز کشیده‌ای، مشق بنویس؛ سرمشق را بگیر و رج‌بزن؛ چه باک که در اینجا نه قلم داری نه کاغذ، نه مداد درشت، نه دوات لیفه‌دار و مرکب چین. بنویس، ادب مرد به ز دولت اوست...

انفرادی، عنوانی قراردادی است. انفرادی در کار نیست. شاید تنهایی باشد، اما حتی سلول تنهایی نیست. چرا که در آن چهار دیواری کوچکی که به اندازه یک انسان است و می‌توان قطر آن را با چهار قدم متوسط با پنج قدم کوچک، صدها بار در روز پیمود، هیچ کس تنها نیست.

هر کس آمده، چیزی بر دیوار اینجا نگاشته؛ قلمی نداشتیم و گونه باید من هم نقشی بر این تابلو می‌فزودم. اما می‌توان این نقش را در خیال زد و یا مانند آن دل‌نگ، با غی، تیزی مانند نه قاشق، آن را برگج دیوار کند. آن دل‌نگ نوشته است: «معرفت، در گرانیست، به هر کس ندهند - پر طاووس قشنگ است، به هر کس ندهند...» و شیشه کدر که از آن نمی‌توان چیزی را دید - شفاف نیست - اما این قدر هست که نور را راه دهد تا زندانی انفرادی دریابد که روز درگذشت و شب رسید... و صبح شد و روز دگر آمده...

مرغ شیطان خیال پر زد به سال بد، ۴۵ سال رفت عقب تا برسد به «مرتضی» که می‌گویند بر دیوار سلولش در زندان قصر نوشته بود: درد و رنج تازیانه، یک دو روزی بیش نیست - رازدار خلق اگر باشی، همیشه زنده‌ای...

دیوار، در سلول انفرادی به همان اغواگری است برای زندانی انگار که صفحات کاغذ سفید برای نویسنده‌ای و سنگ صاف برای انسان نخستین... حالا من مانده‌ام و خیال‌ها در این سلول که به اندازه تنهایی یک انسان است فقط، از شمال به دیواری منتهی می‌شود که بالای آن پنجره‌ای کدر است؛ از جنوب به دری آهنی محدود است که از لای آن هوا را هم به هم به سختی به درون می‌آید؛ از شرق به دیواری که جای مشت بر آن است و چوب خط روزها و هفته‌ها، و تماشای پر است از نشانه‌ها...

در این چهار دیواری، با آن سقف بلند، مانده‌ام که چرا هوا کم است و چندان که در آهنی به بهانه‌ای باز می‌شود هوا جریان می‌یابد. حتی دریچه هم که گاهی گشوده می‌شود راه به هوایی تازه می‌دهد. انگار، سلول چنان است که هوا هم در آن زندانی است، ولی هوس و سودای سر، اندیشه و تخیل را نه که نمی‌توان حبس کرد که از اتفاق، چون نین حبس می‌شود، اندیشه و تخیل آزاد می‌شود، هوا می‌گیرد و به قول مولانا، تازه مرغ دلت هوایی می‌شود...

همدم بند انفرادی کیست، جز خیال، جز صدا و این صدا که ربطت می‌دهد با جهان پیرامون، چه معناها که ندارد در آن سکوت؛ کجا که نمی‌بردت بی‌پا و بی‌چشم.

خیال هم به دست صداست که می‌جنبد و گاه سفت می‌برد به دورها و دورها. همدم روزها، ظهر صدای اذان است که از رادیوی زندانبان برمی‌آید. صدایی مجاز در محاصره منع و بندها و چه بند می‌گسلد صدای آن مؤذن‌زاده اردبیلی به اذانی که در بیات تهران می‌خواند، هزار بارش شنیدم، هنوز هزار بار که بشنوی با دلت هوغا دارد در آن پیچ اشهد ان علی ولی الله...

انگار تاریخ این سرزمین را بر پشت گذاشته و ناله می‌کند؛ ناله از ایلغار مغول، از جور تازی سنی، از ستم خلیفه بغداد و ظلم ترکان...

کاش می‌شد یکی برای دقایقی هم شده ما را به شور شجریان می‌برد؛ سلسله موی دوست، حلقه دام بلاست... حلقه دام بلاست. هر که در این حلقه نیست، فارغ از این ماجراست... فارغ از این ماجراست...

جز هوس آسمان آبی، در انفرادی، هوس جانکاه‌تر از نبود صدا نیست. پس همین است که وقتی پیش از اذان، تکه‌ای از نی‌نوا ساخته حسین هلبزاده هم از دست حاج علی زندانبان‌مان در می‌رود و در خالی‌بند می‌پیچد؛ همین پیش درآمد کوتاه اذان، می‌بردت به دورها و دورها... تا بدانی که چه می‌کشد زندانی بند انفرادی، در سلول تنهایی‌اش، در حسرت صدا، براهت چه بگویم هر شب که از سوی سلول زندان، صدای آن بریده از عالم می‌آمد که شعرهای کوچکی میدانی می‌خواند با ریتم من در آوردی... و هر شب تا فریاد نمی‌کرد، نمی‌خفت...

زندان یعنی آهن، سنگ، قل و دیوار. اما نه، زندان یعنی آسمان آبی، تکه‌ای ابر شاید قلمی از یک کوه برف پوش و کسی این را نمی‌داند مگر روزهایی به انتظار آن آسمان نشسته باشد در پشت دری که او را به «هواخوری» می‌برد و تا در آن راهروهای تنگ نیفتاده باشی، در اتاق‌هایی با تخت‌های باریک که هر چه جسمت را محصور می‌کند، خیالت را پرواز می‌دهد تا ساعت‌ها در انتظار آبی آسمان نمائنده باشی، چه می‌دانی هواخوری کدام است.

«هواخوری باز است»؛ آری، اینجا زبان خود را دارد، هوای خود را، آسمان خود را دارد آسمانش گاه چنان ابری است که هیچ پایگاه هواشناسی از پیش خبرش را نمی‌داند و گاه چندان آفتابی است که هزاران پرنده در آن شادمانه در پروازند و بی‌نیاز به بال زدن در آن سیر می‌کنند در همان اتاق درسته... و تو چه می‌دانی وقتی از برخورد دل فولادی قفل با لب سرد کلید یک صدا می‌آید که خبر از باز شدن هواخوری می‌دهد؛ لحظه‌ای بعد، یکی تن را می‌کشد از قفس بیرون... ما هوا می‌خوریم؛ انگار پیش از آن هرگز، در هیچ زمانی از عمر زیر این آبی، آفتاب گرمای خود را اینچنین بی‌منت، بر ما نبخشیده بود...

اعتقادات محکم و حفظ روحیه رمز تحمل شرایط سخت و زندان*

همانطور که قبلاً گفتم از نظر من، زندان انفرادی دشوارترین جنبه زندگی در زندان بود. هیچ شروع و هیچ پایانی ندارد. فقط ذهن و فکر خود شخص در آنجا وجود دارد که به تدریج می‌توان او را به بازی بگیرد. آیا آنچه دیدم خواب بود یا واقعاً اتفاق افتاد؟ شخص به تدریج همه چیز را زیر سؤال می‌برد. آیا تصمیم درستی گرفتم؟ آیا فداکاری من ارزش آن را داشت؟ در تنهایی راه‌گزینی از این سوالات مکرر وجود ندارد.

اما بدن انسان توانایی عظیمی برای وفق دادن خود با شرایط طاقت‌فرسا دارد. من به این نتیجه رسیده‌ام که اگر شخصی بتواند روحیه خود را حفظ کند، حتی وقتی بدن او مورد آزمایش قرار دارد، می‌تواند شرایط غیرقابل تحمل را نیز تحمل کند. اعتقادات محکم رمز بقا در برابر محرومیت‌هاست و حتی وقتی شکم شما خالی است، روحیه شما می‌تواند قوی باشد.

در آن روزهای اول، زندان انفرادی به یک عادت تبدیل شده بود. برای کوچک‌ترین خطایی، ما را خیلی عادی متهم و به زندان انفرادی محکوم می‌کردند. ممکن بود به خاطر یک نگاه چپ یا بلند نشدن از جا هنگام ورود نگهبان به اتاق محکوم و از غذا محروم شویم... مقامات معتقد بودند که زندان انفرادی تنها راه علاج مبارزه‌طلبی و طغیانگری ماست.

دومین باری که متهم و به زندان انفرادی محکوم شدم، کمی بعد از مورد اول پیش آمد. همانطور که قبلاً گفتم یکی از مشکلات بزرگ ما این بود که شکایات خود را به گوش جهانپان

برسانیم. دور افتاده بودن زندان مسؤولان آن را بر آن می‌داشت که احساس کنند می‌توانند به راحتی و بدون آنکه خطری متوجه آنها باشد، ما را نادیده بگیرند. آنها فکر می‌کردند اگر حرف ما را نشنیده بگیرند، ما از روی ناامیدی تسلیم می‌شویم و مردم دنیای خارج نیز ما را به فراموشی می‌سپارند.

یک روز در معدن سنگ آهک مشغول کار بودیم که افسر فرمانده به اتفاق مردی که ابتدا او را شناختم، برای دیدن ما به آنجا آمد. یکی از هم‌مطارانم زیر لب زمزمه کرد که این شخص همان سرتیپ اوکامپ از دفتر ریاست (افسر فرمانده افسر فرمانده ما) است...

من پیش خود گفتم این بازدید غیرمنتظره اوکامپ فرصتی بی‌نظیر برای شکایت کردن است. چون او مردی است که از قدرت کافی برای حل مشکلات ما برخوردار است. من کلنگ خود را زمین گذاشتم و به طرف آنها رفتم. نگهبانان فوراً متوجه شدند و به سوی من آمدند. می‌دانستم که قوانین را نقض می‌کنم. اما امیدوار بودم این اقدام بی‌سابقه من چنان نگهبانان را متعجب می‌کند که اقدامی برای متوقف کردن من انجام ندهند. حدمس من درست از آب درآمد.

وقتی به نزد آن دو نفر رسیدم، افسر فرمانده ما به تندی گفت: «ماندلا، برگرد سر کارت. هیچ کس ترا صدا نزده.» من حرف او را نشنیده گرفتم و خطاب به اوکامپ گفتم، من این عمل فوق‌العاده را انجام داده‌ام چون همه، شکایات ما را نادیده می‌گیرند افسر فرمانده حرف مرا قطع کرد و گفت: «ماندلا، به تو دستور می‌دهم به سرکار خودت برگردی.» من به او رو کردم و با لحنی محکم و شمرده گفتم: «فعلاً که اینجا هستم و قصد برگشتن هم ندارم.» امیدوار بودم اوکامپ موافقت کند که حرف‌های مرا گوش کند اما او مرا با سردی و رنداز کرد و بعد رو به نگهبانان کرد و به آزادی گفت: «او را دستگیر کنید.»

همان طور که نگهبانان مرا می‌بردند، من حرف خود را ادامه دادم. افسر فرمانده گفت: «او را به سلول برگردانید.» من باز هم متهم شدم و دوباره از خودم دفاع نکردم. این بار به چهار روز زندان انفرادی محکوم شدم. آنچه که انجام داده بودم درسی به من داد، درسی که آن را قبلاً می‌دانستم اما از روی ناامیدی از آن تخطی کرده بودم. هیچ کس، از جمله مقامات زندان، هیچ گاه دوست ندارد که در ملأ عام قدرت و اعتبار او زیر سؤال رود. اوکامپ برای پاسخ دادن به من، باید فردی را که زیر دست او بود، تحقیر می‌کرد. مقامات زندان به تقاضاهای خصوصی، بسیار بهتر جواب می‌دادند...



مهم‌ترین شخص در زندگی هر زندانی، نه وزیر دادگستری یا کمپسیونر زندان یا حتی رئیس زندان، بلکه نگهبانی است که مسؤول آن بخش است. اگر سردتان است و پتوی اضافی می‌خواهید، می‌توانید از وزیر دادگستری تقاضا کنید، اما پاسخی دریافت نخواهید کرد. اگر نزد

کمیسونر زندان بروید به شما خواهد گفت: «متأسفم، خلاف مقررات است.» رئیس زندان نیز خواهد گفت: «اگر من به تو پتوی اضافی بدهم باید به همه پتوی اضافی بدهم.» اما اگر به نگهبان بخش مراجعه کنی و البته روابط تو با او هم خوب باشد، او به راحتی به انبار می‌رود و پتوی برای شما می‌آورد.

من همیشه سعی می‌کردم با نگهبانان بخش مهربان باشم، چون دشمنی با آنها به معنی شکست و ضربه به خودم بود. داشتن یک دشمن دائمی در میان نگهبانان هیچ فایده‌ای نداشت. تلاش برای آموزش و تعلیم دادن همه، حتی دشمنان، از سیاست‌های کنگره ملی آفریقا بود؛ ما معتقد بودیم که همه، حتی نگهبانان زندان، می‌توانند اصلاح شوند و حداکثر سعی خود را می‌کردیم که آنها را تحت نفوذ قرار دهیم.

به طور کلی رفتار ما با نگهبانان مثل رفتار آنها با ما بود. اگر مردی مهربان بود و ملاحظه ما را می‌کرد ما نیز در مقابل، با او مهربان بودیم. همه نگهبانان، وحشتناک و غول‌آسا نبودند. ما از همان ابتدا متوجه شدیم که در میان آنها افرادی نیز وجود دارند که به عدالت و انصاف معتقدند. با این حال دوست شدن با نگهبانان کار آسانی نبود... از آنجایی که داشتن نگهبانی که نسبت به ما مهربان باشند مفید بود، من اغلب از بعضی از افراد می‌خواستم با نگهبانان منتخب از در دوستی درآیند...

اصولاً اگر مردی در زندان کار می‌کرد، احتمالاً تبلیغات دولتی او را شست‌وشوی مغزی داده بود و فکر می‌کرد، ما تروریست و کمونیست هستیم و قصد داریم سفیدپوست‌ها را به دریا بریزیم. اما وقتی ما به آرامی از مخالفت خود با نژادپرستی، آرمان حقوق برابر و طرح خود برای توزیع ثروت حرف زدیم و این نکات را توضیح دادیم، او به سرش دست کشید و گفت: «حرف شما بسیار منطقی‌تر از حرف آنهاست»...

صدای مَرس؛ ارتباط در سلول انفرادی*

شکرالله پاک‌نژاد از اعضای گروه فلسطین، از جمله کسانی بود که کرامت دانشیان در اولین روزهای زندان با او آشنا شد، پاک‌نژاد درباره زمینه این آشنایی می‌نویسد: «تازه چشم‌هایم گرم شده بود که صدای ضربه‌های روی دیوار مرا از جا پراند، حدود پنج ماه می‌شد که این صدای دل‌نشین را نشنیده بودم. از وقتی که چهار تا از پنج سلول دست‌چپ را به معتادین اداره [ساواک] داده بودند و توی هر کدام دو، سه نفر خودی چپانده بودند، ارتباطم با دنیای خارج به کلی قطع شده بود و حالا پس از این مدت، باز صدای مَرس بود که از آن سوی دیوار، از توی دستشویی می‌آمد. بام‌بام، تق‌تق‌تق - دو بلند، سه کوتاه، شکری سلام، کرامت هستم.

آنقدر به هیجان آمده بودم که چند بار جواب را غلط زدم. پریده از خواب، به جای شروع برنامه قدم زدن بی‌انتهای بعد از ظهر، در اتاقی به طول ۲/۵ متر، تماس با یکی از بچه‌های قدیمی و بعد لابد با یک دنیا خبر، هر خبر را هم ساعت‌ها مزه‌مزه کردن، جویدن و با تمام ذرات وجود جذب کردن. شماره اتاقش شانزده بود؛ اولین سلول از سلول‌های دست‌چپ.

معلوم شد صدای سرفه‌ای که در این دوره، امان مرا بریده بود از کرامت بود. سرفه‌هایش مثل صدای خروس، خشک و گوش‌خراش [بود]. پریروز او را از سلول‌های بالا به سلول‌های اوسط منتقل کرده بودند. سخت سرما خورده و مریض بود. دوره اول بازجوییش تمام شده بود. تازه امروز صبح از توی سوراخ پنجره مرا وقت رفتن به دستشویی دیده و بلافاصله سعی کرده بود تماس بگیرد. اما نتوانسته بود حالا هم در سلولش تنها بود. اما با آمدن او تنهایی ما هم به پایان رسیده بود...»

ارتباط کرامت در طول اقامتش در سلولان با خانواده‌اش از طریق نامه‌هایی بود که برای تک‌تک افراد خانواده می‌فرستاد. وقتی خبری از نامه‌های او نمی‌رسد، خانواده نگران از سرنوشتش به هر دری می‌زند. اولین بار، خبر دستگیری کرامت به پدرش داده می‌شود. هدایت، برادر کوچکتر که در ابتدای سنین نوجوانی بود پیش‌تر از دیگر اعضای خانواده تحت تأثیر این حادثه قرار می‌گیرد.

مدتی بعد، او به همراه خواهر دوم و بزرگتر از خودش زنجان را برای همیشه ترک می‌کنند و به شیراز می‌روند، در این هنگام جمع سه نفره آنها باقی مانده از مادری که در شیراز به خاک سپرده شده است با مادر بزرگ و در جوار دایی و خاله‌ها، روزهای دیگری را تجربه می‌کنند. خواهرش درباره این روزها می‌گوید: «ما تازه رسیده بودیم به شیراز، فقط می‌دانستیم دستگیرش کرده‌اند، روزهای طولانی تابستان کنار هم بودیم و منتظر نامه‌اش یا خبری از او که خوشحال‌مان کند.»

کرامت بی‌خبر از خانواده‌اش درگیر جلسات مدام بازجویی است و در اندیشه مقاومت بهتر. زیرا او به گفته دوستانش «از کسانی که در مقابله با شکنجه و بازجویی از خود ضعف نشان می‌دادند به شدت متنفر بود ولی در عوض به مبارزان استوار و کسانی که از خود ضعف نشان نداده بودند عشق و احترام عمیقی قائل بود.»

شعاعیان که کم و بیش در جریان روند دستگیری او قرار دارد در این باره می‌نویسد: «کرامت در زندان چهره سرسخت و خشن تابناکی از خود نشان می‌دهد و این درست همان رفتاری بود که از او انتظار می‌رفت. ولی از سویی دیگر همه این رویدادها برخورد می‌کند با دستگیری گروه فلسطین و پایداری آنها، ناگفته روشن است که رفیق در زندان به هیچ رو از ارتباطاتی که انگیزه رفتنش به خوزستان شده بود چیزی نمی‌گوید...»

تابستان همان سال با ورود عده‌ای زندانی جدید به بند شماره سه بین زندانیان و دایره زندان بر سر تنگی جا و سختگیری‌های بدون دلیل مأموران درگیری به وجود می‌آید. زندانیان با خواندن سرود، مقررات را به هم می‌زدند و دستگاه زندان هم فشار را تشدید می‌کرد. ولی این بار رودررو شدن با ابادی زندان، تاوان سختی در پی داشت. به دنبال درگیری، تمام عوامل درگیری تحویل بند مجرد شدند. در زندان مجرد برخوردها خشن‌تر بود و به دنبال بهانه‌ای بودند تا خدمت همه برسند. همان ابتدا با حالی تحکم‌آمیز دستور دادند لخت شوید. همه برای آنکه بهانه به دستشان ندهند و وضعیت را از آنچه که هست وخیم‌تر نکنند، لباس‌هایشان را درآوردند و همه را یکی‌یکی با دقت و وسواسی آزار دهنده بازدهد بدنی کردند و پس از گرفتن لباس‌هایشان آنها را با یک شورت در سلول‌های تنگ و تاریک و بسیار کثیف مجرد که اکثراً جای دزدها و قاچاقچی‌ها و معتادها بود انداختند. حسن فخار در رابطه با ادامه ماجرا می‌نویسد:

سه نفر از ما را درون یک سلول فرستادند که قبل از ما یک قاچاقچی هم در آن بود. وقتی همه وارد سلول شدند، هنوز کرامت را بازرسی بدنی نکرده بودند. پنج، شش دقیقه‌ای از حضور ما در سلول نگذشته بود که ناگهان سر و صدا و فریاد و فحش از زیر هشت بلند شد. همه به این خیال که شاید کرامت را نزد مسزولان بالاتر زندان برده باشند ولی سه ربع بعد در سلول باز شد و کرامت را خونین و مالین توی سلول انداختند، کرامت بیش از همه سفارش شده بود. در حین بازدید بدنی یکی از پاسبان‌ها به مادرش توهین می‌کند. کرامت در جا به سریش حمله می‌کند و حسابی کتکش می‌زند. مأموران هم روی سرش می‌ریزند و پاسبان را از زیر دستش بیرون می‌کشند و بعد او را به صلیب می‌بندند.

دادگاه آنها به موازات حضورشان در انفرادی شروع می‌شود. آنها را چند بار به دادگاه می‌برند و برمی‌گردانند. در دادگاه نسبت به سوءرفتار زندانبانان اعتراض می‌کنند ولی اعتراضشان به جایی نمی‌رسد...

محاكمه آنها خیلی زود به پایان می‌رسد. کرامت ظاهراً نظر مرتضی فخار را می‌پذیرد و با توجه به اینکه مدرکی در پرونده‌اش نبود، دست به دفاع نمی‌زند. بر اساس رأی دادگاه آنها به نه ماه تا یک سال زندان محکوم شدند...

بی ثباتی، پاره دیگر مرگ است*

نخستین روز از صد و دو روز زندان من آغاز شده بود.

نه صبحانه‌ای در کار بود، نه آبی برای شست و شو و نه شانه‌ای برای مرتب کردن موی سرم؛ هیچ چیز جز انتظار کشیدن در اختیارم نبود. مرتباً در سلولم بالا و پایین می‌رفتم و خود را مجبور می‌کردم به چیزهای دلگرم‌کننده بیندیشم. گفته‌ای از والاس به یادم آمد؛ بعدها توانستم آن را اصلاح کنم:

«این اندیشه که انسان تنها یکبار می‌میرد هرگز موجب شادمانی‌ام نشده است. اگر انسان چند بار می‌مرد، قطعاً به مرگ خو می‌گرفت. می‌فهمی چه می‌گویم عزیزم؟ به این می‌گویند فلسفه؛ اندیشیدم که فلسفه واقعاً همین است و از ملاحظه این واقعیت شگفت زده شدم که اندیشیدن به چیزهای تسلی بخش و به خصوص تغییر دادن جریان طبیعی اندیشه، چه اندازه راه دشواری است؛ راهی که اگر یک ثانیه بتوان در آن گام زد، باز چرخ، به محور نخستین خویش باز می‌گردد...»

تصمیم راسخ داشتم به نظم نو گردن بگذارم. نوای تصنیف یک فیلم آلمانی بی‌وقفه در گوشم طنین انداز بود: «یک زندگی نو در حال زاده شدن است»؛ تصنیف مبتدلی که سال پیش به تماشای آن رفته و دیگر هرگز به آن نپنداشیده بودم. شب هنگام برگردان این تصنیف چونان مگسی سمج، مدام در گوش من تکرار می‌شد، به طوری که به هیچ ترقیبی نمی‌توانستم خود را از شر آن رهایی بخشم: «یک زندگی نو در حال زاده شدن است...»

دیوارهای سلول به نحو بی‌نقصی سفید بودند و مدت‌ها می‌توانستند به عنوان لوحی برای نگارش مورد استفاده قرار گیرند. به عنوان قلم‌کننده کاری، بار دیگر فتر تاخت‌وایم را به کار گرفتم.

سمی کردم افکار و مشاهداتم را بر دیوار بنگارم و از آن یک دفتر خاطرات روزانه پدید آورم. ولی به انجام این کار توفیق نیافتم. عبارات تا زمانی که در مغزم بودند بسیار منطقی به نظر می‌رسیدند، ولی به مجرد آنکه آغاز به نوشتن می‌کردم گرفتار جادوی لفاظی‌های رمان‌های پاورقی می‌شدم...

یک حادثه ناگوار در جریان بعدازظهر برایم رخ داد. ساعت مچی‌ام به ناگهان از حرکت باز ماند. هراسی سخت مرا در خود گرفت. اگر برای سنجش، میزانی در اختیار نمی‌داشتم و وسیله‌ای که خود را به عقربه‌های آن بیاویزم، چه بسا در گرداب زمان غرق می‌شدم. به اندازه‌ای با فنر همه فن حریف تختخواب خود با چرخ دنده آن ور رفتم که سرانجام برای ساعت بی‌نوایم چاره‌ای جز به راه افتادن نماند.

بقیه بعدازظهر را به سر و کله زدن با ریاضیات، شعرخواندن و باز آفریدن ماجراهای ایلید گذراندم.

سپس بار دیگر نوبت به آثر عدس و شیپور خاموشی شبانگاهی رسید.

و سرانجام شب درخشان در زیر نور همیشه روشن چراغ برق باز آمد.

فردای آن روز، سه‌شنبه ۱۶ فوریه بود. من پیشاپیش نشانه‌هایی را در دیوار ایجاد کرده بودم تا به ناگاه تماس با نظم زمان بورژوازی را از دست ندهم. نخستین اندیشه‌ای که صغیر شیپور صبحگاهی در ضمیر من بیدار کرد آن بود که هفته نخست حبس من امروز به پایان رسیده است. با خود گفتم این نیز واقعه‌ای است نظیر جشن تولد یک نوزاد: جشن یک هفتگی، یک ماهگی و سرانجام جشن یک سالگی و سال‌های بعد.

این شب را با خطرات کتاب مقدس و ادبیات فرانسوی سپری کردم. با این همه مضامینی که به ذهن من می‌آمد از جاذبه‌ای اندک برخوردار بود. با دغدغه و دلوپسی بسیار دریافتم که در آموزش من وقفه و خلأیی محسوس پدید آمده است: گفتمی بیدها آن را جویده‌اند. موفق نمی‌شدم فکر را پیرامون چیزی متمرکز و یا خود را با رؤیا و یا خیالی مأنوس کنم. بازیکنان فوتبال در حیاط زندان قوانین حمله را رعایت نمی‌کردند و این موجب عصبانیت و کسالت من می‌شد. ماشین تفکر از اطاعت من سر باز زده بود و من بهوده فرمان را به این سو و آن سو می‌گرداندم؛ چرخ‌ها از من فرمان نمی‌پرند. با پراندن مگس‌ها و کشتن آنها در واقع وقت‌کشی می‌کردم. احساس می‌کردم همه راه‌های تداوی در مغز من دستخوش التهاب عصبی و گرگرفتگی است.

«فشارسنج» مدام در حال نزول بود. «متفجر» پشت سر نهاده شده بود؛ «توفان و باد و باران» از سر گذشته بود و آنچه از آن بر جای مانده بود «ابره‌ای» تیره و ضخیم بود؛ «اغتشاش جوی» بود... سپس شبی همراه با بی‌خوابی فرود آمد که مرا بی‌ربطه به روز بعد، یعنی به هشتمین روز

هدایت کرد؛ آنگاه نوبت به شیپور بیدار باش، آتش لوبیا و تلافی‌هایی رسید که برای اندیشیدن، تسلط بر خود، نظم بخشیدن به زندگی و باقی ماندن به صورت انسانی متفکر، نه مقداری لته ترحم‌انگیز، به نحو وقت‌باری بهبوده می‌نمود.

در بعدازظهر نخستین روز به این نتیجه رسیدم که سقوط بیش از این مسیر نیست؛ به سرنوشت آن دسته از بردگان رومی اندیشیدم که در معادن به بیگاری گرفته شده بودند، سرنوشت محکومان به کار اجباری در تمامت عمر. مقایسه‌ای میان سرنوشت خودم با آنان به من دل داد. با این همه، این دارو چندان شفادهنده نبود؛ نشان دادن کسی که هر دو پایش را از دست داده به مردی یک پا، تسلی بخش نیست؛ یک مضحکه است. میزانی از تیره‌روزی وجود دارد که در آن، احساس رقابت از میان برمی‌خیزد.

با خود می‌گفتم یک محکوم به حبس ابد دست کم از این امتیاز برخوردار است که سرنوشت او به صورت قطعی تعیین شده است و شخص می‌تواند خود را به نحوی با آن سازگاری دهد. حبس ابد بالاخره، حبس ابد است و برای یک روح، یک حداقل حیاتی به حساب می‌آید؛ برای محکوم، امنیت به همراه می‌آورد و گریز از دلهره و ترس، ضرب‌المثلی قدیمی می‌گوید: «اتسان با هر وضعیتی خو می‌گیرد» و ضرب‌المثل دیگری می‌گوید: «بی‌لباتی، پاره دیگر مرگ است».

سلول انفرادی اعتصاب غذا و نگهبان*

در اعتصاب غذا، سخت‌ترین مرحله شروع آن است؛ یعنی سه روز اول، بعد از آن، ضعف بزرگی به آدم دست می‌دهد و هوس غذا ناپدید می‌شود و به این صورت، اگر بعد از یک کتک مفصل که آدم را منگ کرده است شروع کنی اصلاً به یاد نمی‌آوری که شکم خالی است و به هر چیزی میل می‌کنی جز غذا، و این همان کاری بود که کردی. هفتاد و دو ساعت تمام حتی آب را هم رد کردی. بعد از آن، یک استکان قهوه خوردی و دوباره اعتصاب را شروع کردی و آنقدر ادامه دادی تا به حالی اضمای کامل افتادی و دیگر هوش و حواسی نداشتی و در همین حال بود که پزشک بالای سرت آمد.

آن روز تقریباً نیمه مرده بودی؛ دو هفته تمام بود که لب به غذا نزده بودی. ناگهان احساس کردی که سوزنی دستت را سوراخ می‌کند و گرمای خونت عجیب بالا رفته است و حالت نشه سراپایت را گرفته است. پلکهایت را بالا بردی و بالای سرت او بود. با همان صورت زیرک و همان چشمان درخشنده از همدردی و طعنه.

«کی هستی؟» «مرا می‌شناسی؛ یک دکتر.» «چی می‌خواهی؟» «می‌خواهم کمکت کنم.» «مثل همان همکارت که در شکنجه‌ها نظارت می‌کرد؟» «من در شکنجه‌ها نظارت نمی‌کنم.» «دروغگو.» با یک تکه شکلات که در دهانت فرو برد، جوابت را داد. «به من بگو چرا غذا نمی‌خوری؟» «چون که یک تقویم می‌خواهم. یک ساعت و یک تقویم و بعدش هم می‌خواهم که با من حرف بزنند.» «چه کم، خوب بعدش؟» «می‌خواهم دستبندها را باز کنند.» «باز هم چه کم، بعدش؟» «می‌خواهم که یک تخت برایم بیاورند.» «هنوز کم است، بعدش؟» «یک مستراح تمیز.»

«بعدش؟» «روزنامه، چند ناکتاب، مداد، کالهد.» «اینطوری بهتر شد. اگر فقط یک چیز تقاضا کنی، بهت نخواهند داد. اگر خیلی چیزها تقاضا کنی، یکی را بهت می دهند و شاید هم دو تا را. من گزارش می کنم. الان این شکلات را لایم کن. دفعه بعد به دردت می خوره.»

با لیست تقاضاها رفت و فردا تختخواب آمد. دو روز بعد سر بازی با قیافه آرام و دوست داشتنی آمد و گفت: «روز بخیر، آلكوس.»

روز عید نوئل، نگهبانی بیرون سلول تو را به همین سر باز محول کرده بودند و نگفته بودند کی هستی. فقط گفته بودند که «جنایتکارو خیلی خیلی خطرناکی هستی و بنابراین نمی یاهستی حتی یک کلام با تو حرف زد و همین مسأله باعث شده بود که سخت کنجکاو شود؛ رفته بود سر سوراخ در و می خواست بداند یک جنایتکار خیلی، خیلی خطرناک چه قیافه ای دارد و تو فوراً انگشت را در چشمش فرو کرده بودی. با خصومت او را ورنده از کردی: «کی هستی؟»، «همانی که تو با انگشت به چشمش زدی.» «اینجوری یاد می گیری دیگر جاسوسی نکنی.» «من جاسوس نیستم.» «همه جاسوس ها می گویند؛ من جاسوس نیستم.» «بچه سر باز لبخندی زد و رفت... سر باز برگشت و گفت: «دستبندها را باز می کنم و خودت تنها ادرار کن.» «آها بهت اجازه دادند که دستبندها را باز کنی؟» «نه، اجازه نداده اند، ولی خیلی وقت است که خودم می خواهم بکنم.» «باور نمی کنم.» «باور نکن.» کمی نرم شدی: «چرا قبلاً نگفتی؟»، «چون تو را نمی شناختم.»

یا شاید می ترسید، «چون بهت گفته بودند حرف زدن با من قلعنه؟». «قدغن بودن حرف زدن را می دانستم، ولی در همین روزهای گذشته وقتی هذیان می گفتم، من با تو حرف می زدم. بالاخره می خواهی که این دستبندها را باز کنم یا نه؟»، «اگر بازش کنی من فرار می کنم.» «اگر فرار کنی آنها می گیرندت و به جای من، کسی را می فرستند که دوست تو نیست. دست ها را به سویش بردی، دستبندها را باز کرد.» «اگر الان کلیدها و هفت تیر را ازت بگیرم چکار می کنی؟»، «تو همچو کاری نمی کنی.» «چرا؟»، «چون حماقت است...»

از گوشه چشم او را زیر نظر داشتی؛ نه! دروغ نمی گفتم. با تمام غریزه احساس می کردی که دروغ نمی گوید و بعد از لحظه ای تردید، باز هم دستهایت را رو به او گرفتی تا دستبنده بزنند. روی میج راست، که عفونی تر بود، جراحی گوشت را تا استخوان خورده بود. «این یکی را چکار کنم؟ آلكوس باید پانسمان شوی. باید باند پیچم!» «معتلش نکن، بازی را تمام کن!» «تو بی انصافی. من روی همچو زخمی دستبنده نمی زنم. الان می روم و دوا و باند پیدا می کنم.» «نه!» «من می روم.»

رفت و یک ساعت بعد با یک پماد و باند و پانسمان برگشت. «خیلی طول کشید. رفته بودی به بالا دست ها درباره پیشرفت کار گزارش بدهی؟»، «نه، همین طور ول گشتم تا دست هایم بیشتر آزاد بمانند. بعد میج دست را پماد زد و باند پیچید و دستبندها را بست، چنان حالتی در صورتش دیدی که از هزار کلام بیشتر تو را قانع می کرد.» «متشکرم.»

تقریباً یک ماه گذشت تا قانع شدی که دروغ نمی‌گویدی و در طول آن یک ماه اغلب خیلی با او بی‌رحم بودی، همیشه وقتی می‌خواستی حقیقتی را تحقیق کنی سخت بی‌رحم می‌شدی. هر قدر از یک نفر بیشتر خوشش می‌آمد، همان قدر می‌ترسیدی که فریبش دهد و یا ترکش کند و به همان شدت او را رنج می‌دادی. ولی هاقبت به حسن نیت سرباز جوان قانع شدی.

چقدر به تو ایمان داشت. لحظاتی می‌رسید که از خودت می‌پرسیدی بدون او چکار خواهی کرد؟ او بود که حتی سه بار در روز لگن را می‌شست، برایت روزنامه و حتی کاغذ و مداد می‌آورد. پس لز چندی اجازه دادند که مادرت به جای اتاق ملاقات میله‌دار با تو در کلیسای زندان ملاقات کند.

ولی یک روز نگهبان‌ها دیده بودند که داری یادداشتی به مادرت می‌رسانی و گفته بودند دیگر برلی تو روزنامه و کاغذ و مداد نیاورند، خلاصه همه آن چیزهایی را که با اعتصاب غذا به دست آورده بودی از دست دادی. فقط تختخواب برایت باقی مانده بود و بس...

در سلول انفرادی می‌مانی تا به همه چیز اعتراف کنی*

می‌گوئیم تا پایداری کنم. می‌خواهم نشان دهم که هنوز خود را فردی از افراد بشر می‌دانم؛ یک زن... به مهریانی سلامش می‌گویم و بی‌آنکه منتظر پیشنهادش بمانم می‌پرسم:

- می‌توانم بنشینم؟

با بیانی تحقیرکننده زیر لب می‌گوید:

- اگر خسته هستید، بنشینید.

خطوط صورتش شکلکی را نمایش می‌دهد، آمیزه‌ای از نفرت و تحقیر؛ همان که صدها بار دیگر روی چهره کارمندان پلیس و مدیران زندان و اردوگاه‌ها خواهم دید. بعدها دانستم که این شکلک نیز بخشی از آمادگی‌های حرفه‌ای آنهاست و آن را برابر آینه تمرین می‌کنند. لیکن آن روز، برای اولین بار بود که می‌دیدم؛ می‌پنداشتم که در روی آن صورت، دشمنی خصوصی [بازجو] را نسبت به خودم می‌خوانم.

چند دقیقه در سکوت مطلق می‌گذرد و بعد وورس [بازجو] ورقه‌ای سفید به دست می‌گیرد و شروع می‌کند آهسته و با حروف درشت روی آن نوشتن، برای آنکه من بتوانم بخوانم؛ «صورت جلسه بازپرسی...» مرا به نام خانوادگی شوهرم می‌نویسد و من نوشتن او را قطع می‌کنم تا نام دختری خود را بگویم.

- می‌خواهید شوهر خود را خارج از این ماجرا نگاه دارید، این طور نیست؟ هیچ فایده‌ای

ندارد...

دوباره به من نگاه می‌کند. چشمانش را خستگی و زدگی تیره‌تر کرده است.

- خوب چه خبر تازه از حزب؟
 - خودتان می‌دانید، مرا اخراج کرده‌اند.
 - فقط مانده بود که این کار را هم نکنند، شاید فکر می‌کنند که حزب می‌تواند جای یک فرد خائن باشد؟

- چرا به من توهین می‌کنید؟
 - من به شما توهین می‌کنم؟ اگر شما را بکشند هم کافی نیست، شما یک آدم مرتد، یک عامل امپریالیسم بین‌المللی هستید!
 آیا شوخی می‌کرد؟ آیا ممکن است که اوجدی صحبت کند؟ نه، نه، شوخی نمی‌کند. در حالی که حرارتش پیوسته بالا می‌رود، فریاد می‌کشد و باران دشنام به رویم می‌ریزد. تازه اینها فقط دشنام‌های سیاسی است...

بیانات زنده‌اش را با کوبیدن مشتی بر روی میز که شیشه آن به لرزه می‌اندازد، پایان می‌دهد.
 - شما بازداشت هستید، امیدوارم که منظور مرا بفهمید!
 دایره‌های حاشیه طلایی فرش اتاق وورس در برابر چشمانم به رقص می‌آیند. چنین می‌پندارم که تمامی اتاق به لرزش افتاده است.

- این غیرقانونی است، من مرتکب هیچ گناهی نشده‌ام.
 به زحمت می‌توانم زبان خشکم را در دهانم بگردانم.
 - غیرقانونی، منظور چیست؟ این حکم توقیف است که دادستان امضا کرده است. تاریخ آن ۵ فوریه است و امروز ۱۵ فوریه! من وقت ابلاغ را پیدا نکرده بودم. امروز کسی به من تلفن کرد و گفت، چطور در شهر شما، دشمنان خلق آزادانه راه می‌روند؟
 بلند می‌شوم و قدمی به سوی تلفن برمی‌دارم.

- اجازه دهید به خانه‌ام تلفن کنم.
 وورس با تمسخر می‌گوید:
 - لز خنده روده‌برم می‌کنند، از چه وقت زندانیان می‌توانند با تلفن صحبت کنند.
 - خوب پس خودتان تلفن کنید.

- وقتش را داریم... من یک کار فوری‌تر دارم. باید صورت جلسه را پر کنید. به سؤال‌های من جواب دهید.

چیزی می‌نویسد و بعد برایم می‌خواند:
 - به دادستان اطلاع داده شده است که شما عضو سازمان تروریستی مخفی بوده‌اید که در هیأت تحریریه روزنامه «تاتارستان سرخ» تشکیل شده بود. آیا تأیید می‌کنید؟
 - شما دیوانه‌اید، سازمانی وجود نداشته است و من هم عضو هیچ جا نبوده‌ام.

سکوت...

و باز هم مشت دیگری روی میز و صدای لرزش شیشه...

- خانم این نوع صحبت کردن را تمام کنید. به حد کافی نقش یک زن برجسته و مهم را بازی کرده‌اید و حالا موقعی است که وارد قفس تان بشوید.
چه کسی به شما حق داده است که به میز بکوبید و برای من فریاد بزنید؟ من می‌خواهم [مقام مافوق شما] را ببینم.

- خانم می‌خواهند؟... خواهید دید که ما چه می‌کنیم!
دکمه زنگ را فشار می‌دهد. بلافاصله زنی با لباس زندانیان ظاهر می‌شود.
- فوراً او را ببرید.

من هنوز تجربه‌ای به عنوان یک زن زندانی ندارم. تصوراتم درباره وضع زندگی در زندان‌ها محدود است به «خاطرات» بلشویک‌های قدیمی و کتاب‌هایی درباره جنبش «آزادی خلق»؛ حیرت زده و با نفرت حرکات دست‌های بی‌حیایی را که در جیب‌هایم به جست و جو می‌پردازند و به گونه‌ای نفرت‌انگیز سراسر بدنم را می‌پیمایند، تعقیب می‌کنم. کاوش پایان یافته است...

[بازجو] روی دکمه دیگری فشار می‌دهد. سربازی وارد می‌شود.
یک بار دیگر چشمان سرد و بی‌عطفش را که در آن برقی از کین و تحقیر می‌گذرد، به رویم خیره می‌کند:

- و حالا در سلول، زیرزمین! آنجا خواهید ماند تا زمانی که همه چیز را اعتراف و امضا کنید.

روزنامه برای زندانی سیاسی از طلا با ارزش تر است*

یکی از شکایاتی که من به صلیب سرخ کردم در مورد اختیارات نگهبانان در متهم ساختن ما به نقض مقررات بود که مجازات آن می‌توانست زندان انفرادی با محرومیت از غذا و امتیازات باشد. در حالت معمول نگهبانان در این مورد جدی بودند، چون وقتی یک زندانی متهم می‌شد به او اجازه می‌دادند مورد محاکمه قضایی قرار گیرد و بسته به جدی بودن خطا، یک قاضی از کیپ تاون برای قضاوت آورده می‌شد. در آن زمان مقامات زندان از برگزاری محاکمه امتناع می‌کردند. وقتی من در این مورد به صلیب سرخ شکایت کردم، نمی‌دانستم که خودم این مشکل را تجربه خواهم کرد. اما اوضاع به زودی درست شد.

در تعطیلات آخر هفته، در طول سال اول اقامت در جزیره، ما را تمام روز در سلول‌های خود محبوس نگه می‌داشتند و فقط نیم ساعت برای ورزش بیرون می‌آمدیم. یک روز شنبه بعد از ورزش در حیاط به سلول باز می‌گشتیم که متوجه شدم نگهبان روزنامه‌ای را روی نیمکت در انتهای راهرو جا گذاشته است. او با ما نسبتاً دوست بود و من حدس زدم که او تصادفی این روزنامه را آنجا گذاشته است.

روزنامه برای زندانیان سیاسی بالرزشت از طلا و الماس بود و برای به دست آوردن آن بیش از غذا و سیگار اشتها داشتیم. روزنامه قهمتی‌ترین جنس قاچاق در روبن آبلند بود. اخبار مواد خام فکری برای مبارزه را تشکیل می‌داد. ما به هیچ وجه اجازه نداشتیم از اخبار مطلع باشیم و در آرزوی آن می‌سوختیم. بیش از من والتر بود که بدون خبر، عزادار بود. مقامات سعی می‌کردند ما

را در بی خبری کامل نگهدارند. آنها نمی خواستند ما از چیزی باخبر شویم که ممکن است روحیه ما را تقویت کند یا به ما اطمینان دهد که مردم هنوز به ما فکر می کنند.

از نظر ما مطلع نگهداشتن خود در مورد جریانات سیاسی کشور نوعی وظیفه بود و با سرسختی برای به دست آوردن حق دسترسی به روزنامه ها می جنگیدیم. در طول سال ها راه های زیادی برای به دست آوردن روزنامه ابداع کردیم، اما در آن زمان هنوز آنقدرها ماهر نشده بودیم. یکی از امتیازات رفتن به معدن این بود که ساندویچ های نگهبانان در روزنامه ها پیچیده می شد و آنها معمولاً این روزنامه ها را بعد از خوردن ساندویچ در سطل آشغال می انداختند و ما پنهانی آنها را از سطل در می آوردیم. برای این کار ابتدا حواس نگهبانان را پرت می کردیم، روزنامه را در می آوردیم و فوراً در پیراهن خود می انداختیم.

یکی از مطمئن ترین راه ها برای به دست آوردن روزنامه این بود که رشوه بدهیم و این تنها زمینه ای بود که من این روش را که وسیله ای غیراخلاقی برای کسب اطلاعات بود، تحمل می کردم. نگهبانان ظاهراً همیشه از نظر پول در مضیقه بودند و این فقر آنها فرصتی برای ما بود. وقتی روزنامه ای به دست ما می رسید دست به دست گرداندن آن کار خطرناکی بود. داشتن روزنامه اتهامی جدی بود. بنابراین به جای این کار، یک نفر روزنامه را می خواند که معمولاً کاترادا یا بعدها مک ماهارای این کار را می کردند.

کاترادا مسئول ارتباطات بود و با قوه ابتکاری که داشت، راه های جالبی برای رد و بدل کردن اطلاعات پیدا می کرد. او روزنامه را می خواند و اخباری را که به ما مربوط می شد با تیغ در می آورد و این بریده های روزنامه پنهانی بین اعضای گروه توزیع می شد. هر یک از ما خلاصه ای از آن خبر را که به ما داده شده بود می نوشت و بعد این خلاصه خبرها بین همه دست به دست می گشت و بعد به بخش عمومی فرستاده می شد. وقتی مقامات کاملاً هوشیار و مراقب بودند، کاترادا یا مک این خلاصه خبرها را خودشان می نوشتند و بعد روزنامه را با ریزریز کردن آن و انداختن در سطل مخصوص دستشویی، از بین می بردند چون نگهبانان هیچگاه این سطل ها را که برای خالی کردن بیرون می بردیم بازرسی نمی کردند.



وقتی متوجه شدم که روزنامه ای روی نیمکت است به سرعت سلولم را ترک کردم به انتهای راهرو رفتم، این طرف و آن طرف را نگاه کردم و بعد روزنامه را از روی نیمکت برداشتم و به داخل پیراهنم انداختم. معمولاً من روزنامه را جایی در سلولم پنهان می کردم و موقع خواب آن را بیرون می آوردم. اما در آن روز مثل کودکی که شیرینی خود را قبل از غذا می خورد چنان مشتاق خواندن اخبار بودم که فوراً همان موقع در سلول خود روزنامه را باز کردم و مشغول خواندن شدم.

نمی‌دانم چه مدتی مشغول خواندن بودم، چنان در روزنامه هرقی شده بودم که صدای پا را هم نشنیدم، ناگهان یک افسر و دو نگهبان بالای سرم ظاهر شدند و من حتی فرصت نکردم روزنامه را زیر تشک جا دهم. مرا حین ارتکاب جرم گرفته بودند. افسر مذکور به من گفت «ماندلا، ما تو را به داشتن کالای قاچاق متهم می‌کنیم و باید برای این کار مجازات شوی». سپس آن دو نفر نگهبان شروع به کاوش در سلول من کردند تا ببینند می‌توانند چیز دیگری نیز پیدا کنند یا خیر.

بعد از یکی دو روز، یک نفر قاضی از کیپ‌تاون آورده شد و مرا به اتاقی در دفتر زندان که به عنوان دادگاه از آن استفاده می‌شد بردند. در این مورد بخصوص مقامات مایل بودند یک قاضی از خارج از زندان به محل احضار شود چون می‌دانستند که پرونده خیلی زود بسته می‌شود و رأی به نفع آنها صادر خواهد شد. من هیچ دفاعی از خود نکردم و به سه روز زندان انفرادی بدون غذا محکوم شد.

فکر نمی‌کنم نگهبانی که روزنامه را روی نیمکت جا گذاشته بود قصد تحریک کردن من و به دردسر انداختن مرا داشته، اما برخی از دوستانم حدس می‌زدند که او به عمد این کار را کرده است. در جلسه دادگاه مقامات زندان مرا سؤال پیچ کردند که این روزنامه را چگونه به دست آوردم و من نیز از پاسخ دادن به سؤال امتناع کردم. اگر آنها از قبل برای به دام انداختن من برنامه‌ریزی کرده بودند، خودشان می‌دانستند که من چگونه آن را به دست آورده‌ام...

یک «جمله امید بخش» در سلول انفرادی*

آن روز یار دیگر مرا به بازجویی بردند تا پرسش‌های ناتمام روز قبل را ادامه دهند. باز چشم مرا بستند و با پای برهنه تا اتاق بازجویی روی خاک و خل به دنبال خود کشیدند و در ابتدا روی تخت بستند و همان طور به صورت چشم بسته، چند ضربه کابل کف پایم زدند. من که جا خورده بودم و انتظار چنین برخوردی را نداشتم دوباره داد و فریادم به هوا رفت. در همین وقت دادرس به درون اتاق شکنجه آمد و چشم‌پند مرا باز کرد و گفت: «کی گفت این را روی تخت بیندید؟ باز کنید!»

دریافتم که چنین برنامه‌ای یک بازی بیش نیست و آنها خواسته‌اند مزه کتک‌ها را به من یادآوری کنند که تا موقع نوشتن سرسختی نشان ندهم. ظاهراً آنها دیگر نیازی به زدن من نداشتند. زیرا همه چیز برایشان روشن بود و تمام روابط ما از پیش آشکار شده بود. با این حال، من فکر می‌کردم که ساواک فقط برای اعتراف گرفتن نیست که کسی را شکنجه می‌کند. بلکه برای خرد کردن روحیه و سلطه روانی بر زندانی نیز او را شکنجه می‌دهد.

من ضمن آنکه با خودم قرار گذاشته بودم که اگر دوباره مرا زدند اعتراض کنم، ولی در عمل دیدم که این کار سخت است. زیرا در عین حال حساب می‌کردم که ساواک فقط وقتی در مقابل اعتراض من کوتاه می‌آید که بخواهد بعد از حد معینی از شکنجه جلوی روحیه تعارضی و لزوم کوره در رفتن مرا بگیرد. و اگر من می‌خواستم از همان ابتدا چنان روحیه‌ای نشان بدهم، آنها هم حتماً می‌کوشیدند که با شکستن روحیه‌ام بر این حالت غلبه کنند. البته، با همان چند ضربه کابل کف پاهای باد کرده‌ام پاره شد و به خون افتاد.

یکی از بازجوها که «خیاطی» نام داشت دست و پای مرا باز کرد و مرا به اتاق بالای زیرزمین برد و در آنجا کاهذ و قلم جلویم گذاشت و سؤال‌ها را روی آن نوشت.

باز از افراد مختلف نام برده شده بود و می‌خواستند که من شرح مفصّلی در رابطه با برادرم و چند تن از کارمندان تلویزیون بنویسم. من اصلاً نمی‌دانستم که ساواک برادرم را هم دستگیر کرده و در واقع به عنوان گروگان، در مقابل دستگیری من در زندان اوین نگه داشته است. گویی در آن سه روز اول که دیگران را دستگیر کرده و نتوانسته بودند به من دسترسی پیدا کنند این تصور برای‌شان پیش آمده بود که من از چنگ‌شان گریخته‌ام.

بازجویی تا ساعت دو بعدازظهر به درازا کشید. باز خسته و گرسنه به سلول آمدم. برای نهار، در کاسه‌ام که کف سلول قرار داشت، مقدار کمی برنج و یک تکه بادمجان پخته و بدبو گذاشته بودند که میلی به خوردن آن نداشتم. روی زمین نشستم و نگاهی به پاهایم انداختم. باید فکری به حال زخم‌هایم می‌کردم. نمی‌دانستم اگر آنها را با آب و صابون بشویم چرک می‌کند و یا خوب خواهد شد؟ به هر حال تمیز کردن‌شان بهتر به نظر می‌رسید. وقتی نوبتم برای رفتن به دستشویی رسید، کفش‌هایم را هم که صندل تابستانی و بنددار بود به دست گرفتم و همراه بردم.

در دستشویی آینه‌ای وجود نداشت. با دست کشیدن به سر و صورتم دیدم که برآمدگی‌ها و ورم‌های آن هنوز درد می‌کند. روی فرق سرم نیز دسته‌ای موی شکسته نافرمانی می‌کرد. هرچه آن را مالیدم نخوابید و همچنان شق و رق ایستاده بود. غذای توی کاسه را خالی کردم و آن را شستم و به کناری گذاشتم تا بتوانم پاهایم را هم بشویم. اما این کار ساده نبود، زیرا دستشویی از زمین فاصله زیادی داشت و عضلات من هم آنقدر درد می‌کرد که نمی‌توانستم پای مجروحم را تا سطح آن بالا بیاورم. به ناچار، دستم را صابونی کردم و چندبار کف پاهایم کشیدم و سعی کردم تمیزشان کنم. وقتی صابون را برداشتم دیدم که یکی از زندانی‌ها با ناخن پشت آن نوشته است: «قوی باش». دپدن این کلمه، واقعاً در آن لحظه به من روحیه داد و شادم کرد. احساس کردم دیگرانی هم در اینجا هستند که نه تنها روحیه خود را نیاخته‌اند، بلکه به بقیه هم روحیه می‌دهند. در واقع، علی‌رغم فشار و شکنجه، انسان می‌توانست در آن محیط قوی باشد.

بعد از شستن پاها، چون نمی‌توانستم صندل‌هایم را بپوشم، روی آنها ایستادم و با سراندن‌شان بر روی زمین خوردم را به سلولم رساندم. سربازی که در راهرو نگهبانی می‌داد، با تمسخر به نوع راه رفتن من نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. همین که به سلول رسیدم، با تنها پارچه نرمی که در اختیار داشتم، یعنی پیراهنم که روز قبل در اثر تفلای روی تخت شکنجه پاره شده بود پاهایم را خشک کردم. سرباز نگهبان تمام مدت با همان حالت تمسخر جلوی در ایستاده بود و مرا برانداز می‌کرد. ولی وقتی بی‌احتیایی مرا دهد در را بست و رفت.

در اثر شست و شو و فشار بر روی زخم‌هایم، احساس کردم درد افزایش یافته است، اما

روحیه‌ام بهتر شده بود. اینکه توانسته بودم بر آن حالت غلبه کنم و در پی آن برآمده بودم تا زخم‌هایم را بشویم و بهبود بخشم، نشانه به دست گرفتن کنترل و و اداره روح و روانم بود. چند لحظه بعد از آن نیز صدای یکی از زندانیان را به هنگام رفتن به دستشویی شنیدم که گویا از هیبت کوتاه نگهبان استفاده کرده بود و با صدای بلند داد می‌زد:

«اینجا قصر تابستانی من است!»

این صدا واقعاً امیدبخش بود. حدس می‌زدم صاحب آن باید پیش از آن زندان کشیده باشم که چنان بر خود مسلط بود. اینها نشان می‌داد که با گذر زمان، زندان انفرادی قابل تحمل و هادی می‌شود. تحت تأثیر این حالت، به زخم‌هایم دست کشیدم و کوشیدم از جا بلند شوم و بر کف پاهایم بایستم. بلند شدم و ایستادم. پاهایم درد می‌کرد؛ ولی حس می‌کردم با تحمل درد و ایستادن بر روی زخم‌ها، روحیه‌ام بهتر می‌شود و من خود را که در آن لحظه‌های اول از دست داده بودم باز می‌یابم. اما پاهایم واقعاً درد می‌کرد. به دیوار تکیه دادم تا تعادل را نگه دارم و در همان حالت زیر دستم زبری خاصی را احساس کردم که در واقع یک گنجینه پنهان بود. روی دیوار پر از نوشته بود. منتهی این نوشته‌ها به وسیله صابون بر روی گچ ایجاد شده بود که اگر تحت زاویه خاصی به آنها نگاه می‌کردم قابل رؤیت می‌شدند. و در واقع لمس چربی صابون بر روی دیوار بود که مرا موفق به کشف این گنجینه ساخت. اولین جمله‌ای که توانستم روی دیوار بخوانم، عبارت بود از: «این نیز بگذرد»؛ این یک جمله جادویی و به شدت امیدبخش بود. آری، شرایط سخت سلول من نیز حتماً مسأله‌ای گذشتنی بود...

اندیشه را

نمی‌توان به بند کشید*

دریچه‌ای به سوی زندگی، یک پنجره، حتی یک روزنه وقتی غنیمت است که با ارزش‌ترین آرزوی بشر، یعنی آزادی از وی گرفته شود. زندان را معمولاً پنجره‌ای نیست و اگر هست برای آن است که نور به داخل راهی بیاید، نه آنکه زندانی با جهان و هر چه در آن هست، با آزادی، ربطی و رابطه‌ای داشته باشد. پس جست‌وجو آغاز می‌شود. آدمی است و هزار نرفند و هزار چاره دارد، انسان، حیوانی است نوعی دیگر که به هیچ تلبیس و حيله نمی‌توان پای اندیشه‌اش را به بند کشید. هر چه محدودش کنی بیشتر فکر می‌کند، هر چه دربندش کنی، خیالش بلندتر می‌پرد، هر چه شکتجه‌اش کنی مقاومتش افزون می‌شود. باری انسان است و زندانبانان می‌دانند که چقدر راه حل دارد و آدمی وقتی از بیرون وارد آن راهروها و بندها می‌شود درمانده از این همه چاره که گروهی انسان یافته‌اند تا دربند هم بتوانند همانگونه بمانند که وقتی آزاد بودند، یا شبیه به آن.

ساده‌ترین راه حل‌ها سوراخی است در پنجره، در و دیوار. زندانبانان در همه جا مراقبتند تا سوراخی که به هر حال گشوده می‌شود چنان فراخ نباشد که زندانی از آن بگریزد، یعنی تنش را از بند بیرون برد و حکم قانون را بشکنند. اما کمتر نظمی و قراری می‌تواند اندیشه و خیال یک انسان را محصور کند...

سلول‌های انفرادی، در همه دنیا یک شکلند، یک توالی و دستشویی در کناری است و پنجره‌ای آنقدر بالا که نتوان از آن جایی را دید. در بعضی از آنها تخت هست و در بعضی نیست و زندانی باید روی زمین بخوابد و خود را در بالاپوشی خشن بپیچد که در همه جا همین است. تازه انفرادی‌های اوین، می‌گویند از روی نمونه آمریکایی آن ساخته شده و بقیه انفرادی‌های ایران

از روی لوین. اما آدم‌هایی که در این بندها می‌افتند و آنها که در اصطلاح زندانبانان در همه جای جهان یکی نیستند. در آنجا بیشتر جانپان، سبیر بازو و پهن پیکرند و در اینجا اکثرشان موجوداتی نحیف و نازک؛ در بندهای عمومی نیز جز این نیست...

اینجا هم اتاقی است، به اندلزه سعادت خانوادهای اما حالا در دو سوبش ردف تخت‌های آهنی در سه طبقه روی هم چیده شده و اگره کف خوابه در کار نباشد، دست کم هجده نفر مدام در آنند و چه خوب می‌دانند چه کنند با سیاوش وقتی از ملاقات برمی‌گردد، می‌دود زیر پتو و نمی‌خواهد از آن زیر بیاید بیرون و چه حالی دارند وقتی از کیسه خود دلرویی در می‌آورند چاره خواب علی آمریکایی که زنش می‌خواهد از او طلاق بگیرد، وقتی از دادگاه برمی‌گردد و چه آسان عارف می‌شوند وقتی یکی از جمع، بر سر آن دگری داد می‌کشد، خشم می‌گیرد و فحش می‌دهد. اینجا هم اتاقی است، پر انسان، پر درد، پر قصه، پر شادی، پر مرد. آدمیزاد است آخر اینکه افتاده به بند...

ندیدم صبح زود، چهره‌ای از زندانیان که امیدوار یا شادان آماده حضور در محکمه باشد. نه که محکمه‌ها همه مجازات می‌کنند چشم بسته یا همه آنها که به محکمه می‌روند محکوم برمی‌گردند نه. این اعزام صبحگاهی حکایتی از رنج است که شاید کمی از عظمت درد زندان را بازگوید.

آخرای شب، در هر بند ندا در می‌رسد که این نام‌ها آماده باشند برای اعزام صبحگاهی. کم‌اند آنها که می‌دانند به کجا و چرا می‌روند. کم‌اند آنها که در انتظار صبح خوش آزادی خبر را بشنوند. پس کم‌اند آنها که از اعزام صبحگاهی خود به وجد آیند، بیشتری را دلشوره‌ای به دل می‌افتد و اضطرابی به جان. دلشوره و اضطرابی که از بی‌خبری می‌آید و سرگشتگی و بی‌خوابی ترفن می‌زاید. شب را نمی‌توان پنداشت، اعزامی به راحت خفته باشد...

چرا هر کس که گزارش به بند می‌افتد، آنجا چنان در لوح خاطرش می‌نشیند که تا هست دیگر اثرش و خاطره‌اش از آن لوح پاک نمی‌شود، هر کس به هر بهانه‌ای که به درون رفته باشد. باورم هست که این تنها آزار محبس نیست که بهانه حک آن در خاطره‌ها می‌شود، حتی این نیست که انسان آزاد و مختار وقتی در بند و بی‌اختیار است در حالتی غیرمتعارف و غیرانسانی قرار می‌گیرد و این خود به تنهایی کافی است که از پادش نبرند.

از هر چه بگذری، این خصلت محبس آشکار می‌شود که آدمیانی را فشرده در یک جا و در این فشردگی، به سرعت آنها را از قالب ساختگی ظاهری به در می‌آورد، ماسک‌هایی را که بر چهره می‌زنند می‌درد و خورد خود آنها را عیان می‌کند...

زندگی را، پیوستگی‌ها و دلبستگی‌ها را فقط در زندان است که می‌توان وزن کرد. همه آنها که به هر عنوان به بند می‌افتند، در بیرون دیوار کسانی را دارند که آنها نیز گرفتار می‌آیند، اینان را در

روزهای ملاقات پشت در هر زندان می‌توان دید، بیگناهایی که ترازوی عدالتشان پاره‌سنگی دیگر دارد، جز پاره‌سنگی که در کتاب‌های قانون است و در دست قضات. پاره‌سنگ این بیگناهان گرفتار در برابر محب و دل‌بسته‌شان وزنی ندارد. آنها اول در محکمه دل، به همسر و یا فرزند خود حکم برائت می‌دهند پس آنگاه بقچه‌ای برمی‌دارند و کمی امید و مقداری آب نبات، آجیل و شکلات در آن می‌گذارند و در موعد مقرر راهی زندان می‌شوند و معمولاً بعد ساعتی معطلی چشم به دری می‌دوزند که از آن زندانیان به درون می‌آید. همیشه این دیدار روندی یکسان دارد. اولش لبخندی است و شادمانی دیدار و پس از چند دقیقه‌ای — که گاه سکوت در آن نامه‌رسان و پیامبر می‌شود — نوبت به سؤال می‌رسد، از هر دو طرف شیشه‌ای که زندانی را از ملاقات‌کننده جدا می‌کند و یا نیز پهنی که آنها در دو سویش می‌نشینند، سؤال‌هایی برمی‌کشد با مضمون واحد «چه خبر»، آنکه لباس زندان به تن دارد می‌پرسد چه خبر از وکیل قاضی و پرونده‌ام. از طرف دیگر نیز همین سؤال پر می‌کشد. چه خبر از قاضی و پرونده‌ات. چشم‌ها بی‌پاسخ است...

سلول انفرادی؛ در قلمرو رؤیاهای مبهم*

صدای در زندان صدای به خصوصی است. این در نه از داخل دستگیره‌ای دارد و نه از خارج، تنها می‌توان به زور و با به هم زدن، آن را بست. در را از فولادی یکپارچه به ضخامت دو سانتیمتر ساخته‌اند و هر بار که آن را به هم می‌زنند، انعکاس نوعی انفجار در فضای زندان طنین‌انداز می‌شود؛ ولی صدا بی‌هیچ پژواکی بلافاصله خاموش می‌شود. زندان‌ها، نوعی انتشار صدای خشن و عریان دارند.

وقتی در را برای نخستین بار پشت سر زندانی می‌بندند، او در وسط سلول می‌ایستد و به دور و بر خود نگاه می‌کند. تصور می‌کنم رفتار زندانیان در این مورد کم و بیش به هم شباهت دارد. نخست با نگاهی پنهان، اطراف خود را می‌پاید و آنچه را که از آن پس قلمرو او را تشکیل می‌دهد، در خاطر ثبت می‌کند:

تخت‌خواب فلزی

دستشویی

مستراح

پنجره میله‌دار آهنی...

دومین اقدام او، بی‌گمان، بند کردن خود به میله‌هاست؛ برای آن که نگاهی به بیرون بیاندازد. اما قاعدتاً در کار خود موفق نمی‌شود. لباسش در برخورد با دیوار آهنی، سفید می‌شود و سرانجام از این کار منصرف می‌شود، ولی در عوض تصمیم می‌گیرد از دیوار بالا برود. در آغاز، سرشار از عزم و پایداری است؛ هر روز صبح به ورزش می‌پردازد و احياناً به آموزش یک زبان

خارجی مشغول می‌شود. همه حواس خود را متمرکز می‌کند که به سرعت از پای درنیاید: کت خود را گردگیری می‌کند و همچنان به اکتشاف قلمرو شش و نیم پا درازا در چهار پا پهنای خود ادامه می‌دهد. بر روی تختخواب خود دراز می‌کشد تا استحکام آن را امتحان کند. فنرهای شکسته شبکه فولادی از هم گسیخته تختخواب در گوشت بدنش فرو می‌رود. احساس می‌کند در تنویی از رشته‌های آهنی خوابیده است. از جای خود برمی‌خیزد. شکاک در می‌آورد؛ می‌خواهد به خودش بقبولاند که از جسارت و اطمینان مالا مال است. نگاه او به در سلول می‌افتد و می‌بیند که از خارج، چشمی از روزنه تعبیه شده در آن، به نحو ثابتی او را می‌پاید. چشم، درخششی شیشه‌ای دارد و چنین به نظر می‌رسد که مردمک آن به صورت غیرعادی منبسط شده است. چشمی است که از بدن صاحب خود جدا شده است و چند ثانیه قلب زندانی را از حرکت باز می‌دارد.

چشم، ناپدید می‌شود و زندانی در حالی که دستش را به روی سینه چپش می‌فشارد، به دشواری نفس می‌کشد. خود را به باد ملامت می‌گیرد: «چه هراس ابلهانه‌ای تو را فراگرفته است؟ به خود می‌گویند: «باید به آن عادت کنی. پلیس با نگاه کردن به آنچه در اینجا می‌گذرد تنها به وظیفه خود عمل می‌کند و بس، این قسمتی از رژیم زندان است. ولی آنها تو را از پای در نخواهند آورد؛ به هیچ صورتی اجازه نخواهی داد تو را از پای درآورند. با فرارسیدن شب، روزنه را با کاغذ خواهی پوشاند. اصلاً چرا از همین الان این کار را نمی‌کنی؟»

این فکر او را از سروری بسیار لبریز می‌کند. او نخستین بحران فعالیت را در خود احساس می‌کند که از این پس با بحران‌های افسردگی‌های غمگانه به تناوب در او پدید می‌آیند. سپس به یاد می‌آورد کاغذی با خود به همراه ندارد و نخستین فکری که به ذهنش می‌رسد آن است که زنگ بزند و یا به کاغذ فروش دم‌گذر مراجعه کند، ولی چنین حرکتی تنها در بخش ناچیزی از ثانیه اتفاق می‌افتد و ثانیه‌ای بعد، او برای نخستین بار بر وضعیت واقعی خود آگاهی می‌یابد؛ برای نخستین بار در هر کنش مخرب و ویرانگر خود، نشستن پشت دری را که از پشت بسته است، می‌سنجد.

ولی این حالت نیز چند ثانیه‌ای بیشتر نمی‌پاید. ماشین بی‌حس‌کننده فکر، دوار مطبوع و سلامت بخش ناشی از گردش بی‌وقفه در طول و عرض سلول، طرح نقشه‌های بی‌شمار در ذهن و گسترش بی‌امان توهم‌ها به کار می‌افتد.

زندانی مجددی از خود می‌پرسد:

«خب کجا بودیم؟ بله می‌خواستم روزنه را با کاغذ بپوشانم. شک نیست به هر ترتیب شده باید مقداری کاغذ برای خودم دست و پا کنم.

به راستی عرض از به هر ترتیب شده چیست؟ وجود ابهام در این زمینه امری روشنی است.

این یک تکنیک ذهنی است که زندانی به زودی به کمال بر آن تسلط خواهد یافت؛ البتّه اگر این تکنیک نباشد که سلطه خود را بر زندانی اعمال می‌کند. او مثلاً به خود خواهد گفت: «اگر از اینجا رهایی یابم، دیگر دغدغه پول را نخواهم داشت. مسأله پول بالاخره به هر ترتیب حل و فصل خواهد شده و یا اگر از اینجا بیرون بروم دیگر هرگز با همسر به مجادله نخواهم پرداخت. مطمئنم که اختلاف میان ما سرانجام به نحوی التیام خواهد یافت.»

این کلیشه‌ها، به آن معناست که دنیای خارجی به طور کلی مفهوم واقعی خود را برای او از دست خواهد داد و او به قلمرو و رویاهای مبهم، به سرزمین بی‌انتهای همه امکانات و به بهشتی گمشده گام خواهد نهاد...

اعتصاب غذا، واکنش به اقدامات غیرقانونی در زندان*

شنبه ۱۵ تا جمعه ۲۱ تیرماه ۱۳۴۲

به خاطر نگاه داشتن آنچه در زندان گذشته، پس از چهل روز، مشکلی است و نمی‌توان وقایع و ناملايمات را به طور دقیق و با تاریخ یادداشت کرد، چون هیچ گونه دسترسی به قلم، کاغذ، کتاب و تقویم نداشتیم و گذشت ایام و تاریخ را از روی در شیشه‌های ماست و یا شیر و یا سر و صدای ملاقات‌کنندگان زندانیان عمومی - که روزهای چهارشنبه و پنج‌شنبه و جمعه بود - اطلاع می‌یافتیم و هراهم روز به روز به شدت می‌نهاد و تحمل آن خیلی سخت بود؛ به هر حال آنچه را که به خاطرمانده است، یادداشت می‌کنم.

از روز شنبه، پانزدهم تیرماه، مأموران سازمان امنیت دیگر به زندان نیامدند، فقط صبح روز شنبه و یکشنبه سروان باقری برای بازجویی من به زندان آمد. روز شنبه که آمد به او گفتم، چون رفع محدودیت‌ها را سرهنگ سالاری منوط به ختم بازجویی‌ها کرده و بازجویی از سایر زندانیان هم تمام شده، بازجویی از من را هم امروز خاتمه بده که عذری برای محدودیت ما باقی نماند. قول داد که فردا یکشنبه به بازجویی خاتمه دهد و همین کار را هم کرد و ظهر یکشنبه پس از هفت روز پی در پی به بازجویی خود خاتمه داد؛ خاتمه بازجویی از من باعث شد که روزی سه چهار ساعت از صحبت کردن با یک نفر محروم شوم ولی به این امید که رفع تضییقات از زندانیان بوده، دلخوش بودم ولی با رفتن آخرین نفر مأموران سازمان امنیت در ظهر یکشنبه (۲۲/۲/۱۶) دیگر هیچ کس از مأموران زندان نیامدند ولی دستورات آنها راجع به مجرود بودن،

عدم استفاده از حیاط و آفتاب، صحبت نکردن با یکدیگر، عدم استفاده از قلم، کاغذ و روزنامه و کتاب و بسته بودن در سلول‌ها اجرا می‌شد...

از روز سه‌شنبه مرتباً افسران مسؤول زندان را می‌خواستیم و رفع ناراحتی‌ها را از آنها می‌خواستیم، ولی آنان با زبان بی‌زبانی می‌گفتند که کاری از آنها ساخته نیست و طبق دستور سازمان امنیت، مجبوریم با شما با خشونت کامل رفتار کنیم؛ به آنها گفته می‌شد، توقیف ما چه قانونی باشد، چه قانونی نباشد، چون در دفاتر زندان ثبت شده، نمی‌توانند از آن نحاشی نمایند ولی مجرد بودن و از آفتاب و هوای آزاد استفاده نکردن، قلم و کاغذ نداشتن، کتاب و روزنامه نخواندن به دستور کی و طبق کدام مجوز قانونی است، این دستور را هر مقام قضایی و یا قانونی داده است به ما ابلاغ کنید، قول می‌دهیم که قبول کرده و اعتراضی هم نکنیم؛ می‌گفتند این دستورات شفاهی است و ما ملزم به اجرای آن هستیم و اصولاً این بند در اختیار مأموران سازمان امنیت می‌باشد و ما موظف به اجرای دستورات آنها می‌باشیم. از آنها قلم و کاغذ می‌خواستیم که به هر مقام قضایی و یا قانونی که بخواهند، نامه نوشته و رفع این تفتیشات را بخواهیم می‌گفتند، دستور داده شده قلم و کاغذ هم در اختیار شما نگذاریم...

در این هفته استفاده از حمام برای همه امکان‌پذیر بود که هر روز دو یا سه نفر را برای استحمام می‌بردند. یکی از شب‌ها ساعت ۱۰ آقای عباس سمیعی در اتاق خود بنای داد و فریاد را گذاشت و با پا به زمین می‌کوبید... یکی از افسران با سرپاسبان نگهبان به بند آمدند. آقای سمیعی به آنها پرخاش کرد که مرا پانزده روز است توقیف و بدون هیچ‌گونه بازجویی در سلول به طور مجرد نگه داشته‌اید؛ می‌خواهم در اتاقم داد و فریاد کنم و ورزش نمایم. افسر نگهبان سکوت کرد و سرپاسبان خواست اعتراض کند که ایشان با شدت او را از اتاق خود بیرون کرد. من که دیدم نباید اعتراض ایشان انفرادی باشد از سلول خود خارج و در وسط بند، بنای داد و فریاد را گذاشتم که اگر می‌خواهید ما را در این سلول‌ها از بین ببرید و از ناراحتی بکشید، بروید بیل و کلنگی بیاورید و در سلول‌ها قبری حفر و همه ما را زنده به گور کنید، مطمئن باشید هم از اعتراضات ما راحت می‌شوید و هم از مقامات عالی‌ه، ارتقای درجه و مقام و پاداش خواهید گرفت. بقیه زندانیان هم، هماهنگی کرده و متفقاً به طرز رفتار با زندانیان اعتراض نمودند، افسر نگهبان و سرپاسبان از بند خارج شدند، پس از چند دقیقه، رئیس زندان سراسیمه وارد بند شد و شروع به دلجویی کرد و دستور داد که شب‌ها در اتاق‌ها و سلول‌ها را باز کنند...

رئیس زندان اظهار ناراحتی و تأسف می‌کرد؛ سرگند می‌خورد که ما هم از وضع شما ناراحتیم ولی چه کنیم که نمی‌توانیم از دستوراتی که به ما می‌دهند، عدول کنیم و نخواهش می‌کرد که چند روز صبر کنیم تا آنها با اقدامات خود، تخفیفی در ناراحتی‌های ما بدهند. من به ایشان گفتم، ما فقط از شما می‌خواهیم کاری کنید که این دستورات خلاف انسانیت و قانون در

جایی منعکس گردد و مستند باشد والا با دستورات شفاهی شما نباید عمل خلاف قانون و انسانیت نماید. البته آنها متعذر بودند که فقط نگرهبانی زندان شما با ماست و اختیاراتش با مأموران سازمان امنیتی می‌باشد. از آن شب به بعد از ساعت ۹ به بعد، در همه اتاق‌ها را باز می‌کردند ولی هوا هر روز از روز قبل، گرم‌تر و ناراحتی و خفقان، شدیدتر می‌شد به طوری که بعضی از زندانیان از جمله خود من تا دو بعد از نیمه شب، بیدار بودیم و دایماً خود را زیر شیر آب می‌شستیم و ساعت چهار و پنج بعد از نیمه شب هم از خواب بیدار می‌شدیم و خلاصه شاید در هر شب پیش از سه چهار ساعت نمی‌توانستیم بخوابیم و هوای سلول‌ها در روز مخصوصاً از ساعت ۱۰ صبح به بعد، بسیار گرم و غروب و شب، خفقان‌آور بود.

شنبه ۲۲ تا جمعه ۲۸ تیرماه ۱۳۴۲

این هفته، با اعتراض ما به مأموران زندان شروع گردید؛ هر روز آنها را می‌خواستیم و درخواست می‌کردیم تا یا رفع محدودیت از ما کرده و اجازه دهند از کلیه حقوق زندانیان دیگر که متهم و یا محکوم به دزدی، آدم‌کشی، ارتشاء تا قاچاقچی‌گری و غیره هستند، برخوردار شویم و یا حکمی که برای محدودیت و عدم استفاده از حقوق زندانیان برای ما صادر شده است به ما ابلاغ کنند و یا حداقل کاغذ و قلم در اختیار ما بگذارند که از وضع خود شکایت و اعمال آنها را ضمن نامه مستند نماییم...

در این هفته، بین زندانیان مذاکره شد که در صورت عدم توجه به خواست‌های قانونی ما، شروع به اعتصاب غذا کنیم... از روز سه‌شنبه آقای کرمی گودرزی از خوردن غذا، خودداری و اعتصاب نمود که پس از دو روز، بنا به خواهش و دستور حضرت آیت‌الله طالقانی، اعتصاب خود را شکست، در دو روز اعتصاب غذا، مأموران زندان گزارش اعتصاب او را به مقامات مرکزی زندان دادند و خیلی هم از شروع اعتصاب ناراحت بودند...

وابستگی به بازجو در سلول انفرادی*

جهت اعمال شکنجه، اعم از جسمی و روحی، از روش‌های زیر استفاده شده است:

۱- ایجاد درد و کتک تا قربانی بین تسلیم شدن و یا تحمل درد، یکی را انتخاب کند. این روش خیلی مؤثر نیست و در عمل، تهدید به شکنجه و تحمل انتظار روانی درد، از خود درد سخت‌تر است.

۲- ایجاد خستگی فیزیکی، که در این حالت فرد برای مدتی طولانی در نقطه‌ای، بی حرکت وادار به ایستادن می‌شود. این روش ابتدا باعث تقویت ویژگی‌های اخلاقی و روحی و مقاومت فرد می‌شود، اما پس از مدتی زندانی فکر می‌کند اگر تسلیم نشود، باعث آزار خودش می‌شود. چون در این شرایط او با خود و مشکلاتش تنهاست و باید در برابر «خویش» مقاومت کند و بین «تسلیم شدن» و «آزار دیدن» یکی را انتخاب نماید در همین مرحله است که فرد بر اثر خستگی، دچار تردید در ارزش‌هایش نیز می‌شود. در این روش، فشار فیزیکی و روانی به گونه‌ای توانم عمل می‌کنند.

«ایجاد خستگی روانی»، شکل دیگری از شکنجه است که در همین فایل قابل توضیح است. محرومیت از خواب، بیدار کردن مکرر فرد از خواب، تجویز داروهای محرک یا خواب‌آور و بازجویی‌های طولانی، از جمله شیوه‌هایی است که با هدف شکستن اراده و سلب نگرش با قضاوت نقادانه فرد، مورد استفاده واقع می‌شود.

۳- کنترل غذا، آب، سیگار و... که در این حالت، زندانی خیلی زود وابستگی فیزیکی خود را

به شکنجه‌گر، جهت برآورده شدن نیازهای اولیه احساس می‌کند و بر سر دوراهی «لذت یا پاسخ» به درخواست شکنجه‌گر قرار می‌گیرد.

۴ - جداسازی با زندان انفرادی؛ پایه این روش محرومیت حسی (Sensory Deprivation) است. یعنی در این شرایط، مشکل اصلی فرد تنها بودن و کاهش محرکات و درون دادهای حسی نظیر کاهش صداهای مناظر، یکنواختی و... می‌باشد. واکنش افراد نسبت به این روش کاملاً متفاوت است. بعضی افراد می‌توانند مدت‌ها تنهایی را بدون تغییرات روانی شدید تحمل کنند. در حالی که برخی دیگر، در مدت کوتاهی در زندان انفرادی، به مرز جنون و افسردگی شدید می‌رسند.

۵ - انتقاد از خود؛ از آنجایی که انسان جایز الخطاست و اگر کسی خود را بدون خطا بداند و حاضر به نقد خود نباشد، ضعف شخصیتی محسوب می‌شود و از سوی دیگر، اگر افراد تعاطف‌پذیر نبوده و در مقابل تغییر مقاومت کنند نیز ضعف دیگر شخصیتی محسوب می‌گردد، با استفاده از این موضوع در یک بحث و فضای به ظاهر دوستانه، زندانی وادار به ورود به عرصه نقد خود و انتقاد از خویش می‌شود. بعد از بیان خطاها و نقدها، احساس گناه شدیدی در فرد ایجاد می‌شود و زندانی برای رهایی از این احساس گناه، مجبور به انتقاد مکرر از خود و یا به عبارتی، اعتراف و توبه می‌شود.

نقطه‌نهایی شکنجه به هدف شکنجه‌گر وابسته است که آیا هدف از اعمال فشار، گرفتن اطلاعات است یا شست و شوی مغزی (توابع سازی). اما هر کدام که باشد، انسجام وجودی فرد را بر هم می‌زند و قربانی با تحمل فشار زیاد، وادار به انتخاب بین «بدتر» و «بدترین» می‌شود. یعنی بین «فشار زیاد جسمی و روحی» و «پذیرش درخواست‌های بازجو» باید یکی را انتخاب کند. عمیق‌ترین تغییر در شکنجه، رسیدن به «شست و شوی مغزی» و یا به عبارتی، همانندسازی با مهاجم است. یعنی قربانی، هویت و تفکر و باورهای بازجو را درونی ساخته و متعلق به خود می‌داند. به تعبیر دیگر، قربانی «فرمان» خود (Superego) را برون فکنی نموده و بازجو را فرد بالزنی می‌پندد...

یک عامل مهم در ایجاد این تغییرات، محرومیت حسی و محدودیت اطلاعات و ادراکات فرد است. همچنان که جسم برای سالم بودن به غذا نیازمند است، مغز نیز برای حفظ کارکرد طبیعی خود محتاج بهره‌مندی از اطلاعات می‌باشد و همان گونه که در شرایط نبود غذای مناسب، گوشت مردار که انسان بطوراً از خوردن آن منع می‌شود و حرام است، قابل خوردن می‌گردد، سیستم عصبی نیز در شرایط محرومیت اطلاعات و تحریکات حسی، عطش دریافت اطلاعات را دارد و در این مرحله، قادر به انتخاب و تفکیک و تصفیه اطلاعات درست از نادرست نیست، به عبارتی، انسان برای پاسخ به یک نیاز حیاتی که حفظ پیوستگی ذهن و روان و یا ادامه حیات است، به صورت ناخودآگاه اطلاعات نادرست را می‌پذیرد.

یک راه پیشگیری از این اتفاق، تولید ادراکات و اطلاعات در ذهن است. یعنی زندانی خود را با خاطرات و محفوظات و داستان‌هایی سرگرم کند. در این شرایط، افرادی که قدرت تخیل و فانتزی قوی دارند و می‌توانند خود را با خاطرات گذشته یا محفوظات شان سرگرم کنند، آسیب پذیری کمتری دارند.

خواندن و مرور اشعار یا متون مقدس و دینی و به ویژه محفوظاتی که برای زندانی و قربانی، همراه با خاطرات خوش است نیز می‌تواند جایگزین مناسبی برای محدودیت ادراکی حسی به وجود آمده باشد.

در حقیقت، به میزانی که فرد خود را سرگرم کند و برای خویش «برنامه» تدارک ببیند و از سکوت و در انتظار ماندن بپرهیزد، در عبور سالم‌تر از این شرایط موفق‌تر خواهد بود. فردی که در این شرایط قرار می‌گیرد، باید «انتظار» را از خود دور کند.

البته توانایی افراد و آستانه تحریک آنها متفاوت است. فردی با سه روز انفرادی تحت تأثیر قرار می‌گیرد و دیگری با ۳۰ روز.

عوامل شخصیتی و حتی سن و توانایی‌های جسمی و فیزیکی فرد نیز مؤثر است. افراد به میزانی که درونگراتر باشند و ارتباطات اجتماعی‌شان کمتر باشد، تنهایی را بهتر تحمل می‌کنند. افرادی که زود عصبانی می‌شوند و یا گمان می‌کنند که دنیا باید همیشه بر وفق مرادشان باشد، بیشتر تحت تأثیر قرار می‌گیرند. هر چه سازگاری فرد با محیط بیشتر باشد، امکان تحمل شرایط شکنجه روحی روانی بیشتر می‌شود. همچنین افرادی که ذهنیت و حافظه قوی و با توان خلاقیت بالایی دارند، بهتر و بیشتر می‌توانند وضعیت انفرادی یا شرایط شکنجه روحی روانی را تحمل کنند، چرا که وقتی همه چیز را از آنها می‌گیرند باز می‌توانند با توانایی‌های ذهنی خود خویش را سرگرم کنند؛ افرادی که اهل فانتزی و تخیل هستند هم تحمل بیشتری در این شرایط نشان می‌دهند.

آسیب‌ها و پیامدهای روحی — روانی شکنجه

تمام افرادی که به منظور ایجاد شست‌وشوی مغزی تحت فشار و شکنجه قرار می‌گیرند، مراحل روانی خاصی را تجربه می‌کنند که شدت این مراحل می‌تواند متفاوت باشد. یکی از شایع‌ترین این حالت‌ها، افسردگی است. افسردگی در آن، فقط به صورت عاطفی شدن زیاد، وجدانی شدن و احساس غم و گریه خود را نشان می‌دهد. البته مراحل روانی در افراد در یکی از مراحل زیر متوقف می‌شود و پیشرفت نمی‌کند:

۱- ابتدا فرد دچار احساس درماندگی و فراموش شدگی می‌شود. فقط بازجو است که او را به دنیای بیرون متصل می‌کند.

- ۲- سپس در برابر رفتارهای متغیر بازجو که روزی مهربان و روزی دیگر بسیار خشن و غیرقابل دسترسی است، دچار حیرت و سرگردانی می‌شود.
- ۳- احساس تردید و عدم اطمینان که از او چه می‌خواهند و البته فقط بازجو پاسخ این سؤال را می‌داند.
- ۴- در این مرحله زندانی به بازجو وابسته می‌شود. می‌خواهد او را بشناسد و با او ارتباط برقرار کند که این وابستگی بیمارگونه است.
- ۵- احساس تردید و از دست دادن شعور و آرمان‌ها به دلیل وابستگی به بازجو
- ۶- احساس گناه به دلیل وابستگی به بازجو
- ۷- احساس تردید و سؤال در مورد سیستم ارزشی خود
- ۸- از دست دادن قدرت نقادی و ارزیابی چند جانبه کارهای خود
- ۹- احساس بالقوه شکست و ترس از دیوانه شدن
- ۱۰- احساس نیاز شدید برای داشتن اصول جدید و ثابت که بازجو برای یافتن این اصول به او کمک می‌کند
- ۱۱- احساس نهایی. تعلق یا همانندسازی.

دیوارهای سلول

جان دارند!*

بردن من به جلسات بازپرسی ناگهان قطع شد. روزه روز زندگی در زندان سازمان می‌یافت و متناسب با توزیع آب‌جوش، ربع ساعت گردش در حیاط کوچک زیر مراقبت سرباز مسلح، ساعت تقسیم سوپ و وقت رفتن به توالت، نظم می‌گرفت.

هم سلولی‌ام، «لیاما» برایم توضیح داد: این کار را به عمد می‌کنند. سه هفته است که از من هم دیگر بازپرسی نمی‌کنند. این کار را بدان منظور انجام می‌دهند که زندان نیروی تعقل و شعور را از ما بگیرد و نومیدی وادارمان سازد تا هر یاره‌ای را تأیید و قبول کنیم.

من از نخستین برخورد خود با «عدالت» دریاچه سیاه چنان منقلب شده بودم که توقف غیرمنتظره بازپرسی‌ها برایم نعمت بزرگی بود.

— بسیار خوب لیاما، ما مبارزه خواهیم کرد تا نگذاریم زندان عقلمان را بریاید، باید وضع را بررسی کرد. شما بودید که گفتید برقراری هر گونه تماس تا چه حد اهمیت دارد. همسایه ما همچنان به دیوار می‌زند، درست است؟

زندانی سلول چپ هر شب پس از ساعت سوپ شروع می‌کرد به کوفتن بر روی دیواره بازپرسی‌ها چنان از پایم درآورده بودند که تا آن وقت نتوانسته بودم به ضربه‌های او توجه کنم. در حالی که دشواری الفبای زندان، لیاما را نومید و خسته کرده بود.

در اینجا نخستین اکتشاف را کردیم، هر بار که همسایه چپ ما به توالت می‌رفت و ما می‌توانستیم این موضوع را دقیقاً از روی صداهای او در کریدور تشخیص دهیم. روی چهار پایه مخصوص صابون کلمه «آزادی» را که به کمک وسایلهای بسیار ظریف، شاید یک سنجاق، روی

قشر نازکی از پودر دندان رسم شده بود مشاهده می کردیم. وقتی به سلول خود باز می گفتم، او چند ضربه مختصر و کوتاه روی دیوار می زد و دیگر تمام بود. این ضربه ها با پیام های طولانی ای که در ساعت های تعطیلی نگهبانی مبادله می شد و ضمن آن می کوشید تا الفبای زندان را به ما بیاموزد، تفاوت بسیار داشت. موضوع تکرار شد و من سرانجام معما را یافتم.

- «آزادی» او کلمه «آزادی» را مخابره می کند. همان چیزی را که قبلاً نوشته است. حالا که ما یک کلمه را می دانیم می توانیم تشخیص دهیم که چه حروفی این کلمه را تشکیل می دهند. ضربه ها را شمردیم.

لیاما با حالتی فاتحانه گفت: من فهمیدم، هر حرف از دو نوع ضربه مرکب شده است: ضربه های مجزا و ضربه های نزدیک به هم. مجموعاً پنج حرف را مخابره کرده است. پنج حرف، درست است؟ یعنی آزادی.

در طول ماه ها و سال های دراز زندان، توانستم این نکته را دریابم که حافظه انسان زیر فشار تنهایی، تا چه حد می تواند قدرت و ظرافت از خود نشان دهد. بدانجا می رسد که انسان می تواند هر چه را که حتی خیلی پیش خوانده است، حتی صفحات کامل کتاب هایی را که خوانده و تصور می کرده که فراموش کرده است، تکرار کند. این پدیده از رازی نهفته برون می آید...

در حالی که سرم را میان دست ها گرفته و از سخنان خود به شگفتی آمده بودم، همچون بیمارانی که در خواب راه می روند، تکرار می کردم.

تمامی حروف الفبا به پنج ستون تقسیم می شوند. در هر ستون پنج حرف است. هر حرف از دو نوع ضربه تشکیل می شود: ضربه های مجزا و پیوسته. ضربه های نخستین معرف ستون و ضربه های دوم، معرف جای حروف در آن ستون است.

در حالی که از کشف خود به هیجان آمده بودیم و در حالی که هر یک میان سخنان دیگری دویده و حتی مراقب زندانبانان را نیز فراموش کرده بودیم، اولین پیام را سر هم کردیم:

ش - م - ا - ک - ه - س - ت - ی - ؟

حیرت انگیز بود، از پشت ضخامت دیوار می توانستیم هیجان و شوق مخاطب خویشت را دریابیم سرانجام، ما فهمیده بودیم. حوصله و بردباری فوق العاده او به موفقیت انجامیده بود.

- تام. تام. تام. تام.

همسایه ما با این چند ضربه، شادمانه به ما اطلاع می داد که منظور ما را فهمیده است. لزاین لحظه ما پیوسته این پنج ضربه را برای اعلام درک مطلب انتخاب کردیم و به کار بردیم. آن وقت او به ما پاسخ داد و این بار دیگر با دو آدم نادان که هزار بار کلمه «آزادی» را برای ایشان تکرار کرده بود، سروکار نداشت. بلکه با دو نفر که قادر به درک مطالب او بودند و می توانست اسم خود را به ایشان بگویند، طرف صحبت بود...

از این لحظه، هر چند در خارج هیچ چیز تغییر نکرده بود لیکن زندگی در زندان جالب تر شده بود. از آغاز صبح من، با اضطراب و نگرانی منرصد ساعت تعطیل کار نگهبانان بروم. این لحظه برای مذاکرات و ارتباط های ما، لحظه ایده آل بود.

ضربه های کوتاه و مختصر، دنیایی تازه در برابر من گشوده بود: دنیای اردوگاه ها تبعید و زندانها؛ دنیایی غم آلوده که شوربختان را تا پایین ترین حد شکست روحی و تا بالاترین دلاورانه ترین عملیات می کشاند...

در فاصله دو تا سه روز به حد کافی از تکنیک تلگرافی مطلع شده بودم و در پایان یک هفته کاملاً آن را می دانستم. حتی به مخابره شعر هم شروع کردیم. یک ضربه مشت علامت «خطر» بود. در واقع باید گفت که ساگیدولین بیش از من از این وسیله اعلام خطر استفاده می کرد. اگر او حتی در وقت مذاکرات جالب مراقبت نمی کرد، آنها زود به راز من پی می بردند. من هرگز ساگیدولین را ندیدم؛ او را تیرباران کردند.

هرگز نتوانستم افکار سیاسی او را درست دریابم و با آنچه می گفت موافق نبودم. لیکن یک چیز را با اطمینان می دانم: او با شهامتی فوق العاده هفتمین مرحله زندان خود، سلول و دورنمای مرگ را تحمل کرد؛ او مردی مقتدر بود، یک مرد واقعی!

به آنان که با «قلم» کباهی و درد را پدیدار می‌کنند*

آن روز، در آن سلول، من و کرامت [دانشیان] کلی با هم حال کردیم. روی دیوارهای سلول با اینکه بتون آرمه بود، باز چیزهایی نوشته بودند. و من نمونه آن جدولی را دیدم که حروف الفبا بر آن نقش بسته بود. بی‌درنگ از کرامت در مورد علت کشیدن چنین جدولی سؤال کردم. و او برایم شرح داد که این جدول مرس است. و برای من که همیشه مرس زدن را کار بسیار دشوار و پیچیده‌ای می‌دانستم توضیح داد که موضوع خیلی ساده است. شکل جدول مرس به شرح زیر است:

جدول عبارت است از چهار ستون عمودی، هشت حرف فارسی به ترتیب حروف الفبا نوشته شده است.

برای مشخص کردن هر ستون باید به تعداد شماره ستون‌ها دو ضربه «بوم‌بوم» را پشت سر هم با مشت به دیوار کوبید و سپس برای مشخص کردن هر حرف باید به تعداد شماره خانه عمودی حرف مورد نیاز، یک ضربه «تقد» را با قوز انگشت به دیوار زد تا حرف مورد نظر مشخص شود. در پایان هر کلمه هم باید یک بار با آرنج «گام» به دیوار کوبید و در پایان جمله نیز باید با دو ضربه آرنج «گام‌گام» علامت داد.

	۱	۲	۳	۴
۱	الف	خ	ص	ک
۲	ب	د	ض	گ
۳	پ	ذ	ط	ل

۴	۳	۲	۱	
م	ظ	ر	ت	۴
ن	ع	ز	ث	۵
و	غ	ژ	ج	۶
ه	ف	س	چ	۷
ی	ق	ش	ح	۸

برای مثال، مرس زدن کلمه «درود» باید زد:

بوم بوم، بوم بوم: تق تق = حرف (د)

بوم بوم، بوم بوم: تق تق تق تق = حرف (ر)

بوم بوم، بوم بوم، بوم بوم، بوم بوم: تق تق تق تق تق = حرف (و)

بوم بوم، بوم بوم: تق تق = حرف (د)

گام = (پایان کلمه)

و سپس کلمه بعد را مرس زد.

به این ترتیب مرس زدن را یاد گرفتم و کرامت بلافاصله شروع به مرس زدن روی دیوار سلول بغلی کرد. او از بس تمرین کرده بود چنان تند می زد که من در همان حرف اول باقی ماندم و دنباله حروف را گم کردم. از آن سوی دیوار نیز صدایی آمد و بلافاصله کسی با شیوه مشابهی به دیوار زد. من که در فکر بودم که مرس زدن مان کشف نشود و دل دل می کردم که این را به کرامت بگویم یا نه، دیدم که ناگهان او از شادی به هوا جهید. مانند آدم های بی سواد به او نگاه می کردم؛ ناچار بودم صبر کنم که از هیجان و شدت دقتش روی صدای مرس مقابل کم شود تا علت خوشحالی اش را بفهمم. کرامت نگاه شادمانی به من انداخت و بازوی مرا فشار داد و گفت:

«شکرالله پاک نژاد در سلول پهلویی است.»

با شنیدن نام پاک نژاد من هم خوشحال شدم. پاک نژاد یکی از اعضای گروه فلسطین بود که به همراه ناصر کاخساز، هدایت سلطانزاده، محمدرضا شالگونی و چند تن دیگر دستگیر شده بودند. این گروه به خاطر مقاومت در بازجویی و دفاعیات دادگاه شهرت داشت ولی پاک نژاد در این میان از همه آنها معروفتر بود...

سلول ما در بخش وسط اوین در قسمت حمام ها قرار داشت و به سبب دوری از دفتر نگهبانی رفت و آمد به آن کم بود. به همین خاطر، جای مناسبی برای حرف زدن با دیگر زندانیان به شمار می آمد و چنین به نظر می رسید که حتی اگر ما هنگام بازگشت از دستشویی در سلول های دیگر را باز کنیم نیز نگهبان ها متوجه نمی شوند.

پاک نژاد باز هم مرس زد و کرامت فرصت نداشت برای من ترجمه کند. آنها به این ترتیب کلی

با هم صحبت کردند و ناگهان کرامت به یاد گذشته‌ها شروع کرد به خواندن سرود «بهاران خجسته باده» و پاک‌نژاد نیز از سلول بغلی با او هم صدا شد. من هم که این سرود را بلد بودم با آنها خواندم.

هوا دلپذیر شد گل از خاک بردمید
پرستو به بازگشت بزد نغمه امید
به جوش آمده‌ست خون درون رگ گیاه
بهار خجسته قال خرامان رسد ز راه
به خویشان، به دوستان، به یاران...

اکنون هم، هر ساله به هنگام بهاران با شنیدن نغمه ترانه «بهاران خجسته باده» خاطره میلیون‌ها تن از مردم سرزمین ما به دور دست بهاران انقلاب پرواز می‌کند و یاد آغاز بهار آزادی و شور زندگی در دل‌ها زنده می‌شود. شنیدن این ترانه یاد کرامت دانشیان را هم در دل‌ها زنده می‌کند؛ چون خیلی‌ها گمان می‌کنند که شعر این ترانه را او سروده است. ولی واقعیت این است که چنین نیست. اما این شعر در اصل سروده سرهنگ بهزادی یکی از اعضای حزب توده است. اما این که چرا سرودن آن را به کرامت منتسب کرده‌اند ماجرایش به این صورت است که در یکی از روزهای نزدیک عید سال ۱۳۴۷، وقتی من با کرامت دانشیان از سر کلاس مدرسه سینما و تلویزیون بر می‌گشتم، در خیابان نادری، با دیدن بساط ماهی‌فروشی‌های شب عید و تنگ‌های بلور و ماهی‌های قرمز کوچک و سبزه و چراغ زنبوری‌های روشن، حال خوشی یافتیم و به کافه نادری رفتیم... در آنجا تحت تأثیر همان فضا من همین شعر «بهاران خجسته باده» و یک شعر دیگر را که در مجله سپید و سیاه چاپ شده بود و در دفترچه بغلیم یادداشت کرده بودم برای او خواندم. دانشیان هم که از این شعرها خوشش آمده بود، فوراً دفترچه‌اش را از جیب در آورد و این شعرها را در آن یادداشت کرد...

بعدها، وقتی کرامت بار اول به خاطر فعالیت‌های سیاسی‌اش به زندان افتاد، این شعر را به صورت یک ترانه - سرود در آورده بود با دیگر زندانیان سیاسی می‌خواندند... در سلول جدید اسفندپار منفردزاده برای اولین بار با این سرود آشنا شد. ما در طول روزهای بعد بارها این سرود و شعر دهگری را که سروده احمد شاملو بود و «یک شب مهتاب» نام داشت، با آهنگی که منفردزاده روی هر دوی آنها گذاشت خواندیم. منفردزاده وقتی از زندان آزاد شد، به همراه همسرش شهلا و چند تن از زندانیان دهگری، این ترانه سرود را اجرا و ضبط کردند...

«سلول انفرادی»

و «زمان» که نمی‌گذرد...*

متهم، در سلول انفرادی، یک بار دیگر سپاه همه چیزهایی را که در سلول یافت می‌شد مرور می‌کند. علاوه بر آنچه در آغاز امر دیده بود یک میز آهنی و یک صندلی هم در سلول به چشم می‌خورد که در بادی امر اعتنای چندانی به آنها نکرده بود. طبیعی است که صندلی را نمی‌شود از میز جدا کرد، زیرا آن دو را به یکدیگر جوش داده‌اند. جای تأسف است. می‌شد از آنها به عنوان پاتختی استفاده کرد، پس از خالی کردن محتویات جیب‌های خود، کیف، دستمال، سیگار و کبریت خود را روی آنها دم دست قرار می‌دهد.

به یاد می‌آورد که نه کیفی در اختیار دارد نه دستمال و نه سیگار و کبریتی.

فشار سنج‌اش بار دیگر نزول می‌کند. ولی به مجرد آن‌که شیر دستشویی را مورد آزمایش قرار می‌دهد، فشار سنج بار دیگر به سرعت بالا می‌رود. به به! در سلول آب جاری وجود دارد. آنقدرها که فکر می‌کرده تحمل اینجا دهشت‌افزا نبوده است. در اینجا به هر حال یک تختخواب وجود دارد که استراحت بر روی آن برای سلامت انسان مفید است و یک دستشویی و یک میز و یک صندلی. از این بیشتر چه می‌خواهد؟ می‌باید به زندگی کردن نوام با قناعت خو گرفت؛ اندکی ورزش می‌کند، می‌خواند، می‌نویسد و به آموختن یک زبان خارجی می‌پردازد... اکتشاف بعدی به مستراح مربوط می‌شود. «ببین! اینجا مستراح هم وجود دارد؛ آنقدر هم که تو فکر می‌کردی تحمل اینجا دهشت‌زا نیست...»

زنجیر سیفون را می‌کشد؛ دستگاه کار نمی‌کند. فشارسنج بار دیگر نزول می‌کند.

به مجرد آنکه فکر طرح مبتکرانه پرکردن سطل از آب شهر به فکرش می‌رسد فشارسنج بالا

می‌رود؛ پس از آنکه می‌فهمد شیر دستشویی خراب است و کار نمی‌کند فشارسنج پایین می‌آید و سپس با این تصور که آب در ساعتی معین از روز جریان می‌یابد فشارسنج بالا می‌رود؛ پایین می‌آید، بالا می‌رود، پایین می‌آید...

و توالی میان این بالا و پایین رفتن‌های وضعیت روحی او می‌تواند طی دقیقه‌ها، ساعت‌ها، روزها، هفته‌ها و حتی سالیانی متمادی همچنان ادامه یابد.

چه مدت از زمانی که او در این سلول در بند نگاه داشته‌اند می‌گذرد؟
به ساعت خود نگاه می‌کند: دقیقاً سه دقیقه!

مجاب شده بود، اکثریت بزرگی از کسانی که به بند کشیده می‌شدند در نخستین دقایق زندان، رفتاری شبیه دیگر زندانیان از خود نشان می‌دادند. هر قدر وضعیت رقت‌بارتر بود این رفتار کلیشه‌ای‌تر و قالبی‌تر می‌شد و زمانی که زندگی انسان با مخاطره‌ای جدی روبه‌رو می‌گردید، گریز از قالب‌ها و کلیشه‌ها از همیشه دشوارتر می‌نمود. در لحظه بروز هیجان‌های شدید، رفتار همگان شبیه قهرمانان داستان‌های پاورقی است. مناعت در گفتار، امری انتزاعی است؛ در برابر فشار و اجبار، واقعیت کلام رنگ می‌بازد. زمانی که بخواهیم یک پدیده متداول، چون ترس انسان را از مرگ بیان داریم، زبان به هیأت ابزاری ناکارآمد درمی‌آید.

پنج دقیقه از ورود من به سلول نگذشته بود که قفل در به صدا درآمد و در باز شد.
در میان درگاه، دو مأمور پلیس که پیش از آن با آنها برخورد داشتم، ایستاده بودند، گفتند:
— بیا!

جرات نکردم بهرسم کجا.

بار دیگر در راهرو بلند برهنه، از کنار درهای بسته بسیاری می‌گذریم. از میان تمامی روزنه‌های تعبیه شده در درها، چشمانی نگران ما هستند: ردیفی از چشم‌ها، مردمک‌هایی باز و چشمانی بدون چهره و بدون پیکر، به دهلیز دوخته شده است.

چشم‌ها بازتر از همیشه به نظر می‌رسید، پشت هر روزنه، مردمکی، نگران راهرو بود...
در زانو خود احساس ضعف کردم: «محکوم با گام‌هایی لرزان به پیش می‌روده. همه محکومان با گام‌هایی لرزان به پیش می‌رفتند. من نمی‌توانستم از تأثیر این کلیشه لعنتی، جان سالم بدر برم.

در انتهای راهرو، دری فلزی به چشم می‌خورد. مأموران آن را گشودند و لنگه‌های آن را از هم باز کردند. پشت سر در، راهرو کوتاه‌تری وجود داشت با سلول‌هایی محدودتر: سلول‌های انفرادی.
دری را باز کردند؛ ضربه‌ای را در پشت خود احساس کردم. مرا به یکی از این سلول‌ها انداخته بودند.

در با صدایی که با آن از پیش آشنا بودم، بر روی من بسته شد.

اشیایی که در سلول یافت می‌شد، شبیه سلول پیشین بود؛ با این تفاوت که پنجره کوچکتر بود و در محلی بالاتر در دیوار قرار داشت. روی دیوار، بالای تخت‌خواب آهنی، لکه‌هایی از خون مشاهده می‌شد؛ می‌باید از خونی تازه بوده باشد. هنوز بویی از آن به مشام می‌رسید. بو کشیدمش؛ حالتی از دل به هم خوردگی به من دست داد... تنها مایل بودم بخوابم. هرچیز دیگری به جز خواب، برایم بی‌اهمیت شده بود...

زمانی که بیدار شدم، ابتدا به یاد نیاوردم کجا هستم و وقتی که واقعیت را دریافتم حالم بهبود نیافت... سکونی مطلق و عریان، همه جا گسترده بود. هوا در هیچ جای دیگر به جز زندان‌ها، چنین گنگ و بی‌آوا نیست...

بازجویی و شکنجه در شرایط ایزوله کامل*

هر نوع عملی که موجب فشار جسمی یا روحی بر شخص بشود، به نوعی که اراده مختار و مستقل او را مختل یا معیوب بکند، شکنجه نامیده می‌شود... اصولاً فردی که در بازداشت به سر می‌برد یا تحت بازپرسی قرار دارد، خود به خود به میزانی تحت فشار است؛ نفس این عمل که کسی ملزم باشد بنشیند، رویه روی کسی و پاسخگوی سؤالات او باشد و یا رفتن به بازداشت، خود به خود، نوعی ایجاد فشار روحی یا روانی یا جسمانی به فرد می‌باشد...

بازداشت انفرادی، مسلماً شکنجه است، به دلیل اینکه فرد در موقعیت انفرادی در شرایط قرار می‌گیرد که به شدت آرامش روانی او و حتی سلامت جسمانی اش مختل می‌شود و اراده فرد در وضعیت انفرادی، شدیداً مخدوش می‌گردد. هر نوع گرسنگی و تشنگی دادن، حتی محرومیت از دیدار با خویشاوندان نزدیک، اینها، فرد را در موقعیت بسیار سخت و دردناکی قرار می‌دهد؛ بازجویی‌های سخت سنگین و فشرده طولانی مدت، انواع فحاشی یا در مورد بیماران، ندادن داروهایشان و در مورد انسان‌های سالم، دادن داروهای آرام‌بخش بیش از حد مجاز، اینها مصادیقی است که می‌توان به آن شکنجه گفت.

در سابقه جامعه ایران، شدائد و غلظت اعمال شکنجه به حدی بوده است که وقتی الان می‌گوییم شکنجه، روش‌های خیلی خشنی مثل تازیانه یا دستبند قهانی یا آویزان کردن و لرونه و... به ذهن می‌رسد؛ در صورتی که درست است اینها شکنجه است، اما نباید تصور کرد که شکنجه در همین حد است. بسیاری از کارهایی که در ظاهر آرام به نظر می‌رسند، در ماهیت به دلیل خدشه‌ای که به اراده آزاد فرد وارد می‌کند، قطعاً شکنجه است...

اصل ۳۸ قانون اساسی، برای اقرارها و شهادت‌ها و سوگندهایی که متهم در شرایط خاص بیان می‌کند، هیچ ارزشی قائل نیست. به این معنا که دادگاه باید این موارد را از شمار دلائل و قرائن به طور کل خارج کند و کمترین توجهی نباید به اینها بکند. طبق اصول کلی حقوقی، هر نوع اقرار، شهادت و سوگندی که تحت اجبار و شکنجه به دست آمده، بی اعتبار است، به دلیل اینکه برای صحت اعتبار شهادت، اقرار و... شرایطی لازم است که عبارتند از: بلوغ، عقل و اختیار. اگر این سه وجود داشته باشد، برای آن اظهارات ارزشی قائل می‌شوند. هر یک از این سه شرط که معدوم باشد، آن اظهارات بی ارزش است.

اما اینکه اگر کسی تحت چنین فضایی قرار گرفت و مجبور به اقرارهایی شد، بر چه مبنای حقوقی می‌تواند طرح دعوی کند؟ این، مشکل جدی جلوگیری از شکنجه در ایران است. به این دلیل که اگر کسی ادعایی می‌کند، باید بتواند آن را ثابت کند. بار اثبات بر عهده مدعی است. کسی که تحت شکنجه قرار می‌گیرد در یک محیطی قرار دارد که نمی‌تواند از خودش دفاع کند و چیزی در اختیار ندارد. کسی او را نمی‌بیند، کسی شاهد او نیست و مدرکی هم ندارد. مثلاً اگر کسی را کتک بزنند، برای اثبات این کار باید یا گواهی پزشک قانونی بیاورد یا شهودی، شهادت بدهند. کسانی که او را تحت آزار قرار دادند، در ملاعام که این کار را نمی‌کنند، پس شاهد ندارد هیچ وقت هم بعد از کتک زدن او را به پزشک قانونی نمی‌برند، پس مدرک پزشکی هم ندارد. این مشکل جدی است که در نظام حقوقی ایران وجود دارد و نقص بسیار بزرگی هم هست. در حال حاضر اثبات شکنجه بسیار مشکل است، مگر بر اثر اتفاق که فرد موفق شود که شکنجه خود را اثبات بکند یا بر اثر مواردی مثل فشار افکار عمومی، مثل اتفاقی که در مورد پرونده شهردلران روی داد و اخیراً هم در مورد متهمان قتل‌های زنجیره‌ای که اینها تصادفی بود، یک رویداد نبوده که ناشی از سیستم قانونی ما باشد. اساس مشکل شکنجه از قدیم در ایران ناشی از این است که متهم در شرایط مطلقاً ایزوله قرار می‌گیرد؛ یعنی وقتی کسی در مقابل یک اتهام قرار می‌گیرد، کمترین ابزار دفاعی برخوردار نیست، به خصوص با تغییراتی که در سال‌های اخیر در مقررات آیین دادرسی کیفری ما انجام شد، این وضعیت بسیار پیچیده‌تر شد. تحقیقات مقدماتی در رژیم قضایی ایران غیرعلنی است، به همین ترتیب، در حال حاضر، قاضی می‌تواند از حضور وکیل حتی در بازپرسی‌ها جلوگیری کند. یعنی در تمام مراحل بازجویی، متهم در شرایط ایزوله کامل قرار دارد. در چنین شرایطی، اقدام به هر عملی علیه متهم امکان‌پذیر، و اثبات غیرقابل امکان است. مشکل زمانی است که متهم با قرار بازداشت مواجه می‌شود. در شرایط بازداشت، متهم ارتباطش با دنیای خارج قطع است. ملاقات‌های محدودی دارد و کسی ناظر بر وضعیت او در زندان نیست یا شاید ممنوع‌الملاقات باشد، هر چند که خود ممنوع‌الملاقات کردن متهم، غیرقانونی است. وقتی عملاً امکان ایزولاسیون برای متهم وجود دارد، در واقع شرایطی پدید

می‌آید که در آن شرایط هر اقدامی را علیه متهم می‌شود انجام داد. در چنین وضعیتی نمی‌شود اطمینان داشت کسی که ادعا می‌کند شکنجه شده، بتواند ادعای خود را ثابت کند، مگر از روی اتفاق، مثلاً پرونده‌های ارزش ملی پیدا می‌کند و بعد حساسیت برانگیز شود و بر اساس این حساسیت، بشود بخشی از جریانات را اثبات کند.

کلید اصلی این مسأله این است که مقررات دادرسی و قوانین‌ها باید به کیفیتی تغییر بکنند که اساساً امکان ایزوله کردن متهم از میان برود. تا وقتی شرایط تغییر نکنند، کار جدی‌ای در مورد شکنجه نمی‌توان انجام داد. وکیل باید در کلیه مراحل تحقیقات حضور داشته باشد و بتواند از پرونده موکل خود اطلاع حاصل کند. اصلاً باید هر تحقیقی از متهم که بدون حضور وکیل او انجام شده، بی‌اعتبار باشد. باید یک زندانی که در بازداشت موقت به سر می‌برد، هر لحظه که اراده کند بتواند با بیرون از زندان ارتباط پیدا کند. تحقیقات باید توسط مقام قضایی یا ضابطان شناخته شده قضایی صورت بگیرد، نه افراد ناشناخته و پنهانکار. متهم هر کاری که کرده باشد، گوشت قضایی نیست که در اختیار هر کسی قرار گیرد. شرایط بازپرسی هم باید از لحاظ زمان و مکان و سایر جزئیات، مشخص و درست باشد. وقتی امکان ایزوله کردن از بین برود، خود به خود، امکان شکنجه کردن هم کم می‌شود...

اگر بخواهیم با مسأله شکنجه به صورت بنیادی برخورد کنیم، باید قانون آئین دادرسی کیفری و آئین‌نامه زندان‌ها به طور کامل بازنگری شود... از بین بردن امکان ایزوله کردن متهم، لزوم حضور وکیل در تمام مراحل تحقیقات و امکان ملاقات مستمر وکیل با متهم، امکان تماس مستمر متهم با خویشاوندان، ممنوعیت بازداشت ممنوع‌الملاقات، امکان معاینه مستمر متهم با پزشک منتخب او یا وکیل او، تعیین مجازات‌های سنگین علیه مرتکبان شکنجه و... از مواردی‌اند که حتماً باید در قوانین ما، مورد توجه قرار گیرند...

توبه در سلول انفرادی*

«بابل» مشغول متهم کردن دوستانش بود. با این حال، ما نباید از جایگاه امن خود، بدون تأمل، او را سرزنش کنیم و یا او را بیخشاییم. بازجویی‌های آن. کا.و.د انسان‌ها را به نقطه حقارتی تنزل می‌داد که دیگر مسؤول حرف‌هایشان نبودند. شکنجه روحی که این اشخاص در کنار عذاب جسمانی تحمل می‌کردند، آنان را به سوی اختلال روانی سوق می‌داد و در آستانه دیوانگی قرار می‌گرفتند. «میرهوله» در نامه‌اش به «مولوتف» به شرح چگونگی آن می‌پردازد:

«...وضعیت وحشتناک دیگری هم بود که به از پای افتادن من و از دست دادن کنترل وجودم کمک کرد... بلافاصله پس از دستگیر شدن دچار افکار مالبخولیایی شدم که تمامش از فکر وسوسه‌انگیزی بود: حکومت فکر می‌کند که «من مستحق همین هستم»؛ در نتیجه شروع کردم به متقاعد کردن خود که میزان محکومیت من، برای گناهانم کافی نبوده و بنابراین مستحق مجازات بیشتری بوده‌ام که اینک آن. کا.و.د در حال احمال آن است. من می‌باخوادم می‌گفتم: «من مستحق همین هستم». آنگاه به دو نفر تقسیم شدم. نفر اول شروع به جست‌وجوی گناهان نفر دوم کرد و وقتی چیزی نیافت آن را جعل نمود. بازجو هم با جدیت و مهارت به او کمک کرد و به یاری تنگاتنگ یکدیگر شروع به نوشتن کردند. زمانی که از عالم وهم به درآمد، بازجویان کار را تمام کرده بودند... آنان اعترافات را مهیا کرده و ویراسته بودند (بعضی از اعتراضات سه یا چهار بار بازنویسی شده بود)... من هنوز نمی‌توانم اصلاً به درستی به‌یادشتم، چون که شمشیر داموکلس

*. ویتالی شتالینسکی، روشنفکران و عالیجنابان خاکستری، ترجمه هلامحسین میرزا صالح، تهران: سازگار، ۱۳۷۹، ص ۱۴۲-۱۴۸

در بالای سرم در نوسان است. بازجو دائماً با تهدید تکرار می‌کرد: «اگر ننویسی (به کلام دیگر، جعل نکنی) باز هم تو را می‌زنیم...» آنک من همه چیز را امضا کردم...»

اخذ شهادت دروغ از آنها بر ضد خودشان و دیگران، ناب و توان این افراد را می‌برد... در تمام شهادت‌های «بابل» که برای مقاصد پنهانی بازجویان دستکاری می‌شد، حتی در یک مورد دوستانش را به اقدامات تبه‌کارانه، متهم نکرده است؛ اما همین میزان بدگویی از دیگران نیز تا آخرین ساعات زندگی عذابش می‌داد...

در لوپیانکا، افراد چندان در بند نکات قانونی نبودند: شما آدمش را نشان بده، من برایش قانون می‌تراشم.

یک ماه و نیم بعد از دستگیری بابل، بالاخره دادستان حکم دستگیری او را صادر کرد. به عبارت دیگر، آنها نخست شخص را دستگیر و بعد عذر موجهی جمع و جور می‌کردند. بازجویان راه خود را از میان تلی از پرونده که اشاراتی - هر چند مختصر - به بابل داشت، پیموده بودند. احتمالاً علت تأخیر در صدور حکم نیز به همین قضیه مربوط می‌شد. به هر حال اگر اسمی هم از او در میان بود، می‌بایست متهم به شراکت در جرم باشد. به سال ۱۹۳۴ دیمیتری گائوسکی، آشنای بابل (که به عنوان تروریست تروتسکیست محکوم به تیرباران شد) شهادت مسخره‌ای داده بود:

«از آنجایی که استالین و کمیته مرکزی در حمایت از برنامه پنج‌ساله روح و نیروی سامان دهنده آن بودند، دائماً ما را مجبور می‌کردند که آتشبار خود را متوجه آن «هدف‌ها» نماییم و از منافع به صلاح‌دید خودمان استفاده کنیم. اما چون امکان حمله از خط مقدم وجود نداشت، ما با بی‌گرفتن راحت‌طلبی، مانور بزدلانه زیانبار، گفتن لطیفه، افترا زدن، شایعه‌سازی و بدگویی و... راه آسان‌تر را برگزیدیم... ما برای آنکه بعداً به آسانی ترتیب «او» را بدهیم، نخست می‌بایست بی‌لیاقتی حریف را نشان می‌دادیم. این سلاح در چندین و چند کارگاه ساخته و پرداخته می‌شد. اهمیت، لو خشکوف، درستر و بابل مسؤول این کارها بودند...»

...شهادت گائوسکی به حدی بی‌معنی و مضحک بود که دیگر در جریان بازجویی بابل به آن استناد نشد، اما به هر حال در حکم بازداشت بابل به آن اشاره شده بود. الکساندر گلازون که او هم به عنوان تروریست تروتسکیست، محکوم به تیرباران شد، در شهادت خود گفته بود:

«...بابل نسبت به سیاست حزب در مورد ادبیات ابراز خشم می‌کرد. او می‌گفت: آنها هر آشغالی را چاپ می‌کنند و کار من را که بابل باشم، چاپ نمی‌کنند.

...بابل در لوت ۱۹۳۹ در زندان مرکزی لوپیانکا حبس بود. لئوپلسکی قائم مقام پیشین آن. کا.و.د (تیرباران در سال ۱۹۴۰) هم سلول او بود. آن دو درباره شهادت دروغ صحبت می‌کردند، لئوپلسکی می‌گوید:

«شهادت دروغ، آمد نیامد دارد. بابل نویسنده در سلول من بود و ما هر دو در یک زمان تحت بازجویی قرار می‌گرفتیم. من خودم را جاسوس آلمانی - ژاپنی خواندم، حال آنکه بابل متهم به جاسوسی برای دالادیه فرانسوی شده بود، وقتی پیمان روسیه - آلمان منعقد گردهد، بابل در کمال ناامیدی گفت، حالا دیگر قطعاً او را تبریاران می‌کنند و از اینکه از سرنوشت مشابهی جان به در برده‌ام به من تبریک گفت».

بابل، توبه نامه‌ای خطاب به شخص برپا نوشت:

«...در زندان بودم که رستگاری به سراغم آمد. در طی ماه‌هایی که در زندان بسر بردم، شاید بیش از تمام دوران زندگی گذشته‌ام به فهم و بازنگری نظریاتم پرداختم. اشتباهات و گناهان زندگی‌ام با وضوح خوفناکی در برابرم مجسم شد. محافل فاسد و ناشایستی که با آنها ارتباط داشتم بیشترشان تروتسکیست بودند. من با تمام وجودم احساس کردم که این افراد تنها دشمنان و خائنان خلق شوروی نیستند بلکه مبلغ‌نگاهی به جهان هستند که از هر نظر با سادگی، روشنی، شادی و سلامت جسمی و روحی انسان‌ها در تضاد است... من در انزوا توانستم سرزمین شوروی را با چشمان دیگری ببینم. آنگاه دریافتم که تصویر نکبت‌بار زندگی گذشته من چقدر عذاب‌آورتر می‌شود... من در جریان بازجویی خودم که تنها به قصد تصفیه خودم و توبه کردن صادقانه بود، گناهانم را بدون ترحم برای خودم باز شمردم... از شما تمنا دارم، حداقل به من اجازه بدهید طرح کتابی را مهیا سازم که در آن می‌خواهم به قالب داستان، ماجرا را تعریف کنم و بگویم که چه چیزی من را به سوی سقوط و جنایت بر ضد مام سوسیالیستی سوق داد... من از عشق بازگشت به کار، توبه کردن و محکوم کردن زندگی غلط و مجرمانه بر باد رفته‌ام، می‌سوزم. بابل در این زمان دیگر دست از جهان شسته بود. مجازات هر یک از اتهامات وارده بر او مرگ بود. این توبه نامه آخرین کوشش هیجان‌آلود او برای دریافت نوشته‌هایش بود... کوشش او با شکست مواجه شد...»

چگونه ممکن است،

گرفتار اشتباه نشد؟*

«تنهایی متهم» یکی دیگر از عوامل پیروزی و کامیابی بازجویی بیدادگرانه بودا همه دستگاه می‌بایست با همه سنگینی خرد کننده‌اش بر اراده‌ای تنها مانده و ستم دیده، فشار بیاورد. از روز بازداشت و در سراسر نخستین مرحله (مرحله ضربه بازجویی) محبوس می‌بایست به مستهی درجه دلخواه، تنها باشد؛ چه در سلول خود، چه در راهرو، چه روی پله‌ها، چه در دفتر کمیسرهای بازجویی و خلاصه در هیچ جا نمی‌بایست به یکی از ابناء نوع خویش برخورد کند تا مبادا که از لبخند یا نگاهی دلسوزانه، ذره‌ای عاطفه، محبت، راهنمایی یا حمایت خوشه‌چینی کند. ارگان‌های دستگاه امنیت برای پنهان داشتن آینده از او و برای از ریخت درآوردن زمان حال، در چشم او به هر کاری دست می‌زدند:

این تصور را در ذهن او به بار می‌آوردند که دوستان و نزدیکانش دستگیر شده‌اند که اسناد مشته‌ای به دست آمده است. درباره امکان‌هایی که برای بیداد کردن در حق او و بستگانش در دست داشتند، گزافه‌ها می‌گفتند، از داشتن اختیار عفو دم می‌زدند. صداقت و خلوص و ندامت را به تخفیف مجازات و تسهیل زندگی در دوره بازداشتگاه پیوند می‌دادند (در صورتی که چنین پیوندی، هرگز و هرگز وجود نداشت) و در ظرف مدتی کوتاه، تا زمانی که زندانی هنوز از تأثیر ضربه به خود نیامده بود، فرسوده و درمانده شده بود و هنوز پریشان حواس بود، کوشش‌ها به کار می‌بردند تا هر چه بیشتر او را به ادای شهادت‌های جبران‌ناپذیر وادار کنند و تا حدود امکان، پای اشخاص بیشتری را به میان بیاورند که مطلق جرمی از ایشان سر نزده بود...

(و برخی از این اشخاص، در این اوضاع و احوال، چندان افسرده می‌شدند، چندان دستخوش

تعبیر و تشویش می‌شدند که حتی در مقام این تقاضا و تمنا برمی‌آمدند که صورت جلسه بر ایشان خوانده نشود... زیرا که طاقت گوش کردن به آن را ندارند... که همین، برایشان بس است که به جهت امضا به دستشان داده شود).

و تا این کارها صورت نگرفته بود، به متهم اجازه داده نمی‌شد که از خفا بیرون بیاید و به سلول مشترک بزرگ انتقال یابد و آنجا با یاسی دیپرس به کشف و شمارش اشتباه‌های خویش بپردازد.

چگونه ممکن است که در این جنگ تن به تن گرفتار اشتباه نشد؟ چه کسی ممکن است که گرفتار اشتباه نشود؟...

این سخن، کم و بیش افسانه می‌نماید که در گوشه‌ای از فراسوی دریاها، متهم بتواند به دامن وکیل مدافعی جنگ توسل بزند. معنی چنین چیزی این است که انسان در دشوارترین دقایق زندگی، یار و یاورى روشن رأی در کنار خود داشته باشد که بر همه قوانین مسلط است! ...ای کاش [قوانین] را به هنگام می‌دانستیم!

تنهایی دردناک‌تر

ندامت شدید‌تر!

«بالتار»، زندان را «نهادهایی کامل و بی‌پیرایه» می‌خوانند. زندان از چندین جنبه می‌بایست یک دستگاه انضباطی جامع باشد: زندان باید مسئولیت تمامی جنبه‌های فرد، تربیت جسمی او، قابلیت کاری او، رفتار روزمره او، مشی اخلاقی او و تمایل‌ها و استعدادهایش را برعهده گیرد؛ زندان بسی بیشتر از مدرسه، کارگاه یا ارتش که همواره متضمن نوعی تخصص بوده‌اند، «تماماً انضباطی» است. به علاوه، زندان نه بیرونی دارد و نه خلأیی؛ زندان کار خود را متوقف نمی‌کند مگر آنکه وظیفه‌اش به تمامی پایان یافته باشد؛ کنش زندان روی فرد می‌بایست بی‌وقفه باشد؛ انضباطی بی‌وقفه. سرانجام این که زندان قدرتی تقریباً تمام و کمال را بر زندانیان وارد می‌کند؛ زندان ساز و کارهای درونی خود را در سرکوب و مجازات دارد؛ انضباط مستبدانه. زندان تمامی روش‌هایی را که در سایر سازوکارهای انضباطی یافت می‌شوند به حداکثر شدت و حدت‌شان می‌رساند. زندان باید قوی‌ترین دستگاه برای تحمیل شکلی جدید به فرد منحرف باشد؛ شیوه کنش زندان الزام به آموزشی تمام عیار است. [به عقیده لوکاس] «حکومت می‌تواند در زندان آزادی شخص و وقت زندانی را در اختیار داشته باشد؛ در نتیجه، می‌توان قدرت آموزش را تصور کرد، آموزشی که نه فقط در یک روز بلکه در توالی روزها و حتی سال‌ها، می‌تواند زمان خواب و بیداری، زمان فعالیت و استراحت، نوبت‌ها و مدت غذا خوردن، کیفیت و جیره غذاها، ماهیت و فرآورده کار، زمان ناهش، استفاده از گفتار، و حتی تقریباً استفاده از اندیشه را برای انسان تنظیم کند، آموزشی که در مسهرهای ساده و کوناه از سالن غذاخوری تا کارگاه و از کارگاه تا سلول، حرکت‌های بدن را تنظیم می‌کند و حتی در زمان‌های استراحت استفاده از زمان را تعیین می‌کند،

در یک کلام، آموزشی که تمامی انسان و تمامی توانایی‌های جسمی و روحی موجود در او و زمانی را که او در آن خردش است به تصاحب در می‌آورد، این به‌سازگاره کامل، زندگی را از نو رمزگذاری می‌کند، رمزگذاری‌ای کاملاً متفاوت با محرومیت قضایی محض از آزادی و کاملاً متفاوت با ساز و کار محض تصورات که اصلاح‌گرایان عصر ایدئولوگ‌ها آن را در سر داشتند.

۱- اصل اول جداسازی است. جداکردن محکوم از جهان بیرون، از هر آنچه محرک و انگیزه جرم بوده است و از همدستی‌هایی که جرم را تسهیل کرده‌اند. جداکردن زندانیان از یکدیگر. کیفر نه تنها باید فردی باشد بلکه باید فردی‌ساز نیز باشد و این کار باید به دو شیوه انجام گیرد. نخست، زندان باید به شیوه‌ای طراحی شود که پیامدهای زیان‌بار ناشی از گردآوردن محکومانی بسیار متفاوت در یک مکان واحد را از خود بزداید: خفه کردن دسیسه‌ها و شورش‌های ممکن، جلوگیری از شکل‌گیری همدستی‌های آتی یا مکان‌های باج‌گیری و حق‌سکوت (آن زمان که زندانیان دوباره آزاد می‌شوند)، ممانعت از بی‌بندوباری‌های این همه «محفل‌های سرموزه» مختصر اینکه زندان نباید از نهکارانی که گرد می‌آورد جمعیتی همگن و همبسته بسازد.

[به عقیده توکویل] «هم اکنون در میان ما، جامعه‌ای سازمان یافته از مجرمان وجود دارد. آنان ملتی کوچک را در بطن ملت بزرگ شکل می‌دهند. تقریباً تمامی این انسان‌ها در زندان با یکدیگر آشنا شده‌اند یا در آنجا یکدیگر را ملاقات می‌کنند. همین جامعه است که امروز وظیفه داریم اعضای آن را متفرق کنیم.»

به علاوه، انزوا و تنهایی با تأملی که برمی‌انگیزد و با ندامتی که از پس آن می‌آید، می‌بایست ابزار مثبت اصلاح باشد: «محکومی که در تنهایی رها شده است می‌اندیشد، او که تنها در مقابل جرم‌اش قرار گرفته یاد می‌گیرد که از جرم‌اش بیزار باشد و اگر بدی هنوز روح‌اش را فرسوده و بی‌حس نکرده باشد در تنهایی است که ندامت بر او هجوم خواهد آورد.»

همچنین تنهایی به این دلیل ابزار مثبت اصلاح است که نوعی خودتنظیمی کیفر را تضمین می‌کند و فردی‌سازی خودجوش مجازات را نیز امکان‌پذیر می‌کند؛ هر چه محکوم بیشتر مسؤول ارتکاب جرم‌اش بوده باشد، بیشتر قادر به تأمل و اندیشه خواهد بود و ندامت نیز شدیدتر و تنهایی دردناک‌تر خواهد بود؛ در مقابل، هنگامی که محکوم عمیقاً نادان و پشیمان شود و بدون کوچک‌ترین ریاکاری خود را اصلاح کند، دیگر تنهایی بر او سنگینی نخواهد کرد.

[به عقیده آملیز] «بنابراین، بر طبق این انضباط تحسین‌برانگیز، هر عقل و هر اخلاقی در درون خود اصل و سنجه یک سرکوب را دارد، سرکوبی که خطا و لغزش‌پذیری انسان نمی‌تواند قطعیت و عدالت تغییرناپذیر آن را ضایع کند... آیا این به راستی همچون مهر عدالت الهی و مشیت الهی نیست؟ سرانجام و شاید به ویژه اینکه با جداسازی محکومان می‌توان با حداکثر شدت، قدرتی را بر آنان اعمال کرد که هیچ تأثیر و نفوذ دیگری نتواند با آن برابری کند و آن را

براندازد؛ تنهایی شرط اولیه فرمانبرداری تام و تمام است. شارل لوکاس با اشاره به نقش مدیر، آموزگار، کشیش و «اشخاص نیکوکار» بر زندانی در انزوا قرار گرفته، می‌گوید: «تصور کنید قدرت کلام انسان را که در میان انضباط سهمگین سکوت وارد می‌شود تا با قلب و روح و شخص انسانی سخن بگوید.» جداسازی امکان گفت‌وگویی دو نفری زندانی و قدرتی را که بر او اعمال می‌شود فراهم می‌آورد.

بحث در مورد دو نظام آمریکایی زندانی کردن، یعنی نظام ابرن و نظام فیلادلفیا، بر سر همین نکته بود. در واقع، این بحث که سطح بسیار گسترده‌ای را در بر می‌گرفت، صرفاً بر سر به کار بستن آن نوع جداسازی‌ای بود که مورد پذیرش همه باشد.

آنچه الگوی «ابرن» تجویز می‌کرد عبارت بود از سلول انفرادی در طول شب، کار و غذاخوری به طور دسته‌جمعی اما تحت قاعده سکوت مطلق، به طوری که زندانیان فقط بتوانند با نگرهباتانه با اجازه آنان و با صدای آهسته حرف بزنند. این الگو به وضوح از الگوی صومعه و نیز از انضباط کارگاهی تبعیت می‌کرد. زندان می‌بایست یک جهان کوچک از جامعه‌ای کامل باشد که در آن افراد در زندگی معنوی و اخلاقی‌شان از یکدیگر جدا هستند و گرد هم آمدن‌شان در یک چارچوب سفت و سخت و پایگان‌مند و بدون رابطه‌ای جانبی انجام می‌گیرد، به گونه‌ای که ارتباط صرفاً در راستای عمودی امکان‌پذیر است.

مزیت نظام ابرن بنا به گفته طرفداران این نظام، آن بود که این نظام به نوعی تکرار خود جامعه است. در این نظام، الزام و اجبار با ابزارهایی مادی به ویژه با قاعدگی تضمین می‌شود که باید رهايت آن را آموزش داد و با مراقبت و تنبیه‌ها آن را تضمین کرد...

این قاعده زندانی را عادت می‌دهد که «قانون را حکمی مقدس به شمار آورد، حکمی که تقض آن خسارت حقوقی و قانونی به بار می‌آورد. در نتیجه، این عمل جداسازی، این عمل گردآوردن بدون برقراری ارتباط و این عمل قانون که با کتتری بر وقفه تضمین می‌شود باید به مجرم به منزله فرد اجتماعی، صلاحیت دوباره بخشد: این عمل یک «فعالیت مفید و مبنی بر تسلیم و رضا» را به مجرم آموزش می‌دهد؛ این عمل «عادت‌های اجتماعی برده» را به او باز می‌گرداند.

در جداسازی و انزوای مطلق - همچون (الگوی) فیلادلفیا - تجدید صلاحیت مجرم نه از اعمال یک قانون مشترک، بلکه از رابطه فرد با وجدانش‌اش و با آنچه بتواند او را از درون روشن کند انتظار می‌رود. زندانی در سلول انفرادی به خودش واتهاده می‌شود؛ در سکوت هوس‌ها و جهانی که او را احاطه کرده او بر وجدانش‌اش فرود می‌آید و از آن پرس و جو می‌کند و بیدار شدن احساس اخلاقی را که هرگز کاملاً در قلب انسان نمی‌میرد در خود حس می‌کند. پس نه یک احترام بیرونی و ظاهری به قانون یا ترس محض از تنبیه بلکه همان کار وجدان است که بر

زندانی اثر می‌گذارد؛ یک فرمانبرداری عمیق نه یک تربیت سطحی؛ یک تغییر در «اخلاق» نه در رفتار.

در الگوی پنسیلوانیا، زندان صرفاً از دو عمل اصلاح‌گراانه برخوردار است: وجدان و مصاری صامتی که وجدان با آن برخورد می‌کند...

«دیوارها تنبیه جرم‌اند؛ سلول زندانی را رودروی خودش قرار می‌دهد؛ زندانی مجبور است به ندای وجدانش گوش فرا دهد. از همین رو است که در این زندان کار تسلی‌بخش است و نه اجبار؛ و از همین رو است که مراقبان نباید الزام و اجباری را اعمال کنند که با مادیت چیزها تضمین می‌شود، و در نتیجه اقتدار مراقبان می‌تواند مورد پذیرش قرار گیرد: «در هر بازدید، چند کلام خیرخواهانه از این دهان شریف جاری می‌شود و امید و تسلی را همراه با سپاسگزاری در قلب زندانی پدید می‌آورد؛ او نگهبانش را دوست دارد؟ او نگهبانش را دوست دارد چون نگهبان ملایم و دلسوز است. دیوارها مخوف و سهمگین‌اند و انسان خوب است.»

در این سلول بسته و گور موقتی، اسطوره‌های رستاخیز به راحتی عینیت می‌یابند. از پی شب و سکوت، زندگی از نو زاده می‌شود...

مقاومت در زندان*

شنبه ۱۳۴۲/۵/۱۲ - امروز در چهلمین روز بازداشتیم که این یادداشت‌ها را می‌نویسم. چهل روز می‌گذرد و به خاطر آوردن همه اتفاقات، رنج‌ها، ناملایمات، دیدنی‌ها، شنیدنی‌ها و... مشکل است. شاید هر گاه از روز اول بازداشت قلم و کاغذ در اختیار داشتیم و آنچه را که دیدم و شنیدم، به من و سایر زندانیان گذشت، روزانه می‌نوشتیم داستانی می‌شد که حقیقت و واقعیت این حکومت فاسد و جبار و خودکامه و مشنی مأمورین و فسی‌القلب و پست را نشان می‌داد. ولی تا آنجا که به خاطرم مانده و به طور اختصار، شرح چهل روز اقامت در زندان را یادداشت می‌کنم. روز سه‌شنبه چهارم نیر، بعد از ظهر که به منزل آمدم گفته شد شخصی که خود را بهاری معرفی کرده بود تلفن کرد و ساعت ۲۱:۳۰ بعد از ظهر که تازه به منزل رفته بودم شخصی که خود را بهاری معرفی کرده با تلفن مرا خواست. گوشی را گرفتم؛ گفت آقای رادنیا جنابعالی هستید؟ گفتم بلی و تلفن قطع شد. چند دقیقه بعد صدای زنگ در خانه بلند شد و شش نفر با باز شدن در وارد خانه شدند. یک نفر سرهنگ دوم و پنج نفر با لباس سیویل، خود را مأمورین سازمان امنیت معرفی نمودند که مأمور جلب من و بازرسی خانه می‌باشند. از ساعت ۲۱:۳۰ تا یک ساعت بعد از نیمه شب تمام اتاق‌ها، حیاط، بام، شیروانی، زیرزمین، کمد، اشکاف، صندوق، رختخواب و خلاصه هر چه در منزل وجود داشت به هم ریخته و بازرسی شد. سه نفر به مدت دو ساعت و نیم کتابخانه و نوشتجات و اسناد مرا بازرسی می‌کردند همه را به هم ریخته و تلی از کاغذ در وسط اتاق روی هم ریختند...

ساعت یک بعد از نیمه شب به اتفاق مأمورین از منزل خارج شدم و با اجازه فرمانده مأمورین که خود را سرهنگ دوم... معرفی کرد و ساپرن از معرفی خود امتناع کردند وسایل

خواب مختصری برداشتم و با اتومبیل سواری مأمورین به سازمان امنیت تهران واقع در خیابان شاهرضا، کوچه غربی پلیس تهران رفتم. ظاهراً در آنجا فقط یک نفر مأمور سهیل که کشیک شب بود حضور داشت. چند دقیقه مرا در اتاقی جنب راهرو نگاه داشتند و با تلفن با جای دیگری تماس گرفتند و دستور انتقال و تحویل من به زندان قصر صادر شد. در این هنگام مأمورین متوجه شدند که صورت مجلس تنظیمی را در منزل من جا گذاشته و با خود نیاورده‌اند. من از دفتر سازمان امنیت به منزل تلفن کردم که مأمورینی که مراجعه می‌کنند صورت مجلس را تحویل آنان بدهند. با همان اتومبیل سواری در ساعت ۲ پس از نیمه‌شب مرا به زندان قصر تحویل داده و رسید گرفتند. از مذاکراتی که در دفتر افسر نگهبان زندان قصر بین مأمورین و افسر نگهبان شد معلوم گردید همان روز عصر سرهنگ جناب به دستور سازمان امنیت به زندان قصر مراجعه کرده و یک بند از زندان شماره ۲ را از زندانیان خالی و برای زندانیان سازمان امنیت اختصاص داده‌اند و همان شب تا فردا عده‌ای را به زندان تحویل خواهند داد. در ساعت دو و بیست دقیقه بعد از نیمه شب مرا تحویل زندان شماره ۲ زندان قصر دادند...

چهارشنبه ۱۳۴۲/۴/۵... ساعت ۷ صبح... من در سلول شماره ۵ بودم. در سلول من باز شد دو، سه نفر مقابل درب بودند یک نفر از آنها را از سابق می‌شناختم، سرهنگ سالاری مأمور سازمان امنیت بود او هم مرا شناخت. دستور داد به سلول شماره ۷ بروم و گفتم، هم اکنون بازجویی شروع می‌شود. میز و صندلی به بند آوردند و به اتاق شماره ۸ بردند. ساعت ۸ صبح مرا برای بازجویی خواستند و ظاهراً دیگران را هم برای بازجویی به خارج از بند بردند. در اتاق شماره ۸ بازجویی از من شروع شد. سرهنگ سالاری و شخص دیگری نشسته بودند. سرهنگ سالاری سؤالات اولیه را کرد، من پاسخ دادم. پس از چند سؤال او از اتاق خارج شد و شخص دیگری به بازجویی ادامه داد. سؤالات عجیب و غریبی می‌کرد. از خارج ایران، از حج و مکه و مخالفت‌ها و تظاهراتی که آنجا شده بود. از افراد برجسته و شناخته شده جبهه ملی و نهضت آزادی، مسؤولیت من در نهضت آزادی، عقیده من و نهضت آزادی نسبت به رفاندوم و طرح‌های شش‌گانه، علاقه و رابطه من و نهضت آزادی به مقامات روحانی و غیره، از جنوب و فعالیت‌هایی که در آنجا می‌شد. این مرد بسیار خشن و بی‌ترتیب بود. همه‌اش تهدید می‌کرد و می‌گفت از همه سران جبهه ملی و نهضت آزادی بازجویی کردم و آنها را وادار به اعتراف کردم از تو هم اعتراف خواهم گرفت. این بازجویی تا ساعت ۱۲ ظهر ادامه داشت. دو سه نفر در این مدت به اتاق بازجویی آمدند و رفتند از جمله سرهنگ سالاری و سروان زمانی که قهافه آنها را می‌شناختم.

نزدیک ظهر سرهنگ سالاری آمد و از جریان بازجویی سؤال کرد. آن آقا گفت، ایشان نمی‌خواهند به سؤالات من جواب موافق بدهند و از دادن جواب طفره می‌روند. من به سرهنگ

سالاری گفتم، من به سؤالات این آقا در حدود اطلاعاتم پاسخ دادم ولی با خشونت ایشان حاضر نیستم دیگر به سؤالات ایشان پاسخ دهم. سرهنگ سالاری اوراق بازجویی را مطالعه کرد و گفت، امروز کافی است بقیه باشد برای بعد...

۶ تیر ۱۳۴۲... شب از اتاق شماره ۸ که مجاور سلول من بود صدای فحاشی و داد و پیداد و ناله توأماً شنیده می‌شد معلوم گردید که آقای عطایی را به سلول دیگری برده و یکی از بازداشت شدگان را در آنجا زجر و شکنجه می‌دهند. همین روز آقایان مهندس منصور عطایی و عباس سمیمی را هم به زندان آوردند من آنها را از صدایشان و نرود آنها در راهرو شناختم؛ آنها را بعد از ظهر به زندان آورده بودند. شب جمعه ساعت ده مأمورین سازمان امنیت از بند ۲ خارج شدند و آرامش در بند ایجاد شد. در همین شب از لای در و سوراخ آن ملاحظه کردم که یک افسر و یک پاسبان زیر بغل شخصی را گرفته و او را به سمت انتهای بند می‌بردند و در مستراح شماره ۲ انتهای بند بردند. از ناراحتی شدیدی که این شخص داشت معلوم بود که تحت شکنجه شدید قرار گرفته است...

سرود در سلول انفرادی اعلام «بودن» با «خواندن»*

در انتهای راهرو دری فلزی به چشم می‌خورد. مأموران آن را گشودند و لنگه‌های آن را از هم باز کردند. پشت سر در، راهرو کوتاه‌تری وجود داشت با سلول‌هایی محدودتر: سلول‌های انفرادی. دری را باز کردند؛ ضربه‌ای را در پشت خود احساس کردم. مرا به یکی از این سلول‌ها انداخته بودند.

در با صدایی که با آن از پیش آشنا بودم، به روی من بسته شد...
اشیایی که در سلول یافت می‌شد، شبیه سلول پیشین بود؛ با این تفاوت که پنجره کوچکتر بود و در محلی بالاتر در دیوار قرار داشت. روی دیوار، بالای تختخواب آهنی، لکه‌هایی از خون مشاهده می‌شد؛ می‌باید از خونی تازه بوده باشد. هنوز بویی از آن به مشام می‌رسید. بو کشیدم؛ حالتی از دل به هم خوردگی به من دست داد.

حالم به شدت خراب بود؛ روی تختخواب آهنی دراز کشیدم: نه تشکی در کار بود و نه پتویی. هوا بیش و کم سرد بود. بی‌اختیار به خود می‌لرزیدم و فنرهای شبکه آهنی تختخواب در نمایم اعضای بدنم فرو می‌رفت. به هیچ قیمتی موفق نمی‌شدم خود را از بوی سمج خون تازه رهایی بخشم. راه آب مستراح گرفته بود و شیر دستشویی کار نمی‌کرد. از درجه پنجم، صدای تک گلوله‌ای به گوش رسید و سپس صدای شلیکی دیگر و صدای فریادهای بلند، فریادهایی برنده که در حجم گوش فرو می‌رفت و از آن بیرون نمی‌آمد، در حالی که فریادزننده برای همیشه خاموش شده بود... بار دیگر حال دل به هم خوردگی به من دست داد. بر روی تختخواب، چون پلاسی ژنده افتاده بودم. با شکلکی به خود گفتم: «مثل کپ‌ای ژنده درآمده‌ای‌ا». به خاطر آوردم

کمر بند چرمی‌ام را از من گرفته‌اند، ولی کراواتم هنوز با من هست. یک جالباسی بالای تخت‌خواب وجود داشت. با خود اندیشیدم منطقی‌ترین کار آن است که خود را از آن بیاویزم. جنگک فاصله چندانی با زمین نداشت. حوادث گوناگونی را که روزنامه‌ها از آنها یاد کرده بودند به خاطر آوردم: حکایت حسابدار منصب از دست داده‌ای که از پیچک برای این منظور استفاده کرده بود. جالباسی بالاتر از پیچک قرار داشت. خواستم وضعیتی را که اقدام به این کار پیش می‌آورد بیازمایم، ولی به انجام آن موفق نشدم. اقدام به آن، چنان حالتی از نفرت در من پدید آورد که از انجام آن یکسره منصرف شدم.

پس از آن، حال خود را به نحو شگفت‌آوری مساعدتر یافتم. شادمان بودم که می‌توانستم بوی عفونت‌آور اتاق را که آن هم به مشام نادلپذیر می‌آمد، بار دیگر استشمام کنم. تنها مایل بودم بخوابم. هر چیز دیگری به جز خواب، برای بی‌اهمیت شده بود. آسیبی را که شبکه آهنی تخت‌خواب در بدن من ایجاد می‌کرد دیگر احساس نمی‌کردم. بلافاصله به خوابی آرام و عمیق فرو رفتم، خوابی که تا سحرگاه روز بعد ادامه یافت.

زمانی که بیدار شدم، ابتدا به یاد نیاوردم کجا هستم و وقتی که واقعیت را دریافتم حالم بهبود نیافت. از میان پنجره غبارآلود، نوری کثیف وارد سلول می‌شد. سکوتی مطلق و عریان همه جا گسترده بود. هوا در هیچ جای دیگر به جز زندان‌ها چنین گنگ و بی‌آوا نیست.

برخاستن از رختخواب به هنگام صبح، همیشه مستلزم تصمیم‌گیری است. این بار، هیچ چیز نبود که به زحمت برخاستن از خواب بیارزد. هیچ چیز مرا به انجام آن مکلف نمی‌کرد: نه کاری برای انجام دادن داشتم، نه مقاله‌ای برای نوشتن و نه اجباری به انجام کاری. نخستین بار بود که به نحو حیرت‌آوری احساس آزادی و نبود مسئولیت می‌کردم که خود توهمی ناشی از روان‌پریشی در بند بودن است. روی شبکه آهنی به جانب دیگر غلتیدم، پاهایم را بر اثر سرما روی شکم جمع کردم: به شاگردی می‌مانستم که وقت مدرسه رفتن را از دست داده باشد و بعد به خواب رفتم.

زمانی که از خواب برخاستم، نور در وضعیتی مبهم بود. صدایی موجب برخاستن من از خواب شده بود. گوش خواباندم، کسی سرودی سر داده بود. صدا از جایی نزدیک می‌آمد. کسی که سرود می‌خواند می‌پاستی در یکی از سلول‌های افرادی ردیف روبه‌رو در بند بوده باشد. از جایم برخاستم. احساس کردم لطمه از حرکت بازمانده است. مرد واقعاً داشت سرود بین‌الملل را می‌خواند.

او غلط، اما با شوری تمام می‌خواند. احتمالاً منتظر بود تا دیگر محکومان به مرگ او را همراهی کنند. ولی صدایی از جایی بر نمی‌آمد. او تنها، در دل شبی تیره، در سلول زندان خود به خواندن ادامه می‌داد.

گزارش‌های درباره زندان‌ها در اردوگاه‌های اسرار در آلمان خوانده بودم. خواندن سرود بین‌الملل آخرین تظاهر یک اعتراض سیاسی تلقی می‌شد. چنین بخش‌هایی از گزارش‌ها همیشه در نظر من غیرمحتمل و آمیخته‌یبه مایه‌ای از احساسات رفیق و سطحی بود. ولی اکنون خود شاهد بودم چگونه مردی که دل به مرگ سپرده، این سرود را سر داده بود و هجیب آنکه در آن، هیچ نشانی از احساس سطحی بودن در میان نبود. صدا، گرم و ناموزون و به نحو توصیف‌ناپذیری ترحم‌آور و رقت‌بار، دلخراش و احترام‌برانگیز می‌نمود. او ترجیع‌بند را دو سه بار با شوری تمام از سر گرفت. شاید بدین امید که لحظه فروغلتیدن خود را در خاموشی ابدی، لختی به تأخیر افکند و من خمیده، در حالی که دندان‌هایم به هم می‌خورد به زحمت از جای خود برخاستم و مشتم را، همان طور که در اجتماعات مادرید و والنسیا آموخته بودم، به هوا بردم و احساس کردم که در تمامی سلول‌های مجاور زندانیان از جا برخاسته‌اند و مشت لوزان خود را به نشانه وداع آخرین با هم‌رزم خود، برافراشته‌اند.

او همچنان بی‌وقفه می‌خواند. سعی کردم او را با چهره‌ای نتراشیده، ورم کرده و با بارقه شکنته در چشمان، رو درروی خود مجسم کنم.

او همچنان بی‌وقفه می‌خواند. آنها می‌بایستی صدای او را از بیرون شنیده باشند، دیر یا زود می‌آمدند و او را تا سرحد مرگ کتک می‌زدند.

او همچنان بی‌وقفه می‌خواند... چقدر او را دوست داشتیم!

ولی هیچ کس از بیم، او را در این سرودخوانی همراهی نکرد...

سختی بازگشت به سلول انفرادی پس از سلول جمعی*

در سلول باز شد و بعد از دو ماه که از دستگیری ما می‌گذشت، برای اولین بار طیفور را دیدم که با حال نزار به درون سلول ما رانده شد. او حسابی کتک خورده بود و نمی‌توانست روی پاهایش بایستد. من، سیاه‌پوش و عدالت، هر سه نفری دور او را گرفتیم و جایی برایش باز کردیم تا بتواند بنشیند. چند پتو هم دور و برش گذاشتیم که نیم‌خیز دراز بکشد تا به کف پاهایش که به شدت متورم بود فشار نیاید. طیفور نسبت به بیرون لاغر شده بود و در آن لحظه چهره افسرده‌ای داشت. او بعد از اینکه اندکی آرامش یافت و درد پاهایش تسکین پیدا کرد، نگاهی به من انداخت و گفت:

«دیدی، همه چیز بر باد رفت و ما حتی بدون اینکه بتوانیم تکان بخوریم دستگیر شدیم.»

نگاهش کردم و گفتم:

«فعلاً آرام باش.»

یک لیوان چای که از عصر نگه داشته بودیم به او دادیم؛ بعد از آنکه آن را خورد و نوری به

چشمانش آمد از او پرسیدم:

«هنوز تو را می‌زنند؟»

با صدای ضعیفی گفت:

«می‌بینی که!»

«آخر برای چی؟ همه چیز که روشن شده است.»

«ولی می‌گویند روشن نشده. بعد از اینکه یک مدت حسابی کتک خوردم، یکی دو هفته بود

که ظاهراً ولم کرده بودند. اما امروز باز مرا بردند و زدند.»

«چه می خواهند؟»

«گروه شیراز را.»

«مگر دستگیر نشده اند؟»

«همه شان نه.»

یواشکی به رانش زد و به او هشدار دادم که جلوی دیگران حرف نزنند. نگاهی حاکی از درک مقصودم به من انداخت و گفت:

«البته من چندان اطلاعی از این موضوع ندارم. ولی خودشان می گویند که هنوز بچه های شیراز دستگیر نشده اند.»

«پس اگر می دانند که آنها چه کسانی هستند، چرا تو را می زنند؟»

«اسم شان را می خواهند. در حالی که من هر که را می شناختم گفته ام.»

بعد از من پرسید: «تو کی دستگیر شدی؟»

۳۱ شهریور.

«پس سه روز بعد از من. عجیب است، هرچه فکر می کنم نمی فهمم که چه کسی قبل از همه دستگیر شده است. ولی همه شواهد نشانه آن است که اول از همه شکوه را دستگیر کرده اند.»

من چیزی نپرسیدم تا او جلوی شاعر زیاد حرف نزند. ولی او گفت: «حالا خوب است وابع به گروه اصفهان چیزی نپرسیدند. خوشبختانه...»

به شکل بسیار هشدار دهنده ای به پای او زدم و مانع از ادامه سخنانش شدم. در اولین فرصت، وقتی ما را بعد از شام به دستشویی فرستادند، تنها گیرش آوردم و درگوشی گفتم:

«چرا بی احتیاطی می کنی؟ تو که بچه های سلول را نمی شناسی.»

«مگر چه گفتم؟»

«داشتی از گروه اصفهان حرف می زدی که خوشبختانه دستگیر نشده اند که من نگذاشتم.»

«ولی اینها بچه های خوبی هستند.»

«چنین حرفی از تو بعید است.»

طیفور ساکت شد و با صاف کردن صدایش به من حالی کرد که کسی دارد وارد می شود. برگشتم و دیدم که نگهبان ایستاده و به ما نگاه می کند.

فردا عصر شاعر را به بازجویی بردند و دیگر او را به سلول ما بازنگرداندند. شب هم طیفور را بردند و دوباره به شکل وحشتناکی زدند. وقتی جسم بی هوشتش را به سلول بازگرداند، اولین چیزی که توانست درگوش من زمزمه کند این بود که درباره گروه اصفهان از او اطلاعات خواسته بودند و به این ترتیب برای ما شکی باقی نماند که شاعر عزیزمان برای بازجوها خبر می برده است.

آن شب نگهبان یک کرم آورد و داد به ما که به پشت آسیب دیده طیفور بمالیم، بعد از یک ساعت هم آمدند و طیفور را به انفرادی بردند.

در مدت کوتاهی که با طیفور در آن سلول بودم، تنها یکی دوبار توانستم راجع به مسائل گروه از او اطلاعاتی به دست بیاورم...

روز بعد مرا هم از آن سلول باز به انفرادی انتقال دادند.

روزهای آخر بار قبلی که در سلول تنها بودم دیگر داشتم به آن عادت می‌کردم و به تنها بودن خو می‌گرفتم. اما پس از آنکه آن چند روز با بچه‌ها در سلول‌های جمعی گذرانده بودم، دوباره انفرادی کشیدن سخت بود. اما یک فرق با آن روزهای اول داشت، به این معنی که تنها شدن دوباره فرصت و تمرکز یک بازنگری به پروسه‌ای که در آن قرار گرفته بودم را برایم فراهم می‌آورد و من می‌توانستم این بار با سلطه بیشتری بر جسم و جانم به بررسی آنچه در این مدت در زندان گذرانده بودم بیندیشم و یک ارزیابی از خودم و کاری که می‌خواستیم بکنیم داشته باشیم. البته نه من و نه هیچ کس دیگری از بچه‌ها هنوز نمی‌دانستیم که ساواک پرونده ما را علنی کرده و در رادیو و تلویزیون و مطبوعات غوغایی به همین مناسبت به راه انداخته است. فقط به یاد داشتم که در یک نیمه‌شب از همان روزهای اولیه دستگیری، مرا از خواب بیدار کردند و با چهره‌ای پف کرده و موهای ژولیده به اتاق بازجویی بردند و یک عکاس، با یک دوربین قدیمی فلاش کاسه‌ای، از زوایای پایین از من عکس‌هایی قاتلی انداخت و دوباره مرا به سلول بازگرداندند. در آن لحظات من هرگز فکر نمی‌کردم که این عکس‌ها مصرف تبلیغاتی و روزنامه‌ای برای رژیم داشته باشد و تصورم بر این بود که این کار جزو مقررات مرسوم ساواک و برای تکمیل پرونده است...

بخش چهارم
اعتراف‌گیری

بازجو می‌خواست، به جرمی که
مرتکب نشده بودم، اعتراف کنم!

— ساعت چنده؟

— اجازه ندارم بگم.

پادگان پتروپل در پترزبورگ. زندانی در سلول شماره ۵ بود. او متهم به عضویت در یک سازمان مخفی، سازمان دادن قیام بر ضد تزار و تحریک کردن رفقاییش با توسل به کید و کلام شده بود...

در زندان، شعر به یک ضرورت مبدل می‌شود و به هنگام لازم به وجدان ما نظم می‌بخشد... زندانی با توسل به آن می‌تواند به بالا شناکند، زمان را به زیر کشد و فواصل آن را به میل خویش تنظیم کند. آنانی که به اعماق اندیشه خود غوطه می‌خورند و به آستانه ضرباهنگ می‌رسند و خویشتن را به روال سیال آن سپارند، از دیوانه شدن رهایی می‌یابند...

به هنگام غروب آفتاب، صدای خشک و آزار دهنده باز شدن قفل به گوش می‌رسید. در کاملاً باز می‌شد:

— هواخوری.

...قمر شب هنگام آسمان با چراغ‌های شهر روشن بود. نورافکن دیده‌بانی ستونی از نور تابناک را مستقیم بر روی قفس بدون طاق انداخته بود. دیوارهای بتونی به بلندی قد یک آدم و شش فوت بالای آن شبکه سیمی و در فراسوی آن شبکه‌های سیمی قفس‌های دیگر. هر کس

می‌توانست در یک دایره بیست قدمی راه برود. در آن سوی قفس‌ها، چراغ‌ها سوسو می‌زدند... با ضرباهنگ آنها شعری به ذهنم خلید:

به نیایش برخاستم، خاموش ایستادم

قلبم را چون شمع به دستم گرفتم

اگر پرتو افشانی کند

به پاسخ مرموز دست خواهد یافت...

در قلب جوشانم، ایمان مبدل به زندگی می‌شود

با شعله‌ای که خاموش نمی‌شود...

[متهم] را دوبار در سال‌های ۱۹۳۷ و ۱۹۴۷ دستگیر کردند...

در نوبت دوم، سرعت «چرخ گوشت» کندتر شده بود. دیگر از رومانتیسم سادیستی سال ۱۹۳۷ خبری نبود؛ دورانی که صدای ضجه و ناله زندانیان از میان دیوارها شنیده می‌شد. آنگاه ما از کتک زدن‌ها، شکنجه‌ها و بازجویانی که شب‌ها بی‌خوابی می‌کشیدند تا از افراد عذاب کشیده اسرار نوطه‌های عجیب و غریبی را بیرون بکشند، به نجوا سخن می‌گفتیم. اینک بازجویان عوض شده بودند. من در سال ۱۹۴۷ نه با دیوانگان، سادیست‌ها و مارخورده‌ها، بلکه با مأموران رسمی روبه‌رو می‌شدم که برای بازجویی‌ها، سناریوی از قبل نوشته شده به همراه داشتند.

در جریان نخستین بازجویی، سرگرد طبق فیلمنامه نعره زد و بد و بیراه گفت. زمانی که دید بر خلاف انتظارش، زنی میانسال و متشخص با همان زبان جوابش را می‌دهد، کفری شد.

بازجوی دیگر مجبورم کرد رو به دیوار بایستم. او می‌خواست تا من متن اعتراف به جرمی را که مرتکب نشده بودم، امضا کنم. قبول نکردم، کلافه شد و نمی‌دانست چه باید بکند. دیوانه‌وار به طرف من پرید و مشت‌هایش را در هوا تاب داد و گفت: «له و لوردهات می‌کنم، بی‌شعور! زنیکه سلیطه امضا کن!»

مستقیم به چشمانش نگریستم و خیلی خونسرد گفتم: «من هم دماغت را گاز می‌گیرم و می‌کنم»

او با دقت به من خیره شد و عقب رفت. خشمناک با مشت به روی میز کوبید و از جوش و خروش افتاد.

در بیشتر اوقات، بازجویی به صورت نشسته انجام می‌گرفت. آنها من را به محل بازجویی می‌بردند و بازجو، که کسی اجازه نداشت به میز نشین نزدیک شود، می‌گفت: بنشین! از فعالیت‌های ضدشوروی خود بگو.

— چیزی برای گفتن ندارم.

بازجو معمولاً سرش را به چیز دیگری گرم می‌کرد. مثلاً به اوراق پرونده‌ای در می‌رفت، با

نظاره می‌کرد که در حال روزنامه خواندن است. همان شیوه‌های ابتدایی برای بازی کردن با اعصاب و بهره‌برداری از اضطراب ما... طبق سناریو، زندانی می‌باید دستپاچه شود. البته این وقت گذرانی‌ها هم جزو ساعات بازجویی قلمداد می‌شد. یک بار پرسیدم: «برای هر ساعت بازجویی چند برابر به شما اضافه کار می‌دهند. دو برابر یا بیشتر؟»

داد زد و گفت: «به تو مربوط نیست. تو را برای جواب دادن به سؤالات من اینجا آوردند، نه من را برای پاسخ دادن به پرسش‌های تو...»

در سلولم بودم... همان‌طور که در سلولم بالا و پایین می‌رفتم، با خودم فکر می‌کردم: «فضا و زمان، فضا و زمان». اگر تاب تحمل فشار را نداریم باید خودمان را از شر کله خلاص کنیم و فضا و زمان اطرافمان را نادیده انگاریم... این کار الزامی است. اگر نتوانیم در ذهنمان به سیر و سفر پردازیم، وقایع جاری آن را به اشغال خود در می‌آورد...

یادم هست در بازداشتگاه، توانستم به آفریقا سفر کنم:

در زیر سایه روح‌بخش درخت

بچه‌های سیاه

بر روی بوریای رنگ و رنگ راه‌راه

چهار زانو نشسته‌اند...

من توانسته بودم به اعماق خودم سفر کنم و در آن عالم خیال، تمام چیزهایی را که درباره آفریقا می‌دانستم یک جا گرد آورم و حواسم را به آن مجموعه بتابم. سپس به آن تصور، عمق بخشم و احساس کنم واقعی است. آنک بر بال خیال نشستم و زندان را ترک گفتم... و به عظمت دیوارهای بتونی خندیدم...

نقش قهرمان‌ها را بازی نکن!

اعتراف کن!^{*}

زمانی طولانی گذشت، ایوانف [بازجو] سرش را بیشتر پایین آورد و گفت: «... این استدلال ساده را که تر باید قاعدتاً با دستجات مخالف – که مدارکی هم در این زمینه موجود است – ارتباط داشته باشی، انکار می‌کنی؟»

روباشف [متهم] گفت: «واقعاً؟ اگر مدارک کافی دارید، دیگر چه نیازی به اعتراف من دارید؟ راستی ببینم، حالا چه مدارکی دارید؟»

دوباره سکوت برقرار شد، روباشف [متهم] عینکش را به چشمش زد و گفت: «بگذر من هم به نوبه خودم سؤالاتی بکنم؛ آیا این مسخره‌بازی‌ها را باور داری و یا فقط تظاهر به آن می‌کنی؟» در کنار چشمان ایوانف همان جالت تبسم قبلی ظاهر شد؛

«گفتم ما مدارک داریم و حتی دقیق‌تر بگوییم، اعترافات و باز هم واضح‌تر بگوییم، مردی که به تحریک تو قرار بوده مرتکب این عمل شود اعتراف کرده است.»

روباشف گفت: «خب، تبریک می‌گویم اسمش چیست.»

ایوانف خندید و گفت: «جزو اسرار است.»

«ممکن است اعترافش را بخوانم و یا مرا با او روبه‌رو کنید؟»

ایوانف خندید دود سیگارش را با حالتی تمسخرآمیز ولی دوستانه توی صورت روباشف پف کرد ولی روباشف خوشش نیامد و سرش را همان طور بی‌حرکت نگه داشت.

[متهم] با صدای بلند گفت: «طرح شما برای آزادی من چیست به نظر می‌رسد تاکنون بازجویی از من دارای نتایج مثبتی نبوده است؟»

*. آرنور کوپسٹر، ظلمت در امروز، ترجمه محمود رهاضي و علي اسلامي، تهران: چاپخش، ص ۸۹-۸۵

ایوانف با خوشرویی تبسمی طولانی کرد و گفت: «ای دیوانه پیر، خودش را به آن طرف می‌رساند. دکمه کت رو باشف را گرفت و گفت: «من باید می‌گذاشتم تو اینجا منفجر می‌شدی و هر حرفی داشتی می‌زدی در غیر این صورت ممکن بود در جای نامناسبی این کار را بکنی. آخر توجه نکردی که من اجازه ندادم در این جلسه حتی تندنویس حضور پیدا کند؟»

سیگاری از جعبه درآورد و بدون آنکه تکمه کت رو باشف را رها کند آن را به زور در دهان رو باشف گذاشت و گفت: «درست مثل یک بچه، مثل یک بچه احساساتی رفتار می‌کنی. دیگر برای امروز کافی است زیرا ما موفق به جعل یک اعتراف کوچولو شدیم.»

رو باشف از وراه عینک‌ش به ایوانف نگاه کرد؛ خیلی دلش می‌خواست از دست او خلاص شود، سؤال کرد: «چه چیز را در اعتراف خواهی گنجاند؟»

ایوانف خودش را به آن راه زد و گفت: «در اعتراف نوشته خواهد شد که تو گفته‌ای در سالهای فلان و فلان در فلان گروه اپوزیسیون عضویت داشته‌ای ولی موضوع شرکت در توطئه علیه جان رهبر شماره یک را مؤکداً تکذیب می‌کنی.» و هم چنین خواهد آمد «وقتی تو از نظریات جنتیکارانه و تروریستی اپوزیسیون آگاه شدی از آنها کناره گرفتی.» رو باشف برای اولین بار طی این گفت و شنود تبسم کرد و گفت: «اگر هدف تمام این صحبت‌ها همین است، بهتر است که هر چه زودتر به آن خاتمه دهیم.»

ایوانف با صبر و حوصله گفت: «بگذار حرفم را تمام کنم؛ من می‌دانم که تو با آن موافق نیستی ولی ابتدا بیا جنبه احساسی و اخلاقی موضوع را در نظر بگیریم. در این اعتراف، لولاً تو هیچکس را از خودت نرنجانده‌ای؛ تمام این گروه خیلی قبل دستگیر شده و با آنها تصفیه حساب شده است. تو خوب می‌دانی که ما قادریم علی‌رغم این اعتراف بی‌ضرر، اعتراف دیگری بگیریم، یعنی هر اعترافی که بخواهیم. خیلی دلم می‌خواهد که تو مرا درک کرده باشی و صداقت من تو را متقاعد کرده باشد.»

رو باشف گفت: «به عبارت دیگر، تو خودت هم توطئه علیه جان رهبر شماره یک را قبول نداری پس چرا سعی می‌کنی مرا با شخص اسرارآمیزی که همین اعتراف فرمایشی را کرده مواجه کنی؟»

ایوانف گفت: «کمی فکر کن، خودت را جای من بگذار؛ خیلی امکان داشت که در موقعی درست مخالف وضع فعلی قرار داشتیم. خودت جوابش را پیدا کن، متوجه باشی که ممکن بود مقامات بالا به تو دستورات مشخصی را می‌دادند تا مثلاً با من چطور رفتار کنی.»

رو باشف می‌دانست که ایوانف راجع به چه موضوعی صحبت می‌کند، پس سرش را به علامت تصدیق تکان داد...

ایوانف گفت: «همه چیز بستگی به تو دارد؛ کاری نکن که از طبقه‌بندی کنونی خارج شوی. تو

می‌دانی بر مبنای چه مسائلی این انتخاب صورت می‌گیرد و چه کسانی را به دادگاه هلنی می‌برند. من می‌دانم که تو خواسته‌هایی داری و به این جهت احتیاج هست که تو نوعی اعتراف کرده باشی. ولی اگر بخواهی نقش قهرمان‌ها را بازی کنی و سرسختی به خرج دهی با توجه به اعتراف شخص X ناپود شده باید به حسابت آورد... قبل از آنکه جواب بدهی خوب فکر کن.

روباشف گفت: «پیشنهاد تو را می‌فهمم و آن را رد می‌کنم اگر بخواهیم منطقی فکر کنیم حق به جانب توست ولی به قدر کافی این نوع منطقی را تجربه کرده‌ام. من خسته شده‌ام و دیگر نمی‌خواهم به این بازی ادامه دهی. لطفی در حق من بکن و بگو مرا به سلولم برگردانند.»

ایوانف گفت: «هر طور دلت می‌خواهد. می‌دانستم که بلافاصله موافقت نخواهی کرد؛ این نوع مباحثه آثارش بعداً ظاهر می‌شود. پانزده روز وقت داری فکر کنی؛ وقتی خوب زیر و بم موضوع را بررسی کردی بخواه که مجدداً پیش من آورده شوی و یا اگر دلت خواست، کتباً چیزهایی را که می‌خواهی بنویس؛ زیرا شکی ندارم که تو یک نوشته خواهی داد.»

روباشف بلند شد، ایوانف هم سر پا ایستاد، باز هم یک سر و گردن از روباشف بلندتر بود دکمه زنگ را فشار داد تا زندانبان برای بردن روباشف بیاید...

می‌خواستند با شکنجه به دروغ اعتراف کنم*

دادرسی ادامه داد: «خب، ترور اعلیحضرت چی؟ این یکی را که نمی‌توانی انکار کنی. چون خودت طراح اصلی‌اش بوده‌ای.»

— «من؟ من از هیچ چیز خبر ندارم و هرگز هم طراح ترور کسی نبوده‌ام.»

— «نگذار بی‌خود کتک بخوری. خودت حرف‌هایت را بزن.»

— «من به هیچ وجه از چنین طرحی خبر ندارم.»

با اشاره دادرسی دوباره ضربه‌ها شروع شد.

— «این را بدان تا زمانی که بخواهی مقاومت کنی، شکنجه هم ادامه خواهد داشت.»

با داد و فریاد گفتیم: «باور کنید من هرگز با هیچ کس در این باره حرفی نزده‌ام.»

«بزنید آقا. این آدم نیست.»

باز زدند، و باز فریاد من به آسمان رسید. مطمئن بودم که آنها می‌خواهند این حرف را به زور از دهان من بیرون بکشند که قصد ترور شاه را داشته‌ام. در حالی که در طول این مدت ما هرگز بر سر این موضوع کلامی هم با هم رد و بدل نکرده بودیم. البته زمانی من به این موضوع فکر کرده و آن را با کرامت دانشیان در میان گذاشته بودم. ولی این فقط در سطح حرف و بحث بود.

زمانی که ما در مدرسه سینما دانشجو بودیم، به اتفاق کرامت و یوسف آله‌اری که دانشجوی دانشگاه ملی بود و گاه به گاه از محل دانشکده‌اش در اوین، به مدرسه ما که در یکی از خیابان‌های محمودیه بود می‌آمد، ما با هم بحث می‌کردیم. یکی روز صحبت بر سر امکان تغییرات سیاسی در ایران بود. در آن زمان، یعنی در سال ۴۸ که هنوز جنبش چریکی آغاز نشده و جامعه در نوعی

سرکوب و خفقان دیکتاتوری شاه دست و پا می‌زد، هیچ امیدی به یک حرکت وسیع اجتماعی وجود نداشت و من معتقد بودم که تنها راه ممکن برای هر گونه تغییر ترویر شاه است. دانشیان و آلباری مخالف چنین نظری بودند. به خصوص دانشیان اظهار می‌داشت که با ترویر شاه، جامعه ایران در هم خواهد ریخت و با توجه به ضعف جنبش کمونیستی و در خلأیی که هیچ کس نمی‌تواند از آن استفاده کند، احتمال کودتای نظامی بیش از هر چیز است. یعنی ایران مثل ترکیه خواهد شد. ولی من معتقد بودم که در هر صورت، حتی با کودتای نظامی نیز وضع از آنچه که هست بهتر خواهد شد؛ زیرا هیچ کس دیگر، قادر نخواهد بود به این سادگی موقعیتی مثل شاه به دست آورد و چنین سرکوب و خفقانی در جامعه ایجاد کند.

صحبت‌های ما در این باره در همین محدوده بود و بعید می‌دانستم که کرامت در این باره حرفی به ساواک زده باشد. البته یک مورد دیگر هم وجود داشت که من در مورد احتمال ترویر شاه با کرامت صحبت کرده بودم که آن هم نه به صورت یک طرح عملی؛ بلکه به مثابه شرح موقعیتی که من طی برخورد با شاه که در جریان زلزله قیر و کارزین در سال ۱۳۵۱ داشتم مطرح شده و بدون نتیجه رها شده بود.

اما اصرار دادرسی روی موضوع ترویر شاه، به مسأله‌ای جدی‌تر از این حرف‌ها اشاره داشت که مرا به خاطرش آنچنان زیر ضربه‌های کابل گرفته بودند. در واقع آنها در پی این بودند که مسأله ترویر شاه را که به نوعی در ارتباط با خسرو گل‌سرخ و شکوه فرهنگ در گروه ما مطرح کرده بودند و من از آن هیچ اطلاعی نداشتم، توسط اقرار من به طرح ترویر، غلیظ‌تر کنند و پرونده ما را برای افکار عمومی طرح بزرگی نشان بدهند که قصد داشته تمامی اساس مملکت را به هم بزنند. آنها در واقع می‌خواستند با این کار، شاه را شکست‌ناپذیر و تحت حمایت نیروهای آسمانی جلوه دهند.

به هر شکل تنها راه من انکار ماجرا بود و با شدت یافتن درد ناشی از ضربه‌های کابل، عاقبت وضع من به آنجا رسید که از خود بی‌خود شدم و یک حالت اعتراضی در من جوشید و شروع کردم به داد و هوار زدن گفتن حرف‌های بی‌ربط.

«بله، من شاه را کشتیم. بعد از این هم می‌کشم... بله من...»

در اثر این حالت پیکاره احساس کردم که از ضربه‌ها، درد نمی‌کشم. دادرسی با ملاحظه حالت غیرارادی من، با اشارهای شکنجه را قطع کرد و روبه من هجوم آورد:

«چرا این جور حرف می‌زنی؟»

«و آخر برای چه می‌زندی؟»

«برای این که حرفت را نمی‌زنی. مگر شما نمی‌خواستید در نوشهر اهلحضرت را ترویر

کنند؟»

— «در نوشهر؟! من روحم هم از این ماجرا خبر ندارد.»

دادرسی نگاهی به دیگران کرد و گفت:

— «خیلی خوب... بازش کنید.»

بعد روبه من ادامه داد:

— «همه چیز را با شرح تمام جزئیات می‌نویسی. اگر یک کلمه دروغ بنویسی و یا حرف‌هایی

را که زده‌ای، انکار کنی، دوباره این رو درازت می‌کنیم... همه چیز را باید بنویسی.»

دست‌هایم را باز کردند و من با بدنی کوفته و درهم ریخته، روی تخت نشستم و دیدم هر دو

ناخن شصت پاها و ناخن‌های کناری آنها از گوشت‌شان کنده شده و مثل کاپوت ماشین رو به هوا

ایستاده و پاهایم نیز شبیه دو خیک باد کرده و خون‌آلود است.

یکی از بازجوها گفت: «بلندش کنید، بدود...»

به شدت پشیمان هستیم در مقابل تمام جهانیان توبه می‌کنم*

نیکلایوف کمی بعد «اعتراف» کرد که به دستور یک گروه طرفدار تروتسکی و زینوویوف مأمور قتل کیروف [عضو ارشد حزب کمونیست و دوست استالین] شده است. بعد از این «اعتراف» او را شتابانه تیرباران کردند.

قاتلان شرور کیروف در جلسات عمومی متعددی مورد تنقیح قرار گرفتند. زینوویوف خود در یکی از جلسات هیأت مدیره شورای مرکزی اتحادیه‌های تعاونی در مسکو شرکت کرد و بی‌محابا «قاتلان پست و شرور» را محکوم و نفرین کرد. اما در ۸ دسامبر حامیان زینوویوف و کامنوف در لنینگراد دستگیر و در ۱۶ دسامبر نیز خود زینوویوف و کامنوف در مسکو دستگیر شدند. زینوویوف دقایقی پس از دستگیر شدن یادداشت هیجان‌انگیزی به این مضمون برای استالین فرستاد: «رفیق استالین، صادقانه می‌گویم که از زمان بازگشت از کستانای به دستور کمیته مرکزی، نه قدمی علیه نظام برداشته‌ام، نه کلمه‌ای به زبان آورده‌ام، نه یک خط مطلب نوشته‌ام و نه حتی فکری در سر داشته‌ام که لازم باشد از حزب، کمیته مرکزی و شخص شما پنهان کنم... به تمام مقدسات بلشویک‌ها قسم می‌خورم، به یاد لنین قسم می‌خورم... به شما التماس می‌کنم این سخنان مرا باور کنید. ذره‌ذره وجودم از این جریان به لرزه افتاده است.»

باگودا این نامه را برای استالین فرستاد. اما استالین به آن پاسخ نداد ولی می‌توانم به خوبی او را در حالی که با تبسم این نامه را می‌خواند در ذهن مجسم کنم. ذره ذره وجودم به لرزه افتاده است! زینوویوف بعد از شنیدن نقشی که در نمایش استالین برای او تعیین شده بود کشف می‌کند که به لرزه درآمدن ذره‌ذره وجود یعنی چه.

استالین می‌دانست که اگر با زینوویوف و کامنوف شروع کند احتمالاً بازنده نخواهد شد. او هیچگاه حتی برای یک لحظه تردید نداشت که این دو نفر تسلیم خواهند شد... آنها بهترین کاندیدها برای طرحی بودند که استالین در سر داشت. اما یاگودا او را ناامید کرده چرا که نمی‌توانست خود را از احترام ناخودآگاه نسبت به رهبران سابق رها سازد. واضح بود که یاگودا و بازجوهای او در برخورد با زینوویوف و کامنوف از خود نرمی نشان داده بودند و این دو از اعتراف به داشتن مسئولیتی در قتل امتناع می‌کردند.

سال نو فرا رسیده بود اما یاگودا هنوز موفق نشده بود زینوویوف و کامنوف را به قتل کبروف ربط دهد. نخستین نسخه پرونده در آرشیو ریاست جمهوری موجود است. پرونده در ۱۳ ژانویه ۱۹۳۵ تنظیم شده است و در آن آمده که زینوویوف و کامنوف به گناه خود اعتراف نکردند. اما ناگهان در همان روز، زینوویوف «بیانیه‌ای خطاب به بازجوها نوشت: «مهلت مجاز برای بازجویی روبه پایان است... قصد دارم خود را به طور کامل خلع سلاح کنم... من باطناً قصد صدمه زدن به حزب یا طبقه کارگر را نداشته‌ام، اما در واقع به بلندگوی نیروهای تبدیل شدم که در صدد ایجاد اختلال در ساختار سوسیالیسم در شوروی بودند. [او به طور عینی اعتراف می‌کند که از گروه «دشمن» است.] معلوم شد که ما نمی‌توانیم به طور کامل تسلیم حزب شویم و با آن یکی گردیم... وضع کلی، ما را به دو رویی و نیرنگ محکوم می‌کرد... ما، چه بخوایم و چه نخواستیم درواقع یکی از کانون‌های مبارزه علیه حزب و کار عظیم آن بودیم... و البته نقش این کانون نیز ضد حزبی و ضد انقلابی بود... از نخستین بازجویی به بعد همواره خشمگین بودم که مرا با آن اهریمن‌هایی که چنان در ورطه تباهی غرق شده‌اند که کبروف را به قتل می‌رسانند اشتباه گرفته‌اند... اما حقیقت، پدیده‌ای است که نمی‌توان تغییری در آن داد و وقتی (از طریق روزنامه‌ها) به تمام حقایقی که در ادعائنامه دادستانی مطرح شده پی ببرم، مجبور شدم مسئولیت اخلاقی و سیاسی جناح مخالف سابق در لنینگراد و همچنین مسئولیت خودم در این جنایت را مورد تأیید قرار داده و قبول کنم... من پشیمان هستم، واقعاً و به شدت پشیمان هستم... من نام تمام افرادی را که به خاطر می‌آورم در مبارزات ضد حزبی شرکت داشتند فاش می‌کنم... و با آگاهی از این حقیقت که این کار وظیفه من است، به افشاکاری ادامه خواهم داد فقط یک چیز می‌توانم بگویم: اگر به من این فرصت داده می‌شد که در مقابل تمام جهانپان توبه کنم و ابراز ندامت نمایم، وجدانم پشمار آسوده می‌شد... بگذارید دیگران از سرنوشت غم‌انگیز من یاد بگیرند که انحراف از راه حزب چه معنایی دارد و به کجا منتهی می‌شود... ۱۳ ژانویه ۱۹۳۵»

کامنوف نیز در ابتدا منکر همه چیز شد، اما روز بعد، ۱۴ ژانویه، ناگهان اعتراف کرد گروهی به نام «هیأت مرکزی طرفداران زینوویوف» وجود داشته و تا سال ۱۹۳۲ و در سراسر این سال فعالیت داشته است. باید واقعه‌ای مهم برای هر دو نفر پیش آمده باشد که در یک روز هر دو

تسلیم شده‌اند، در حالی که یاگودا و بازپرس‌های او موفق نشده بودند آنها را راضی به اعتراف کنند، شخص دیگری در این کار موفق بوده‌است. حدس زدن نام این شخص دشوار نیست. در دفترچه فهرست نام ملاقات کنندگان با استالین از تاریخ ۱۱ ژانویه نام کسی ثبت نشده است. واضح است که ملاقات کنندگان او افرادی بوده‌اند که نباید نام آنها در این دفتر ثبت می‌شد. پله آنها - زینوویوف و کامنوف - به ملاقات او آورده شدند. آنها در تمام طول هفته به معامله و چانه زدن پرداختند و البته استالین توانست شواهدی را که در اثبات ملاقات‌های سری آنها با دشمنانش داشت به آنها نشان دهد و آنچه را که یاگودا برای انجام آن به قدر کافی باهوش نبود، استالین خودش به انجام رساند. او آنها را راضی کرد به مسئولیت اخلاقی و سیاسی خود در مورد قتل کیروف اعتراف کنند و به حامیان خود خیانت نمایند، در مقابل ظاهراً به آنها وعده داده که به زودی مورد عفو قرار گیرند اما خواستار آن شد که هر دو در ملأ عام ابراز ندامت نمایند. بنابراین به این ترتیب بود که نامه زینوویوف برای ابراز ندامت و توبه در مقابل همه مردم منتشر گردید... در ۱۶ ژانویه ۱۹۳۵ زینوویوف به ده سال زندان و کامنوف به ۵ سال زندان محکوم شدند. این دو رهبر سابق، اکنون به مرکز توطئه در مسکو معروف شده بودند. اعضای گروه طرفداران زینوویوف در لتینگراد به طور همزمان مورد محاکمه قرار گرفتند. یکی از آنها گتورگی سافاروف بود که هر چه را که بازپرس‌ها از او خواستند علیه دوستان سابقش گفت. او در سال ۱۹۳۵ به پنج سال زندان محکوم شد. در سال ۱۹۴۲ سافاروف... بدون محاکمه تیرباران شد. موج دستگیری‌های در سراسر زمستان و بهار سال ۱۹۳۵ ادامه یافت...

«مصاحبه» کن

تا آزاد شوی...»

صدای پرتین‌ها وارد بند شد و سرد و سنگین به طرف ما پیش آمد. در سلولمان یاز شد و مأمور گفت:

— معصومه!

چاره‌ای جز رفتن نبود. در میان نگاه بچه‌ها بلند شدم و همراه مأمور رفتم. هوا سرد و تاریک و روشن و قضا مثل نصف شب ساکت و خواب‌آلود بود. به اتاق آرش رسیدیم و او در خمیازه طولانی جواب سلام را با سردی داد. نشستیم. او هم که ایستاده بود نشسته و به حالت خواب‌آلود خود که مسلط شد با صدایی خشن و تقریباً بلند و کشدار گفت:

— [...] باز که حرفاتو نزدی؟

من که احساس کردم چیزی در دلم فرو ریخت خودم را جمع کرده و حالتی تقریباً دفاعی به خود دادم و گفتم:

— به قرآن آقای آرش من همه چی را گفتم.

صدایش را بلندتر کرد و گفت:

— خفه شو، توله سگ دروغگو.

بعد چند ورق کاغذ بازجویی را برداشت و به طرفم آمد، من به صدای محکم تکیه دادم و سیخ نشستیم... آرش کاغذها را پهلویم گذاشت و پرخاشگرانه گفت: «بنویس، زودباشی والا می‌کشمت.»

من با صدای ترس‌آلودی پرسیدم: «راجع به چی بنویسم آقای آرش؟»

او گفت: «همه چی رو [...] محال از اول بنویس، چیزایی که ننوشتی بنویس... همه رو

بنویس.»

همان چیزهایی که قبلاً نوشته بودم در کمال بی میلی دوباره تکرار کردم. آنقدر از این تکرارها خسته شده بودم که نسبت به بعضی از کلمات آن حساسیت پیدا کرده بودم. مثلاً احساس می‌کردم که کلمه مسلحانه تیری است که به طرف خود من شلیک شده است. برای یادآوری دقیق مطالبی که قبلاً نوشته بودم حسابی به مغزم فشار می‌آوردم. نوشتنم تا ظهر طول کشید و به سلول برگشتم...

سعی کردم که خودم را در این سلول تاریک که تنها و غریب مانده بودم، آرام کنم تا خوابم ببرد و خوابم برد.

صبح بعد از صبحانه سروصداهایی بیش از همیشه در بند آمد. قدم‌های سنگینی وارد بند شد و پشت در سلول ما ایستاد قدم‌ها از همیشه سنگین‌تر بود. در سلولمان باز شد و مهیندخت خودش را به من چسباند. مأمور خودش را کنار کشید تا مرد همراهش وارد شود. عضدی بود، رئیس همه بازجوها، تنومند و درشت و نسبتاً پیر و با نگاهی که بین تبسم و خشونت در نوسان بود...

بعد به مأمور گفت: «بیارش.»

روی سرم را انداختم و همراه مأمور رفتم. حالتی بین اضطراب و کنجاوی داشتم. از پله‌ها پایین رفتم و از حیاط یخ‌زده وارد راهرویی تمیز و نسبتاً گرم شدیم. پشت در اتاقی ایستادیم. عضدی زودتر از ما رسیده بود. در را باز کرد به من گفت داخل شوم. اتاقی بود مثل اتاق‌های اداره خودمان تمیز با یک دست مبل مخمل سبز رنگ. میز کار بزرگی روبه روی در بود و یک مرد نظامی، کوتاه قد و بد اخم پشتش نشسته بود. سلام کردم و به دستور عضدی روی یکی از مبل‌ها نشستم. تکیه ندادم و لبه مبل، سربه زیر و موقت نشستم.

عضدی به مرد گفت: «جناب تیمسار، اینه‌ها، آوردمش خدمتتون.»

من جرأت نمی‌کردم سرم را بلند کنم و عکس‌العمل تیمسار را ببینم... تیمسار از من

پرسید: «خب، ببینم انشا که بلدی بنویسی؟»

کمی مکث کردم و تقریباً منظورش را فهمیدم، اما با سادگی پرسیدم:

— جناب تیمسار درباره چی؟

— انشا دیگه، انشا.

— منظورم اینه که درباره چه موضوعی؟

— به موضوعش چه کار داری، بلدی یا نه؟

— اگه موضوع آسونی باشه، بله می‌توانم بنویسم.

نفس بلندی کشید و گفت: «چقدر خنگی‌ها، منظورم اینه که چند جمله بنویسی که اشتباه کردی و پشیمونی، بری پشت تلویزیون بخونی.»

مظلومانه گفتم: «ولی جناب تیمسار، اونا منو می‌کشن.»

— کیا؟

— همین بچه‌های سیاسی.

— تو به این کارها کارت نباشه، ما تحت الحفظ می‌بریمت تلویزیون، انشارو می‌خونی،

بعدشم آزادت می‌کنیم.

— ولی اونا بیرون منو می‌کشن.

در این میان مأموری آمد و نامه‌ای آورد. عضدی آن را گرفت و نشان تیمسار داد. او هم گفت:

— برای دستگیریش اقدام کنین.

مو بر تنم سیخ شد. یعنی چه کسی را می‌خواستند دستگیر کنند؟

تیمسار از عضدی پرسید: «حالا این چکار شونه، ریشه است، ساقه است، برگه، چیه؟»

عضدی نگاه مسخره‌آمیزی به من کرد و گفت: «ریشه که نه، برگه.»

تیمسار با بی‌حوصلگی به من گفت: «این یه فرصت بود که بهت دادیم تا بری دنبال زندگیت،

مگه نمی‌خواستی بچه دار بشی، حالا نمی‌خوای به درک، پاشو برو.»

گفتم: «جناب تیمسار، شما درست می‌گین ولی من از این کارها می‌ترسم.»

گفت: «پس برو اون دنیا بچه دار شو، تا ابد باید اینجا بمونی، بلند شو برو.»

عضدی که حواسش به همان نامه بود دوباره پیش تیمسار رفت. من بلند شدم و با مأموری

که پشت در بود به سلول برگشتم. احساس سبکبالی می‌کردم و خیلی خوشحال بودم. از اینکه

نترسیده بودم و بر عقاید خود عملاً استوار مانده بودم. خودم را تحسین می‌کردم. تا به سلول

برسم تمام مکالمات خود را با آنها در ذهنم مرور کردم تا ببینم خطری تهدیدم می‌کند یا نه...

تا شب چندین بار ماجرای امروز را با خودم مرور کردم و گاهی خودم را پشت تلویزیون در

حال خواندن ندامت نامه تصور کردم و زندگی پس از آن را بهوده، تنها، مطروه و مشکوک به

نظرم آوردم و از اینکه بدون آمادگی قبلی در برابر عضدی که معروف بود با یک سلی پسر را

چندمتر به عقب پرتاب می‌کند، خونسردی خود را از دست نداده و فوراً بر اوضاع مسلط شده

بودم، خودم را هنوز با روحیه و شجاع می‌پنداشتم.

اعتراف به براندازی*

بازجویی طاقت فرسا سه روز ادامه داشت. بازجویان در مورد دیدار بعدی بابل با سالروه در مسکو و همچنین در کریمه که با یکدیگر به دیدن گورکی رفته بودند، با سرسختی تمام به سؤال پیچ کردن او پرداختند...

بیان اینکه بابل به هنگام گفت و گو با ارنبرگ در مورد یژوف تا چه اندازه صادق بوده آسان نیست، اما وقتی در اواخر اولین بازجویی در این مورد شکنجه گران شروع به کند و کاو در زندگی خصوصی او کردند، ناگزیر همه چیز را روی دایره ریخت، این ماجرا مستقیماً به همسر یژوف ربط داشت و بازجویان با اجابت تمام به پیگیری قضیه پرداختند تا به آن جنبه جنایی و سیاسی بدهند...

بازجویان بی تاب شدند. آنها در واقع به این مقصود، بابل را برای شرح جزئیات زندگی خصوصی اش تحت فشار گذاشته بودند که عملیات جاسوسی او را بر ملا کنند، اما در مقابل یک مشت حرفهای بی چون و چرا نصیبشان شده بود...

بازجویی روبه پایان بود و همگی خسته بودند، بازجویان یک بار دیگر کوششی به خرج دادند: بهتر است این موضوع پیش کشیده شود که بابل از داشتن رابطه جنایتکارانه با خود تروتسکی و با پسرش خوشحال بوده است. اگر منکر شد، آن وقت تصمیم به اعلام ختم بازجویی می گیریم. آنها عهد کرده بودند تا زمانی که بابل تمام اسرار دشمنانه خود را افشا نکرده، نگذارند آرامش داشته باشد. بازجویان طبعاً نتوانستند دلیل و مدرکی برای اثبات فعالیتهای جاسوسی یا خرابکار بودن او که در اصل بی پایه بود، به دست آورند. آنها به هر حال اعتراضاتی از او گرفته بودند و می توانستند با آب و تاب به رؤسای خود گزارش کنند...

۵. ویتالی شنتالپسکی، روشنفکران و عالیشانان خاکستری، ترجمه غلامحسین میرزا صالح، تهران: سازیار، ۱۳۷۹، ص ۱۲۱-۱۰۷

کمتر از یک ماه از دستگیری بابل گذشته بود. کار بازجویی‌ها تازه شروع شده بود و هنوز جرم او به اثبات نرسیده بود. تا تشکیل دادگاه راه درازی ر پیش بود...

کار بازجویی از ایتساک بابل از سر گرفته شد... بازجویان برای پیشرفت کار بار دیگر به فعالیت‌های ادبی و هنری او استناد کردند و خواستار شهادتش درباره سازمانی شدند که از قرار معلوم او بنیان نهاده و سرپرستی آن را به عهده داشت.

بابل: «من از ایزنشتاین، کارگردان سینما شروع می‌کنم... او اعتقاد داشت، گردانندگان صنعت فیلم شوروی مانع از آن می‌شوند که افراد صاحب قریحه استعدادهای خود را به شکل کامل نشان دهند... شکست‌های هنری ایزنشتاین به من جرأت بخشید تا به گفت‌وگوهای ضد شوروی ادامه دهم و به او بگویم سیاست‌های حزب در مورد فعالیت‌های هنری، جلوی خلق آثار جدید، استقلال هنری و بروز مهارت‌های واقعی را گرفته است...»

بابل بعد از توصیف هر یک از افراد «گروه ضد شوروی» منسوب به خودش، به شرح اقدامات آن گروه در جهت «براندازی» رژیم می‌پردازد: «ما اعتنایی به آثار ارزنده ادبیات شوروی نمی‌کردیم و یا اعتباری برای آن قائل نمی‌شدیم. در عوض، به تمجید افراد منزوی می‌پرداختیم که نقش مؤثری در حیات ادبی کشور ایفا نکرده بودند... من با همدلی تمام، ناقل وضعیت بحرانی زجرآوری بودم... ما خودکشی مایاکوفسکی را به مثابه عاقبت کار یک شاعر تعبیر می‌کردیم و اینکه تحت شرایط رژیم شوروی، کار کردن ناممکن است. ما اعلام نمودیم که مقالات ضد شوستاکوویچ، مبارزه بر ضد یک نابغه است. ما شکست‌های هنری ایزنشتاین را به کوشش‌های خصمانه مقامات دولتی مسؤول صنعت فیلم کشور نسبت دادیم. ما از هیچ اقدامی برای برقراری ارتباط با غرب فرهیخته، خودداری نکردیم...»

جاسوس فرانسه قلمداد کردن ایتساک بابل، کافی به نظر نمی‌رسید. او را باید به دستگاه جاسوسی اتریش هم ربط می‌دادند... این بار نیز مدرکی برای جاسوسی به دست نیامد... کار بازجویی به بن‌بست افتاد و برای یافتن هر نوع سندی برای متهم کردن او، این دست و آن دست می‌شد. دست آخر، بازجویان یک بار دیگر در پیوند با قضیه همسر پژوف به مستبعدترین جعلیات، متشبث شدند.

بابل را مجبور به امضای شهادتی کردند حاکی از آنکه بر اساس راز دل‌گشایی‌های معشوقه سابقش، از طرح‌های ترور استالین و کمیسر خلق در امور دفاع، آگاهی داشته است... به نظر می‌رسد بابل دست از مقاومت شسته بود و با هر تقاضای بازجویان موافقت می‌کرد. شاید در سر امید پنهانی داشت به اینکه هر چه بیشتر گند قضیه درآید، شواهد بیشتری از بی‌گناهی او برملا می‌شود...

فشار بر متهم برای اعتراف دروغین*

قیافه «او براین» [بازجو] دوباره عبوس شد. دست روی صفحه عفریک نما گذاشت و گفت: «اینجایی برای آنکه در آزمایش فروتنی و خود انضباطی سرافراز بیرون نیامده‌ای. تو به عمل تسلیم، که بهای سلامت عقل است، دست نیازی. ترجیح دادی که دیوانه، اقلیت یک نفره باشی. «وینستون» تنها ذهن منضبط می‌تواند واقعیت را ببیند... وقتی خودت را با این فکر فریب می‌دهی که چیزی را می‌بینی، می‌پنداری که هر کس دیگری نیز همان چیز را می‌بیند. اما بگذار به تو بگویم که واقعیت برون ذاتی نیست. واقعیت در ذهن انسان وجود دارد و بس. نه در ذهن فرد که مرتکب اشتباه می‌شود و به هر صورت نابود می‌شود، بلکه تنها در ذهن حزب که جمعی و جاودانی است. آنچه در تلقی حزب حقیقت باشد، حقیقت است. دیدن واقعیت جزو لزام نگرستن از دیدگاه حزب محال است. وینستون، این واقعیتی است که باید بازآموخته شود... مکشی کرد، گویا می‌خواست گفتار او در درون «وینستون» [متهم] نشست کند و چنین ادامه داد: «به یاد می‌آوری که در دفتر یادداشتت نوشته بودی: آزادی آن آزادی است که بگویی دو به علاوه دو می‌شود چهار؟»

«وینستون» گفت: «البته».

«او براین» [بازجو] دست چپش را بالا برد. پشت آن را به جانب وینستون گرفت و انگشت شست را پنهان کرد.

وینستون، چند تا از انگشت‌هایم را بالا گرفته‌ام؟
چهار.

و اگر حزب بگوید که چهار نیست و پنج است... آنگاه چند تا؟
چهار.

کلام او با دردی نفس‌گیر پایان یافت. عقربک به پنجاه و پنج رسیده بود. تمام بدن «وینستون» به عرق نشسته بود. هوا شلاق کش به ریه‌هایش وارد می‌شد و چون بر می‌آمد، آمیخته با ناله‌های عمیق بود. با به هم فشردن دندان‌ها هم نمی‌توانست جلو ناله‌هایش را بگیرد. او براین که همچنان چهار انگشتش را بالا گرفته بود، به او می‌نگریست. اهرم را عقب کشید. این بار، درد فقط اندکی فروکش کرد.

وینستون، چند تا انگشت؟

چهار.

عقربک روی شصت قرار گرفت.

وینستون، چند تا انگشت؟

چهار. چهار! می‌خواهی بگویم چند تا؟ چهار!

عقربک حتماً از شصت هم گذشته بود، اما به آن نگاه نکرد. چهره عبوس و چهار انگشت، نگاه او را پر کرده بود. انگشت‌ها در برابر چشمانش به سان ستون‌هایی تناور و تار و اتکار مرتعش قد برافراشته، اما بی هیچ شبهه‌ای چهار تا بودند.

وینستون، چند تا انگشت؟

چهار! بس کن، بس کن! چرا اینقدر عذاب می‌دهی؟ چهار، چهار!

وینستون، چند تا انگشت؟

پنج، پنج، پنج!

نه، وینستون، این طوری فایده ندارد. دروغ می‌گویی. همچنان در فکر چهار هستی. لطفاً، چند تا انگشت؟

چهار! پنج! چهار! هرچه تو دوست داری. فقط بس کن، درد را بس کن!

به ناگاه، بازوی «اوبراین» برگرد شانه‌هایش، نشسته بود. شاید چند ثانیه‌ای بیهوش شده بود. احساس سرمای شدیدی می‌کرد، بدنش بی اختیار می‌لرزید، دندان‌هایش به هم می‌خورد، لشک از گونه‌هایش فرو می‌خفتید. لحظه‌ای به سان کودکی خود را به «اوبراین» حسابانید. بازوی سنگین برگرد شانه‌هایش به گونه‌ای هریب آرامشش می‌داد. احساس می‌کرد که «اوبراین» بود که او را از آن درد می‌رهانید.

«اوبراین» با ملایمت گفت: «وینستون، نوآموز تنبلی هستی.»

«وینستون» حق‌کنان گفت: «چه چاره کنم؟ چگونه می‌توانم چیزی را که در مقابل چشم

است، جور دیگری ببینم؟ دو به علاوه دو می‌شود چهار.»

گاهی، گاهی می‌شود پنج. گاهی می‌شود سه. گاهی می‌شود همه آنها باهم. باید بیشتر سعی کنی. عاقل شدن آسان نیست.

«وینستون» را بر روی تخت خوابانید. بندها دوباره محکم شدند، اما درد فروکش کرده و لرز قطع شده بود. تنها ضعف و سرما در تن او بر جای مانده بود. او براین به مرد سفیدپوش که در تمام این احوال بی‌حرکت بر جای ایستاده بود، با سر اشاره کرد. مرد سفیدپوش خم شد و چشمان وینستون را معاینه کرد، نبضش را گرفت، بر سینه او گوش نهاد، به اینجا و آنجا بدنش انگشت کوبید، آنگاه سر به علامت تأیید تکان داد.

«او براین» گفت: «از نو.»

درد در بدن وینستون جاری شد. حتماً عقریک روی هفتاد، هفتاد و پنج، بود. این بار چشمانش را بسته بود. می‌دانست که انگشت‌ها پیش چشمانش قرار دارند و همچنان چهار تایند. چه اهمیت داشت اینکه تا پایان یافتن درد به نحوی زنده بماند. دیگر توجه نداشت که فریاد می‌کشد یا ساکت است. درد از نو فروکش کرد. چشمانش را گشود. او براین اهرم را عقب کشیده بود.

وینستون، چند تا انگشت؟

چهار. فکر می‌کنم چهار تایند. اگر می‌توانستم، پنج تا می‌دیدم. سعی می‌کنم پنج تا ببینم. کدام را دلت می‌خواهد: تشویق کردن من به اینکه پنج تا می‌بینی، یا اینکه واقعاً پنج تا ببینی؟ یا اینکه واقعاً ببینی؟

دلم می‌خواهد که واقعاً پنج تا ببینم.

«او براین» گفت: «از نو.»

عقریک شاید روی هشتاد، نود، بود. وینستون فقط می‌توانست به تناوب به یاد آورد که دلیل درد چیست. پشت پلک‌های به هم فشرده‌اش انگار جنگلی از انگشت به رقص آمد. مرهم می‌تیندند و او می‌رفتند، پشت سر هم ناپدید می‌شدند و از نو ظاهر می‌گشتند... چشمانش را که باز کرد، متوجه شد که حکایت همچنان باقی است...

وینستون، چند انگشت بالا گرفته‌ام؟

نمی‌دانم. نمی‌دانم اگر آن کار را دوباره بکنی، مرا خواهی کشت.

چهار، پنج، شش... به پیر به پیغمبر نمی‌دانم.

«او براین» گفت: «حالا بهتر شده...»

مجبور بودند اعتراف دروغ شان را امضا کنند *

در مسکو و نیز در بسیاری از شهرهای بزرگ، در موارد مهم، ان. کا. و. د. سعی می‌کرد ظاهر قانونی کار را حفظ کند. مأموران ان. کا. و. د. زندانیان را مجبور می‌کردند در جهت خلاف منافع خود، دروغ بگویند، انواع توطئه‌ها را اختراع کنند و با دست خود اعتراف‌شان را امضا کنند. در صورتی که مقاومت نشان می‌دادند، این مقاومت با روزها و گاه ماه‌ها شکنجه، درهم شکسته می‌شد. مسأله تنها خورد کردن اراده زندانی و کوچک کردن او نبود، بلکه برای آن نیز بود که جنایت، پنهان بماند...

از سال ۱۹۵۵ تا ۱۹۵۸ برخی از رهبران سابق ان. کا. و. د. در شهرهای مختلف به طور علنی محاکمه شدند. این محاکمات روشن ساختند که در سال‌های کیش شخصیت، ان. کا. و. د. پناهگاه ماجراجویان و فرصت‌طلبانی شده بود که عده‌ای از آنان سوء سابقه مفصلی داشتند. عدم پایبندی آنان به موازین اخلاقی در حد سطح فکر نازل‌شان بود.

خروشچف، یکی از آنان را که مأمور بازجویی بود، چنین توصیف کرد:

شخصی پلید با مغزی به اندازه مغز یک گنجشک و در کمال انحطاط اخلاقی... آیا مردی با این سطح فکر، به تنهایی می‌توانست تحقیقات را چنان انجام دهد که گناهکاری افراد را ثابت کند؟ نه! او بدون رهنمودهایی خاص، قادر به چنین کاری نبوده است. او در اجلاس هیأت رئیسه کمیته مرکزی به ما گفت: «به من گفتند که متهمان، دشمنان خلق‌اند و به این دلیل، من به عنوان قاضی تحقیق، می‌بایست آنان را وادار می‌کردم که خودشان هم به این امر اعتراف کنند...»
چطور ان. کا. و. د. که تحت کنترل شخص استالین بود، به دست ماجراجویان، فرصت‌طلبان و

عقب‌ماندگان فکری افتاد؟ این امر تصادفی نبود. استالین برای دستگاه سرکوبگر خود دقیقاً به چنین افرادی نیاز داشت. مزیت بزرگ آنان در این بود که به شخصی که این قدرت تقریباً نامحدود را به ایشان داده بود، کاملاً وابسته بودند و آمادگی آن را داشتند که بی‌آنکه بپندیشند یا کمترین وسواسی احساس کنند، حتی کوچکترین دستور او را چشم بسته اجرا کنند.

نخستین بار نبود که چنین چیزی در تاریخ واقع می‌شد. به عنوان مثال، لویی پازدهم که سلطنت مطلقه را در فرانسه برقرار کرد، به دلایلی مشابه، نریستان‌لومیت را به ریاست پلیس خود گماشت. همچنین می‌توان از ایوان مخوف مثال آورد... اینکه ایوان مخوف، تزار محبوب استالین بود، جای تعجبی ندارد. استالین با کنار زدن پاره‌ای از کارمندان و ارتقا عده‌ای دیگر، کنترل کامل دستگاه سرکوب را حفظ می‌کرد و همه اینها، باز ما را به یک نتیجه واحد می‌رساند و آن اینکه دستوراتی که استالین صادر می‌کرد و اعمالی که انجام می‌داد، جنایاتی عمدی و آگاهانه بودند...

جاه‌طلبی زیاد از اندازه یک رهبر، حتماً مستلزم سرکوب سیستماتیک و دسته‌جمعی مخالفان و رقیبان نیست. هنگامی که به جنبه شخصی سرکوب‌های سال ۳۰ می‌پردازیم، باید نه تنها جاه‌طلبی، بلکه بی‌رحمی و تبهکاری استالین را نیز در نظر بگیریم. همچنین باید به تضاد موجود بین جاه‌طلبی بی‌حد استالین و توانایی‌های محدود او توجه کنیم. درست همین تضاد بود که او را نه تنها به نزاع با کسانی کشاند که رقیبان بالفعل یا بالقوه خود تصورشان می‌کرد، بلکه او را با بسیاری از بلشویک‌های قدیمی نیز که به شخص او وفادار بودند و هرگز علیه او چیزی نگفته بودند و تمام دستوراتش را اجرا می‌کردند، درگیر کرد...

بازداشت شدگان، مجبور بودند نه تنها به گناهکاری خود اقرار کنند، بلکه «شرکای جرم» و «همدستان» خود را هم لو دهند...

در قانون شوروی، افکار، عقاید یا نیاتی که به مرحله عمل در نیاید، جنایت تلقی نمی‌شود. در نظر مارکس، این یک قاعده اساسی برای هر دولت دموکراتیک تلقی می‌شد. استالین و ان. کاود، این قاعده را زیر پا گذاشتند. نه اقدامات یا حتی نیات، بلکه عقاید اشخاص باعث پیگردشان می‌شد. این آیین ضد دموکراتیک، در آغاز برای توجه کيفرهایی که قبلاً به افراد تحمیل شده بود، به کار می‌رفت ولی بعد به اساس قانونی سرکوب جمعی مبدل شد...

حضور افرادی با عقاید مختلف به هیچ وجه خطری را متوجه پرولتاریا نمی‌کرد. تاریخ بشریت به عکس، نشان می‌دهد که آزار و شکنجه افراد به خاطر اعتقاداتشان، به هدف نمی‌رسد و به طور کلی محکوم به شکست است. اما مسأله فقط این نیست. به تدریج که تمرکز بوروکراسی شدت می‌یافت، دیگر نه تنها عقاید غیرسوسیالیستی، بلکه مخالفت با پاره‌ای اقدامات دولت شوروی یا عدم توافق با جنبه‌هایی از سیاست حزب نیز کافی بود تا افراد به عنوان «دشمن»، تحت تعقیب قرار گیرند...

نظام استبداد فردی، بنا به تعریف، نمی‌توانست به مراجع عالی قدرت، محدود بماند. هزاران نفر، طی سال‌های کیش شخصیت، از قدرت خارق‌العاده برخوردار بودند. کمپس‌های جدید سیاسی، کارمندان امنیتی دولت، رؤسای «بخش‌های ویژه» و دیگران، سرنوشت شهروندان شوروی را در کف اختیار داشتند. هر یک از آنان در حوزه خود، عملاً صاحب اختیار مطلق بود و بسیاری از آنان از این قدرت، برای حذف کسانی که دوست نداشتند، استفاده کردند. باندهایی از فرصت‌طلبان افسارگسیخته پیدا شدند که فکر و ذکر به جز حفظ قدرت خود نداشتند. آنان نیز طبق سرمشق استالین، کیش شخصیت‌شان را در مقیاسی کوچکتر برقرار کردند و کمترین انتقادی را که به آنان می‌شد، جنایت علیه دولت می‌خواندند. بدین ترتیب یک سرکوب جمعی مداوم و بی‌وقفه، پایه‌ریزی شد...

باید با بی‌رحمی متهمان را وادار به اعتراف کرد*

مقامات بلند پایه کمیساریای خلق در امور داخلی کنفرانسی برگزار کردند. به آنها اطلاع داده شد از توطئه‌ای عظیم پرده برداشته شده که تروتسکی، گامنوف، زینوویف و تعدادی دیگر از رهبران مخالف در رأس آن بوده‌اند. به نظر می‌رسید آنها در همه شهرهای بزرگ گروه‌های تروریستی تشکیل داده باشند. همه افرادی که در این کنفرانس حضور داشتند به یک اداره سیاسی سری در کمیساریای خلق در امور داخلی منتقل شدند تا به کار تحقیق کمک کنند. شخص رهبر بر کار آنها نظارت و سرپرستی داشت و در این کار یژوف به او کمک می‌کرد.

البته همه حاضران در آن جلسه متوجه بودند که هیچ‌گونه توطئه‌ای در میان نبوده است اما آنها نیز به آن «زبان سری» آشنا بودند. به آنها گفته شده بود که حزب باید درگیر یک توطئه شود. این امر برای موفقیت در مبارزه علیه امپریالیسم جهانی و تروتسکی تفرقه‌جو ضروری بود. در پایان، بخشنامه‌ای سری صادره از سوی یاگودا قرائت شد. کمیساریای خلق به آنها هشدار داد که به کارگیری روش‌های غیرقانونی در بازجویی نظیر تهدید و شکنجه قابل تحمل نخواهد بود. این حرف به «زبان سری» به این معنی بود که این گونه روش‌ها کاملاً ضروری است، زیرا باید با بی‌رحمی متهمان را وادار به اعتراف کرد.

صدها نفر از مخالفان متفرقه از زندان‌ها و تبعیدگاه‌ها جمع‌آوری شده و به مسکو تحویل داده شدند. آنها باید به مشارکت خود در فعالیت‌های تروریستی اعتراف می‌کردند و نقش خود را در محاکمه نمایی ایفا می‌نمودند. بعد از محاکمات اخیر متفکران و روشنفکران، مردم از واقعه نمایی خونینی که در پیش بود زیاد متعجب نمی‌شدند. اختلاف عمده در این بود که افرادی که

به عنوان قاتل و جاسوس معرفی می‌شدند همان گروه لنینیست قدیمی یعنی رهبران دیروز حزب بودند. همانطور که رهبران در جلوی حزب قدیم راهپیمایی می‌کردند، اکنون نیز باید جلودار می‌شدند و هدایت گروه را - تا نقطه پایان و نابودی حزب - بر عهده می‌گرفتند.

به خاطر حزب

در همین حال زینوویوف که قرار بود در نمایش آینده نقش اصلی را ایفا کند، پشت سر هم برای همپیمان قدیمی‌اش که اکنون رئیس بود نامه می‌فرستاد.

همه جا نقل می‌شود که وقتی زینوویوف و کامتوف به مسکو آورده شدند خود رئیس آنها را اغوا کرد تا در محاکمه طبق نظر بازپرس عمل کنند و به آنها قول داد که جانشان مصون خواهد بود. همچنین گفته می‌شود زینوویوف را شکنجه داده و در اتاق بدون هوا زندانی کرده‌اند و غیره. اما فقط کافی است نامه‌های جانگداز و دردناک زینوویوف را که اخیراً کشف شده بخوانیم تا به حقیقت امر پی ببریم:

۱۴ آوریل [۱۹۳۶]... در روح من آرزویی است که وجودم را می‌سوزاند و آن آرزو این است که به شما ثابت کنم دیگر در شمار دشمنان نیستم. برای اثبات این موضوع به شما، حاضرم هر تقاضایی را انجام دهم...

به نقطه‌ای رسیده‌ام که ساعت‌ها به عکس شما و دیگر اعضای دفتر سیاسی در روزنامه‌ها خیره می‌شوم و در فکرم پیش خود می‌گیرم، دوستان عزیز، به قلب و روح من بنگرید، قطعاً می‌توانید ببینید که من دیگر دشمن شما نیستم، بلکه روح و جسمم به شما تعلق دارد و حاضرم برای آنکه مورد عفو قرار گیرم، در مقابل بخشندگی هر تقاضایی را که از من بشود انجام دهم.

ششم ماه مه... در اینجا در زندان رفتاری انسانی با من دارند. مرا تحت مراقبت‌های پزشکی و غیره قرار می‌دهند. اما من پیر شده‌ام و به شدت آشفته‌ام. در چند ماه اخیر بیست سال پیوتر شده‌ام. به من کمک کنید به من اعتماد داشته باشید. نگذارید در زندان بمیرم. نگذارید در زندان انفرادی دیوانه شوم...

۱۲ ژوئیه... حال خیلی بدی دارم... عاجزانه خواهش می‌کنم کتابی را که در ورخن - اورالسک - نوشتم چاپ کنید. من این کتاب را با تمام وجودم، با خون قلبم، نوشتم...

همچنین جسارت کرده و در مورد خانواده‌ام، به ویژه پسر، تقاضایی را مطرح می‌کنم. شما از زمانی که او پسر بچه‌ای بیش نبود او را می‌شناسید. او مارکسیستی با استعداد با گرایش فرزندانه است. خواهش می‌کنم به او کمک کنید. اکنون روح و جسم من به شما تعلق دارد.

زینوویوف بعد از آنکه قدرتش را از دست داد، طعم زندان را چشید و فقط ذره‌ای از شکنجه و عذاب را که به دیگران داده بود خودش تجربه کرد به مردی شکست خورده و خرد شده تبدیل

شد. او را شکنجه نداده بودند - بلکه بر عکس - رفتارشان با من بشر دوستانه است و حتی تحت مراقبت‌های پزشکی نیز قرار گرفتم و غیره». بنابراین ضرورتی نداشت که دوباره با فردی که زمانی همپیمان او بود - رئیس - ملاقات داشته باشد. دیگر آن زینوویوف سرسخت و نفوذناپذیر قدیمی وجود خارجی نداشت. به جای او برده‌ای بیمار و بدبخت بود که در آرزوی خدمت به اربابش می‌سوخت. او حاضر بود به خودش و دیگران تهمت بزند: «حاضرم هر تقاضایی را برآورده سازم» و هیچ‌گونه عمل تحقیرآمیزی وجود نداشت که او از انجام آن سرباز زند؛ زینوویوف برای هر کاری آماده بود...

سرانجام اعتراف می‌کنند*

در برخی کشورها، معمولاً زندانی را پیش از آن که برای بازجویی احضار کنند با شیوه‌هایی نرم می‌کنند... و سپس روند بازجویی را طوری طراحی می‌کنند که هر چه زودتر مقاومت وی را در هم شکنند و او را به اقرار (یا آنچه بازجو اقرار می‌پندارد) وادار کنند. در جریان بازجویی، بازجو به تناسب از شیوه‌های خاصی استفاده می‌کند؛ فهرست‌وار به چند مورد آن اشاره می‌کنیم.

۱) یکی از شیوه‌های رایج، استفاده از تکرار است. هر بار که زندانی را برای بازجویی فرا می‌خوانند همان سؤالاتی را از او می‌کنند که ده‌ها بار قبلاً پرسیده‌اند و گاهی پرسشنامه‌های مفصلی به او می‌دهند که گرچه ظاهر آنها متفاوت است، حاوی همان سؤالاتی است که بارها و بارها به آنها جواب داده است.

استیو لکروس، که تبعه لهستان بود و در مسکو در چنگال بازجویان گرفتار شده بود، در کتاب خود به نام «دعوت به مسکوه می‌نویسد که پیش از صدوسی بار مورد بازجویی قرار گرفت و بعضی از این بازجویی‌ها، ساعت‌ها به طول انجامید و اکثر آنها هم تکرار مکررات بود. زندانی دیگری به نام دکتر ونسان، تبعه فرانسه، که در دست بازجویان چینی گرفتار شده بود گزارش می‌دهد که ساعت دو بعد از نیمه شب او را از خواب بیدار کردند و برای بازجویی بردند و سپس پرسشنامه‌ای را که در حدود ۱۰۰ برگ داشت جلو او گذاشتند و از او خواستند که به سؤالات بی پایان و تکراری آن جواب بدهد.

این بازجویی‌های مکرر، به تدریج فشار روحی وارد بر زندانی را بالا می‌برد و او را به آنجا

می‌رساند که دیگر صرف شنیدن آن سوالات با دادن آن پرسشنامه برای او نهیج‌آور می‌شود. در این وقت کم‌کم لحظه‌ای که بازجو متوجه آن برده است، فرا می‌رسد؛ زندانی به ستوه می‌آید؛ مستأصل می‌شود و برای رهایی از این عذاب روحی حاضر است به هر چه بازجو می‌خواهد اقرار کند و یا هر پرسشنامه یا ورقه‌ای که به او داده می‌شود را امضا کند، حتی اگر اعترافات دروغ باشد.

(۲) یکی دیگر از شیوه‌های رایج، خشونت و مداواست. بدین معنی که در تمام مراحل نخست بازجویی با زندانی با خشونت تمام رفتار می‌شود. اگر نتیجه کار مطلوب نبود، یک چرخش ۱۸۰ درجه‌ای در روند بازجویی او ایجاد می‌شود. بازجو یا بازجویان عوض می‌شوند و بازجو یا بازجویان جدید از در ملاطفت و همدردی وارد می‌شوند. از آنچه تاکنون در جریان بازجویی بر زندانی گذشته ابراز تأسف می‌کنند و کار بازجویان قبلی را که با شخص محترمی، بدین گونه رفتار کرده‌اند تقبیح می‌کنند. ولی اینها هم در پی همان چیزی هستند که گروه قبلی در پی آن بودند؛ گرفتن اقرار. بازجوی جدید، دوستانه به زندانی توصیه می‌کند که اقرار کند و جان خود را خلاص کند و اجازه ندهد دوباره به دست بازجویان بی رحم سابق بیفتد. او همچنین به زندانی دلگرمی می‌دهد که اگر داوطلبانه اقرار کند در مجازات او تخفیف داده خواهد شد و احتمالاً هم عفو خواهد شد. در این وقت بسیاری از زندانیان دچار نوعی کشمکش روحی می‌شوند. آنها نمی‌خواهند روزنه امیدی که اکنون باز شده بسته شود. نمی‌خواهند کاری کنند که این بازجوی «مهربان» به خشم بیاید و «محبت» خود را از آنها مضایقه کند. در این کشمکش روحی بسیاری از زندانیان تصمیم می‌گیرند راست یا دروغ به آنچه بازجو می‌خواهد اعتراف کنند، گو اینکه عدمی از آنان پس از رفع این بحران روحی، از اعترافات خود، مخصوصاً اگر دروغ باشد، پشیمان می‌شوند و گاه با صراحت آنها را تکذیب می‌کنند.

(۳) یکی دیگر از شیوه‌های رایج این است که بازجو تظاهر می‌کند که به اصطلاح «همه چیز لو رفته» و دیگر تلاش متهم برای کتمان «حقیقت» کاری است عبث و جز وخیم‌تر کردن سرنوشت او حاصلی نخواهد داشت و همان بهتر که او هم بر سر عقل بیاید و اعتراف کند. در اکثر موارد اطلاعات بازجو بسیار بسیار اندک است ولی او با استفاده از ترفندهای خاص چنان فرص می‌ایستد که در زندانی این توهم ایجاد می‌شود که او راست می‌گوید و فی الواقع همه چیز لو رفته است. این بلوف در زندانی که وضع روحی آشفته‌ای دارد و مقاومت او پیش از شروع بازجویی تحلیل رفته است اغلب مؤثر می‌افتد و یک دفعه فرو می‌پاشد...

به هر چه که بخواهید

اعتراف می‌کنم...*

[تنگهبانان] کراوات و کمر بند [متهم، پیلنیاک] را باز کردند. بعد، سرنوشت او را به دست بازجو، آبراموویچ سپردند.

آن دو برای نخستین بار، پنج روز پس از انجام کار دستگیری، با هم روبه‌رو شدند. [بازجو] اتهامات او را برشمرد: ضدانقلاب، تروریست و جاسوس. پیلنیاک در همان روز، توبه نامهای خطاب به یژوف نوشت:

«از خودم می‌پرسم که آیا ان. کا. و. د. حق داشت من را بازداشت کند؟ به خودم جواب می‌دهم که بله، حق داشت...»

توبه نامه او ماشین شده و امضای آن خوانا و محکم است. تاکتیک پیلنیاک کاملاً حساب شده و سنجیده بود. بازجو هم بی‌شبهه آن را تأیید کرد، در غیر این صورت نمی‌توانست به ماشین تحریر دسترسی پیدا کند. پیلنیاک خود به تدارک اثبات اتهاماتش برآمد و امیدوار بود که به این ترتیب از شکنجه و درد در امان بماند.

«آنچه برایم باقی مانده همین هوش و استعداد است که آن هم رو به نقصان می‌رود. هر وقت مشغول صحبت با کسی هستم، ناگهان ناپدید می‌شود و به جای او شخصی هولناک با سر و کله‌ای خون‌آلود در مقابلم می‌نشیند.»

عبارت یاد شده سخن یکی از شخصیت‌های داستانی پیلنیاک است. پیلنیاک در نامه‌اش به یژوف نوشت:

*. وینالی شتالپسکی، روشنفکران و عالیجنابان خاکستری، ترجمه غلامحسین میرزا صالح، تهران: سازیار، ۱۳۷۹، ص ۲۹۲-۲۸۹

و زندگی و اعمال نشان می‌دهد که یک ضدانقلابی بودم، دشمن نظم و نظام. اگر این بازداشت تنها برای درس دادن به من باشد، چنانچه همی باقی بماند، آن را درسی فوق‌العاده تلقی خواهم کرد و در بقیه عمرم و تا زمانی که زنده هستم، صادقانه آن را به کار خواهم بست. بنابراین می‌خواهم بدون رودریاستی به شرح کلیه اعمال ضدانقلابی‌ام بپردازم. اگر من خودم را تروتسکیست معرفی کنم، کار درستی نکرده‌ام. من هرگز تروتسکیست نبوده‌ام. باید بگویم همان قدر با تروتسکیست‌ها رابطه داشتم که با سایر ضدانقلابیون؛ من با تمام کسانی که در شکل‌گیری عقاید ضدانقلابی‌ام سهیم بوده‌اند، مراوده داشته‌ام...

در جریان گفت و شنودهای آن سال‌ها، من و همفکرانم، بر این باور بودیم که اوضاع سیاسی مملکت خیلی حساس و پرتنش است. سرکوب فردی و خلاقیت هنری به وسیله حکومت باعث ایجاد فضایی شده بود که نه به رفاقت، بلکه به از خود بیگانگی و انزوا می‌انجامید و مفهوم اصلی سوسیالیسم را نابود می‌کرد... من حاضریم که همه جزئیات مربوط به ماهیت و زمان انجام آن گفت‌وگوها را طی بازجویی‌ها اعتراف کنم.

چون نمی‌خواهم چیزی ناگفته بماند، باید به موضوع جاسوسی هم بپردازم. از زمان مسافرتم به ژاپن در سال ۱۹۲۶ به بعد تماس خودم را با پروفیسور یونه‌کاوا، افسر ستاد کل و مأمور اطلاعاتی حفظ کردم. با حمایت او به یک مأمور ژاپنی مبدل شدم و به فعالیت‌های جاسوسی پرداختم. علاوه بر او با ژاپنی‌های دیگری هر سر و کار داشتم و همین‌طور با خارجیانی از کشورهای مختلف. من همه اینها را، با ذکر جزئیات در جریان بازجویی‌های آینده شرح خواهم داد.

گاه بعضی از افراد، زمانی که تحت بازجویی قرار می‌گرفتند، عمیقاً دستخوش دگرگونی می‌شدند، یا دست کم تظاهر به آن می‌کردند و داوطلبانه به خود افترا می‌زدند.

از اینها گذشته، برای مقاومت نشان ندادن، دلایل دیگری هم وجود داشت:

«من هر چه را که آنها می‌خواهند خواهم نوشت. در آن صورت، حداقل شکنجه‌ام نمی‌دهند.» چکیست‌های هفت خط، همان کسانی که این روش‌های استنطاق به شیوه روسی را اختراع کرده بودند، وقتی دم خودشان به تله می‌افتاد و دستگیر می‌شدند، بلافاصله تقاضای قلم و کاغذ می‌کردند و بدون قید و شرط به هر جنابیتی که برای بازجویان لازم بود، اعتراف می‌کردند. این عمل‌جات شکنجه حتی در پارهای مواقع، متن مربوط به بازجویان را هم خودشان به تفصیل برای آنها می‌نوشتند و بر اساس جعلیات ذهنی به تنظیم پرسش‌ها و پاسخ‌ها می‌پرداختند...»

«اگر امروز دروغ بگویم، زنده می‌مانم و فردا حقیقت را خواهم گفت.»

«رو به رو کردن» برای اخذ اعترافات دروغین*

تا یک هفته کسی به سراغم نیامد. ولی با این حال، من منتظر بودم که باز مرا به زیرزمین ببرند و دوباره به تخت بستند و درباره طرح ترور شاه مورد بازجویی قرار دهند... از اواخر هفته اول که زخم پاهایم رو به بهبودی رفته و روحیه‌ام بهتر شده بود. روزها برمی‌خاستم و در سلول راه می‌رفتم. ناخن‌های کنده شده‌ام هنوز نیفتاده بودند ولی در جایشان لق می‌خوردند و وقتی آنها را تکان می‌دادم درد نمی‌گرفتند. با این حال، کمی با احتیاط راه می‌رفتم و در سلول آرام قدم می‌زدم... قدم زدن حسن دیگری هم داشت و آن این بود که مرا حسابی خسته می‌کرد تا هر شب بتوانم بعد از غذا به زیر پتو بخزم و در آرامش و گرما و رخت به رویاهای خود فرو بروم. من روزی پانزده هزار قدم می‌زدم. از صبح ساعت هفت، بعد از آنکه صبحانه را می‌خوردم شروع می‌کردم. ولی تعداد قدم‌ها را نمی‌شمردم؛ بلکه تعداد طی شدن طول سلول را که حدوداً به دو متر می‌رسید و من در چهار قدم آن را طی می‌کردم. می‌شمردم و در یک جهت هم دور می‌زدم که در اثر تکرار، نوعی سرگیجه کیف‌آور برایم تولید می‌کرد و سبب می‌شد که گاهی تعادلم را به شکل خوشایند و مستانه‌ای از دست بدهم و دوباره برخورد مسلط شوم و به قدم زدن بپردازم. به این ترتیب، روزی نزدیک به هفت، هشت کیلومتر راه می‌رفتم و این مقدار را در دو نوبت، یعنی یکبار قبل از ظهر و یکبار هم در دو ساعت بعد از غذا انجام می‌دادم. در آن بین نیز به استراحت به حالت نشسته می‌پرداختم. این برنامه، به جز در روزهایی که به بازجویی می‌رفتم هر روز انجام می‌گرفت و نه تنها ورزش به حساب می‌آمد و مرا سر حال نگه می‌داشت و خسته‌ام می‌کرد که شب بتوانم غرق رویاهای انتقام گیرنده‌ام شوم؛ بلکه سبب می‌شد که گذشت زمان را نفهمم و

تنهایی و بیکاری کشنده سلول را پشت سر بگذارم و ذره ذره به آن عادت کنم و دریابم که در جهنم هم می‌توان زنده ماند و خود را حفظ کرد. و من به این ترتیب توانستم پنج هفته را در آن سلول به تنهایی سرکنم. در واقع من دیگر آنجا تنها نبودم. شب‌ها از زندان بیرون می‌زدم و هر جا دلم می‌خواست می‌رفتم؛ می‌دانستم که مادرم بیش از همه نگران من است. بارها به سراغش می‌رفتم و دلداریش می‌دادم؛ می‌دانستم که خیلی‌ها دلشان برایم شور می‌زند. به آرامی به سراغ همه آنها می‌رفتم و غافلگیرشان می‌کردم. می‌گفتم ببینید؛ صحیح و سالم و هیچ اتفاقی برایم نیفتاده است... تصمیم گرفتم برای عید بروم بندرعباس. سفر به بندرعباس می‌توانست در آن شرایط برایم خیلی لذت‌بخش باشد. هوای نوروزی بندر، مثل عید دو سال پیش که برای اول بار به آنجا رفته بودم، گرم بود. منتهی این بار تنها بودم...

شب بعد، باز همین که به زیر پتو خزیدم تا تخیلاتم را آغاز کنم، در سلول با سروصدا باز شد و یک سریاز مرا به اتاق بازجویی برد. دریافتم که عمداً مرا در آن وقت شب به بازجویی می‌برند تا لرز سرما روحیه‌ام را تضعیف کند و من نتوانم در مقابل بازجوهایم چهره‌ای مطمئن به خود داشته باشم. این بار هم تا اتاق بازجویی از سرما لرزیدم. منتهی سریازی که مرا چشم بسته به دنبال خود می‌کشید. نسبت به لورزش من واکنشی نداشت. او مرا مستقیم به اتاق بازجویی برد و چشم‌بندم را برداشت و من برای اولین بار یکی از بچه‌های گروه خودمان را دیدم. «ایرج» بر یک صندلی و در مقابل او دادرس بر یک صندلی دیگر نشسته بود. از دیدن او خیلی خوشحال شدم؛ ولی او سرش را پایین انداخته بود و مرا نگاه نمی‌کرد. دادرس از من خواست که به آنها نزدیک شوم و بر یک صندلی در برابرشان بنشینم. جلو رفتم و سلام کردم و نشستم. اما فقط دادرس جواب سلام را داد و ایرج همچنان سر به پایین داشت و به من نگاه نمی‌کرد. دادرس نگاهی به من انداخت و پرسید:

«باز هم می‌خواهی انکار کنی و بگویی قصد ترور اعلیحضرت را نداشته‌اید؟»

من با لبخندی از سرناچاری، گفتم:

«من که چندین بار در این باره حقیقت ماجرا را به شما گفته‌ام.»

دادرس در جواب من رو به «ایرج» کرد و گفت:

«می‌توانی بگویی که در بازجویی چه گفته‌ای؟»

«ایرج» بدون آنکه به من نگاه کند گفت:

«سماکار به من گفته است که گروه ما قصد ترور اعلیحضرت را دارد.»

من مانند جرقه از جا جهیدم و به او گفتم:

«من؟ من به تو چنین حرفی زده‌ام؟»

دادرس با هجوم به سوی من گفت:

«اجازه نداری با این حرفی بزنی، با من حرف بزنی.»
روبه او گفتم:

«این حرف واقعیت ندارد. من چنین حرفی به او نزده‌ام.»
دادرش گفت:

«من نمی‌فهمم که تو چرا دوست داری کتک بخوری؟ چرا نمی‌خواهی مثل بقیه راحت حرفت را بزنی؟ ما اینجا کسانی داشته‌ایم که حتی یک چک نخورده‌اند و همه حرف‌هایشان را زده‌اند - روبه «ایرج» ادامه داد - درست است؟»
«ایرج» همان طور که سرش پایین بود جواب نداد.
بعد دادرش روبه من گفت:

«ولی تو که بیشتر از همه کتک خورده‌ای، هنوز داری مقاومت می‌کنی و حرف نمی‌زنی؟»
آشکار بود که می‌خواهد با تحقیر «ایرج» به غرور من میدان بدهد و مرا به این نتیجه برساند که دیگر مقاومتی لازم نیست. با لحنی که غرور در آن نبود گفتم:
«چه مقاومتی؟ نگفتن این حرف که تخفیفی در اتهام سنگین ما نمی‌دهد.»
دادرش گفت:

«مسأله ما روشن شدن حقیقت است.»

از حرف او خنده‌ام گرفت ولی خودداری کردم که او متوجه تمسخر من نشود. دادرش گفت:
«بنابراین انکار بی‌فایده است.»

من فقط نگاهش کردم. او از جا برخاست و از در بیرون رفت. بلافاصله یک سرباز آمد و «ایرج» را که همچنان سرش پایین بود همراه خود بیرون برد. پیدا بود که «ایرج» شدیداً احساسی آزردگی کرده است و من نگرانش بودم. از او خدا حافظی کردم. برگشت و لبخندی زد و رفت...

تا اعتراف نگیرد ول کن معامله نیست!*

رفتم منزل دکتر ماکریبی تا یک مشورتی هم با او بکنم. دکتر ماکویبی رفته بود که خودش را معرفی کند. ولی همسرم آنجا بود. من هم از همسرم خداحافظی کردم که بروم سازمان امنیت، اما متوجه شدم که کلید کشوی میز اداره را تحویل نداده‌ام، برگشتم که کلید را بدهم به سرپدار اداره، دو نفر مأمور ساواک، یا دکتر قانع، منتظر من بودند، اول رفته بودند منزل ما، بعد رفته بودند منزل دکتر قانع و او را به عنوان ضامن دستگیری من، آورده بودند اداره، کلید را تحویل دادم و رفتیم. حدود هفت بعد از ظهر بود که رسیدیم مقر ساواک، اول سرهنگ صدقی یک کم رجز خوانی کرد که «گفتم به هم می‌رسیم؟» بعد، یک پرده‌ای را زد کنار و یک غول‌نشن سپه چرده‌ای ظاهر شد. پرسید: «این است؟»

صدقی گفت: «آره، خودش است.»

طرف، نگاه غضب‌آلودی به من انداخت و آمد جلو، دو تا کشیده خواباند توی صورتم. صدقی آمد جلو، دستش را گرفت و نگذاشت بیشتر بزند.

بعد من را بردند به یک سلول موقت انفرادی؛ یک توالت فرنگی خراب و متعفن، به ابعاد یک متر در یک متر و نیم. یک جلد دفتر سفید و یک مداد هم دادند و گفتند: «تمام اطلاعات خودت را بنویس توی این دفترچه». یک پتو سربازی هم دادند، ولی هوا خیلی سردتر از آن بود که بشود با یک پتو خوابید؛ آن هم توی توالت سرد. پتو را پهن کردم دور خودم و نشستم روی توالت فرنگی، اما تا صبح، حتی یک لحظه هم نتوانستم چشم به هم بزنم. در باز بود و سرباز کشیک، تا صبح قدم می‌زد و نه تفنگش را می‌کوبید روی زمین.

*. عزت‌الله باقری، از زنان ناوین، تهران: حنا، ۱۳۸۱، ص ۳۴۲-۳۳۹

صبح روز بعد، همان قلچماق دبروزی آمد و به سرباز دستور داد من را ببرد اتاق بازپرسی. از مبل‌مان اتاق معلوم بود که آنجا شکنجه گاه است: یک تخت بدون تشک، یک شلاق سیمی، چند قطعه چوب گره دار و چند تا آجر، که وسط آنها را سوراخ کرده بودند، سنگ و وزنه آویزانی و بالاخره یک میز تحریر کوچک و دو تا صندلی لهستانی.

آنجا فهمیدم که با شکنجه گر معروف، سیاحتگر جلال طرفم، روی برگه بازجویی که داد به من، اسمش را نوشته بود. وصفش را شنیده بودم ولی هیبت کربلاش را زیارت نکرده بودم.

سؤال اولش این بود که از چه تاریخی و به وسیله چه کسی، دوباره به عضویت حزب توده درآمد. وقتی جوابم را دید که بعد از ۱۳۳۵ که استعفا دادم، دوباره عضو نشده‌ام، با یکی از آن چوب‌های گره دار، چنان کوبید توی فرق سرم که چوب شکست، چشم‌هایم سیاهی رفت و چند لحظه، گیج شدم، اما نیفتادم. بعد، برگه بازجویی را پاره کرد و با فحاشی گفت: «عضو نبودم را فراموش کن، والا زیر این شلاق سیمی، جان می‌دهی». دوباره سؤال را روی یک برگه بازجویی دیگر نوشت و من هم همان جواب را نوشتم که عضویت جدیدی را نپذیرفته‌ام.

این بار، با صدای بلند، گروه‌بان تیموری را صدا زد و گفت: «این فلان فلان شده، آدم نیست و من را نمی‌شناسد، آن دستبند را بیاور» گروه‌بانه هم که مثل مجسمه ایستاده بود، گفت: «بله گوریان!» بعد رفت و دستبند چپانی را آورد. وصفش را زیاد شنیده بودم اما تا آن لحظه، چشمم به جمالش روشن نشده بود. دستهایم را از پشت، بستند و هر دو از اتاق رفتند بیرون و چند دقیقه بعد، درد، از بازوها و کتف‌هایم شروع شد. کم‌کم، به سینهام سرایت کرد. فشار به عضلات بازو و کتف و سینه‌ام، دائماً اضافه می‌شد، اما هنوز قابل تحمل بود که سیاحتگر برگشت، نگاهی به ساعتش انداخت و داد زد: «آهای گروه‌بان تیموری، بیا، این فلان فلان شده دارد مقاومت می‌کند، آن آجر را آویزان کن». گروه‌بان هم اطاعت کرد و یکی از آن آجرها را از زیر تخت، آورد و با طناب بست به دستبند من. خیس عرق شده بودم چند لحظه بعد، دیدم دو تا سیاحتگر و دو تا گروه‌بان می‌بینم، اتاق دور سرم چرخید. صدای قرچ قرچ شکستن استخوان‌های قفسه سینه‌ام را هم شنیدم. ولی دیگر چیزی نفهمیدم.

وقتی به هوش آمدم، روی آن تخت بدون تشک، خوابیده بودم. وقتی زیر آن دستبند سقوط کرده بودم، سرم هم شکسته بود. بازوهایم می‌سوختند. یک آمپول هم زده بودند توی بازویم. یکی هم با یک کیف پزشکی، بالای سرم ایستاده بود که وقتی به هوش آمدم از اتاق رفت بیرون. از سیاحتگر و گروه‌بانه هم خبری نبود، اما دو تا جوان خوش سيما و خوش پوش، روبه روی من ایستاده بودند و می‌خندیدند.

وقتی توانستم حواسم را جمع کنم، آمدند جلو و خودشان را معرفی کردند: سروان مجذوب و سروان عصار بودن. اول خون‌های سر و صورت‌م را با آب و پنبه پاک کردند و بعد هم نصیحت‌م کردند:

«تو این سیاحتگر را نمی‌شناسی، تا اعتراف نگیرد، ول کن معامله نیست. بنویس عضو بوده‌ام، افراد بالا و پایین خودت را معرفی کن و خودت را راحت کن؛ هم از آن توالت راحت می‌شوی و هم از این شکنجه، آنی هم که یک ماه مقاومت کرده، بعد اعتراف کرده، تازه پشیمان هم شده که چرا یک ماه مقاومت کرده». به آنها هم گفتم که من عضو حزب نوده نیستم. گفتم اگر دروغ بگویم، چه سودی به حال سیاحتگر می‌کند. اما آنها هم حرف خودشان را می‌زدند...

و بالاخره، نزدیک‌های ظهر بود که آنها رفتند و سیاحتگر برگشت؛ باز هم، یک برگه بازجویی و همان سؤال‌ها. تهدید کرد؛ «اگر باز هم بخواهی انکار کنی، روی این تخت، با شلاق سیمی، پذیرایی خواهی شده و قلم را آورد به طرف من، ولی دستان من، در اثر آن فشار خرد کننده دستبند قپانی، دیگر یارای باز شدن و گرفتن آن قلم را نداشت.

گفتم: «من نمی‌توانم چیزی بنویسم، حقیقت هم همان است که گفته‌ام».

با ناراحتی، گروهبانه را صدا زد و گفت: «این را ببر سر جایش». یارای حرکت نداشتیم. زیر فشار آن دستبند، خیس عرق شده بودم، خورده بودم زمین و از هوش رفته بودم، بدنم خشک شده بود، سرما خورده بودم و درد و کوفتگی عضلات هم، مزید بر علل شده بود. گروهبانه زیر بغلم را گرفت و بردم به همان توالت، به محض رسیدن به آن سلول، از حال رفتم...

«تسلیم داوطلبانه» در برابر قول آزادی...*

ستد دیگر، نامه گیدولیانف، استاد حقوق از قزاقستان است. او زودتر از متهمان دیگر پرونده بازداشت گردید. مأموران او.گ.پ.یو در یک بازجویی بیست و چهار ساعته و حالش را جا آوردند و پس از بهره‌برداری از او، به مدت ده سال تبعیدش کردند...

پروفسور گیدولیانف اینک طی نامه‌ای به دفتر دادستانی به شرح اصل ماجرا پرداخته بود، به این امید که بتواند چشمان نظام حقوقی شوروی را نسبت به رفتار خودسرانه و مستبدانه او.گ.پ.یو باز کند و در ضمن دست کم جزئی از لطماتی را که به سبب حرف‌های زمان اسارتش به شمار زیادی از افراد بی‌گناه وارد آمده بود، جبران شود.

پروفسور گیدولیانف در شکوه‌نامه اعتراف‌گرنه خویش شرح کاملی از بازجویی‌ها به دست می‌دهد. به عبارت دقیق‌تر او به توصیف چگونگی و نحوه سرهم‌بندی کردن پرونده، در جریان بازجویی‌ها پرداخته است که طی آن از روش‌های شناخته شده ارباب، زور، تهدید به اعدام یا انتقام‌جویی از افراد خانواده، وعده و وعید و بهره‌گیری از عوامل مهیج استفاده شده بود. پروفسور در پایان ناگزیر به همکاری می‌شود، جرم خود را تأیید می‌کند و دیگران را گناهکار می‌شمارد.

پروفسور گیدولیانف می‌نویسد:

بازجویی من مرد جوانی بود به نام شوپیکو. او در تنظیم جرم‌های ضدانقلابی من از جملات و عباراتی استفاده کرد که اگر مرد آزاده‌ای بودم، پشتم می‌لرزید. شوپیکو مجبورم کرد که آن به

*. وینالی شنتالیسکی، روشنفکران و عالیشانان خاکستری، ترجمه غلامحسین میرزاصالح، تهران: سازیار، ۱۳۷۹، ص ۲۲۱-۲۱۸

اصطلاح اعترافات را امضا کنم. می‌گفت: «در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی مردم را به خاطر محکوم شدنشان مجازات نمی‌کنند.» او سپس افزود: «اگر تو امضا نکنی من خودم امضا می‌کنم، فرقی ندارد...»

تا زمانی که موضوع خشونت و مزخرفات یاد شده به خود من باز می‌گشت، ایستادم و مقاومت کردم، اما آنها به شیوه دیگری توسل جستند. به صورت بی‌سابقه‌ای مهربان شدند و رفتار ملاطفت‌آمیزی پیش گرفتند و دست آخر من را به سلولی منتقل کردند که غذای بهتری داشت. شوپیکو می‌گفت: من طعمه‌ای بیش نیستم و هنوز آن روی مگ او. گ. پ. یو را ندیدم. می‌گفت: من باید فقط حرف‌های او را باور کنم، چون او در عین حال قاضی، بازجو، دادستان و وکیل مدافع من است. دلداریم می‌داد که من در خطر نیستم، آزاد می‌شوم و می‌توانم مانند گذشته به سرکار خود در دانشگاه بازگردم، اما باید دست از لجباجت بردارم و خودم را کاملاً در اختیار او. گ. پ. یو قرار دهم و ممنون الطاف آن باشم. شوپیکو می‌گفت: من برای اثبات این که واقعاً خلع سلاح و تسلیم شده‌ام باید عضویت در سازمان ضدانقلابی‌ کذایی را بپذیرم، هر چه بیشتر به جرم و جنایت اعتراف کنم، صداقت بیشتری به خرج داده‌ام و از طرف دیگر، به عنوان ندامت بی‌شائبه، در نظر گرفته خواهد شد.

من را با شخصی به نام کوله چیپس که متخصص کشاورزی بود به یک سلول انداختند. او قهرمان نظریه «خود تسلیم» کردن بود. کوله چیپس به من «کمک» کرد تا اعترافاتم را «پیراسته» کنم؛ به من تفهیم کرد که چرا باید دگرگون شوم و برایم نوع محاوره‌هایی را که «زبان حیوانات» در محیط او. گ. پ. یو می‌خواند، تشریح کرد.

همه این تعالیم و تعلم‌ها گویای چیزی بود که آنها از من انتظار داشتند. وقتی می‌گفتند «خودتسلیمی» مقصودشان بیان حقایق نبود، بلکه اقرار به چیزی بود که به ظاهر حقیقی می‌نمود.

من به عنوان کارشناس دادرسی‌های قضایی دریافتم که شیوه عمل آنها متکی بر محاکمه به وسیله اعتراف گرفتن است. در اوایل قرون وسطی به این رویه «کیفر شرعی» می‌گفتند، همان رویه‌ای که بعدها جای خود را به «کیفر عام» داد. در دادرسی به شیوه اعتراف گرفتن، در قرون وسطی، حتی اگر شاهد و مدرکی علیه فرد متهم در دست نبود، او بی‌گناه شناخته نمی‌شد. متهم ناگزیر بود با ایفای نقش‌هایی، بی‌گناهی خود را به اثبات برساند و آبرو و حیثیت بر باد رفته را بار دیگر به دست آورد. اینک دادگستری اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی که خود مدعی بود پیشرفته‌ترین نظام قضایی جهان است، به عصر فئودالیسم رجعت کرده بود.

با تشبث به این دلایل علمی و دانشگاهی و اینکه استفاده از این شیوه در شوروی رواج دارد و همچنین در باغ سبزی که بازجویان نشان می‌دادند، به خوبی «شیرفهم» شدم که آنها به تسلیم

شدن داوطلبانه من نیاز مبرم دارند. بنابراین برای خوشایند او. گ. پ. یو شروع کردم به «زور زدن» و هر چه بیشتر در پی اثبات اظهار ندامت من بودند، بیشتر خودم را گناهکار و جنایتکار جلوه می‌دادم...

قرار شد شوپیکو به همین شیوه روی من کار کند. هر روز من را به نزد شوپیکو می‌بردند و او ضمن تشویق، سؤالاتی اساسی را مطرح و «به راه راست» هدایت می‌کرد و سپس من «طوطی» واره جواب‌ها را برایش تکرار می‌کردم. این گونه که به قول شوپیکو «انشایی ادبی» به عنوان «حقیقت محض» به روی کاغذ آورده شد و من در پای آن قید کردم: «همه این حقایق را به دست خود نوشتم».

با گذشت زمان شوپیکو به حدی نسبت به متدش مغرور شد که هر چه می‌خواست، دیکته می‌کرد و من هم می‌نوشتم و آن را «تسلیم داوطلبانه» تلقی می‌کردم. آنها نیز در مقابل به من قول آزاد شدن می‌دادند.

هر چه از من بخواهند،

خواهم گفت...*

مسلک زن‌دین یا آلبی ژواهای مرتد و رافضی، جریان‌های انشعابی از مسیحیت بود که به خصوص در مناطق جنوبی فرانسه پیروان زیادی پیدا کرده بود و به هر سو بال و پر می‌گسترانید. اینان از پایه و اساس به هر آنچه که وابسته و متعلق به جهان مادی بود بی‌اعتنایی می‌کردند و به دنیا و مافی‌ها پشت پا می‌زدند. این آیین مراحل داشت. قبل از نیل به مرحله «کمال و وارستگی» می‌بایست مرحله تصفیه و تزکیه را گذرانید که عبارت بود از آزادی مطلق انسان در برخورداری از لذات و شهوات و تسلیم بی‌چون و چرا در برابر غرایز طبیعی. در این مسلک ازدواج، عملی بی‌معنی محسوب می‌شد و قوانین و نظامات جامعه باید از بین می‌رفت و جامعه بشری به گونه‌ای که اکنون هست متلاشی و مضمحل می‌گردید.

اجمالاً، این مکتب، از اساس و ریشه ضد مسیحی و ضد اجتماعی بود و نهایتاً می‌توانست جامعه را متلاشی کند. با این مراتب، خطر که خطر عظیمی بود توانست به سرعت در نواحی جنوبی ریشه بدواند و شاخ و برگ بگیرد.

پاپ اینوسان سوم در سال ۱۱۹۸ مبارزه‌ای اساسی بر ضد این فرقه، «رافضی و خارج از دین» آغاز می‌کند. اما بروز بعضی جنبه‌ها و ملاحظات سیاسی باعث می‌شود که اهداف اولیه تغییر مسیر دهند و کار به راه دیگری بیفتد. بلائردید کفری که در این جهاد به پیروان مسلک کاتاری داده شد، بسی سنگین و سهمگین بود.

قلعه مونت سگور، که دژ کاتارها بود در سال ۱۲۴۳ توسط مهاجمین محاصره شد و پس از

چند ماه مقاومت از پا درآمد و تسلیم گردید. دوپست نفر از مغلوب شدگان کاتاری استقامت به خرج دادند و از توبه و بازگشت از معتقدات و مسلک نازه خود امتناع ورزیدند.

مهاجمین، این گروه را در پای دیوارهای بلند قلعه زنده‌زنده طعمه آتش کردند. در این جا نکته مهم و قابل توجهی وجود دارد که نباید آن را از نظر دور داشت و آن عبارت از این است که هر چند جهاد علیه کاتارهای جنوب فرانسه صرفاً یک جنگ مذهبی بود ولی شمالی‌ها و دربار فرانسه از آن برای مقاصد دیگری استفاده کردند...

اینان در پی آن بودند که قلمرو مملکت را تا اکسی‌تان توسعه دهند، به عبارت دیگر، جنگ مذهبی به فتوحات و کشورگشایی مبدل شده بود.

اگر بنا باشد خشونت و قساوت‌هایی را که در طول این جهاد مذهبی به کار رفته محکوم کنیم و یا مجازات و حبشانه سوزاندن انسان‌ها را و به ویژه ایجاد دستگاه رعب‌آور تفتیش عقاید را در محکمه عدل و وجدان محکوم سازیم، حق این است که عملکرد کلیسا را نیز در چارچوب ساختار آن زمان به ترازوی سنجش نهیم و اهداف سیاسی حکومت آن دوره را هم فراموش نکنیم. سلاطین آن دوره غالباً از حرکت انگیزسیون برای پیشبرد اراض حکومتی و نیازهای سیاسی خود سود می‌جستند. در ماجراهای تامپلیه‌ها همانند قضیه ژاندارک که مدتی بعد اتفاق افتاد، دولت و قوای حکومتی و عرفی، دادگاه‌های مذهبی را تحت فشار گذارده، مقاصد خود را اعمال می‌کردند.

فیلیپ لویل، پادشاه فرانسه که به اسرار نهفته و ذخایر گرانقیمت صومعه «تامپل» چشم طمع دوخته بود شوالیه‌ها و سلحشوران صومعه را که از آن پاسداری می‌کردند. به اتهاماتی و ذیلاته همچون همجنس‌بازی و بی‌حرمتی به مقدسات متهم کرد تا بتواند مقاصد آزمندانه خود را جامه عمل بپوشاند.

پاپ یونیفاس هشتم در برابر شاه فرانسه مقاومت‌هایی از خود نشان داد ولی کلمان پنجم که پاپی هلیل مزاج و ضعیف‌النفس بود جرأت نکرد در مقابل شاه ابراز وجودی کند. راهبان و سلحشوران پاسدار صومعه Temple گرفتار عذابی شدید و شکنجه‌های بی‌رحمانه عمال حکومت شدند. بیست‌وپنج تن از آنان در زیر شکنجه جان سپردند، اما تعدادی زیادی از آنان اتهامات واهی و ساختگی را تأیید کردند. یکی از میان آنان با صدای بلند اعلام می‌کرد: «اگر قرار باشد مرا باز هم اینطور عذاب دهند و شکنجه کنند، هر چه از من بخواهند خواهم گفت تا دیگر عذاب نکشم».

پاپ کلمان پنجم بدون اینکه جرأت کند عدم رضایت خودش را از این ماجراها به صدای بلند بر زبان آورد، باطناً از این قضایا متأثر و افسرده بود. کلمان، پادشاه فیلیپ لویل را به خاطر اینکه اعمال شنیع و حاد خودش را در پرورش دادگاه انگیزسیون پاریس اجرا می‌کند، مورد نکوهش قرار داد.

در این باره می‌گوید: «علاوه بر مصیبت اسارت و قید و بند زندان که به ما روا داشتید، محنتی مضاعف را نیز به کلیسا تحمیل کرده‌اید: محنت خاموشی و سکوت، سکوتی که به خاطر حفظ قداست کلیسا و به خاطر حرمت خودمان، تصور می‌کنیم رفتار مناسب و شایسته ما آن باشد که آن را رعایت کنیم و خاموش بمانیم.»

امروز که ما به گذشته می‌نگریم، می‌توانیم از این سکوت متأسف باشیم. انگیزسیون در ممالک ایتالیا، آلمان و به ویژه در کشور اسپانیا پیداده‌ها کرد. در اسپانیا، این جریان علاوه بر جنبه مذهب آن، رنگ سیاسی و نژادی نیز به خود گرفته بود. در شبه جزیره ایبری (که اسپانیای امروز قسمتی از آن محسوب می‌شود) یک نگرانی وجود داشت. نگران بودند از اینکه مورها، یهودیان و اشخاصی که به تازگی به آیین مسیح گرویده‌اند، در باطن و عمق وجودشان با مسیحیت در عنادی سخت باقی بمانند. اینجا بود که دفاع از مذهب و آیین با دفاع از حکومت درهم می‌آمیخت و با هم برابر می‌شد.

پادشاهان کاتولیک، یعنی فردیناند و ایزابل اولین شاهانی بودند که برای مقابله با کفر و الحاد به تشکیل دادگاه‌هایی که بتواند ملحدان را به کیفر برساند، اظهار علاقه و اقدام کردند... قساوت‌های متداول در نظام انگیزسیون سفاکی‌های تعدادی از شکنجه‌گران خون‌آشام آن دوران چیزی نیست که از یادها فراموش گردد و یا کم اهمیت جلوه داده شود.

در سال ۱۵۶۰، به موجب فرمان «رومورانتین»، انگیزسیون رسماً در فرانسه ملغی اعلام می‌گردد، ولی افسوس که در همین زمان جنگ‌های مذهبی آغاز شده است. کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها به نام خداوند، صلح و عشق همدیگر را می‌کشند. در پاریس شخصی به نام «اتین دوله» را به خاطر اعتقادات تندش در آتش می‌سوزانند و در ژنو، کالونیست‌ها همین بلا را بر سر میشل سروه می‌آورند.

می‌گویند، بیا مثل یک دوست اعتراف کن!

دکتر می‌گفت: «اینها گاهی از عواطف آدم سوءاستفاده می‌کنند، گاهی از عواطف نسبت به اعضای خانواده‌اش، و گاهی از عواطف نسبت به همسایه‌هایش، گاهی تهدید به اعدام می‌کنند، گاهی از ثواب آخرت حرف می‌زنند، قسمت می‌دهند، فحشت می‌دهند، شکنجه‌ات می‌کنند، می‌بوسند، بهت می‌گاز، پرسی، ناهار و شام تعارف می‌کنند، و بعد ناگهان بلند می‌شوند و محکم می‌زنند تو گوشت... و بعد می‌گویند: لطف کن، مثل یک برادر باهات حرف می‌زنم، بیا مثل یک دوست برای یک دوست دیگر اعتراف کن! فردا آزاد می‌شوی! او در حالی که جریان اصلی تازه بعد از اعتراف شروع می‌شود...»

دکتر دستهایش را زیر سرش می‌گذاشت، ساعت‌ها سقف بلند سلول را نگاه می‌کرد و می‌گفت: «این قبیل آدم‌ها را بیرون کمتر می‌توان دید. چشم‌های هیچ‌کس شبیه چشم‌های اینها نیست. شاید هم چون خیلی کم می‌خوابند، شب و روز کار می‌کنند، یعنی بازجویی می‌کنند، شکنجه می‌دهند، مدام بدو بیراه می‌گویند به این روز افتاده‌اند. خستگی کارگرهایی که بیست و چهار ساعت مدام کار بکنند، از خستگی اینها کمتر است. خستگی کارگر ترحم آدم را جلب می‌کند. آدم از خستگی اینها نفرت می‌کند. لابد به این علت است که کسی که سلی می‌زند، دستش سلی هم می‌خورد.» دکتر با احساس ترحم می‌گفت: «این بدبخت‌های احمق از ما هم اسیرترند، از ما هم برده‌ترند! آخر یعنی چه؟ این هم شد کار، که آدم زندگی و زن و بچه‌اش را ول کند، شب و روز توی اتاق تمشیت باشد، یا بهیچ‌گوش اتاق تمشیت، سؤال‌های یکنواخت بکند،

جواب‌های یکنواخت بشنود، شلاق بزند، شکنجه بدهد، از روی ناچاری، و بر حسب یک حس وظیفه‌شناسی احمقانه، هر چه فحش است به همه بدهد که چی؟ آخر این هم شد کار؟»

دکتر می‌گفت: «موقعی که حتی یک برگ کاغذ سفید را در این مملکت نمی‌توان آزادانه چاپ کرد، چگونه می‌توان به ارتش، پلیس، حتی به خود سازمان امنیتی‌ها گفت بابا فریب خورده‌اید. هم خودتان فریب خورده‌اید و هم دیگران را فریب داده‌اید. و اصلاً وظیفه‌ای در کار نیست و از موقعیتی دفاع می‌کنید که حتی به ضرر خودتان هم هست.» دکتر می‌گفت: «باید کاری کرد که آن تهوع درونی یقه همه آدم‌های دستگاه شاه را بگیرد. ولی چگونه؟ باید یک فضای آزاد ایجاد کرد؟ باید کاغذ به دست آورد.» دکتر می‌گفت: «ارزش قلم از تفنگ بیشتر است؛ انقلاب مشروطیت این را نشان داده. کاغذ اگر زبان داشته باشد، از هر چریکی، چریک‌تر است. قلم بهترین چریک‌هاست، بیخود نیست که دولت زبان نویسندہ‌های مملکت را بریده.»

می‌گفت: «اگر اینها هم نبود، باید حرف زد، هم توی زندان، و هم بیرون زندان. هر آدم فهمیده‌ای باید از زبانش یک قلم بسازد، حتی اگر زبان سرخ سرسبز را بر باد دهد.» می‌گفت: «اگر آن روز عزیز پس از برچیده شدن این کثافتکاری را من نبینم، بچه‌ام که خواهد دید، دکتر اینها را می‌گفت...»

مجبور شد به چیزهایی اقرار کند که هرگز واقع نشده بود*

«روبین»، استاد اقتصاد، از سال ۱۹۰۵ در جنبش انقلابی شرکت داشت. او ابتدا از اعضای یکی از سازمان‌های «بونده» (حزب سوسیالیست یهود روسیه در دوران پیش از انقلاب) بود و بعدها به منشویک‌ها پیوست. در ۱۹۲۴ او هرگونه فعالیت سیاسی را کنار گذاشت و وقت خود را صرف اقتصاد مارکسیستی کرد. در سال ۱۹۲۶ مأمور تحقیق در مؤسسه مارکس - انگلس شد و در آنجا مورد اعتماد کامل مدیر مؤسسه (ریازانف) قرار گرفت. واضح است که دخالت دادن روبین در قضیه «دفتر فدرال» به طور عمده برای خراب کردن ریازانف بود که مورد نفرت استالین قرار داشت... پس از بازداشت روبین در ۱۹۳۰ و پس از محاکمه، روبین سه سال در زندان مخفی نگاه داشته شد؛ بعد مجازاتش تبعید شد و او را به شهر آکتوبینسک تبعید کردند. در آنجا زنش و بعدها خواهرش به او ملحق شدند و او برای خواهرش شرايطی را توصیف کرد که در آن مجبورش کرده بودند در مورد خودش و ریازانف، شهادت دروغ بدهد.

خاطرات روبینا (خواهر روبین)

آنچه برادرم برایم گفت، از این قرار است: او (روبین) به هنگام بازداشتش در دسامبر ۱۹۳۰ متهم به عضویت در «دفتر منشویک‌ها» بود. این اتهام آنقدر مسخره بود که او فوراً بیانه‌ای در مورد عقاید سیاسی‌اش نوشت و فکر می‌کرد بدین وسیله می‌تواند ثابت کند، چنین تهمتی غیرممکن است. به محض آنکه خواندن اظهاراتش تمام شد، بازجو آن را پاره کرد. روبین را با یاکوبوویچ روبه‌رو کردند. یاکوبوویچ زودتر بازداشت شده و اقرار کرده بود که عضو «دفتر فدرال» است.

*. روی مدودف، در دادگاه تاریخ، ترجمه منوچهر هزارخانی، تهران: خوارزمی، ۱۳۶۰، ص ۲۰۰-۱۹۶.

برادرم با یاکوبوویچ حتی آشنا نبود. در این دربرویی وقتی یاکوبوویچ به روبین گفت: «اسحق ایللیچ، ما در یک جلسه دفتر فدرال با هم بودیم» برادرم بدون مکث از او پرسید: «این جلسه در کجا برگزار شد؟» این سؤال چنان آشفتنگی ایجاد کرد که بازجو فوراً سؤال و جواب را قطع کرد و پرسید: «شما وکیل دعاوی هستید، اسحق ایللیچ؟»

برادرم، وکیل دعاوی بود. او سال‌های سال در این زمینه کار کرده بود. پس از این مقابله، اتهام عضویت روبین را در «دفتر فدرال» رها کردند. کمی بعد برادرم به سوزدال منتقل شد. شرایط این انتقال آنقدر غیرعادی بود که ما دچار وحشت شدیم... در مقابل تمام تلاش‌هایی که بازجو برای اقناع او کرد، برادرم فقط با گفتن حقیقت، جواب داد: «بین او و منشویک‌ها هیچ رابطه‌ای وجود نداشت، بازجو به او گفت که چهل و هشت ساعت به او فرصت می‌دهد که فکر کند، روبین جواب داد که به چهل و هشت دقیقه هم احتیاج ندارد...»

بازجویی در سوزدال هم امکان نداد نتیجه مورد انتظار بازجویان به دست آید. آن وقت روبین را روزهای متمادی در کارتسو، یا سلول انضباطی حبس کردند. برادرم در سن چهل و پنج سالگی در قلب و مفاصل، بیماری داشت. کارتسر، دخمه‌ای بود از سنگ به اندازه یک آدم. در آنجا امکان حرکت وجود نداشت؛ یا می‌بایست ایستاد یا روی زمین سنگی نشست. اما برادرم این شکنجه را هم تحمل کرد و از کارتسر با اعتماد به خود و به نیروی اخلاقی‌اش بیرون آمد...

بزودی روبین را از نظرها پنهان کردند؛ در این شرایط بود که او انواع تحقیرها و توهین‌های طاقت‌فرسا را تحمل کرد. تمام لوازم شخصی او را که با خودش آورده بود، حتی دستمال‌هایش را از او گرفتند... مقام‌های زندان غالباً سلول او را تحت نظر داشتند و به محض مشاهده تخلفی از مقررات نگاهداری سلول‌ها، او را به تمیز کردن مستراح می‌فرستادند. برای شکستن اراده او به هر کاری دست زدند... به او خبر دادند که زنی سخت بیمار است و او جواب داد: «هیچ کاری برای او نمی‌توانم بکنم، حتی برای خودم هم هیچ کاری از دستم بر نمی‌آید».

گاه بازجویان صمیمیت می‌کردند و می‌گفتند: «اسحق ایللیچ، همه این کارها برای حزب لازم است». در همین حال او را به بازجویی شبانه می‌کشیدند و اجازه نمی‌دادند حتی یک دقیقه بخوابد. او را با انواع پرسش‌ها بیدار نگاه می‌داشتند و خسته و کوفته می‌کردند و قدرت روحی‌اش را به مسخره می‌گرفتند... این ماجرا تا ژانویه ۱۹۳۱ ادامه داشت. در شب ۲۸ یا ۲۹ ژانویه، او را به یک زیرزمین بردند. در آنجا، کارمندان مختلف زندان و یک زندانی به نام واسیلوسکی حضور داشتند... بازجویان در مقابل برادرم به او گفتند: «اگر روبین اعتراف نکند، تو را خواهیم کشت». واسیلوسکی به زانو درآمد و به برادرم التماس کرد: «اسحق ایللیچ، اقرار کردن که برای شما خرجی ندارد؟». اما برادرم همچنان سرسخت و آرام ماند، حتی وقتی واسیلوسکی را جابجا کشتند. احساسی که او از حقانیت اخلاقی خود داشت، آنقدر نیرومند بود که او را در

تحمل این صحنه وحشتناک کمک کرد. شب بعد، دوباره او را به زیرزمین بردند. این بار جوانکی آنجا بود که به یک دانشجو می‌مانست. وقتی بازجویان به طرف دانشجو برگشتند و گفتند: «تو خواهی مرد چون روبین نمی‌خواهد اقرار کنده»، دانشجو پیراهنش را پاره کرد، سپنه لختش را جلو داد و فریاد زد: «فاشیست‌ها، آجان‌ها، بزنی‌ها» او را جابجا کشتند...

قتل این دانشجو تأثیر عمیقی در برادرم کرد. در بازگشت به سلول به فکر فرو رفت. چه باید کرد؟ برادرم تصمیم گرفت با بازجویان مذاکره را شروع کند... طی این مذاکرات، او بر سر هر کلمه و هر طرز بیان، دعوا داشت. «اعترافاتی» که روبین می‌نوشت، غالباً از طرف بازجویان خط می‌خورد و تصحیح می‌شد. وقتی روبین در اول مارس ۱۹۳۱ به دادگاه رفت، متن «اعترافات» او در جیب کتش بود که با قلم فرمز بازجویان تصحیح شده بود.

روبین وضع فجیعی داشت. او مجبور شد به چیزهایی اقرار کند که هرگز واقع نشده بود و همه دروغ بود. مواضع سیاسی‌اش در زمان گذشته، روابطش با متهمان دیگر — که اغلبشان را اصلاً نمی‌شناخت و چندتایشان را به طور اتفاقی ملاقات کرده بود — اسنادی که به او سپرده شده بود و...

به محض آنکه روبین «شهادت» دادنش را شروع کرد... یادش آمد که وقتی به سوزدال آمده بود، چقدر متکی به خود و از درون نیرومند بود و حال که از سوزدال می‌رود، چقدر درهم شکسته، از پا درآمده و دچار ناامیدی کامل است...

برادرم را فوراً به سلولش برگرداندند؛ در آنجا او برش را به دیوار می‌کوبید، کسانی که می‌دانند روبین تا چه حد آرام و بر اعصاب خود مسلط بود، می‌توانند بفهمند چه به روز او آورده بودند... روبین به عنوان یک انسان، از پا درآمده بود...

تمام اعترافات من در بازجویی دروغ است"

...یک ماه دیگر گذشت. در دهم اکتبر بازجویان جدید، بابل را برای آخرین بازجویی فراخواندند. اما زندانی به ناگهان و به صورت دور از انتظاری پاره‌ای از اعترافات قبلی خویش را پس گرفت. بابل خود را برای رویه‌رو شدن با صحنه آخر آماده کرده بود. ما در این مورد نه نسخه ماشین شده اعتراف او، بلکه اصل یادداشت ستوان آکوپف را در دست داریم:

متهم بابل، آیا مطلبی برای افزودن به اعترافات قبلی خودداری؟
چیز دیگری برای گفتن ندارم، چون هر چه که در مورد فعالیت‌های ضدانقلابی و جاسوسی خودم بوده، گفته‌ام. به هر حال مایلم بازجویان به این نکته اشاره کنند که به هنگام ادای اعترافات مقدماتی، مرتکب جنایت شده‌ام، حتی وقتی که در زندان بودم.
چه جنایتی؟

من به بعضی اشخاص تهمت زده‌ام و در فعالیت‌های تروریستی خود شهادت دروغ داده‌ام.
آیا قصد داری برای بازجویان مسأله‌آفرینی کنی؟
نه، من چنین قصدی ندارم، چون تا جایی که به آن‌ها مربوط می‌شود من کسی نیستم و ارزشی ندارم. من به علت بزدلی خودم به بازجویان دروغ گفتم.
بگو ببینم به چه کسی تهمت زده‌ای و چه موقع دروغ گفته‌ای؟
اعترافی که در مورد داشتن روابط ضدانقلابی با همسر یژوف کردم، دروغ است. اینکه من تحت رهنمودهای یژوف به عملیات تروریستی دست می‌زدم صحت ندارد. من ضمناً هیچ

اطلاعی از فعالیت‌های ضد شوروی اشخاصی که در اطراف بوگنیا پوروا بودند، ندارم. اعتراف من درباره ایزنشتاین و میخوئلس ساختگی بود. من می‌پذیرم که برای سرویس‌های اطلاعاتی فرانسه و اتریش جاسوسی می‌کردم، ولی اضافه می‌کنم اطلاعاتی که به سرویس‌های جاسوسی خارجی می‌دادم شامل موضوعات دفاعی نمی‌شد...

بدیهی است که تاکتیک بابل آن بود که نخست در دفاع از دیگران و سپس از خودش، به مرور دستاوردهای بازجویان را بی‌اعتبار سازد. تا زمانی که در چنگ آن، کابو.د اسیر بوده، کاری نمی‌توانست انجام دهد. اما دادگاهی در پیش بود و او در آنجا می‌توانست همه حقایق را بازگو کند و متکر اتهامات وارده شود. اما سرنوشت بابل از قبل رقم خورده بود. دیگر فرقی نمی‌کرد که او چه می‌گوید و چه می‌کند.

آکوپوف بلافاصله بعد از این بازجویی اقدام به نوشتن نامه رسمی دیگری کرد حاکی از آن که کار بازجویی به اتمام رسیده است...

در پنجم نوامبر طبق خط و امضای مجرم زندانی ایتساک بابل عضو سابق اتحادیه نویسندگان شوروی، در تکه کاغذی، از دادستان کل اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، تقاضای فرجام کرد:

از پاره‌ای حرف‌های بازجو متوجه شدم که پرونده من اینک در اداره دادستانی کل اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی تحت بررسی است. من مایلم درارتباط با ماهیت پرونده لایحه‌ای تقدیم کنم که از اهمیت بسیار زیادی برخوردار است. تمنا می‌کنم به من امکان دفاع از خود بدهید.

روز بعد سروان میرونف مدیر زندان درخواست بابل را به جریان انداخت...

گورگی گرتنس در اظهاریه‌ای برای بازجوی خود نوشت: «بابل به من گفت صلاح نیست که اعترافات امضا شود» و هنگام گفت و گو بارها به من یادآور شد که: «احمق بودی که چنین کاری کردی. من هم بهتر است اعترافی را که در جریان بازجویی کردم تکذیب کنم» من زیر فشار دادم چنین گفت و گوهایی، تحت تأثیر بابل قرار گرفتم و اعترافات خود را تکذیب کردم. من واقعاً از رفتار نادرستم پوزش می‌خواهم و به این وسیله اعترافات اولیه خود را تأیید می‌کنم.

بابل بدون آن که منتظر پاسخ دفتر دادستانی بماند، دومین تقاضای فرجام‌خواهی را با همان دستان لرزان و روی تکه کاغذی دیگر نوشت:

پیرو فرجام‌خواهی مورخ ۵ نوامبر ۱۹۳۹ بار دیگر به شما متوسل می‌شوم و تمنا می‌کنم برای بازجویی فراخوانده شوم. در اعترافات من اظهارات نادرست و کذب و جوه دلو که در آن اتهام فعالیت‌های ضد شوروی به اشخاص وارد شده که صادقانه و بدون هر گونه منافع شخصی برای مصالح اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی زحمت می‌کشند. از این فکر که حرف‌های من

ممکن است نه تنها کمکی به بازجویان نکند، بلکه لطمه مستقیمی به مام‌میهن من وارد سازد، رنج و صفت‌ناپذیری می‌کشم. من اولین وظیفه خود می‌دانم این ننگ آزاد دهنده را از دامن خود پاک کنم.

بابل امیدی به خودش نداشت، اما از سرنوشت دیگران عذاب می‌کشید. در این بین بازجویان همچنان کار رسیدگی به پرونده را عقب می‌انداختند و این بار تا دوم ژانویه ۱۹۴۰ به دراز کشید. تا این که دادستان نظامی برای رسیدگی به پرونده عجله‌ای به خرج داد: «پرونده کامل است و باید به دادگاه احاله شود... هیچ دلیلی برای تمدید مدت وجود ندارد».

ظاهراً «یک کسی» به نحوه دیگری تصمیم گرفته بود. شاید می‌خواستند بابل توجیه‌کننده دستگیرهای دیگر باشد...

دادگاه ۲۶ ژانویه ۱۹۴۰ تشکیل شد... بالاخره بابل امکان یافت تا همه حقیقت ماجرا را بیان کند. فرصت دیگری نداشت:

من خودم را گناهکار نمی‌دانم. تمام اعترافاتی که در مراحل بازجویی کرده‌ام، دروغ است...
قضات نگاهی به پرونده کردند و به نقل گفته‌های بابل پرداختند...
[بابل اظهارات خود را تکذیب کرد و منکر شد...]

کار بازپرسی به پایان رسید...

قضات بیرون رفتند و به فوریت بازگشتند؛ اولریچ رأی را که مدتها پیش رقم خورده بود قرائت کرد:

به نام اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی... دادگاه نظامی دیوان عالی... پس از بررسی پرونده و احراز این که ایتساک بابل عضو گروه تروتسکیست ضد شوروی بوده... و مأمور سرویس‌های اطلاعاتی فرانسه و اتریش... و با همسر یوزف رابطه داشته... و به یک سازمان تروریستی توطئه‌گر کشیده شده بود... او را گناهکار می‌شناسد. دادگاه نظامی بابل را به اشد مجازات محکوم می‌کند تا تیرباران شود...

اعتراف به ناکرده‌ها*

دکتر سارانت در کتاب خود (نبرد برای تصرف ذهن) می‌گوید که: اگر فشار روانی به نحو مناسب و به مدت کافی در زندان اعمال شود، احتمال اینکه زندانیان معمولی بتوانند از خطر «هریدن» در امان بمانند بسیار کم است...

افراد عادی به این دلیل آسیب‌پذیرترند که در مقابل آنچه در پیرامون‌شان می‌گذرد، حساس هستند و از آن تأثیر می‌پذیرند. این فقط دیوانگان هستند که می‌توانند نسبت به محیط خود بی‌اعتنا باشند و از تأثیرات آن در امان بمانند... باید به یادداشت که در سلول زندان یا در قرارگاه پلیس با استفاده از بازجوهای حرفه‌ای می‌توان تنش عصبی و فشار روحی پس‌شدیدتری از آنچه در یک سنگر انفرادی از ترس رگبارهای دشمن بر یک سرباز غالب می‌شود، به وجود آورد. دکتر رابرت لیفتون، روانپزشکی که در این زمینه مطالعات ارزنده‌ای انجام داده است، می‌گوید: هر وقت مشاهده شود که متهمی علیه متابع خاصه خود نزد پلیس اعترافات دلوطلبانه کرده است، اعترافات که به احکام زندان یا اعدام منتهی شود و شواهد نیز نشان دهند که در جریان بازجویی از شکنجه جسمانی یا داغ و درفش استفاده نشده است، می‌توان احتمال داد که از شیوه‌های اعمال فشار روانی استفاده شده است.

تحقیقات روانپزشکی نشان داده است که وقتی زیر فشار بازجویی و سؤال‌های بی‌پایان، مقاومت شخصی شروع به فروپاشی می‌کند، مغز انسان طبیعی دستخوش دگرگونی‌هایی می‌شود. از یک سو، ممکن است میزان تلقین‌پذیری آن افزایش یابد، تا آنجا که بازجو بتواند حتی شخص بی‌گناهی را متقاعد سازد تا به جرمی که هرگز مرتکب نشده است، اعتراف کند. از سوی دیگر، مغز ممکن است واکنش‌های آونگی تندی نشان دهد و شخص را وادار سازد

اعتقادات و الگوهای رفتاری پیشین خود را به کلی تغییر دهد و نیز میل شدیدی برای همکاری با «خوش رقصی» در او برانگیزد که منجر به اعترافات شود که خلاف طبیعت و عقل سلیم او هستند.

در بعضی از مراحل بازجویی که تحت فشار روحی انجام می‌شود، تمایل زندانی به اعتراف کردن ممکن است دستخوش نوسان شود؛ گاهی این تمایل بر او چیره می‌شود و لحظه‌ای بعد فروکش می‌کند. در این مرحله احساس‌های شگفتی به انسان دست می‌دهد؛ احساس می‌کند که همه چیز عجیب و غریب و ناآشنا هستند.

به علت تغییرات شیمیایی که در نتیجه فشار روحی در کارکرد مغز به وجود می‌آید، شخص دچار نوعی بی‌ثباتی می‌شود و عقاید و نگرش‌های او لحظه به لحظه تغییر می‌کند. ولی احتمال بر این است که نگرش یا عقیده تازه دیرپا زود چیره شود و اعتراف‌های بی‌پایه و اساس ادامه یابد. در این وقت بازجو نهایت تلاش خود را به کار می‌بندد تا به این تغییر عقیده، ثبات ببخشد مانع از آن گردد که وقتی فشار روحی بر زندانی فروکش می‌کند، او به شیوه تفکر پیشین خود باز گردد.

از دیرباز به این نکته پی برده بودند که زندانی ممکن است علیه خود دست به اعترافات دروغین بزند. حتی بازجویان روسی منع شده بودند از اینکه اعترافات را بپذیرند که به نظر آنها درست نمی‌آمد. این نکته، از این لحاظ حائز اهمیت است که در شرایط خاص، زندانی ممکن است اعترافات بکند که گرچه از پایه دروغ است، هم بازجو هم خود او، آنها را باور کنند.

مشکل از اینجا ناشی می‌شود که بازجو اول به زندانی تلقین می‌کند که جرمی را مرتکب شده است و می‌گوید تا او را قانع کند (اگر تا این موقع قانع نشده باشد) که واقعیت همان است که او می‌گوید حتی اگر زندانی به کلی بی‌گناه باشد، ممکن است فشار روحی که از پیش بر او اعمال شده هر گونه مقاومتی را از او سلب کرده و وی را در حالتی کاملاً تلقین‌پذیر قرار داده باشد. در این شرایط، زندانی ممکن است نظر بازجو را بپذیرد و به دروغ اعتراف کند که چنین جرمی را مرتکب شده است.

اگر بازجویی ادامه پیدا کند و فشار بر متهم افزوده شود او ممکن است به جانب افراط کشانده شود و حتی به اتهاماتی که در بازجویی‌های نخستین، بازجو به او وارد ساخته بود، اعتراف کند. بازجو نیز که فراموش می‌کند که این اتهامات در اصل، تصورات خود او بوده است که به زندانی القا کرده است، فریب می‌خورد زیرا می‌پند زندانی «خود به خود» به چیزهایی اعتراف می‌کند که او در تمام مدت به آنها ظنن بوده است.

معمولاً این حقیقت از نظر دور می‌ماند که خستگی مفرط و اضطراب هم بازجو و هم زندانی را تلقین‌پذیر می‌سازد.

نباید فراموش کرد که اقرار گرفتن برای بازجو نیز کاری مشکل و توان‌فرساست. در نتیجه، هر دو می‌توانند یکدیگر را درباره اصالت اعتراف به ارتکاب جرم، گول بزنند. در شوروی تغییری در قانون داده شده بود که می‌گفت، اعتراف خود زندانی به تنهایی دیگر به عنوان گواه برای اثبات جرم، قابل قبول نیست.

شما که آمادگی ندارید چگونه می‌خواهید پایداری کنید؟*

گفتیم که متهم (زندانی) به متهمی درجه دلخواه می‌بایست تنها باشد. با این همه، در زندان‌های پر ازدحام سال ۱۹۳۷ (و به همین گونه در زندان‌های سال ۱۹۴۵) نیز که جماعت از حدود گنجایش بیشتر شده بود، پاس داشتن اصل دلخواه «تنهایی» متهمی که تازه دستگیر شده بود، محال و ممتنع بود. زندانی، کم و بیش، از نخستین دقایق بازداشت خود، در انبوه خلقی که در سلول عام روی هم ریخته شده بودند، گرفتار می‌شد...

لزدحام بی‌اندازه جماعت در سلول، گذشته از آن که جای قفس تنگ و ترش زندان مجرد را می‌گرفت، در نفس خود، سرآمد شکنجه هم از آب در می‌آمد و برای آن گرانیهاتر از همه شکنجه‌ها بود که روزها و هفته‌ها پیایی دوام می‌یافت و در این میان، کمترین زحمتی به گردن بازجوها نمی‌افتاد، زیرا که زندانیان به دست خودشان شکنجه داده می‌شدند!

چندان زندانی در سلول می‌ریختند که همه‌شان نتوانند جا پیدا کنند، که از روی همدیگر راه بروند که حتی جابه‌جا شدن برایشان محال و ممتنع باشد...

در یکی از سلول‌های ساده زندان بوتیرکی که برای بیست و پنج نفر در نظر گرفته شده بود، ایوانف، خویشتن را به اتفاق صد و چهل زندانی، محبوس دید... باز هم همین شخص بود که در دهلیز زندان لویپانکا، در آن دهلیزی که باید لانه سگ خوانده شود، محاسبه کرد که هفته‌های درازی هر متر مربع مال سه نفر آدم بوده است (چنین وضعی را به تصور بیاورید و به عنوان تجربه، کوششی به کار ببرید تا سه نفر را در چنین فضای تنگ جا بدهید) و در این «لانه سگ» نه

پنجره‌ای بود و نه تهویه‌ای... گرمای هوا، بر اثر حرارتی که از تن‌ها و نفس زندانیان به بار می‌آمد تا ۲۵-۴۰ درجه سانتیگراد می‌رفت!

همه زندانیان را تنها وزیر جامه‌های به تن بود...

در چنین مرحله آشفته‌ای که انسان‌ها را روی هم ریخته‌اند، همیشه نمی‌توان در صدد درودل کردن با یکی برآمد و همیشه نمی‌توان یکی را پیدا کرد و از وی راهنمایی خواست و لذا، نه در آن هنگام که بازجو باران تهدیدهایش را بر سر تن فرو می‌ریزد که در آن هنگامی که خود مردم شکنجه‌هایی را که دیده‌اند، برایتان شرح می‌دهند، خودتان را بیشتر گرفتار شکنجه‌ها و گرفتار بازداشتگاه‌ها می‌بینید...

جاسوس‌هایی که در سلول‌تان زندانی کرده‌اند، بیخ گوش‌تان چنین می‌گویند: «هیچ مفیدی نیست! باید به همه چیز اقرار کرد!» و اشخاص روشن بین چنین می‌گویند:

«حساب ساده‌ای است: آنچه ضرورت دارد، حفظ صحت و سلامت خویش است! و آنان که به کته قضایایی برده‌اند، چنین نتیجه می‌گیرند:

«چه اقرار نکنی و چه اقرار نکنی، محکوم هستی!»

...برای آن که همه کس را به گفتن چیزهایی وادارند، سرسخانه فشار می‌آورند: «همدستانان! همدستانان! پیروانان!»

...ویکی نزدیک می‌شود:

«من علیه سی و پنج نفر شهادت دادم؛ علیه همه اشخاصی که می‌شناسم... به شما هم نصیحت می‌کنم: تا حدود امکان اسم اشخاص بیشتری را بگویید...»

...اگر همه تاریخ بازداشت‌ها و محاکمه‌ها از سال ۱۹۳۶ تا سال ۱۹۳۸ موبه‌مو بررسی کنیم، منتهی درجه نفوذ و اشمئزازی که به ما دست می‌دهد، از استالین و «همدستانش» نخواهد بود؛ که از آن متهم‌هایی خواهد بود که تا سرحد فرومایگی، پستی نشان دادند... و از آن رذالت و دنائتی خواهد بود که جانشین فخر و غرور و قهر و صلابت انعطاف ناپذیری پیشین‌شان شده بود.

پس چه جوابی می‌دهید؟ شما که طاقت درد ندارید، شما که ضعیف هستید، شما که هنوز عزیزهایتان زنده هستند، شما که آمادگی ندارید، چگونه، چگونه می‌خواهید پایداری کنید؟...

برای آن که نیرومندتر از بازجو و همه این دام‌ها بود، چه باید کرد؟

هنگامی که پای به زندان گذاشتید، باید تن‌تان برای آن گرمی شیرین زندگی‌ای که پشت سر گذاشته‌اید، نلرزد. در همان آستانه زندان باید به خودتان بگویید: «زندگی‌ام، کمی زود، پایان یافته است، اما هیچ کاری در این زمینه از دستم برنمی‌آید. هرگز دیگر روی آزادی را نمی‌بینم. امروز یا کمی دیرتر، محکوم به مرگ هستم. اما هر چه دیرتر شود، بدتر است و هر چه زودتر باشد، نیکوتر است، دیگر چیزی از مال دنیا ندارم. آنان که گرمی‌شان می‌دارم، از لحاظ من، مرده‌اند و

من هم، از لحاظ ایشان در حکم مرده‌ام. از امروز، دیگر تنم به هیچ دردی نمی‌خورد، بر من بیگانه است، تنها روح و وجدانم، برای من گرمی مانده است و از دریچه چشمم، قدر و منزلت از کف نداده است.

در برابر چنین محبوس، بازجویی به لوزه می‌افتد.

تنها آن کسی پیروز است که از همه چیز درگذرد!

اما چگونه می‌توان تن خویش را سنگ کرد؟ باری، گوش بدهید...

مثلاً توفیق یافتند که برخی از اعضای انجمن بردیایف را برای دادگاه به شکل رفاص‌های خیمه شب بازی درآوردند، اما در برابر خود بردیایف، کاری از پیش نبردند... بردیایف تن به خواری و سرشکستگی نداده؛ از در نضیع و التماس درنیامد... [هنگامی که بازجویان دپلند] به درد دادگاه نمی‌خورد، دست از سرش برداشتند... این است مردی که نظری، عقیده‌ای داشت!

«استولیارووا»، پیرزنی را که در سال ۱۹۳۷ هر شب خدا، به بازجویی برده می‌شد، به یاد دلرد... پیرزن جواب می‌داد: «اگر ریز ریز هم بکنیدم، هیچ کاری با من نمی‌توانید بکنید. گذشته از همه این چیزها، شما از رؤسایان می‌ترسید، از یکدیگر می‌ترسید، حتی از کشتن من هم بیم دارید؛ اما من از چیزی نمی‌ترسم! حتی در این لحظه‌ای هم که هستیم، آماده‌ام که خدا دربارم دلاوری کند»

آری! اشخاصی بودند که مرگ را برگزیدند اما علیه کسی شهادت ندادند...

توبه و بازگشت محکوم

از عقاید پیشین*

رای محکمه با همکاری قاضی کلیسای اسقفی منطقه و در حضور مفتش عقاید اعلان می‌شد. اینوسان چهارم که اعمال شکنجه را مجاز کرده بود، در سال ۱۲۵۱ دستور داد که هیچ محکومیت شدیدی نباید بدون موافقت اسقف‌ها اعلان شود. فقط پاپ الکساندر چهارم به محاکم تفتیش عقاید اجازه داد خود رأساً محکومیت‌ها را تعیین نمایند، اما اوربن چهارم مجدداً مشارکت اسقف‌ها را برای محکومیت‌هایی از نوع اعدام و حبس ابد، ضروری دانست و بالاخره، یونیفاس هشتم امر کرد، مشارکت اسقف‌ها در تمام جلسات موعظه در انتظار عمومی و اجرای احکام ضروری است.

محکمه تفتیش عقاید، یک نوع داوری تعدادی مردان عاقل درستکار بوده است که شمار آنها از دو تا بیست نفر تغییر می‌کرد: این افراد نظر مشورتی داشتند و عضو جمعیتی بودند که تعدادشان گاهی به چهل نفر هم می‌رسید. این جمعیت از مشاوران قضایی غیرروحانی و روحانیان و کشیش‌ها تشکیل شده بود که به مفتشان عقاید کمک می‌کردند، خلاصه‌ای از جریان محاکمه در اختیار اعضای هیأت قرار گیرد و پس از بررسی پرونده متهمان، عقیده خود را اظهار می‌کردند، اقامه دعوای مفتشان، از متهمانی که گناهشان سبک‌تر بود، شروع می‌شد. قضات به طور کلی پیشنهادها را مطالعه می‌کردند و تفهیراتی در تصمیمات متخذه، در جهت اغماض و گذشت می‌دادند.

مراسم موعظه عمومی «اتو دافه اسپانیایی» (۱) با طعنرات و مشارکت مردم برگزار می‌شد. در

* گیستا و ژان نستا، تاریخ تفتیش عقاید، ترجمه غلامرضا افشار نادری، تهران: جامعه ایرانیان، ۱۳۷۹، ص ۵۵-۵۹

این تشریفات که غالباً روز یکشنبه بر پا می‌گردید، والی‌ها، صاحب منصبان دربار، روحانیان و همه مسیحیان شرکت می‌کردند. در جلوی میدان بزرگ یا پیشخوان کلیسا، سکویی برپا می‌شد تا متهمان از بالای آن به خوبی دیده شوند. مفتش بزرگ از صبح موعظه را شروع می‌کرد و گاه به گاه نظر حضار را هم استفسار می‌نمود. بعد نوبت به بیان عفوهای می‌رسید که به متهمان داده بودند. متهمان هم زانو زده و از خطاهای خود توبه می‌کردند و استدها می‌نمودند، حکم طرد آنان لغو شود و سپس به شمارش سبک‌ترین تا سخت‌ترین مجازات‌هایی که برای ملحدان تعیین گردیده بود، می‌پرداختند. تا زمانی که محکومیت متهم اعلام نشده بود می‌توانست از پاپ استمداد کند، اما این تقاضا مانع جریان محاکمه نمی‌گردید. زیرا محکمه تفتیش عقاید می‌توانست موضوع عنوان شده از طرف متهم را غیر قانونی بداند. قاضی‌ها وقتی به درخواست متهمان نمی‌گذاشتند و آنها را پاره می‌انگاشتند. بنابراین مصوبات آنها برگشت‌ناپذیر بود. مجازات‌ها قطعی بود به خصوص آنچه منجر به مرگ متهم می‌شد، غیر قابل تغییر بود.

مجازات‌ها

مصادره کامل اموال، زندان و مرگ در بین مجازات‌هایی که اجرا می‌شد. از همه شدیدتر بودند. کلیسا افراد مرتد و آنهایی که در گناهان خود پافشاری می‌کردند به مقامات غیر روحانی واگذار می‌نمود. زیرا «روش پرهیزگاران»، خود را در مقابل ملحدان مؤمن که حاضر به عدول از اشتباهاتشان نبودند، بی‌صلاح می‌یافتند. مجازات اینگونه افراد زنده سوختن در آتش بود. با این همه از مقامات غیر روحانی خواسته می‌شد که محکومان را از نقص عضو و مرگ معاف نمایند. اما اگر محکوم در محل اجرای مجازات توبه می‌کرد، قاضی غیر روحانی بایستی او را در اختیار مفتش عقاید می‌گذاشت. بعد باید معلوم می‌شد که این توبه و بازگشت محکوم از عقاید پیشین خود حقیقت داشته است یا نه. محکوم مجبور بود همفکران خود را افشا کند و به افکار و عقاید خود که بالاخره آنها را انکار می‌کرد، اهانت کند. اگر آزمایش به نفع محکوم پایان می‌گرفت، او را به زندان ابد محکوم می‌کردند و الا او را در آتش می‌سوزاندند. تنها مردها نمی‌توانستند به چنین گذشتی امیدوار باشند و با وجود اظهار ندامت در آخرین لحظه و قبل از سوختن در آتش، مراسم تقدیس و لوگاریسی، درباره ایشان اجرا می‌شد. گاهی هم قبل از سوزاندن آنها را خفه می‌کردند و جسدشان را در آتش می‌انداختند، بدین ترتیب، محکوم زنده سوزانده نمی‌شد.

زندان بر حسب نوع خطا متفاوت بود. مفتش‌های عقاید معتقد بودند زندان یک مجازات نیست، بلکه وسیله‌ای برای بخشایش افراد پشیمان از معاصی آنهاست. زندان مدت‌دار برای افرادی بود که در مهلت بخشایش اقرار کرده بودند. ملحدهایی که تحت شکنجه یا از ترس مرگ تغییر عقیده می‌دادند، باید به سیاهچال و یا زندان عادی می‌رفتند.

زندانی در سیاه‌چال به زنجیر کشیده می‌شد و گاهی او را با زنجیر کردن به دیوار زندان سرپا نگاه می‌داشتند. این مجازات مخصوص کسانی بود که کاملاً به حقایق اقرار نکرده بودند و پاسبانی می‌کردند از مجازات فرار کنند. بالطبع هیچ کس حق ملاقات با چنین محکومی را نداشت. زندانیان عادی آزادی بیشتری داشتند و می‌توانستند ورزش کنند یا با خارج تماس داشته باشند. گاهی بعضی مجازات‌ها تخفیف پیدا می‌کرد. حتی امکان داشت بعضی از زندانیان برای مراقبت افرادی از اعضای خانواده خود، مدت معینی از زندان آزاد شوند. زن‌های حامله برای وضع حمل از مرخصی استفاده می‌کردند. روحانی‌های مجرم در یک دیر نگه داری می‌شدند، اما مجازات آنها مانند سایر زندانیان بود.

مصادره کامل اموال ملحدان وقتی اجرا می‌شد که آنها را برای مجازات به مقامات غیر روحانی تحویل می‌دادند و یا این که متهم به زندان ابد محکوم می‌شد. چنانچه جرم مردگان اگر زنده می‌بودند، با چنین مجازات‌هایی تطبیق می‌کرد، تمام اموالشان را مصادره می‌کردند و بازماندگان آنها از ارث محروم می‌شدند. اما اموال افراد مرتد و لا مذهبی که در مهلت بخشایش خود را معرفی می‌کردند، مصادره نمی‌شد.

جرایم را پاپ اینوسان چهارم در سال ۱۲۵۱ برقرار کرد. در مواردی هم که هیچ نوع مجازاتی امکان‌پذیر نبود، اجازه بازخرید بعضی مجازات‌ها و پرداخت صدقه داده می‌شد. از جمله، افرادی که قادر به اجرای مجازات زیارت یا پای پیاده نبودند، مبلغی به محکمه عالی کلیسا و یا برای امور خیریه می‌پرداختند، اما چیزی نگذشت که اربابان و اسقف‌ها با شایعات رسواکننده‌ای روبه‌رو شدند.

پانویس:

۱. اتودافه؛ مراسم آدم سوزی که در جریان آن از ملحدان محکوم به سوخته شدن دعوت می‌شد توبه کنند تا در جهان دیگر رستگار شوند.

آماده اعتراف کامل هستیم*

به رغم ضخامت و غیر قابل نفوذ بودن دیوارهای زندان و به رغم کوشش شدید آن. کا.و.د. در مخفی نگه داشتن آنچه در کمیته‌های بازجویی (شوروی استالین) می‌گذشت، جسسته گریخته چیزهایی در جهان خارج به گوش ما می‌رسید... بدون شک از شیوه‌هایی که در افواه به صورت پوشیده و محترمانه «بازجویی مؤثر» خوانده می‌شد، در مورد «ایتساک بابل» هم آغاز گردید... به راحتی نمی‌توان پذیرفت که چرا او در آغاز بازجویی، قاطعانه از قبول جرم خویش سر باز می‌زند و سپس به شکل غیر منتظره و بدون علت قابل قبولی «اعتراف می‌کند»؛ و استحاله ایتساک بابل نویسنده به «دشمن خلق» شروع می‌شود.

در حقیقت او قبلاً بارها اندیشیده بود که در صورت بازداشت شدن چه اتفاقی خواهد افتاد یک بار در ویلای گورکی از یاگورا - که بعد رئیس پلیس مخفی شد - پرسید: «کسی که اسیر دست شما می‌شود چه رفتاری باید در پیش بگیرد؟». ارباب لوبیانکا پاسخ داد: «باید منکر همه چیز شود» در جواب هر اتهامی بگوید، نه، اگر منکر همه چیز بشود ما خلع سلاح می‌شویم». بنابراین باید گفت، بابل منتظر وقوع چنین واقعه‌ای بوده است. اما بدون تردید در عمل، آمادگی ادامه چنان وضعی را نداشته که یک باره اعلام می‌کند: «من دیگر انکار این مطلب را صلاح نمی‌بینم که جرم من در قبال دولت شوروی واقعاً جدی است. من آماده اعتراف کامل هستم»...

بابل در اوراق بازجویی کتباً به این موضوع اعتراف کرده است. حتی از محتوای یادداشت‌های هجولانه او می‌توانیم به آسانی به این تقاضای غیرعقلی و غریب پی ببریم...

*. وبتالی شتالیک، روشنفکران و هالجنابان خاکستری، ترجمه غلامحسین میرزاصالح، تهران: مازیار، ۱۳۷۹

فکر کردن به عذاب تمهیداتی که بابل در کمپته بازجویی ان. کا. و. د. متحمل آن شد، درد آور است. همین طور تحت فشار گذاشتن آن نویسنده و احتمالاً قول تو خالی دادن به او در مورد آزاد کردنش، تا در عوض برای خویش هویت تازه و ساختگی بیافریند و درباره خطر تروتسکیست‌ها، مزخرفاتی به هم بیافد. او برای بازجویانش از تأثیر تعیین کننده خود بر دیگران سخن‌ها گفت و همه چیز را روی دایره ریخت. خصوصی‌ترین و محرمانه‌ترین اسرار زندگیش را برملا ساخت. در آغاز طرحی افکند، آنگاه به نیرنگ‌های بی شماری اندیشید، بعد همه را به کناری نهاد و به فکر نقشه دیگری فرو رفت، بارها به شیوه بیان یک موضوع به اشکال گوناگون متوسل شد...

او به مدت سه روز و سه شب ناگزیر به گفتن و نوشتن شد. اعترافات بابل به خط خودش که به طور رسمی در پرونده بازجویی ضبط شده در مجموع، نوعی خود زندگینامه نویسی است. پس از تفکیک دروغ‌های آشکار، از مطالب حقیقی، در می‌یابیم که بابل درباره زمانه و شخصی خودش موضوعات جالبی در اختیار ما می‌گذارد...

بخش پنجم
خانواده قربانی

زندانیان سیاسی و زنان «بزرگ»...*

صفر قهرمانیان (صفرخان) روستازاده ساده و زلال و پاکدلی بود که برای رهایی کشاورزان تحت ستم زمین‌داران بزرگ، به مبارزه دست زد. وی در سال ۱۳۲۷ و در سن ۲۷ سالگی توسط دژخیمان شاه دستگیر شد و به زندان افتاد. صفرخان در ۵۷ سالگی و پس از ۳۲ سال زندان، آزاد شد و سپس تا پایان عمر در انزوا و فراموشی و تحمل دردها و بیماری‌های ناشی از دوران زندان به سر برد. صفر قهرمانیان در ۱۹ آبان ۱۳۸۱ درگذشت...

او در خاطراتش می‌گوید: ما دست به کاری زدیم که نجات پیدا کنیم؛ نجات از ستم مالکان، از جنایت و ظلم و زور اربابان و نجات از زندگی بردگی و بیچارگی. خواسته‌ایم انسانی آزاده باشیم و اربابان زورشان بیشتر بود و نگذاشتند؛ اما عاقبت روزی ما پیروز می‌شویم. پیروز می‌شویم...

تلاش می‌کردم که بخواهم؛ دلم می‌خواست در خواب تنها دخترم و زنم را ببینم. بخصوص شب‌ها که انسان دیگر تنها می‌ماند...

من در سال ۱۳۲۴ با دختر زحمتکشی از ده خودمان ازدواج کردم. ثمره این ازدواج دختری شد که در تولد و نامگذاری او شرکت نداشتم. نام او را مهین گذاشتند. در طول دوازده سالی که در برازجان بودم نه پدرم و نه همسرم به علت فقر مالی و غارت شدن اموالشان به وسیله عوامل رژیم پهلوی، نتوانستند به ملاقات من بیایند و آرزوی دیدار با مرا به گور بردند.

هر چه از وفاداری و عشق واقعی همسرم بگویم کم گفته‌ام. در سال‌هایی که در بلا تکلیفی به سر می‌بردم و زیر اعدام بودم و هر آن ممکن بود که مثل هزاران نفر [دیگر] به جوخه اعدام سپرده

شوم و یا در زندان به وسیله پاسداران سلطنت یعنی امثال شعبان بی‌مغها، حاجی‌ابوالقاسم جوان‌ها و امیر موبورها با چاقو سوراخ سوراخ شوم، بارها و بارها به همسرم نوشتم که یا مرا اعدام می‌کنند و یا اگر اعدام نشوم به طور حتم محکوم به حبس ابد خواهم شد؛ بهترست تو در فکر تشکیل زندگی جدید باشی ولی او هرگز راضی به پذیرفتن این پیشنهاد من نشد.

در سال ۱۳۲۹ که دختر چهار ساله‌ام را با هزار زحمت و بدبختی به دیدنم آورده بود و دیدار چند دقیقه‌ای باز هم مسأله ضرورت تشکیل یک زندگی جدید را با او در میان گذاشتم ولی او هم مثل صدها نوعروسی که بعد از مهاجرت و یا اعدام شوهرانشان توسط ارتش شاه، تا آخر عمر به عشق نخستین زندگی‌شان وفادار ماندند با شنیدن این پیشنهاد من برافروخته شد و در حالی که اشک از چشمانش سرازیر می‌شد گفت: «اگر یک بار دیگر در این مورد حرفی بزنی و یا در نامه‌ای اشاره‌ای بکنی، خودکشی می‌کنم. من آرزویی جز زنده ماندن تو ندارم. اگر تا آخر عمر در زندان ماندگار شدی به امید رهایی تو تنها دخترمان را بزرگ می‌کنم و صبوری در پیش می‌گیرم. فکر می‌کنم که مرا هم دستگیر کرده‌اند و حبس ابد داده‌اند. من هم با تو ابد می‌کشم.»

در سال ۱۳۴۱ همسرم با هزار زحمت و قرض گرفتن از قوم و خویش‌ها، تصمیم گرفت با آوردن دخترمان به ملاقات من، این درد و احساس یتیمی را که تنها یادگاری زندگی‌مان بود از دلش پاک کند. به همین خاطر به وسیله یکی از آشنایان مرا از آمدنشان با خبر کرد. من با شنیدن این خبر در انتظار دیدن او و دخترم لحظه‌شماری می‌کردم. شب و روز چشم به در و گوشم به صدای کسی بود که نامم را برای ملاقات بخواند. اما حسرت این دیدار آخرین به دلم ماند. همسرم با سردرد شدیدی که در تهران به آن دچار شد، در بیمارستان هزار تختخوابی مورد عمل جراحی قرار گرفت و در اتاق عمل شمع وجودش خاموش شد...

چند روزی در انتظار بودم. هوای پتجاه درجه برازجان کلافه‌ام کرده بود که نامه‌ای از خانواده‌ام رسید. نامه، آن هم در زندان خیلی اهمیت دارد. نامه مرا با دنیای کوچکی که مجبور به مرگ تدریجی در آن شده بودم، با دنیای بیرون پیوند می‌داد. دنیای خارجی که مرا به یاد روزهای شیرین پیروزی بر نظام درنده شاهنشاهی و برقراری حکومت مردمی می‌انداخت...

نامه به دستم رسید. این نامه دخترم بود. دختر شانزده ساله‌ام نوشته بود. در هر کلمه نامه، حسرت دیدار پدر محکوم به حبس ابد و فشار زندگی و درد بی‌پدری و مادری چون کوهی در برابر چشمانم سر برمی‌افراشت. تا آنجا که به یادم هست نامه این جور شروع می‌شد: «پدرم، پدر عزیزی که تو را ندیده‌ام...» و در آن نامه جریان مرگ سوزناک و غریبانه مادرش را با اشک و آه نوشته بود. با خواندن نامه چیزی در گلویم گره خورده، هیچ کس نمی‌تواند خودش را در آن لحظات به جای من بگذارد. فقط نویسنده‌ای که خودش رنج کشیده باشد و همدرد و همدل مردم باشد می‌تواند آن لحظه را بنویسد و تصویر کند. خیلی تلاش کردم که گریه نکنم. اما مگر می‌شد.

به دستشویی رفتم که کسی اشک‌هایم را نبیند. نباید دیگران را ناراحت می‌کردم. هر کسی در زندان برای خودش دردی دارد. نباید درد دیگری بر آن دردها گذاشت. وقتی که ظلم و زور، گلوی هر آزادبخواهی را فشار می‌دهد و صدای عدالت خواه هر انسانی را خفه می‌کند و رابطه زندانی و جامعه قطع می‌شود، رادیو، نامه و ملاقات برای زندانی مخصوصاً سیاسی خیلی مهم است. هر کدام از این امکانات رابطه زندانی را با دنیای خارج، زنده می‌کند.

خانم هنگام فوت ۴۱ سال داشت؛ ملوک باقرپور.
 هم من بودیم. نامش هنوز در شناسنامه‌ام هست. قلم نزده‌اند...
 یک سال بعدش هم پدرم فوت کرد...

رعایت حقوق بشر؟!

نیم ساعت ملاقات بعد از ماه‌ها!*

پیروزی‌هایی وجود دارند که شکوه آنها فقط در این حقیقت است که فقط افرادی که به این پیروزی‌ها دست یافته‌اند از آن باخبرند. این به ویژه در مورد زندان صدق می‌کند. در آنجا شخص باید از صادق بودن نسبت به آرمان‌های خود تسکین و آرامش پیدا کند، حتی اگر هیچ کس از این امر باخبر نباشد.

جنگیدن و مبارزه اکنون مسأله‌ای فرعی شده بود، اما من می‌دانستم که دست از مبارزه نخواهم کشید. من در میدانی کوچکتر و متفاوت بودم، عرصه‌ای که تنها تماشاگران آن خود ما و مخالفان ما بودند. از نظر ما مبارزه در زندان نوع کوچک شده مبارزه به طور اعم بود. ما به همان شکلی که در بیرون جنگیده بودیم، در داخل نیز مبارزه می‌کردیم...

زندان و مسئولان آن برای ربودن شأن و مرتبه شخصی با هم تباری می‌کنند. این به خودی خود اطمینان می‌داد که من زنده خواهم ماند، چون هر شخص یا مؤسسه‌ای که سعی کند شأن و شخصیت مرا از من بگیرد قطعاً بازنده خواهد شد، زیرا من به هیچ قیمتی و تحت هیچ فشاری حاضر به جدا شدن از آن نیستم. من هیچگاه این احتمال را جدی نگرفتم که ممکن است نتوانم روزی از زندان بیرون بروم. هیچگاه فکر نمی‌کردم که حبس ابد واقعاً به معنی آن است که تا پایان عمر در زندان می‌مانم و در پشت میله‌ها جان می‌دهم. احتمالاً به این دلیل این احتمال را انکار می‌کردم که فکر کردن به آن برایم بسیار ناخوشانده بود. اما همیشه می‌دانستم که روزی بار دیگر علف‌ها را در زیر پای خود احساس خواهم کرد و به عنوان یک مرد آزاد در زیر نور خورشید قدم خواهم زد.

من اساساً شخصی خوشبین هستم. نمی‌توانم بگویم که این خصیلت من ذاتی است یا اکتسابی. فایده خوشبینی این است که شخص سر بلند می‌ماند و به جلو می‌رود. لحظات تیره و تار زیادی در عمرم پیش آمد که ایمانم به انسانیت را در محک آزمون قرار داد، اما من هیچگاه خود را تسلیم ناامیدی نکردم، چون مرگ و شکست در چنین راهی خنوده‌اند...

من می‌توانستم فقط یک ملاقاتی داشته باشم و هر شش ماه فقط یک نامه بنویسم یا دریافت کنم. از نظر من، این یکی از غیرانسانی‌ترین محدودیت‌های سیستم زندان بود. ارتباط با خانواده از حقوق بشر است و نباید درجه‌بندی‌های مصنوعی و ساختگی یک زندان آن را محدود کند؛ اما این نیز یکی از حقایق زندگی در زندان بود.

ملاقات و فرستادن نامه برای خویشان درجه یک محدود بود. این محدودیتی بود که از نظر ما نه تنها ناراحت‌کننده بود، بلکه نژادپرستانه نیز بود...

در زندان چیزی که از شنیدن اخبار بد درباره خانواده بدتر است، نداشتن هیچگونه خبری از آنهاست. همیشه مقابله با فجایع و وقایع اسفناکی که شخص پیش خود تصور می‌کند از رویه رو شدن با واقعیت - هر چند این واقعیت غم‌انگیز و ناموافق باشد - دشوارتر است. دریافت نامه‌ای حاوی اخبار بد همیشه به نداشتن نامه ارجحیت داشت.

اما حتی این امکانات ناچیز نیز مورد سوءاستفاده مسؤولان قرار می‌گرفت. همه در انتظار نامه‌های پستی بودند و آن را پیش‌بینی می‌کردند. ماهی یک بار ما را برای گرفتن نامه‌های خود صدا می‌کردند و گاهی شش ماه می‌گذشت بدون آنکه نامه‌ای دریافت کنیم. اینکه به انسان اجازه دهند هر شش ماه یک نامه داشته باشد و بعد آن را به او ندهند ضربه بزرگی است. انسان نمی‌داند که چه شده؛ چه اتفاقی برای زن و بچه‌هایم افتاده؛ چه بر سر خواهر و مادرم آمده؟...

بعد از سه ماه به من اجازه ملاقات داده شد... مدت ملاقات حداکثر سی دقیقه بود... ساعاتی از صبح گذشته بود که به دفتر ملاقات احضار شدم و در انتهای اتاق در جای خود نشستم. من با کمی نگرانی انتظار می‌کشیدم. ناگهان صورت دوست داشتنی وینی [همسر] در آن سوی شیشه نمایان شد. وینی همیشه برای ملاقات من در زندان شیک لباس می‌پوشید و سعی می‌کرد لباسی نو و زیبا به تن داشته باشد. برایم خیلی ناراحت‌کننده بود که نمی‌توانستم همسر را از نزدیک ببینم، با ملائمت با او حرف بزنم و لحظه‌ای با او تنها باشم. ما مجبور بودیم در مقابل چشم افرادی که از آنها نفرت داشتیم و از دور یکدیگر را ببینیم.

توانستم فوراً تشخیص دهم که وینی تحت فشار زیادی قرار دارد. دیدن من در چنین شرایطی باید سخت می‌بود. همان رساندن خود به جزیره، کار دشواری بود و تشریفات سخت زندان، بی‌حرمتی‌های حتمی نگهبانان و غیرمستقیم بودن ملاقات به این دشواری‌ها اضافه می‌شد.

در ابتدا، گفت وگویی ما به دشواری پیش می‌رفت و حضور دو نگهبان در پشت سر او و سه نگهبان در پشت سر من، گفت وگو را مشکل‌تر می‌کرد. نقش آنها این بود که نه تنها به حرف‌های ما گوش بدهند، بلکه موجب ارباب طرفین شوند...

آن ملاقات نخست مهم بود چون می‌دانستم وینی نگران سلامتی من است؛ او شنیده بود که با ما بدرفتاری می‌شود. من فوراً به او اطلاع دادم که حال خوب است و می‌تواند ببیند که هر چند کمی از قبل لاغرتر شده‌ام، اما سالم و سر حال هستم. او نیز کمی لاغرتر شده بود که من آن را به فشارهای اطراف نسبت دادم...

من حال نک‌تک بچه‌ها، مادر و خواهرهایم و خانواده وینی را جویا شدم. ناگهان شنیدم نگهبان پشت سرم گفت: «وقت تمام شد! وقت تمام شده من با ناباوری به او نگاه کردم. غیر ممکن بود که نیم ساعت به این زودی گذشته باشد. اما واقعاً حق با او بود. ملاقات‌ها همیشه در یک چشم به هم زدن تمام می‌شد. در تمام سال‌هایی که در زندان بودم، هیچگاه نشد که وقتی نگهبان پایان وقت را اعلام می‌کرد من متعجب نشوم. وینی و من هر دو از صندلی بلند شدیم و با دست با هم خداحافظی کردیم. من همیشه دوست داشتم بعد از رفتن وینی کمی در آنجا بمانم تا احساسی را که از حضور او در من ایجاد می‌شد، حفظ کنم؛ اما به نگهبان‌ها اجازه نمی‌دادم که چنین احساسی را در من مشاهده کنند. وقتی به سلول باز می‌گشتم در ذهن خود آنچه را که گفته بودیم، مرور می‌کردم؛ در روزها، هفته‌ها و ماه‌های بعد، من بارها و بارها دوباره به این ملاقات فکر می‌کردم. می‌دانستم که حداقل تا شش ماه دیگر، هم‌سرم را نخواهم دید؛ اما آن طور که بعد معلوم شد، وینی نتوانست تا دو سال بعد به ملاقات من بیاید...

از شب دامادی تا سلول انفرادی*

آن روز من در میدان ولیعهد (ولیعصر فعلی) پیاده و با احتیاط وارد اداره شدم. به طبقه چهارم رفتم و در اتاقم مشغول کار شدم. روز عجیبی بود. با خودم می‌گفتم که اگر ساواکی‌ها بیایند از طبقه چهارم خودم را پایین بیندازم و خودکشی کنم. طرح‌های مختلف به ذهنم می‌رسید. یکسری مدارک دیگر را به مرور جاسازی کردم، مقداری را از بین بردم. به منزل پرویز یعقوبی هم تلفن زدم که نبود، به اداره‌اش تلفن کردم گفتند: نیست. به بانک صادرات محل کارش در جوب شهر رفتم و از مقابل آن رد شدم، ولی آنجا هم نبود. به شرکت برگشتم، ولی آرامش نداشتم وقتی شرکت تعطیل شد به خانه رفتم. مقداری نقشه‌های مهندسی را لوله کردم و با خودم بردم. تا نشان بدهم که مثلاً مشغول کارم. مهندس حقیقی مراسموار ماشین کرد و به منزل رساند. او هم تا حدی به نگرانی من پی برده بود. مادرم و دوستش سکینه خانم در خانه بودند. با ناراحتی ناهار خوردم. مادرم متوجه اضطراب من شده بود. ناهار را نیمه تمام گذاشتم و لباس پوشیدم که برم بینم چه شده است؟ مادرم اصرار می‌کرد که تو را به خدا نمی‌خواهد بروی. اصرار عجیبی می‌کرد. گویا آخرش قرآن را باز کردم. استخاره بد آمد، ولی از آنجا که مسأله مهمی بود، رفتم. سرانجام سوار تاکسی شدم و در میدان بیست و چهار اسفند (انقلاب فعلی) پیاده شدم. به قصد خانه پرویز یعقوبی رفتم که بینم چه شده است... سرکوچه، شخصی با گاری دستی خریده می‌فروخت، به طوری که به کوچه هم دهد داشت، فکر کردم جریان وسیع‌تر از دستگیری منصور است، ولی دل به دریا زده و وارد کوچه شدم. در خانه رازدم. خواهرش گفت، نیست و دیشب هم نیامده است. فکر کردم جای دیگری است، ولی احتمال اینکه دستگیر شده باشد بیشتر شد. آدم‌های مشکوکی را سرکوچه دیدم.

در حالی که فکر می‌کردم، خودبه‌خود به خیابان اردبیهشت و از آنجا به خیابان شاه و حشمت‌الدوله و سی‌متری (کارگر جنوبی) و آذربایجان رسیدم. از جنوب خیابان گلشن به طرف بالا راه افتادم. نباید به آن منطقه نزدیک می‌شدم. بهروز هم گفته بود نیا. ولی رفتم...

در طبقه چهارم واحد روبه‌روی ما یک زن و شوهر زندگی می‌کردند که به من خیلی اعتماد داشتند. گاهی که احتیاج به کمک داشتند، مثلاً راه آب گرفته بود، مرا صدا می‌زدند. وقتی از پله‌ها بالا رفتم، همان خانم با ناراحتی عجیبی از لای در به من نگاه کرد. من هم برو بردم، ولی راه برگشتی هم نداشتیم. فکر کردم روی پشت بام بروم تا شک آنها برطرف شود، ولی دیدم این هم عملی نیست. تصمیم گرفتم وانمود کنم که اشیاء آمده‌ام و برگشتم و از پله‌ها دو پله و سه پله در میان تا پایین آمدم. دم در یک ساواکی اسلحه‌اش را پشت گردنم گذاشت. به من دستبند زدند و با ترس و لرز سوار ماشین کردند. خیلی ترس داشتند و گمان می‌کردند من نارنجک می‌اندازم. آن موقع چریک‌ها مسأله روز بودند و درگیری‌ها هم زیاد بود.

مرا به طرف زندان قزل‌قلعه بردند. به ساختمانی که دفتر استوار ساقی بود رفتیم. مرا داخل زندان بردند. دائم سوره قیامت و فجر را می‌خواندم و روحیه می‌گرفتم. با خودم فکر می‌کردم الان بلوف و کلک می‌زنند.

صحبت می‌کردند که مار به جانش انداختیم و به حرف آمد و یا نقل می‌کردند که یکی را در حیاط روی یک پا نگه داشته‌اند. یکی را در مستراح به حالت قائم زندانی کرده بودند و... فضایی ساخته بودند که روحیه خردکنی بود، شاید هم نوار بود. به هر حال مدتی در حیاط دفتر ساقی که رئیس زندان قزل‌قلعه بود، مرا در حالت ایستاده نگه داشتند.

بعد از مدتی مرا از زندان قزل‌قلعه از طریق اتوبان پارک وی (چمران فعلی) به زندان لوین بردند. در آنجا مرا در راهرو روبه‌روی اتاق بازجو نشان‌دند. لباس مشکی دامادی که از آمریکا خریده بودم به تن داشتیم. آن روزها چشم‌پند نبود، کتم را روی سرم انداخته بودند اما چون کت من آستر نداشت، از پشت آن همه چیز را می‌دیدم. مسعود رجوی را کمالی بازجویی می‌کرد. او را خوابانده بود و می‌زد، مسعود هم یک به یک اسم کوچک بچه‌ها را می‌گفت.

کمالی می‌گفت: «تو چرا نمی‌روی شمال شهر تا وضع رفاه آنجا را ببینی و فقط جنوب شهر را می‌بینی؟»

مثل اینکه مسعود چیزهایی گفته بود که او در جوابش چنین می‌گفت. بعدها (در محو می زندان لوین) از مسعود پرسیدم: «در آن روز، تو که نمی‌دانستی چطوری لو رفتی و چه کسانی دستگیر شده‌اند. در خاندهای که تیم خودت بود دستگیر شدی، چطور اسامی دیگران را می‌گفتی؟» می‌گفت: «بعد فهمیدم که لو رفته‌ام، کمی از دست من ناراحت شد. توقع نداشت با بی‌احتیادی با او برخورد کنم، اما جواب قانع‌کننده‌ای نداد.

من در راهرو اتاق‌های بازجویی اوین بودم. ساختمانی دو طبقه بود، یک طبقه اتاق‌های بازجویی بود و به طبقه زیرزمین آزمایشگاه و اتاق شکنجه می‌گفتند. در اتاق شکنجه را با پرده برزنتی محکم گرفته بودند تا صدا بیرون نرود. پرویز ثابتی (که در تلویزیون به عنوان مقام امنیتی ظاهر شده بود) به عنوان رئیس عملیات اداره سرم در ساواک، پشت بی‌سیم نشسته بود و دایم با جاهای دیگر تماس می‌گرفت. می‌گفت: «یک گروه دوازده نفری در تبریز هستند (اسامی را هم می‌گفت) آنها را شناسایی و دستگیر کنید و به تهران بیاورید.»

این گروه عباس داورى و احمد حنیف‌نژاد و عده‌ای دیگر بودند. در آنجا تعجب می‌کردم که ساواکی‌ها چه پشتکاری دارند، یکی بازجویی می‌کند، یکی شلاق می‌زند، یکی با بی‌سیم تماس دلرد و به شهرستان‌ها پیام مخابره می‌کند، خلاصه فعالیت عجیبی داشتند.

همان روز مهدی فیروزیان را دیدم که روی زمین دراز کشیده ولی چشمانش باز بود. فکر کردم مرادیده است. مقداری هم با او صحبت کردم، پاهایش مثل متکا متورم و لت‌وپار شده بود. با خودم می‌گفتم که حالا نوبت من است.

بعدها که فیروزیان را دیدم، گفتم: «من اصلاً متوجه تو نشدم.» او را آنقدر زده بودند که در حالت بیهوشی به سر می‌برد. چشمانش مثل چشمان گوسفند کشته، حیران و باز به نظر می‌رسید، ولی مرا ندیده بود. من هم هنوز کراواتم به گردنم بود. منظره عجیب و غریبی بود. من از شب عقد و دامادی به اینجا کشیده شده بودم. به هر حال مسأله را برای خودم حل کردم و آرامشی به دست آوردم... بحران عجیبی داشتم. آیانی که از حفظ بودم به من نیرو می‌داد...

فشار مکرر در انفرادی؛ دروغ در مورد خانواده*

بعد از دادگاه اول مرا به سلول انفرادی بردند دوباره پس از دادگاه دوم به سلول انفرادی آوردند و من همه آن یک ماه ظاهر سازی فرجامخواهی را به سایه نحیف خودم روی دیوار نگاه کردم و حساب روز و ساعتش رانگه داشتم، تا شبی رسید که فردا صبحش باید نیرباران می شدم. آن قدر قبل از دستگیری ام راجع به زندان و مراحل شکنجه و اتفاقاتی که ممکن بود بیفتد خواننده و شنیده بودم که همه چیز از قبل برایم مثل روز روشن بود. پس طبیعی بود که فردا صبح، درست یک ماه پس از دادگاه دوم، مراسم اعدام من اجرا شود. از این رو سعی کردم خودم را برای این حکم آماده کنم...

آن شب، تقریباً ساعت هشت بود که صدایی در بند بلند شد و صدای گام های نگهبان تا پشت در سلول آمد و تملیک در سلول کشیده شد و نور بر من ریخت و من هیکل ضد نور نگهبان را چون یک هیولا روی خودم دیدم. نمی دانم چرا این قدر در خودم احساس کوچکی می کردم. انگار قدم نصف شده بود و حتی وقتی بی اختیار به صدای او بلند شدم و ایستادم، باز هم همین احساس را داشتم، درست نصف قد او را داشتم و او از پهنا چند برابر من بود. به هر جهت، نگهبان، چشمبند را به چشمم زد و دستم را گرفت و در سلول را بست و با پوئین هایش دمپایی های پلاستیکی خشک را به سمت پاهم سر داد و من پوشیدم و راه افتادم. از پله ها که بالا می رفتم، فهمیدم به اتاق بازجویم در طبقه دوم می رویم. احساسم با بارهای قبل که برای بازجویی از این پله ها استفاده و نشسته رفته بودم، فرق می کرد. وارد اتاق بازجویم که شدم نگهبان، چشمبند را برداشت و رفت و مثل همیشه چند ثانیه طول کشید تا چشم هایم بازجو و

اتاقش را به وضوح ببیند. هیچ از آن نورهای موضعی توی فیلم‌ها خبری نبود. دو مهنابی، اتاق را روشن می‌کرد و زیر آن نوره رنگ بازجویم پریده می‌نمود، برای یک لحظه احساس کردم، او هم از مرگ من ترسیده است. تعارف کرد که بنشینم و حتی برایم سیگار روشن کرد و پرسید: «چیزی میل داری؟» منگ‌تر از آن بودم که جوابش را بدهم. اگر امکانش بود، حالا از خودش می‌پرسیدم که در آن لحظه چه جوابی به او داده‌ام. ولی احساس می‌کنم که زیاد در بند آن نبودم که فکری کنم و بگویم نه. در آن لحظات آخر با خودم صمیمی‌تر از آن شده بودم که با رد تعارف او مقاومت منفی خود را به رخش بکشم و باز هم انقلابی بنمایم. همین که به راحتی آماده مرگ بودم و پل‌های پشت سرم را خوب خراب کرده بودم که حتی اگر بخواهم، نتوانم برگردم، برای من کافی بود. نمی‌ترسیدم و امیدی به زندگی نداشتم و پرونده‌ام سنگین‌تر از آن بود که احتمال عفو و جود داشته باشد و من اصلاً راحت‌تر از این بودم که «ابد» را مثلاً از اعدام بهتر بدانم. اما اگر هم در مقابل تعارف او چیزی نخواسته بودم، برای این بود که لابد چیزی نمی‌خواستم. من نمی‌توانم حس آدمی را که از مرگ خودش با خبر است برای شما بگویم. این حس، قابل انتقال نیست. حتی شنیده‌ام خیلی از محکومین عادی، این را باور نمی‌کنند که رفتنی‌اند و برای همین، آرام و رام تا پای چوبه دار می‌روند. اما من باور کرده بودم. شاید این گفته در مورد آنها هم دروغ باشد. چند لحظه‌ای نگذاشته بود که دوباره بازجویم به حرف آمد. «هیچ دلم نمی‌خواست بهت به خبر بد بدم.» کلماتش به نظرم مسخره می‌آمد. پیش خودم فکر کردم آن قدر احمق است که نمی‌داند من خبر اعدام را از دادگاه گرفته‌ام و حتی می‌توانم ساعت و دقیقه‌اش را هم حدس بزنم. اما او مثل اینکه حس مرا خوانده باشد - تجربه این قیافه‌اش را داشتم. خیلی این نقش را بازی می‌کرد که همه چیز را می‌داند و حتی افکار مرا می‌تواند بخواند - گفت: «نه، نه اعدام تو نمی‌گم، اونو می‌دونی. به خبر بدتره. برای همین دلم نمی‌خواست تو این لحظه که داری برای مرگ آماده می‌شی این خبرو بهت داده باشم. بیا خودت بین. همه چیز و روزنامه نوشته. و روزنامه‌ای را جلوی من انداخت. هنوز منگ بودم. برای همین، عکس‌المطبی نشان ندادم و روزنامه افتاد زمین. خودش آن را برداشت تا نشاتم بدهد. لای ورق‌هایش را باز کرد. اما چیزی نیافت. دوباره نگاه کرد و باز هم ادای آن را درآورد که چیزی را که می‌خواهد، نمی‌یابد. روزنامه را روی میز من گذاشت و بیرون دوید. احساس کردم به خاطر آن آرمانی که تا اینجا کشیده شده‌ام، باید هشیارتر از آن باشم که گول‌بازی آخر او را بخورم. هر چند به حکم سازمان پیشرفته‌ای که داشتم، اگر هم گول می‌خوردم و تصمیم می‌گرفتم به آن ضربه‌ای بزنم، نمی‌توانستم و همین به من یک اعتماد به نفس تشکیلاتی می‌داد. ولی یک حس درونی، کنجکاری مرا تحریک کرده بود و می‌خواستم ببینم چه خبری ممکن است از خودشان ساخته باشند، یا چه خبر واقعاً درستی است که از خبر اعدام یک نفر هم مهم‌تر است.

بازجوییم با یک روزنامه مجاله شده چرب و چیلی به اتاق برگشت و گفت: «بیا، ایناهاش، با ظرف غذا برده بودنش بیرون، این نگهبانا خرنده، عکس یک ماشین تصادف کرده را نشان من داد. مدتی به او، انگشت اشاره‌اش و عکسی که نشانم می‌داد خبره شدم و چیزی در نیافتم. بعد روزنامه را روی دسته صندلی من گذاشت و رفتم پشت میزش نشست و گفت: «به هر جهت متأسفم، سرنوشت این طور می‌خواسته که تو و خانواده‌ات یه جا از این دنیا پریده.» در آن لحظه، همان حسی را داشتم که موقع وصل کردن باتوم برقی، بارها به من دست داده بود، کرخ شده بودم، تنم سوزن سوزن می‌شد و از چشم‌هایم ابر برمی‌خواست. برای چند لحظه از اینکه کجا هستم درآمدم.

دقیق یادم نیست که چطور روزنامه را نگاه کردم و توانستم بر آن همه ستاره که در چشم‌هایم منبسط می‌شدند فائق آیم. درست بود. سوسن، مونا و مادرم، و یک مرد غریبه که راتنده بود، در اثر تصادف با یک مینی‌بوس کشته شده بودند. نگهبان، مرا به سلولم برگرداند و بازجوییم اجازه داد که آن کاغذ چرب روزنامه را با خودم به سلول ببرم. توی سلول، آن خبر را هزار بار خواندم و یاور نکردم. لابد وقتی از ملاقات من برمی‌گشته‌اند دچار حادثه شده‌اند، لابد راتنده خواب بوده... و اصلاً چه فرقی می‌کرد؟

مهم این بود که آنها غیرمترقبه و زودتر از من مرده بودند. به هزار شکل مختلف، تصادف آنها را برای خودم تصویر کردم. حتی یادم هست که بلندبلند گریه کردم و سرم را به در سلول کوبیدم.

اعتصاب غذا؛

واکنش به رفتارهای غیرانسانی*

تو را برای اولین بار بیرون بردند: «بیا»، پاناگولیس، برو بیرون!». «چی؟ چه شده؟» «ملاقاتی داری؟» «کیه؟» «خودت می‌بینی». نیمه کور از فشار تور آفتاب و لرزان از ضعف به اتاق ملاقات رفتی و اگر مادرت بود؟ تقریباً دو سال بود که او را ندیده بودی، از موقع فرار از خدمت. واقعاً هم مادرت بود. با آن پالتوی روزهای تعطیلی و با آن روسری‌اش، همان حالت دهاتی همیشگی را داشت. پس چرا سلامات نمی‌کرد؟ چرا یک طرف دیگر نگاه می‌کرد؟ به میله‌ها نزدیک شدی تا صدایش کنی. ولی بغض گلویت را گرفته بود و لب‌هایت تکان نمی‌خورد. سرفه کردی. مادر برگشت، بی توجه نگاهی انداخت و دوباره رو برگرداند. بعد از چند ثانیه عصبانی از نگهبان‌ها پرسید: «بالاخره می‌آید یا نمی‌آید؟» «آمده، مگر نمی‌بینی؟» باز هم نگاهش تو را لمس کرد و از تو گذشت، پشت سر تو دنبال کسی می‌گشت و پیدایش نمی‌کرد: آن اسکلت لاغر و رنگ پریده با آن چشم‌های کبود و دستبند و میج‌های نازکتر از نی اصلاً به پرسش شباهت نداشت. «نه، کجاست؟» به زحمت یک نفس از صدایت درآمد: «اینجا هستیم» و بلافاصله فریادی اتاق را پر کرد: «قاتل‌ها! چه کاری کرده‌اید، قاتل‌ها!»

هرگز باور نمی‌کردی که مادرت بتواند گریه کند؛ هرگز یک قطره اشک در چشم هایش ندیده بودی. ولی الان گریه می‌کرد و کلی وقت گذاشت تا آرام شود و صحبت کند و تو به یاد آوری که شنیدن صدای دیگری چقدر لذتبخش است. آری، خیلی چیزها را می‌بایست برایت تعریف کند؛ او را هم با پدرت توقیف کرده بودند، می‌دانستی؟ بیست و چهارم نوامبر آزاد شده بودند و حال

پدرت خوب نبود. آن صدوسه روز آزار منگش کرده بود، ولی نمی‌بایست نگران باشی، حالش بهتر شده بود و از اینها گذشته نمی‌دانست که تو در زندان هستی. حتی نمی‌دانست که تو محاکمه شده‌ای. مادرت، مخصوصاً به او نگفته بود و اما درباره مجازات اعدام؛ فعلاً حکم معلق شده بود. از نظر قانونی حکم تا سه سال اعتبار دارد؛ ولی به عقیده همه، نیرباران نمی‌شدی؛ در تمام اروپا از تو صحبت می‌کردند، سمبل شده بودی، اسم تو ورد زبان همه بود و درست به خاطر همین بود که به مادرت اجازه ملاقات دادند و حتی اجازه آوردن غذا هم داده بودند؛ چون پس فردا... حرفش را قطع کردی: چه روزی است؟ پس فردا عید نوئل است! «نوئل؟!» می‌خواهی بگویی که فقط از یک ماه پیش اینجا هستیم؟ «آره، مسلمه، آره»

بعد از کشف این نکته، بعد از این ضربه بود که طغیان کردی: «نمی‌شود اینطوری زندگی کرد. یک انسان نمی‌تواند بدون تشخیص زمان زندگی کند. می‌بایستی فرار کرد. رفتارشان باید انسانی‌تر باشد. می‌بایست به تو یک تخته‌خواب بدهند، برو برگرد هم ندارد و یک ساعت و یک مستراح تمیز و هر روز صبح هم باید برایت روزنامه بیاورند. بعدش هم می‌بایستی با تو حرف بزنند. کدام حکم گفته بود که باید همیشه تنها باشی و یک ساعت هم نداشته باشی، یک تقویم هم نداشته باشی و یک نفر هم نباشد تا به سؤالت جواب بدهد و نیم کلام با تو حرف بزنند؟ می‌بایست اعتصاب غذا بکنی و تا سر حد نزع پیش بروی، اگر به تقاضایت جواب نمی‌دادند، مسأله بزرگ می‌شد و روی میز [مقام ارشد] می‌رسید و او هم به خاطر اجتناب از جنجال در اروپا دستور می‌داد به تقاضاهایت جواب مثبت بدهند. البته شروع اعتصاب غذا با آن همه غذای لذیذی که مادرت آورده بود دیوانگی محض بود».

با تحسین به آنچه مادر آورده بود، نگاه کردی. آه، آن خرگوش باید معرکه باشد، ایا به نظر تو غذایی لذیذتر از آن پیدا می‌شود؟ شاید جگر خوک. عجیب! جگر خوک هم که هست! با سبزی! دیگر چه؟ قیمة گوشت! اگر بنا می‌شد بین خرگوش و جگر خوک و قیمة یکی را انتخاب کنی... چند هزار سال بود که به این خوربی غذا نخورده بودی؟ و چقدر هم زیاد بود، آیا سه روز کافی بود که کمی از آنها را تمام کنی؟ امروز جگرها را می‌خوردی که زود خراب می‌شوند، فردا قیمة را - وگرنه ترش می‌شود - و برای خود عید نوئل، خرگوش را! آری، سیب زربین می‌بایست به خرگوش برسد: کمی پرشته بود و به حد کفایت معطر و بعد از آن هم اعتصاب غذا! دو روز تمام بلعیدی که روز عید نوئل حتی نمی‌توانستی یک قهوه فرو بدهی. نمی‌شد خرگوش بریان شب عید را نخورد، فردا هم خودش روزی بود. به خرگوش گفتی: «عجب، عزیز دلم، صبر داشته باش! اعتصاب را یک روز عقب می‌اندازیم. امروز اصلاً نمی‌توانم، ببخشید!» بعد، سر حال و بی خیال، به رقص پا برداشتی. بین در و دیوار روبه‌رو می‌رقصیدی. در دور چهارم رقص ناگهان ابرو درهم کشیدی و ایستادی. وضع در سلول عجیب بود، برخلاف معمول از هیچ روزه‌ای نوری

نمی‌گذشت. به در نزدیک شدم، پیشانی‌ات را روی در گذاشتی و ناگهان به عقب پریدی؛ از پشت سوراخ یک چشم تو را نگاه می‌کرد. لعنتی! حتماً دیده بود که با خرگوش بریان صحبت می‌کنی و می‌رقصی. خلاصه رفتار خیلی احمقانه بود. عجب خجالتی، عجب‌گیری افتاده بودی! کی بود؟ چه اهمیتی داشت، هر که بود می‌بایست تنبیه شود. دست‌های دستبند زده‌ات را بالا بردی و با سبابه دست راست به سوراخ کوبیدی. فریادی دردآمیز جوابت داد و بعد صداهای درهمی به گوش رسید. «عجله کنید! بیریدش به بهداری! زخمی‌اش کرد، دارد کور می‌شود! اصلاً کور شده! حیوان وحشی! بریم خدمت این حیوان برسیم! صدای دیگری جواب داد: نه، نه، نه، می‌بینم! نه، کورم نکرده، خوب می‌بینم، باور کنید! تصادف بود! مخصوصاً کور نکرد، ولش کنید، امشب عید نوتل است! ولی فایده‌ای نداشت. در سلول باز شد، هفت آدم انتقام‌جو به سرت ریختند. «حیوان، حیوان کثیف، حیوان وحشی! حالا بهت می‌فهمانیم عید نوتل یعنی چه!» انگار همگی آنها بعد از یک ماه آزار سکوت دفعتاً تمامی تارهای صوتی خود را به کار گرفته بودند. فریادهایشان کرگنده بود. ولی کمی بعد دیگر فریاد نزدند؛ فقط کتک می‌زدند. همگی با هم، هر هفت نفر. دستبندها مزاحم بودند و نمی‌توانستی خوب دفاع کنی و کمی بعد سراپا زخمی و کبود روی زمین افتادی... عید شما مبارک، عید شما مبارک...

فشار غیر انسانی بر خانواده متهم*

... با حالت عصبانی از روی صندلی بلند شدم و گفتم: «حالا می فهمم که چرا آن مردیکه ساواکی که خودش را عضدی معرفی می کند ولی اسم اصلی اش ناصری است، دفعه قبل به من و «شجاع» [همسر] راجع به حساب خیالی مان در بانک های سوئیس گوشه و کنایه می زد خودش این لیست را برای نابودی امثال ما تهیه کرده!»
دکتر بومند با حیرت نگاهم کرد.

«گفتی عضدی؟ شکنجه گر معروف ساواک؟ چند سال پیش که به جرم داشتن عقاید ضد رژیم به زندان افتادم خدمت من هم رسید. هیولای مخوفی است، مراقب خودت باش!»
یک بار دیگر از تصور دشمن مهیبی که برای نابودی ما قد علم کرده بود، بر خود لرزیدم. با وجود این بلافاصله نشستم و از قول «شجاع» نامه مستدلی برای دادستان تهران فرستادم و ضمن اعتراض به درج ناممان در لیست ارز، تقاضای رسیدگی فوری و اعاده حیثیت کردم.

دادستان به نامه ام پاسخی نداد و تهمت ارسال ارز هم بر تهمت های دیگر افزوده شد!
چند روز بعد که به دیدن «شجاع» رفتم، متوجه شدم که حال او از من خراب تر است. عضدی یا ناصری عمداً یک نسخه از فهرست فرستندگان ارز را به او نشان داده بود. تا چشم «شجاع» به من افتاد، با صدای بغض آلودی گفت: «با این لیست کذایی، سند محکومیت مرا امضا کرده اند!»
برای دلدارش گفتم: «ناراحت نباش، حساب مالی ما روشن است. تو این مبلغ را از کدام حساب فرستادی؟ از کدام بانک؟ چه وقت؟»

ناصری که در این موقع به اتاق کنفرانس آمد، خنده کنان گفت: «قبلاً خدمتتان عرض کردم که از حساب سولیس تان خرج بکنند!»

سپس دستور داد برایش چای و شیرینی بیاورند. به گمانم عزای ما را جشن گرفته بود. کنترل اعصابم را از دست دادم و فریاد زدم: «حالا مطمئن هستم که خودت لهست کذایی ارز را مطرح کرده‌ای، ولی خوشبختانه به زودی خودت و دستگاہت با انقلاب سرنگون می‌شوی و آرزوی نابودی ما به دلتان می‌ماند».

یک دفعه خون به چشم‌های ناصری درید. دیوانه‌وار به طرف من خیز برداشت و من دستم را گرفت. فشار انگشتانش بقدری شدید بود که خون از دستم بیرون زد. او در حالی که دستم را له می‌کرد، به فحاشی ادامه داد: «زنیکه لگوری! به دستگاه ما توهین می‌کنی؟ پدرت را در می‌آورم!» «شجاع» خودش را به میان ما انداخت و کوشید که مرا از چنگ ناصری بیرون بیاورد، ولی ناصری با لگد محکمی او را به طرفی پرتاب کرد. «شجاع» از زمین بلند شد و به او نهیب زد: «اگر به روی زن من دست دراز بکنی، برای خودت و برای اربابت آبرو باقی نمی‌گذارم!»

ناصری بی‌اعتنا به تهدید «شجاع» بر فشار دست خود افزود و خطاب به شجاع عریده کشید: «به اعلیحضرت جسارت می‌کنی؟ به من عضدی می‌گیرند! هر دویتان را زیر لگد خرد می‌کنم!» با اینکه از درد شدید به خودم می‌پیچیدم با تمسخر به او جواب دادم: «تیمسار فردوست به من گفت که اسم واقعی‌ات ناصری است. خیلی چیزهای دیگر هم راجع به تو می‌دانم. مطمئن باش که با درگیری انقلاب هیچ جا نمی‌توانی مخفی بشوی».

حالا دیگر ناصری واقعاً قصد جان مرا کرد. دستم را رها ساخت و گلویم را چسبید و شروع به فشردن کرد. به نظرم رسید که دارم خفه می‌شوم.

«شجاع» با تمام قوا شروع به فریاد زدن کرد. در اثر فریاد او، مرد مسنی سراسیمه به داخل اتاق آمد و با لحن چاپلوسانه‌ای به ناصری گفت: «دکتر عضدی جان! محض خاطر ریش سفیدی من از این زن دست بردار. حیف خونت نیست که کتیف بشود؟ این زن ارزش این را ندارد که وجود عزیزت را به خاطرش ناراحت بکنی! بگذار برود».

ناصری، گلویم را رها کرد و نفس زنان به کناری رفت. هنوز نگاهش آن حالت غیرعادی را حفظ کرده بود.

پیرمرد مافنگی هم که نقش میانجی را بازی کرده بود به دنبال او رفت. «شجاع» به سمت من برگشت و با صدای آمرانه‌ای گفت: «آذر، زود از اینجا برو تا زمانی که این دیوانه وجود دارد، دیگر به این طرفها نیا. من نمی‌خواهم شاهد قتل تو باشم!» من در حالی که با دست، گلوی مجروحم را می‌مالیدم، گریه کنان «شجاع» را ترک کردم. حالا علاوه بر جان «شجاع»، برای جان خودم و بابک (فرزندم) هم بیمناک شده بودم. عضدی قادر بود که همه ما را نابود بکند...

امروز (۲ آذر ۱۳۵۷) می‌گفتند که شکنجه‌گر مخوف ساواک به کشور اسرائیل فرار کرده است تا گرفتار خشم انتقامجویانه انقلابی‌ها نشود...

مجبور نیستیم
به هیچ سؤالی جواب بدهم*

زن (لولا) به اتاق نشیمن که آنها هنوز در آن ایستاده بودند برگشت. مردی که نامش کلی بود گفت:

«شاید شما از ما خوشتون نیاد خانم گرگ، ولی ما فقط کار خودمان را انجام می‌دهیم.»
لولا به آرامی گفت: «کار شما برای من اهمیتی ندارد. این شغل شماست و شما آن را انتخاب کرده‌اید. نمی‌خواه برای من از شغل خودتون و وظیفه خودتون بتالید.»
«این طرز صحبت کردن نیست خانم گرگ.»
«احساس من اینه.»

آقای کن پرسید: «می‌تونیم بنشینیم؟»
«اگه بخواین می‌تونید. من ازتون خواهش نمی‌کنم. شما اینجا میهمان من نیستید.»
آنها کنار همدیگر روی نیمکت نشستند و هر کدام کلاهشان را کنار خود گذاشتند و کت هاشان را در نیاروندند. آقای کن کیف دستی اش را باز کرد، یک دسته یادداشت و یک خودکار هم از جیب جلیقه‌اش درآورد. خودکارش از آنهایی بود که نوکش تو می‌رفت و او فشاری به نوک خودکار داد و بعد لحظه‌ای آن را با کنجکاوی تازه‌ای نگاه کرد. بعد با همان ادب موقرانه پرسید:
«مایلید حرف بزنید، خانم گرگ؟»
«نه.»

«صحیح.»

«من هم می‌دانم که مجبور نیستیم هیچ سؤالی را جواب بدهم.»

«بله تصور می‌کنم شما باید این موضوع را بدونید، مجبور نیستید حرفی بزنید مگر اینکه خودتون بخواهید چیزی بگید. با وجود این ما ما بهیچ وجه تا سؤال از شما پیوسیم. می‌دونید شوهرتون کجاست؟»

لولا خاموش به او نگاه کرد، قلبش به شدت می‌تپید، سعی می‌کرد بفهمد او دنبال چیست، آنها دستور کتبی برای توقیف گرگ داشتند بنابراین آماده بودند او را توقیف کنند. آیا به اینجا آمده بودند که گرگ را توقیف کنند؟ این امر احمقانه بود. آنها می‌دانستند که او آنجا نیست ولی چرا آنجا را جست و جو کردند؟ آیا معمول آنها بود؟ ولی اینکه به اینجا آمدند و همه جا را گشتند، نشان می‌دهد که او را توقیف نکرده‌اند. ولی چرا؟ آنها هر چه بودند، شهرت داشت که کارشان نقص ندارد. بی‌یقین آنها می‌دانستند گرگ کجا کار می‌کند، چه وقت به سر کارش می‌رود، چه وقت بر می‌گردد. اگر آنها به هر دلیلی گرگ را می‌خواستند، این دلیل کافی بوده که حکم توقیف او را بنویسند. پس از نظر آنها این حکم عجولانه نبوده است. طبق چیزهایی که شنیده بود آن چیزهایی که خوانده بود، اینها کارشان را به این شیوه انجام نمی‌دادند. شیوه کار آنها کاملاً فرق می‌کرد.

آقای کن درست مثل اینکه به یک سؤال پرسیده نشده جواب بدهد گفت: «خاتم گرگ، ما می‌دونیم که او کجا کار می‌کند، استاکنی بیرینگ شماره ۶۳۲ غربی خیابان بیست و یکم این را می‌دونیم. می‌خوایم بدونیم شما می‌دونید او الان کجاست؟»
لولا آهسته پرسید: «اونجا نیست؟»

«نه نیست خانم گرگ، خواهش می‌کنم این را درک کنید که ما چیزی را مخفی نمی‌کنیم نمی‌خواهیم شما را به دام بیندازیم. خوشحال می‌شیم که موقعیت خودمون را عیناً به شما بگم و بعد شما بهتر خواهید دونست که در چه موقعیتی هستیم. حکم توفیق راجر گرگ دو واژگن صادر شد و قرار بود ساعت شش صبح به نیویورک برسد. متأسفانه یک پرواز حذف شد و دستور توقیف حدود نیم ساعت دیرتر رسید. حتی اگر خیلی هم کارآمد باشید این چیزها اتفاق می‌افتد...»

اولین فکرهای لولا، بی‌منطق احساساتی و مثل پرندهای گرفتار در یک باد شدید، نامعقول بود. «او آزاده، در درون خودش می‌گریست. «آزاد، آزاد آنها او را نگرفتند. آنها گرگ را نگرفتند. هرگز او را نخواهند گرفت، هرگز او آزاده.»

دوباره آقای کن به او پیش دستی کرد: «شما هیچ اجباری ندارید به سؤال‌ها جواب بدین خانم گرگ ولی قبل از اینکه به قول معروف، پل‌های پشت سر خودتون یا شوهرتون را خراب کنید، خوب فکر کنید و قبل از اینکه به سؤالات ما جواب بدهید از خودتون سؤال‌هایی بکنید. در حال حاضر شوهر شما آزاده، ولی در نظر بگردید که این آزادی چه ارزشی دارد. به حیوانی فکر کنید که

تعقیبش می‌کنند تا شکارش کنند. به ترس و وحشتی فکر کنید که شخصی که فراره شکار شود در آن زندگی می‌کند...»

مثل این بود که میله‌ای از یخ به قلب او فرو کرده باشند، برای اینکه آقای کن یک احمق نبود و با اینکه به تفضیل صحبت کرده بود درست به اصل مطلب پرداخت. اصلی که خوب هم انتخاب شده بود. او آب سردی بر شادمانی زودگذر لولا ریخت و با همان روشی که آتش را خاموش می‌کنند، آن را خاموش کرد... او احساسات لولا را با فشار به قلبش بازگرداند و آنقدر قلبش را فشرده که آن را به درد آورد...

لولا همانطور که ایستاده بود، با چشمان قهوه‌ای غمزده و گشاده، صورت درهم کشیده از اضطراب و فشار درونی و سینه‌اش که بالا و پایین می‌رفت، خیلی به یک بچه شبیه بود. لولا برای یافتن واژه‌ها، برای حداقل آرامش، برای اینکه بتواند آرام صحبت کند در تلاش بود و در آن حال گفت: «من تصمیم خودم را گرفته‌ام که به هیچ سؤالی جواب ندهم. هر چیزی که شما بگید یا انجام بدید تصمیم را تغییر نخواهد داد. شما چیزهایی را که برای گفتنش به اینجا آمده بودید بگفته‌اید. میشه لطفاً حالا دیگه برید؟»

«دلم می‌خواست جواب شما این نبود خانم گرگ، دلایل زیادی هست که می‌تونم بر اساس آنها به شما متوسل شوم، بر اساس شرایط کشورمون و نوع زندگی ای که هر دوی ما در لون شریکیم، بر اساس وطن پرستی و یک دشمن بی رحم و شریر، وفاداری شما نسبت به همسرتون یک وفاداری نابجاست و وفاداری بهتر و والاتری هم وجود دارد، می‌تونم...»

لولا به نجوا گفت: «برو بیرون. تو مرد پلید و حقیری هستی. برو بیرون.»

«اینه همه حرفی که برای گفتن دارید خانم گرگ؟»

«همه حرفم، همش.»

هزینه‌های آزادی خواهی بازداشت در شب ازدواج*

زندان؟ که می‌فهمید یعنی چه؟ برای بیشتر مردم این کلمه مفهومی گنگ دارد. ولی یک مرتبه باید از پشت میله‌های آهنی لب‌های خشک و ترکیده، دماغ تیر کشیده و گونه‌های استخوانی «ایرج» را تماشا کرد و آن وقت حدس زد. سعی کرد حدس زد که این کلمه یعنی چه؟ دو چشمی که همیشه مثل دو قطب مغناطیسی اشخاص را جذب می‌کردند، دو چشمی که سرچشمه قدرت و قوت بودند. حالا از پشت این میله‌های کلفت، بی‌نور اما با استقامت‌تر شده‌اند. با همه این مصیبت و زجر هنوز مغلوب نشده. باز هم از آن قدرت، یک قدرت عمیق ترلوش می‌کند مثل این که می‌گوید: من صبر می‌کنم، مرا نمی‌توانید از پا درآورید، برای چه می‌خواهید مرا نابود کنید؟ فقط برای این که من می‌گیرم و معتقدم که شما توده ایران را به نیستی می‌کشانید...

هر وقت به یاد «ایرج» می‌افتم، بی‌اختیار منظره این روز عروسی در نظرم مجسم می‌شود. با وجودی که خودش آنجا نبود، این عروسی خوشبخت‌ترین روز زندگانی او بشمار می‌رفت. مجلس را کاملاً به سلیقه خودش ترتیب داده بود. «روشن» آن را مرتب کرده بود...

[مثل دیگران و همه] در زندگانی «روشن» و «ایرج» هم یک مرتبه آن ستاره دنباله دار خوشبختی پیدا خواهد شد، یک مرتبه فقط پهبش می‌آید. ستاره دنباله دار باز هم در آسمان می‌آید، ولی آن وقت انسان پیر و شکسته است و نمی‌تواند از دیدارش برخوردار شود... مدنها بود که ایرج خیال داشت عروسی کند، ولی همیشه در اثر تنگدستی و بی‌پولی تهرش به سنگ می‌خورد. از یک سال به این طرف امهدش این برد که یکی از شرکتهای راه آهن کار بزرگی به او رجوع خواهد کرد و با منافعی که از این راه عاهدش می‌شود، می‌تواند عروسی کند. یک ماه بعد

از عروسی موفق شده، نقشه پل بزرگی را که برای عبور راه آهن لازم بوده به تصویب مقامات رسمی برساند. با وجودی که در مسابقه این نقشه هده زیادی شرکت کردند و نقشه آن مه... و قبول افتاد، باز موفق نشد که ساختمان آن را به تصویب برساند. زیرا یکی از رهبران او که خود رهبر مجلس شورای ملی بوده، توانست سبیل رئیس اداره را چرب کند و کار را از چنگ ایرج به او آورد. و همین یکی از سختترین ضربت هایی بود که به او وارد آمد... و روشن و پدرش به عروسی پی بردند که تا چه اندازه این شکست بر او گران آمده است. با وجود این به روی او نیاوردند تشویقش کردند که این مجلس را پیش ببرد.

پدر هم میل داشت که این عروسی زودتر عملی شود. از وقتی که زنش مرده بود، فقط یک وظیفه برای خود تشخیص داده بود و آن سعادت تنها دخترش بوده است... قریب یک ساعت بود که میهمان ها همه جمع بودند، می گفتند، می خندیدند، می رقصیدند، آواز می خواندند و خونی بودند و ولی از ایرج هنوز خبری نبود. پدر روشن با همه می گفت و می خندید و ابداً بروز نمی داد که منتظر کسی است. دخترش هم می دوید پیش او و می گفت: «فلانجا تلفن کردم نبود، فلان کس را فلان جا فرستادم، خبر نداشت.» می گفت: «هر جا باشد خواهد آمد.»

ولی وقتی در باغ را زدند و کسی داخل خانه نشد و کلفت خانه پیش من آمد و به من گفت: «آقا، یکی دم در شما را می خواهد.» آن وقت من خودم دیدم قاشقی که با آن پدر روشن داشت چایش را هم می زد، از دستش به زمین افتاد. همین وقت بود که به دخترش گفت: «هر جا باشد خواهد آمد.» راست می گفت. بالاخره ستاره دنباله دار خواهد آمد، ولی وقتی که دیگر ما نمی توانیم آن را ببینیم.

من با کسی که برای من پیغامی آورده بود، در یک اتاق نزدیک در باغ صحبت کردم. اگر چه مذاکره ما بیش از چند دقیقه طول نکشید، اما من مدتی آنجا ماندم. گیج بودم و نمی توانستم باور کنم آنچه را که شنیده بودم. با خود فکر می کردم، چگونه و به چه زبان این مطلب را به پدرش روشن بگویم...

مدتی ساکت بودیم، بالاخره پدر روشن گفت: «نمی دانید چرا ایرج دیر کرده است؟»
من گفتم: «خبر بدی دارم.»

بدون هیچ گونه اضطراب به من گفت: «چه شده است؟»

«ایرج امروز صبح از طرف اداره سیاسی توقیف شده است. من می خواهم بروم ببینم برای چه؟ و اگر ممکن است به او کمک کنم و برایش رختخوابی و غذایی، چیزی بفرستم.»
پدر روشن گفت: «هیچ عجله نداشته باشید، کاری نکنید که باعث بدبختی بزرگتری بشوید. برای چه او را توقیف کرده اند؟ البته علتی دارد. ولی مطلب مهمتری هست. نگاهی به دختر من بکنید، می بینید با چه شور و شعفی خدمت می کند، ببینید چقدر خوشبخت است. هیچوقت در

عمرش مثل امروز، مثل این روزهای اخیر، مثل این ساعت نخندیده است. لباس هروسی تنش است... شما می‌توانید با یک حرف، با یک کلمه، با یک حرکت ناشپانه این سعادت را از بین ببرید، لگدمال کنید، یک ساعت بیشتر نیست. ولی خاطره‌ای است که یک عمر باقی می‌ماند... شما تصور می‌کنید که من فریب خورده‌ام در اینکه دخترم را به زنی به ایرج دادم. نه، من خوب می‌دانستم که این دو نفر خوشبختی خود را به بهای بسیار گرانی به دست خواهند آورد. خب می‌دانستم که سعادت آنها با مبارزه آنها علیه زندگی و برای زندگی شروع می‌شود. شما گمان نکنید که من پی به افکار دخترم نبرده بودم. هر کلمه‌ای که در این دو ساله اخیر از دهنش در می‌آمد، بر من معلوم بود که از کجا آب می‌خورد... شما می‌خواهید بروید و پرسش کنید که چرا او را توقیف کردند، مگر نمی‌دانید؟ یقین خودتان می‌دانید. من حتم داشتم که او روزی گرفتار خواهد شد. منتها نه به این زودی...»

همین موقع روشن به طرف ما آمد و پدرش حرفش را قطع کرد. من می‌لرزیدم و نمی‌دانستم این خبر را به چه نحو به او خواهد گفت. اما او صورت دخترش را بوسید و در جواب روشن به که: «بابا جان، چطور ایرج هنوز نیامده است؟» گفت: «روشن جان، خیر خوش برای تو دارم. پل بزرگ راه آهن را به ایرج داده‌اند و تو دیگر خوشبخت خواهی شد. برو، خوش باش و با دوستان ذوق کن. خود وزیر راه او را خواسته و پیش او رفته که دیر کرده است. مجلس عقد ما می‌افتد به روز دیگر. اما به این رؤسای شرکتهای مبادا بروز بدهی. آنها دشمن ایرج هستند و برای او کارشکنی می‌کنند.»

دفعه بعد روشن را در کنار خود پشت میله‌های ضخیم آهنی زندان دیدم. فاصله ما تا ایرج بیش از یک متر بود. به طوری که اگر ایرج و روشن دست هایشان را دراز می‌کردند، نوک انگشت هایشان به هم می‌خورد و به همین قناعت می‌کردند. چندی است که من هر هفته روز سه شنبه به ملاقات ایرج می‌روم، روشن هم هنوز می‌آید.

تهدید می‌کردند که همسرم را بازداشت می‌کنند*

گیدولیانف نقش مدرک زنده را برای او. گ. پ. پو داشت. او از دوازده نفر از روشنفکران نام برد همه کسانی را که به یاد داشت و تمام افرادی را که بازجویان به او دستور داده بودند، پایشان به پرونده کشیده شد. مأمور تحقیق، بعداً گفته‌های گیدولیانف را کلمه به کلمه در متن اعترافات سایر زندانیان جاسازی کرد. در مجموع، یک سلسله از «اعترافات داوطلبانه»، یکی پس از دیگری و به صورتی از پیش حساب شده، در مقام شرکای جرم در یک توطئه جنایی به یکدیگر وصله پینه شد [گیدولیانف می‌نویسد:] «به عنوان اظهار تأسف هر چه بیشتر، اعلام می‌کنم که مجبور به قبول ایفای نقش سازمان دهنده شدم. طبق آن سناریو، من با فلورنسکی رابطه داشتم... من خودم با «کمک مشفقانه» رئیس اداره پلیس مخفی که شخصاً «اعترافات جامع» من را مویه مو نوشته بود، خط مشی حزب ناسیونالیست (کمینه واهی) را سرهم بندی کردیم؛ آن حزب کذایی می‌بایست پس از اشغال مسکو و تصرف نظامی شوروی، با کمک آلمانی‌ها فعالیت خود را آغاز کند... آنها در مقابل این «اعترافات جامع» و ستودنی، به من قول آزاد شدن دادند و این که می‌توانم به سرکار خود در دانشگاه بازگردم...»

چند نفر دیگر از دستگیر شدگان هم شهادت لازم را در اختیار بازجویان قرار دادند. حالا دیگر پرونده تکمیل و تاجی از خار، بافته شده بود. اینک فلورنسکی با چند مورد عذاب وجدان روبه رو بود. نخست، رودرو شدن با این مرد رمیده خسته تحقیر شده ناامید و خود فروخته؛ بازجویان، او را با گیدولیانف روبه رو کردند:

*. ویتالی شنتالپسکی، روشنفکران و عالیشانان خاکستری، ترجمه غلامحسین میرزا صالح، تهران: سازگار، ۱۳۷۹، ص ۲۳۱-۲۳۲

«پروفسور فلورنسکی را تشویق کردم که راه ما را در پیش گیرد و از ته دل به جرم خویش اعتراف کند و سد راه آزاد شدن ما نشود»

این همان لحظه‌ای است که فلورنسکی تصمیم به تغییر رویه می‌گیرد:

«فلورنسکی فهمید که منظور من چیست... مطمئن شدم که او هم شروع به متهم کردن خویش می‌کند...»

فلورنسکی به بازجویی کشیده شد. قلم و کاغذی به او می‌دادند و وادارش می‌کردند تا روایت را بازنویسی کند... بازجویان فلورنسکی، بعداً می‌توانستند در بالای هر صفحه بنویسند «اعترافات». آنها حتی رعایت مقررات را نکردند و خودشان، اعتراف را به فرم پرسش و پاسخ منتقل کردند...

با اعترافات عجیبی روبه رو می‌شویم:

«من پروفسور پاول فلورنسکی، از نظر مشرب سیاسی، یک قرون وسطایی حدود سده چهاردهم، رومانتیک هستم. یک فاشیست بدخیم و دشمن رژیم شوروی.» مأموران پلیس مخفی همزمان با آماده‌سازی و پردازش زندانی خود، از آپارتمان بی صاحب فلورنسکی هم غافل نبودند و تمام سوراخ سنبه‌های آن را برای یافتن مدرکی در جهت براندازی رژیم، جست و جو کردند. مأموران، کتاب‌ها و دست‌نوشته‌های او را به جای دیگری انتقال دادند. به عبارت دیگر، کتابخانه او را به سرقت بردند و محل مسکونی فلورنسکی را درب و داغان کردند. این واقعه، زمانی اتفاق افتاد که افراد خانواده فلورنسکی در آپارتمان نبودند. مأموران، قفل در ورودی آپارتمان را شکستند و از راه اتاق پسر فلورنسکی به داخل رفتند و پاره‌ای از متعلقات او را با خود بردند...

در ژوئن ۱۹۳۳ رئیس اداره پلیس مخفی، متن اتهامات را که افزون بر ۳۰ صفحه بود، تنفیذ کرد:

«شعبه او، گ.پ.یو در مسکو، موفق به کشف و منلاشی کردن سازمان ضدانقلابی ناسیونال - سوسیالیست‌ها شد... سردمداران این سازمان، پروفسور فلورنسکی و گیدولیانف، بودند... این گروهک به طور منظم با هیتلر ملاقات‌های محرمانه داشت...»

پرونده به هیأت ویژه ترویکا ناحیه مسکو احاله شد. یک ماه بعد، فلورنسکی به ۱۰ سال اقامت در اردوگاه‌های کار درمانی، محکوم گردید. گیدولیانف در نامه‌اش درباره شرایط حاکم بر دادگاه می‌نویسد:

«شاپیکو قبل از روبه رو شدن با دادستان به من آموزش داد که چه رفتاری داشته باشم و چه بگویم... وقتی در آن شرایط، اطلاع یافتیم که به ده سال تبعید به قزاقستان محکوم شده‌ام، این حکم در مجموع برایم سرگیزه‌آور و غیر مترقبه بود... در آن لحظه بود که فهمیدم به خاطر

اعتماد بی جا، خام طبعی و فقدان شهامت مدنی خودم، در واقع گول شعار «اعتراف داوطلبانه» را خورده‌ام و به چاه ویل فرو غلطیده‌ام... وقتی آنها مدت تبعیدم را اعلام کردند، رؤسای او.گ.پ. یو نگفتند که همه آن اعترافات، ساختگی بوده است. آنها خوب می‌دانستند که تمام آن شهادت‌ها چیزی جز یک «انشاء ادبی» و بازی بر روی صحنه تئاتر قضایی نبوده است...»

یک ربع قرن بعد، آن محکومان در سال ۱۹۵۸ اعاده حیثیت شدند. در حکم جدید دادگاه آمده بود:

«در پرونده، مدارکی که دستگیری فلورنسکی و سایر متهمان را توجیه کند، ملاحظه نمی‌شود. از شهود، تحقیق کامل نشده و کسانی که مأمور تحقیق بوده‌اند به جرم جعل اسناد، گناهکار شناخته می‌شوند. فلورنسکی و دیگران، بدون اثبات جرم و به طرز ناهادانه‌ای محکوم گردیده بودند.»

اینک نامه گیدولیانف به دفتر دادستانی را به پایان می‌بریم:

«هر چند من خودم را به علت رفتار نذبذب‌آمیز و احمقانه‌ای که به هنگام اسارت در او.گ.پ. یو داشتم مستحق مجازات می‌دانستم... ولی نگران انتقام جویی او.گ.پ. یو بودم. آنها تهدید می‌کردند اگر در مورد مصادره کتابخانه‌ام شکایت کنم، همسرم را به همین سرنوشت گرفتار شوم...»

فلورنسکی هم در یکی از نامه‌هایی که از «اردوگاه مجانی کار درمانی» (عنوان خنده‌آور) فرستاده بود، نوشته است:

«تمام عمرم را وقف تأملات فلسفی و تحقیق علمی کردم. هرگز رنگ مرخصی را ندیدم، یا به تفریح و خوشگذرانی نپرداختم. نه تنها همه اوقات و تلاشم، بلکه بخش اعظم درآمد ناچیزم را صرف انسان‌های دردمند و خریدن کتاب و غیره کردم. کتابخانه من، کلکسیون کتاب نبوده، منتخبی بود از آثار پیشاپیش سنجیده و موضوعات کاملاً مشخص. باید بگویم تحقیقات انجام شده، نیمه تمام است و بقیه آنها در اوراقی است که حاوی خلاصه مطالب کتاب هاست و نحوه استفاده از آنها را هم فقط خودم می‌دانم و بس... یک عمر زحمتم اینک بر باد رفته است... از نظر من، نابود شدن ماحصل زلذگیم، بدتر از مردن است...»

فلورنسکی در سن ۵۲ سالگی ناگزیر شد تا در اردوگاه‌ها به انتظار مرگ خویش بنشیند. در واقع، تنها چیزی که نمی‌شد از او بازستاند، یعنی ایمانش به خدا، پارس شد تا توان شروع دوباره باز یابد...

نگران وضع همسرم بودم^{۱۰}

به محض خروج بچه‌ها از آنجا، مرا به اتاقی بردند که مخصوص بازجویی بود. چند مرد در اتاق نشسته بودند. یکی از آنها که بعدها فهمیدم سربازجویی به نام ناصری با اسم مستعار دکتر عضدی است جلو آمده و با خشونت زیدالوصفی مرا روی صندلی نشانده و قبل از هر سؤالی یک کشیده بسیار سنگین به صورتم نواخت که تا مدت‌ها جلوی چشمم ستاره‌هایی در حرکت بودند و اتاق دور سرم می‌چرخید. بعدها شنیدم که دکتر عضدی تخصص و پژه‌اش در کشیده زدن است. بازجوها با هم شروع به حرف زدن کردند. یکی حرفش تمام نشده بود که دیگری چیزی می‌گفت. حدود ده نفر بودند و من گیج و منگ - و بیشتر بهت زده - به آنها نگاه می‌کردم بدون این که از حرف هایشان چیزی بفهمم. بالاخره کم‌کم که حالت عادی شد و توانستم به خودم بیایم شروع به آزار و اذیت من به شیوه‌های خاص خودشان کردند تا این که صدایم درآمد و گفتم: «از جان من چه می‌خواهید؟» اول دکتر عضدی و بعد از او بقیه با بی‌خیالی خاصی گفتند: «هیچ، ما همه چیز را درباره تو می‌دانیم و خوش داریم اذیت کنیم!»

دکتر عضدی شروع کرد به اطلاعات دادن که همسرت را گرفته‌ایم و آتش و لاش کرده‌ایم و او همه چیز را در مورد تو گفته، تو به همراه گروه کوه مدت هجده روز در کوه بوده‌ای، اسلحه داشته‌ای، در خلع سلاح سه پایگاه شرکت داشته‌ای و... تمامی برنامه‌هایی را که قرار بود در ظرف مدتی که در کوه بودیم اجرا کنیم و هیچ کدام صورت نگرفته بود بازجوها اجرا شده به من می‌گفتند! با لگد و کابل به جاتم افتاده بودند و هر کدام ضربه‌ای می‌زدند. درد جسمانی را زیاد حس نمی‌کردم و فقط از آن همه دروغ و وقاحت سرگیجه گرفته بودم. مسأله‌ای که بسیار آزارم می‌داد و ذهنم را به خود مشغول ساخته بود و ضعیفیت همسرم بود و با خود می‌گفتم که وقتی با من چنین می‌کنند

۱۰. فریده کمالوند، پادهای ماندگار، تهران: اشاره، ۱۳۸۰، ص ۶۲-۶۰

حتماً همان طوری که خوردشان می‌گویند او را آتش و لاش کرده‌اند. این فکر به شدت بر هراس و وحشتم می‌افزود و هوشنگ را در حال شکنجه شدن در ذهنم مجسم می‌کردم. در این لحظه با کابلی که آرش بازجوی جوان و بسیار خشن ساواک به هشتم زد به خودم آمدم. عضدی فریاد کشید: «گوش‌هایت با ماست با در عالم هپروت سیر می‌کنی؟» نگاهی حاکی از درماندگی به او انداختم.

بعد از یک پیچ مرموز و ساختگی بین خوردشان و شلیک خنده و قیحانه‌شان، آرش مرا از اتاق بازجویی خارج و به طرف اتاقی در ته راهرو هدایت کرد. او عمداً مرا به قسمتی از راهرو برد که در آنجا چشمم به کسی افتاد که به شیوه جنگجویان و پشنام که در فیلم‌ها و عکس‌ها دیده بودم نشسته بود و دست‌ها و چشم‌هایش را بسته بودند و پاهایش به شدت مجروح و خونین بود و هیچ‌گونه باندپیچی نداشت. دلم ریخت و احساس کردم برای لحظاتی قلبم از کار ایستاده است. او را شناختم برادرم فریدون بود که به این روز افتاده بود، ناخودآگاه بدون در نظر گرفتن آن شرایط که جای هیچ‌گونه سؤال و اعتراضی را برای زندانی باقی نمی‌گذاشت گفتم: «چرا با فریدون این کار را کردید؟» آرش در کمال عصبانیت و خشونت مرا به داخل اتاق انداخت و گفت: «در تمام مدتی که دکتر از کوه برگشته بوده و در جوار روستای پدرش به صورت مخفی زندگی می‌کرده فریدون برایش مواد غذایی از شهر تهیه می‌کرده و مدام بین شهر و روستای چگنی کش در رفت و آمد بوده و امور مربوط به دکتر و همراهانش را رتق و فتق می‌کرده و تا آخرین روزهای اقامت دکتر در مخفیگاهش، فریدون در ارتباط تنگاتنگ با او بوده. آن وقت علیا مخدیره می‌فرماید چرا چنین و چرا چنان؟» آرش مرا که حالی نزار و خسته داشتم با او بوده. آن وقت علیا نیمکتی بست و هنگام رفتن برایم خط و نشان کشید: «فکرهایت را بکن تا به سراغت بیایم! دیدی که با فریدون برادرت چه کار کردیم؟ با تو بدتر از اینها می‌کنیم.»

تنها در اتاق رها شدم. به شدت دچار وحشت و اضطراب شده بودم. وضعیت و حال و روز فریدون شدیداً آزارم می‌داد و از طرفی نگرانی برای هوشنگ نفسم را بند می‌آورد. با دیدن فریدون کم‌کم باورم می‌شد که همسرم را هم دستگیر کرده‌اند. افکار وحشتناکی ذهنم را پر کرده بود و قلبم به شدت می‌زد. هر چه بیشتر فکر می‌کردم ضربان قلبم بیشتر و بیشتر می‌شد و اضطرابم بی‌حد و حصر بود.

دو شبانه روز در آن ساختمان ماندم. کم‌کم متوجه شدم که تعداد زیادی دستگیر شده‌اند و در همان مکان نگهداری می‌شوند. چون تعداد اتاق‌های ساختمان محدود بود همه مردها را در حیاط با چشم بسته نگهداری می‌کردند، آن هم در گرمای مردادماه زیر آفتاب سوزان.

صدای ضجه و فریاد مردان شکنجه شده امانم را بریده بود و مدام آرزو می‌کردم اتفاقی رخ دهد تا شکنجه‌گران دست از آزار و اذیت زندانیان بردارند. در این افکار بودم که در اتاق با

سرو صدا و لگد آرش باز شد و با کلماتی اهانت آمیز که فقط لاین خودشان بود از من خواست که به اتاق بازجویی بروم. دستبند را با خشونت هرچه تمام تر باز کرد و با چشم بند مرا به طرف اتاق بازجویی کشاند. به محض ورودم به اتاق، عضدی فریاد کشید: «شوهر این فلان فلان شده را بیاورید تا با چشمان کورش ببیند که چه به روزش آمده و دیگر زبان درازی نکنند» هر چه فکر کردم نفهمیدم کی و با چه جرأتی من به قول عضدی زبان درازی کرده‌ام. هر کس که آن زمان پایش به ساواک و اتاق بازجویی رسیده باشد به خوبی می‌داند که در آن قتلگاه جای این جور حرف‌ها و بحث‌ها نبود. زندانی تحت آن شرایط خیلی هنر می‌کرد می‌توانست راجع به دیگران زیاد اطلاعات ندهد. زیرا فشار بیش از حد توان انسان بود.

شروع کردند به زدن بر سر و پشت و پاهایم و همان طور که نشسته بودم کابل را بر بدنم می‌کوفتند و من تا حد توانم مجاله شده بودم که به چشم و صورتم نخورد. جالب است که تمامی مسائل کو رفته بود و هیچ موضوع تازه و جدیدی نمانده بود که به خاطرش کتک بخورم و نمی‌دانم چرا می‌زدند و می‌گفتند: «تمامی مسائلت را هنوز نگفته‌ای». بعد از لحظاتی زجرآور، بدون این که از من خواسته باشند که چیزی بگویم یا مطلبی بنویسم، مرا خسته و کوفته به اتاق بازگرداندند. تجربه من در آن لحظات این بود که اصلاً برایم مهم نبود که جرمم زیاد شود و به قدری لحظه‌ها نفس گیر و وحشتناک بودند که حاضر بودم حتی بگویم ده قبضه اسلحه داشته‌ام تا از دستشان خلاص شوم. فکر کردم که آن لحظات هرگز پایان ندارد و زمان برایم به کندی می‌گذشت و عجیب این بود که اصلاً فراموش کرده بودم که بچه‌های خردسالم تنها و بی‌کس رها شده‌اند. راست می‌گویند که گاهی وقت بلایی بر سر آدم می‌آید که بچه که هیچ، اسم خودش را هم فراموش می‌کند...

در کنار همسران؛

فشار بر زنان*

اسم شوهرم را بر زبان می‌آورد؛ که خودش شوهرم را توقیف کرده، در اولین بازجویی هم شکست داشته است. این شخص آقای X است که در اینجا پی‌یر رابیه می‌ناممش، مأمور گشتاپو. — شما از خویشاوندانش هستید؟

— همسرش هستم.

— آها، این کار همان طور که می‌دانید پی‌یر دردسر است...

لژ پی‌یر رابیه هیچ چیز نمی‌پرسم، خود را بی‌اندازه مؤدب نشان می‌دهد... بعد هم چند سؤال از من که آیا می‌دانم که شوهرم عضو نهضت مقاومت است؟ که آیا من افراد ساکن کوچه دوپن را می‌شناختم؟ می‌گویم که بعضی‌ها را خیلی کم ولی در مجموع اصلاً با آنها آشنایی نداشتم... با خنده اضافه می‌کند که حتی هنگامی که او را دستگیر کرده، دو تا از کتاب‌های مرا روی میز اتاق پیدا کرده و کتاب‌ها را هم با خود برده است. جز این، سؤالی از من نمی‌کنند...

سه هفته می‌گذرد، گشتاپو برای بازپرسی هنوز به خانه‌ام نیامده است... نخستین دوشنبه ماه ژوئیه؛ رابیه می‌گوید که شوهرم را ندیده است ولی می‌گوید خبر دارد که بسته ارسالی به دست شوهرم رسیده است...

رابیه را هر روز می‌بینم. گاهی مرا به ناهار دعوت می‌کند، همیشه هم در رستوران‌های بازار سیاه، از دستگیری‌هایی که انجام داده برایم تعریف می‌کند... تا آنجا پیش رفته است که می‌پندارد می‌تواند کاری کند که شوهرم برگردد و همه اینها البته به خاطر از دست ندادن من است. مهم این است که او به من نگوید که شوهرم را تهرباران کرده‌اند، چون آنها نمی‌دانند با زندانیان چه کنند...

به گمانم همان روز بود که با من از قفسه مزه‌ورانی حرف می‌زد که به طور مسلم در همه جنبش‌ها مقاومت پیش می‌آید. رایبه است که مرا در جریان لو رفتن قرار می‌دهد؛ آن هم از ناحیه یکی از اعضای گروه رفیق دستگیر شده‌ای زیر شکنجه و تهدید به تبعید، چیزهایی گفته، رایبه می‌گفت: «نشانی محل را خیلی راحت به ما داد و گفت که کدام اتاق، کدام دفتر و کدام کشور». رایبه اسم او را هم به من می‌گوید. من اسم را به «ده» می‌دهم و «ده» آن را به جنبش مقاومت رد می‌کند. معمول چنین است. بعد هم مجازات، طرد، ترک و به طور اخص «تأمل جایز نیست»...

آنها دستگیر شده‌اند، روده شده‌اند و به نقاطی دور از فرانسه منتقل شده‌اند. دیگر کوچکترین خبری از آنها نداشتیم، هیچ و نه حتی کوچکترین نشانی از هسنی، ابدأ حتی خبر و اطلاعی هم نمی‌دهند و نمی‌گویند که چشم به راهشان بودن دیگر بهبودی است، که مرده‌اند.

بی‌آنکه حتی امیدمان را کور کنند درد را وانهاده‌اند تا طی سالیان ریشه بگیرد. نسبت به تبعیدی‌های سیاسی هم همین رفتار را داشتند. دیگر هیچ لزومی نمی‌دیدند که تبعیدی‌ها را مطلع کنند. نمی‌گویند که دیگر چشم به راه تبعیدی‌ها بودن بهبودی است. نمی‌گویند که هیچ وقت کسی آنها را نخواهد دید. ولی وقتی آدم از این سو به موضوع نگاه کند، ناگهان از خود می‌پرسد پس اینهمه به دست چه کسی انجام شده؟ چه کسی این کار را کرده؟ آخر چه کسی؟...

ترس که حاکم شد. خون به مغز نمی‌رسد، بینایی مختل می‌شود. همارات بلند چهارراه در زمینه آسمان کج و معوج می‌شوند و پیاده‌روها به ورطه‌هایی تاریک مبدل می‌شوند. آنچه می‌شنوم دیگر واضح نیست، ناشنوایی نسبی است. صدای کوچه، صدای چیزی است به نمد پیچیده، به همه پکنواخت دریا می‌ماند...

رایبه از توی کیف دستی اش پاکت عکس‌ها را بیرون می‌آورد، یکی را انتخاب می‌کند، می‌گذارد جلوی من.

«به این عکس نگاه کنید.»

به عکس نگاه می‌کنم، عکس مورلن است. عکس نسبتاً بزرگی است و صاحب عکس در هیأتی تمام قد، می‌گویم:

«بجا نمی‌آورم، کیست؟»

دست‌های رایبه در کنار عکس لرزانند. می‌لرزد رایبه، چون انتظار دارد که من بگویم فرانسوا

مورلن را می‌شناسم.

می‌گوید:

«مورلن.»

منتظر می‌ماند. بعد: «این اسم چیزی به یادتان نمی‌آورد؟»

«مورلن...»

«فرانسوا مورلن، رهبر همان جنبشی که شوهرتان عضوش بود.»

همچنانم چشمم به عکس‌هاست. می‌پرسم:

«در این صورت باید بشناسمش.»

«نه الزاماً.»

«عکس‌های دیگری هم دارید؟»

عکس دیگری هم دارد.

دقیق می‌شوم: کت خاکستری روشن، موهای خیلی کوتاه، گره پاپیون، سبیل.

«اگر به من بگویید که چطور می‌توانم این مرد را پیدا کنم، شوهرتان همین امشب آزاد می‌شود

و فردا اینجا خواهد بود...»

رایبه دیگر لبخند بر لب ندارد، همچنان می‌لرزد. من اما نمی‌لرزم...

می‌گویم: «حتی اگر می‌شناختمش، باز نفرت داشتم که چنین اطلاعاتی را به شما بدهم. هیچ

نمی‌فهمم شما چطور جرأت می‌کنید که این چیزها را از من بپرسید؟»

...رایبه ادامه می‌دهد:

«به شما اطمینان می‌دهم، قسم می‌خورم که شوهرتان همین امشب از زندان آزاد می‌شود»

«حتی اگر هم می‌شناختمش، باز چیزی بهتان نمی‌گفتم...»

ما را محکوم کرده‌اند فقط برای اینکه جوانان ایران عبرت بگیرند*

[بخش هایی از نامه‌های یک زندانی سیاسی که به شکل مخفیانه برای همسرش نوشته و ارسال می‌شد.]

جمعه ۱۳۱۷/۱۱/۱۴

چه روز خوبی!... کاشکی امروز من آزاد بودم. این را یواشکی به تو می‌گویم؛ یک چنین روزی، مثل امروز با تو آزاد باشم... امروز چه می‌خواهی کرد؟ به گردش می‌روی؟ چقدر من غصه‌ام است که گاهی آدم نه راه پس دارد و نه راه پیش؛ چیزی دیگر به بهار نمانده... وضعیت تو چه خواهد شد؟

شب جمعه تمام شد؛ و این خودش خوشی بزرگی است زیرا به زودی سه‌شنبه خواهد آمد و آن روزی است که تو را خواهم دید. تا روز سه‌شنبه آدم ذوق می‌کند و وقتی که سه‌شنبه گذشت، باز حلقه از نو شروع می‌شود. آیا این گردش جاودانی است؟ یا اینکه انتهای خواهد بود؛ قبل از آنکه دیر نشده است.

سه‌شنبه ۱۳۱۷/۱۱/۱۸

چرا امروز آنقدر رنگ پریده بودی؟ چرا انگشتانت وقتی می‌خواستم آنها را ببوسم می‌لرزیدند؟ آن قطرات مروارید زیر چشمت امروز درخشنده‌تر از هر روز بودند. از من مطلبی را مخفی کرده‌ای. چه فایده؟ چرا به من نمی‌گویی؟...
به طور یقین این اضطراب تو بی دلیل نبوده است. من که نمی‌توانم فکر منطقی داشته باشم.

راستش را بخواهی، من اصلاً دیگر راجع به تو با فکر سالم نمی‌توانم تفکر کنم. من شک ندارم، خبر بدی هست. اما چه می‌تواند باشد جز اینکه من پطش نو نیستم...

چهارشنبه ۱۳۱۷/۱۱/۱۹

محبوب بیچاره من، تو چه کرده‌ای که گرفتار من شده‌ای. سخت‌ترین شب‌های زندگی من شاید دیشب بود. همه‌اش به فکر تو بودم. یقین تو هم بی‌خوابی می‌کشیدی...
تو چه گناهی کرده‌ای که از اداره بیرون‌ت کرده‌اند؟ تنها گناهت این است که هم اسم من هستی. باید دندان روی جگر گذاشت، نباید از بین رفت. حیف است که این میرغضب‌ها به مجازات نرسند، حیف است که ما از بین برویم و این همه مصیبت و بدبختی بی‌نتیجه بماند. چه کرده‌ایم ما که اینطور از ما می‌ترسند؟ نه، از زن‌های ما هم می‌ترسند. وقتی ما محکوم شدیم، حبس‌ها به حدی شدید بود که بعضی می‌گفتند ما را محکوم کرده‌اند، فقط برای آنکه جوانان ایران هبوت بگیرند و دیگر پیرامون افکار خطرناک نگردند. هیچکس فکر نمی‌کرد که واقعاً مستحق این حبس‌های شدید بوده است. مقصرترین عده ما آنهایی هستند که کتاب خوانده‌اند... به این جرم من باید ده سال در زندان بمانم و بالاخره هم بمیرم. باید زنم در به در باشد. باید کسانم جرأت نکنند به دیدن من بیایند، باید مخالفان ما پولدار و متمول شوند و بچاپند و بعد روز میادیا قرار کنند.

حیف است، حیف است؛ نباید مرد؛ باید ماند و زندگی کرد...

بخش ششم

عدالت زیر سایه استبداد

قتل مخالفان سیاسی با «اعلام سگته قلبی» و ۱۷ ضربه چاقو*

استالین می‌توانست به آسانی به مردم شوروی بقبولاند که با دشمنان واقعی می‌جنگد و خائنان را از بین می‌برد. اتهامات آنان آنقدر سنگین بود و آنقدر تکرار می‌شد که احتمال یک فریبکاری سیستماتیک غیرممکن به نظر می‌رسید. گوبلز ادعا می‌کرد که هر چه دروغ بزرگتر باشد و بیشتر تکرار شود، مردم راحت‌تر آن را می‌پذیرند. استالین در هنر به کار بردن این تکنیک و قیحه‌انه، به مرحله استادی رسیده بود...

مهم آن بود که همه چیز محرمانه بماند. تحقیقات درباره جرائم سیاسی به نحوی مطلقاً سری انجام می‌گرفت و هر تلاشی برای دست یافتن به اسرار، خود جنایت تلقی می‌شد. روزنامه‌ها در سال ۱۹۳۶ و نیمه اول سال ۱۹۳۷ مقالات فراوانی درباره تروتسکیست‌ها و بوخارینی‌های لورفته منتشر کردند؛ اما در اواخر سال ۱۹۳۷ این نوع مقالات بیش از پیش کمیاب شد، هر چند که موج سرکوب رو به گسترش داشت. سرنوشت [مخالفان سیاسی و دگراتدیشانی که گم و مفقود می‌شدند] در پرده‌ای از سکوت پوشیده ماند. بازداشت‌صدها تن از مسؤولان دیگر در هیچ یک از روزنامه‌ها منعکس نشد و فقط از چند قرینه و نشانه یا از خلال تفاسیر کوتاه شفاهی در کمیته‌های شهری حزب می‌شد این دستگیری‌ها را حدس زد. اتهامات غالب قربانیان استالین، هرگز اعلام نشد. حتی افراد مطلع نیز در جریان بازداشت‌ها در محیط کار و حرفه خود، یا در محافل دوستانشان نبودند. آنان از وسعت ترور خبر نداشتند. موج بی‌وقفه نقل و انتقالات افراد که مشخصه آن دوره بود، به این پی‌خبری بیشتر دامن می‌زد. گاه افراد نمی‌دانستند فلان کادر بازداشت شده یا او را به جای دیگری فرستاده‌اند. در بسیاری از موارد، حتی والدین افراد در این

*. روی مدودف، در دادگاه ناربخ، ترجمه منوچهر هزارخانی، تهران: خوارزمی، ۱۳۶۰، ص ۵۰۷-۵۰۲.

باره اطلاعی نداشتند. قاعده کلی آن بود که آن، کا.و.د، البته به دلایل دیگر، اعدام یا مرگ کسی را به اطلاع خانواده‌اش نمی‌رساند...

استالین و آن، کا.و.د. غالباً روش ترور پنهانی را به بازداشت رسمی ترجیح می‌دادند. بسیاری از کسان را بدون حکم جلب و بدون نیابت قضایی دستگیر کردند. در مورد آن عده از زندانیانی که زیر شکنجه جان می‌دادند، رسماً گفته می‌شد که بر اثر حمله قلبی یا یک بیماری دیگر، در گذشته‌اند. حتی آن، کا.و.د. خود سرقت‌های مسلحانه‌ای را صحنه‌سازی می‌کرد که در آنها قربانیان مورد نظر به قتل می‌رسیدند. زینابدا رایخ، همسر میر هولده، در حالی که برای آزادی شوهرش تلاش می‌کرد، به این ترتیب کشته شد. دزدانی که به آپارتمان او حمله کردند با هفده ضربه چاقو او را کشتند، تمام کاغذهایش را برداشتند ولی به بسیاری از اشیای قیمتی او دست نزدند. برای کشتن مهاجران، دیپلمات‌های شوروی یا مأموران مخفی، افرادی را به خارج می‌فرستادند. عده‌ای از کادرها در خانه خود یا در هتل یا در حین شکار، به قتل رسیدند. عده‌ای دیگر در دفتر کارشان مسموم شدند یا از پنجره پرت شدند و بعد گفته می‌شد که در یک حادثه، یا بر اثر سکه مرده‌اند، یا خودکشی کرده‌اند. جسد نستور لاکویا، که ظاهراً بر اثر توقف قلب مرده بود، طی مراسم مفصلی از تغلیس به سوخومی فرستاده شد.

خانجیان، دبیر اول کمیته مرکزی ارمنستان، در ۹ ژوئیه ۱۹۳۶ در دفتر بریا در تغلیس و به دست شخص بریا کشته شد. آ.ایرانوا، عضو کمیسیون کنترل حزب، در روز قتل تصادفاً در دفتر مجاور بود و صدای تیر را شنید. جسد خانجیان به هتلی که معمولاً محل اقامت نمایندگان ارمنی بود، حمل شد. همدستان بریا جسد را روی تخت خواباندند و تیری به هوا شلیک کردند. آنان دو نامه جعلی هم در کنار جسد گذاشتند: یکی حاوی وداع با زنش رزا و دیگری اعتراف نامه‌ای برای بریا، با اظهار این مطلب که در فعالیت‌هایش درمانده و تصمیم به خودکشی گرفته است. بریا و دارو دسته‌اش، پس از آن، این عمل را یک «بزدلی شرم‌آور» خواندند و به خاطره مردم، توهین کردند. در ژوئیه ۱۹۶۳، در سراسر قفقاز، جلساتی برای محکوم کردن حرکت خانجیان برگزار شد. سرمقاله روزنامه حزب در ارمنستان نتیجه‌گیری کرد که او خودکشی کرده است:

«این عمل خائنانه و جبروتانه اگر از طرف یک رهبر حزب سر بزند، بسیار شرم‌آورتر است... [او] درست در لحظه‌ای که قرار بود به مقام عالی رهبر بزرگ سراسر حزب [در قفقاز] ارتقا پیدا کند، دست به خودکشی زد. شلیک این تیر را اگر عملی خائنانه ندانیم پس چه بدانیم؟»
همچنین تلویحاً ادعا شد که خانجیان با افراد مشکوکی ارتباط داشته است و چند ماه پس از مرگش، او را دشمن خلق اعلام کردند. بر اساس این اتهام تقریباً همه رهبران حزب در ارمنستان تصفیه شدند.

مرگ سوگو اورجونیکیدزه به یک حمله قلبی نسبت داده شد و پزشکانی که گزارش جعلی کالبدشکافی را امضا کرده بودند، همه دستگیر و بعد کشته شدند. این شیوه عمل تازگی نداشت. در سال ۱۹۳۲، خودکشی نادرذا آیلویوا، همسر استالین، مرگ بر اثر ابتلا به آهاندیسیت قلمداد شده بود و بعد، در آغاز نصفیه‌های بزرگ، پزشکانی که گزارش را امضا کرده بودند، اعدام شدند. کارمندان استالینی، علاوه بر جنایت سیاسی، جرائم هادی هم مرتکب شدند. خانه‌ها و ویلاهای تجملی برای خود ساختند و میلیون‌ها روبل از خزانه عمومی را به طور غیرقانونی خرج خود کردند. عده‌ای، مثل آلکساندرف، تئوریسین و کارمند عالی رتبه، در نزدیکی مسکو هشرتکده‌ها دایر کردند. بریا غالباً با اتومبیل در حومه‌های این شهر گشت می‌زد و زنان جوانی را نشان می‌کرد که بعد، در خانه پیلایش به او «تحویل داده» می‌شدند. نبودن آزادی مطبوعات چنین تجاوزاتی را ممکن ساخته بود...

مارکس هرگز در ضرورت آزادی مطبوعات تردید نداشت. او از همان آغاز فعالیت‌های انقلابیش مخالفت کامل خود را با سانسور اعلام کرد. او می‌گفت: «سانسور منازعات را از میان برنمی‌دارد فقط جنبه‌ای از آن‌ها را حذف می‌کند و برخورد اصول را به جنگ تن به تن بین پرنسپ ناتوان و قدرت بی‌پرنسپ بدل می‌سازد... مطبوعات تحت سانسورند که روحیه‌ها را خراب می‌کنند. جنایت به قوه و عوام قریبی، با چنین مطبوعاتی ملازمه دارند؛ از این عیب اساسی است که عیوب دیگرشان ناشی می‌گردد... از جمله انفعالی بودنشان، حکومت فقط صدای خود را می‌شنود و از مردم می‌خواهد همان تصور باطل را بآورد کنند. از این روست که مردم، به نوبه خود، یا در خرافات سیاسی غرق می‌شوند یا به ناباوری سیاسی پناه می‌برند و یا بالاخره، کاملاً از سیاست جدا می‌شوند و به توده پست و ناآگاهی بدل می‌شوند که جز کار و زندگی خود فکر و ذکر ندارند».

محاکمه «مأموران معذور»!

ویلیام کلی، رئیس اسبق «سیا» اعتراف می‌کند: سیا به سه بخش مجزا و خیلی رقابت‌انگیز تقسیم شده بود. جوانان دانشگاهی، اطلاعاتی را که از منابع مختلف رسیده، گردآوری و مورد ارزشیابی قرار داده، و پس از اینکه ستیزی از آنها می‌ساختند، آنها را در اختیار کسانی که باید فرار می‌دادند.

«اداره عملیات ویژه»، شبکه جاسوسی و ضدجاسوسی را که در خارج مستقر بود، رهبری می‌کرد. بالاخره، اداره هماهنگی سیاسی یعنی او. پ. ک، که من در آنجا کار می‌کردم، درواقع بخش «عملیاتی» سازمان را تشکیل می‌داد و مأمور انجام عملیات شبه‌نظامی و همچنین تبلیغات مخفی بود...

او. پ. ک به نوبه خود به دو قسمت مجزا تقسیم شده بود. یک قسمت، یعنی عملیاتی، که مأموریت‌های مختلف را بین متخصصین عملیات سیاسی، روانشناسی، اقتصادی و شبه‌نظامی تقسیم می‌کرد. دیگری، کارش مربوط به یک توزیع ساده جغرافیایی در سطح جهانی بود...

سیمور هرس، برنده جایزه پولیتزر به دیدن من آمد. او به من گفت از چند منبع مختلف اطلاع یافته است که سیا، عملیات «خیلی وسیعی» را علیه نهضت ضدجنگ در ایالات متحده تدارک دیده است. این عملیات با اقداماتی نظیر استراق سمع‌های تلفنی، ورود به خانه افراد با شکستن درب، بازرسی نامه‌ها و زیر نظر گرفتن اتباع آمریکایی، توأم بوده است...

۲۲ دسامبر ۱۹۷۴ نیویورک تایمز با تیتراژ درشتی که تمام صفحه اول را پر کرده بود، نوشت: «عملیات بزرگ سیا علیه مخالفین جنگ و سایر مخالفین در زمان ریاست جمهوری نیکسون»... اولین پاراگراف مخرب آن نیز به این شرح بود: «طبق اظهار مقامات دولتی آگاه، سیا با نقض

مستقیم اساسنامه‌اش، در زمان ریاست جمهوری نیکسون، عملیات جاسوسی غیرقانونی و سیمی را علیه مخالفین جنگ و سایر گروه‌های مخالف ایالات متحده به‌راه انداخته است... متأسفانه این اولین دفعه‌ای نبود که آوانس [سیا] «صفحه اول روزنامه» را به خود اختصاص می‌داد...

بدون انکار، ما می‌بایستی اشتباهات را مفصلاً مطرح کنیم... خیلی صاف و ساده، بدون هیچ‌گونه تجاهرل اعتراف می‌کردم که اشتباهاتی رخ داده است... در نیویورک تایمز، بعد از مقاله هرش، مقالات دیگری تقریباً به‌طور روزانه، منتشر می‌شد که نمونه‌های دیگری از اشتباهات جدید سیا را برملا می‌کرد... به این ترتیب، سالی آغاز شد که در تمام طول آن، من ناگزیر بودم حتی گاهی پنج بار در هفته، در مقابل این یا آن کمیسیون حضور یابم... من اعلام کردم: «طی ۲۸ سال حیات برای این سازمان، اتفاق افتاده است که اقدام به بعضی فعالیت‌های قابل سرزنش کرده که مقتضی است ارتکاب مجدد آنها در آینده ممنوع گردد. بعضی از این فعالیت‌ها به‌دستور مستقیم یا غیرمستقیم رئیس‌جمهور وقت انجام شده است... باید گفت بعضی از اقدامات سیا به‌طور غیرقابل تردید، غیرقانونی بوده است...»

دانیل اسکور، از کانال تلویزیونی، سی. بی. اس از من سؤال کرد:

«آیا سیا، کسی را در کشور به قتل رسانیده است؟»

من کاملاً غافلگیر و مبهور شده بودم، ولی به یک تاکتیک آزمایش شده متوسل شده و جواب دادم: «نه، در کشورمان خیر.»

ولی اسکور با سؤالات متعدد خود شروع کرد به به بمباران من... دست‌وپای خود را گم کرده بودم... ظاهراً اولین پاسخ من به‌طور ضمنی حاکی از این بود که سیا با ارتکاب قتل در خارج از کشور، خود را مجرم می‌شناسد...

انتشار این مطالب موجب گردید که مطبوعات و کنگره، شدیداً به هیجان آیند.

حوادث بعدی، بدترین پیش‌بینی‌های مرا جامه عمل پوشاندند... بالاخره هم نتیجه همان چیزی شد که من از آن می‌ترسیدم؛ بالاخره آنها موفق شدند دنیا را متقاعد کنند که ایالات متحده از طریق سیا، دست به یک سلسله اقدامات جنایتکارانه‌ای زده است که در آن چندین رئیس‌جمهوری امریکا نیز دست داشته‌اند... اثر یک چنین حوادث ناگهانی روی کار طبیعی آوانس [سیا] وحشتناک بود...

مسئولین، کارمندان را آلت دست خود قرار داده و به آنها خهانت کرده بودند. این چیزی بود که کارمندان روی آن تکیه می‌کردند. مدتها به‌طور مرتب به آنها دروغ گفته شده بود؛ آنها را وادار کرده بودند جان خود را برای اجرای دستورات رؤسای مافوق خود - که قانوناً مکلف به اطاعت از آنها بودند - به خطر بیندازند، درحالی‌که از این پس، به عنوان سوءاستفاده‌های مجرمانه، تحت تعقیب قرار خواهند گرفت، چه پاداش مسخره‌ای...

بعد از تحمل آن همه سختی

حالا «عفو» ات می‌کنند!*

یکشنبه ۱۹ اوت سال ۱۹۷۳ بود؛ شبی بود شرجی؛ نمی‌توانستی بخوابی، سلول مثل تنور می‌سوخت، به خاطر کمی هوا و نسیم باد از جا بلند شدی، ولی بلافاصله بی‌حال و خسته دوباره روی تخت افتادی. روی کف سلول یک دسته مورچه در صفی عجیب، صاف و مستقیم راه می‌رفتند. از هشتی ورودی سلول می‌آمدند، از زیر در رد می‌شدند و به طور مورب تمام قطر سلول را طی می‌کردند و پشت کاسه مستراح فرو می‌رفتند. هفته پیش هم آنها را دیده بودی و می‌خواستی فی‌المجلس آنها را بکشی، ولی دست نگاه داشتی، از آن پس حتی مواظب بودی که لگدشان نکنی، برای رفتن به مستراح با دقت بسیار زیاد از میان آنها رد می‌شدی، و از اینها گذشته واقعاً حق همین بود. مورچه‌های بسیار مؤدبی بودند، هرگز روی تخت خواب نمی‌آمدند و صد و سی و ششمی، یک سوزن سرو با خود می‌کشید. درخت سروا در این سال‌ها چقدر رشد کرده بود بعد از بازگشت از بهداری گودی، بعد از آن حریق، دیگر سرو را ندیده بودی، آیا مسخره نیست که آدم یک سرو در کنارش باشد و آن را نبیند؟... ۲۳ نوامبر ۱۹۸۶ تقریباً پنج سال پیش، خدای من! می‌بایست در این پنج سال خیلی پیر شده باشی، نمی‌توانستی این موضوع را بدانی، چون به تو آینه نمی‌دادند، می‌ترسیدند از آن به عنوان اسلحه استفاده کنی، می‌گفتند همان یک لیوان هم که تو با آن موزیک می‌زدی، از سرت زیادی است و برای دیدن قهقهه خودت بایستی صبر کنی تا سلمانی بیاید و مو و ریش را اصلاح کند. ولی اغلب بدون آینه می‌آمد...

خمپازه کشیدی، کتاب دستور زبان ایتالیایی را برداشتی و کمی درباره افعال شرطی خواندی:

«اگر مرا دوست داشته باشند، اگر ترا دوست داشته باشند، اگر او را دوست داشته باشند، اگر آنها را دوست داشته باشند...» «اگر مرا بفهمد، اگر تو را بفهمد، اگر او را بفهمد، اگر آنها را بفهمند...».

بعد از آن، دیگر حال و حوصله ریاضی خواندن نداشتی. از شعر هم داشتی سیر می‌شدی... کتاب دستور زبان را کنار می‌انداختی و یک روزنامه قدیمی را برمی‌داشتی. روزنامه را از حفظ می‌دانستی ولی از بازخواندن آن خسته نمی‌شدی. خشم عظیمی ترا در خود گرفت. در درونت نیرویی احساس کردی. با پا روی تخت ایستادی و با مداد سرخ زاکاراکیس روی دیوار نوشی «من ثابت خواهم کرد». درست در همین لحظه، سکوت روز یکشنبه در فریادهایی پر صدا متفجر شد: «ساکت، ساکت! زنده باد! زنده باد!» از تخت پایین پریدی، از میله‌ها بالا رفتی تا بهتر بشنوی. کی بود که اینطور فریاد می‌زد: سربازها یا زندانیان؟ «ساکت، ساکت! زنده باد، زنده باد! فریاد زندانیان بود. در یک لحظه مسأله را فهمیدی. فقط یک چیز قادر است اینچنین فریاد زندانیان را به آسمان ببرد: «عفو عمومی». بنابراین چیزی که از آن می‌توسیدی اتفاق افتاده بود: سیاست پل زدن به همین زودی موفق شده بود، قدرت احساس کرده بود که بایستی زنجیرها را سست‌تر کرد و پاپادوپولس را قانع کرده بود که عفو عمومی اعلام کند، تا بهتر بتوان درباره وضع عادی و دموکراسی پرچانگی کرد. مگر آنکه دیکتاتوری واقعاً سقوط کرده باشد و فریاد زنده باد مربوط به این معجزه باشد. منتظر ماندی تا نگهبانان با جیره شام بیایند. «چی شده؟ برای کی دست می‌زند؟» «خوشحال هستند. فردا به خانه‌هایشان بر می‌گردند.» سرت را پایین انداختی، ترس تو تأیید می‌شد. و اگر ترا هم آزاد می‌کردند؟ لعنت بر این بخت، یک گرفتاری حسابی بود! بعد از آن چطور می‌شد از استبداد مطلق صحبت کرد؟ آری، مردم می‌گفتند این پاپادوپولس آنقدرها هم مرد بدی نیست، در هر حال آدم باهوشی است: حتی نخواست کسی را که به جانش سوء قصد کرده بود تیرباران کند. و کار به جایی رسید که حتی آن شخص که تقاضای عفو نکرده بود، از طرف پاپادوپولس آزاد شد! و بدین صورت مبارزه پنج ساله تو، آنهمه رنج و آزار و آنهمه درد تو خنثی می‌شد. نه، دلت نمی‌خواست آزاد شوی، نمی‌خواستی آلت دست او شوی و شریک جرم او باشی! آزادی از راه فرار چیزی است، و آزاد شدن به لطف دشمن چیز دیگری. اینها را با خود می‌گفتی و در سلول بالا و پایین می‌رفتی و مورچه‌ها را لگد می‌کردی، و جود آنها فراموش شده بود...

تنها، در شکم آن فضای یک مترو هشدار در نود می‌پلکیدی. زنده بگور شدن! و در بیرون زندگی بوده فضا و زندگی! نور و زندگی، آدم‌ها و زندگی، عشق و زندگی، فردها و زندگی، چه سخت است که آدم قهرمان باشد. چه بیرحمانه و غیرانسانی است. چه احمقانه و بیهوده است. آیا هیچکس از اینکه تو قهرمان هستی از تو تشکر خواهد کرد؟ آیا از تو مجسمه می‌ساختند و خیابان‌ها و میدان‌ها را به نامت می‌کردند؟ و نازه اگر هم چنین می‌کردند برایت چه اهمیتی

داشت؟ مگر یک مجسمه، یک خوابان، یک میدان، جرائی از دست رفته و زندگی ناکرده را به انسان بازپس می‌دهد؟ کافیهست! داشتنی کفر می‌گفتی، انسان محض تشکر دیگران وظیفه خود را انجام نمی‌دهد، وظیفه را به خاطر اصول و به خاطر وظیفه انجام می‌دهد و بس، به خاطر شرف و حیثیت انسانی و بس. می‌دانی در همین لحظه چند انسان، در چپ و راست، در شرق و در غرب، در زندان‌ها محبوس بودند، در سلول‌های انفرادی زنده بگور بودند، به خاطر شرف و حیثیت انسانی و بدون توقع تشکر داشتن؟ انسانهایی که حتی اسم آنها را کسی نمی‌دانست و در آینده نیز کسی نخواهد دانست. قهرمانانی بی‌نام و نشان و گمنام... دنیا پر از این دپوانه‌ها بود. بهترین انسان‌ها، دپوانه‌ها، تقریباً همیشه کارشان به زندان می‌کشید. آنها که خود را تطبیق می‌دهند و سازش می‌کنند آنها که ساکت می‌مانند و اطاعت می‌کنند، آنها که تحمل می‌کنند و خیانت می‌کنند و بردگی را می‌پذیرند، هرگز به زندان نمی‌روند. به خود بپا، نکنند داری تسلیم می‌شوی؟ کافی است که هوس دويدن در سبزه‌زاری یا ساحلی، هوس تصاحب و همخوابگی زنی در وجودت بیدار شود تا فراموش کنی کی بودی و چه می‌خواستی. در مقابل شکتجه و دادگاه و انتظار جوخه اعدام قرص و محکم ابسناده بودی، تنهایی وحشتناک آن قبر تاریک را پنج سال تمام تحمل کرده بودی... و خدا شاهد است که در مقابل این عفو عمومی هم می‌توانستی مقاومت کنی. و اگر آن در باز می‌شد و زاکاراکیس می‌آمد و می‌گفت: «آلکوس! آزاد هستی» تو جواب می‌دادی... خدایا، راستی باید چه جوابی می‌دادی؟ خسته و ناتوان؟ چشمهایت را بستنی؛ چرت زدی، خورشید بالا آمده بود که صدای زاکاراکیس تو را بیدار کرد. «آلکوس، بلند شو، عفو شدی...»

«مقام‌های رسمی»: «زندانی سیاسی» نداریم...»

در تاریخ سی‌ام اکتبر ۱۹۷۴ نخستین بار «روز زندانیان سیاسی» را که بنا به ابتکار عده‌ای از آنها تعیین شده بود گرامی داشتیم. از این تاریخ، زندانیان سیاسی در اتحاد جماهیر شوروی، سستی را پایه‌گذاری کردند که بر اساس آن در این روز همگی اعتصاب غذا می‌کنند و در مسکو کسانی که در زمینه حقوق بشر فعالیت دارند، کنفرانس مطبوعاتی برگزار می‌نمایند. در سال ۱۹۷۴ و سال‌های بعد (به جز چند مورد استثنایی) کنفرانس مطبوعاتی مزبور در آپارتمان ما برگزار شد.

در سال ۱۹۷۴، «سرگئی کوالف»، «تاتیانا خودرویچ»، «تاتیا ولیکاتوا»، «مالوالاند» و «آلکساندر لوت» که همگی سرانجام در آینده به عنوان زندانی سیاسی راهی زندان شدند، جلسه مطبوعاتی را ترتیب دادند. من نطق افتتاحیه‌ای نوشتم و نامه مورخ ۲۴ اکتبر خطابیه «برونف» را که حاوی اطلاعات جامعی درباره زندانیان سیاسی بود قرائت و مجدداً برای آنها تقاضای عفو عمومی کردم. سپس «سرگئی کوالف» و سایرین گزارش‌ها و اسنادی ارائه کردند که بسیار از آنها با قبول خطرات عظیم به طور قاچاق از زندان‌ها و اردوگاه‌ها به خارج فرستاده شده بود. بر طبق اصلاحیه قانون کار در اتحادیه جماهیر شوروی سوسیالیستی، زندانی سیاسی وجود ندارد. مقامات و مسئولان از پذیرش این امر که کسی که به خاطر عقایدش زندانی شده باشد، امتناع می‌ورزند و اصرار دارند که افراد فقط به خاطر جرایم جنایتی نظیر افترا و تهمت به حکومت شوروی تحت تعقیب کفّری قرار می‌گیرند. اگر کسی یا در یک شکوائیه رسمی و یا در نامه خصوصی به خودش زندانی سیاسی اطلاق کند، این امر فی‌نفسه، افترا تلقی می‌گردد و

ممکن است به اقدامات تلافی‌جویانه شدید منجر شود. تمام محکومان در اتحاد شوروی، از جمله زندانیان سیاسی باید شرایطی را متحمل شوند که در خارج از چارچوب ضوابط انسانی رفتار با زندانیان در بسیاری از کشورهای دموکراتیک است. در اصلاحیه قانون کار اقداماتی از قبیل کار اجباری، اعمال محدودیت شدید در دیدار با افراد خانواده، مکانبه، دریافت بسته‌های محتوی مواد غذایی و استفاده از سلول‌های ویژه برای تنبیه افراد، تجویز شده است. مقررات سری بی‌شماری نیز وجود دارد که زندگی را برای زندانیان دشوارتر و ناگوارتر می‌کند...

در مورد تکرار و مدت زمان دیدار با خانواده محدودیت‌های شدیدی وجود دارد و به بهانه‌های پرچ به طور خودسرانه برنامه‌های ملاقات را لغو می‌کنند. ملاقات‌کنندگان ممکن است به خاطر برخی رویدادها (مانند اعتصاب غذا) که مسؤولان می‌خواهند آنها را از جهان خارج، پوشیده نگهدارند از دیدار با زندانی مورد نظر محروم شوند. این مسأله برای زندانیان و خانواده‌های آنها که ممکن است برای آمدن به اردوگاه صدها کیلومتر سفر کرده باشند، در حکم یک فاجعه و مصیبت است.

گاهی اوقات هم، فرصت و مدت دیدار را کاهش می‌دهند. مثلاً یک دیدار سه روزه به یک روزه و یک دیدار کوتاه‌تر در یک روز به یک ساعت تقلیل داده می‌شود. در برخی از موارد شدید نیز ممکن است یک زندانی برای مدت چند سال از دیدار با بستگانش محروم گردد.

تعداد نامه‌هایی که یک زندانی می‌تواند دریافت کند، محدود است. نامه‌ها را سانسور می‌کنند و در برخی از موارد بدون هیچگونه دلیل از تسلیم نامه به صاحب آن خودداری می‌گردد... جیره غذایی عادی اردوگاه‌ها به زحمت نیازهای غذایی را برای ادامه حیات تأمین می‌کند. این جیره‌های غذایی فاقد ویتامین‌ها و پروتئین بوده و به ندرت قابل خوردن هستند. در مورد دریافت بسته‌های محتوی مواد غذایی از خارج از زندان یا اردوگاه مقررات اکیدی وجود دارد.

زندانیان سیاسی که پایبند عقایدشان هستند به عنوان کسانی تلقی می‌شوند که از وقدم گذاردن در راه اصلاحات امتناع می‌ورزند. مسؤولان زندان و اردوگاه مرتباً به خشونت و بی‌رحمی متوسل می‌شوند و اینگونه اعمال را «تربیت مجدد» زندانیان می‌خوانند.

این قبیل اعمال به فجایع بی‌شماری منتهی شده است و به این دلیل زندانیان سیاسی تقاضا کرده‌اند از وضعیت ویژه‌ای برخوردار شوند. زندانیان می‌گویند: «همین بس که ما به خاطر عقایدمان زندانی شده‌ایم. حداقل حالا که اینجا هستیم به الکارمان احترام بگذارید...»

بسیاری از خبرنگاران خارجی که اغلب آنها دوربین و ضبط صوت داشتند در کنفرانس مطبوعاتی مورخ ۳۰ اکتبر شرکت کردند...

«کا.گ. ب» با شیوه‌های خاص خردش موضوع را تعقیب می‌کرد که در نتیجه در بسیاری از

کیفر خواست‌ها و احکامی که بعداً صادر گردید، حضور در مراسم «روز زندانیان سیاسی» به عنوان جرم ذکر شده بود...

در تاریخ ۲۷ دسامبر سال ۱۹۷۴ دوست بزرگ ما «سورگلی کوالف» که در زمینه مسائل حقوق بشر بسیار فعال بود، دستگیر شد. وقتی در سال ۱۹۷۰ با وی ملاقات کردم بیش از ۶۰ ساله در زمینه شبکه‌های عصبی و سایر موضوعات مربوط به الکتروفیزیولوژی نوشته بود. در دهه ۱۹۶۰ او یکی از مؤسسان نهضت حقوق بشر بود و در پیدایش اصولی از قبیل: عدم توسل به خشونت، گلاسنوست و احترام برای قانون، نقش داشت. وی در سال ۱۹۶۹ پس از امضای نامه‌های اعتراض‌آمیز و همکاری در تأسیس «گروه حقوق بشر» مجبور شد از سمتش به عنوان محقق ارشد، در دانشگاه مسکو کناره‌گیری کند. ما او را زیاد نمی‌دیدیم ولی وی یکی از دوستان نزدیک و واقعی ما بود...

در تابستان سال ۱۹۷۴ یکی از همکاران «کوالف»، «کتاب مجمع‌الجزایر گولاک» را از او قرض می‌کند تا از روی آن برای خودش فتوکپی بگیرد. مأموران کتاب را ضبط می‌کنند و تمام کسانی را که در این مسأله درگیر بودند برای بازجویی احضار می‌نمایند...

در ماه اکتبر سال ۱۹۷۴ کوالف نامه‌ای به «آندروپوف» که در آن زمان ریاست «ک.ا.گ.ب» را عهده‌دار بود نوشت و ضمن تأکید بر این امر که وی حق دارد کتابش را به هر کسی که مایل باشد قرض بدهد، تقاضا کرد «کتاب مجمع‌الجزایر گولاک» که ضبط شده بود به وی پس داده شود. چند روز بعد نامه‌اش را که کثیف و مجاله شده بود پشت در خانه‌اش پیدا کرد. «ک.ا.گ.ب» به این ترتیب به او فهمانید حقوقی را که به عنوان یک تبعه دارا بوده است از دست داده و فرد متمدنی شده است.

در تاریخ ۲۳ دسامبر خانه «کوالف» را تفتیش کردند و او را برای یک بازجویی ناخوشایند با خود بردند. گذرنامه‌اش را ضبط کردند و از وی خواستند در تاریخ ۲۷ دسامبر به آنها مراجعه کند. او می‌دانست که احتمالاً دستگیر خواهد شد... روز بعد، او دستگیر شد...

بازی تاریخ!

«بازجو»، در جایگاه «متهم» می‌نشیند*

استالین، کاخ اتحادیه‌ها، محلی که چندی قبل جسد کیروف در میان سالن آن در تابوت آرمیده بود را به عنوان محل محاکمه فانتلان کیروف انتخاب کرد. این نیز یکی دیگر از نکات جالب تاریخ بود که رهبران سرزمین انقلاب اکبر در سالن کوچکی که تالار اکبر نام داشت محاکمه می‌شدند و جالب‌تر آنکه نخستین نمایش نمایشنامه او در ۱۹ اوت مصادف با آغاز فصل تئاتر در مسکو بود.

طراحان صحنه، تالار اکبر را به یک دادگاه انقلابی تبدیل کرده و آن را با سایه روشن‌هایی از رنگ سرخ تزئین کرده بودند. میز قاضی با پارچه‌ای به رنگ قرمز روشن پوشیده شده بود. متهمان در نزدیک دیوار دست راستی در پشت یک مانع چوبی نشسته بودند. در پشت سر آنها نیز سربازان ارتش سرخ، تفنگ به دست و مجهز به سرنیزه ایستاده بودند. در پشت سر آنها دری بود که به اتاقی که می‌توان آن را «رخت‌کن تئاتر اوه خواند، باز می‌شد. آنجا بوفه‌ای و اتاق استراحتی برای متهمان بود و یاگودا و ویشینسکی، دادستان، می‌توانستند در جریان محاکمه گفت‌وگوهای دوستانه‌ای با متهمان داشته باشند، در صورت ضرورت از عملکرد آنها انتقاد کنند و دستورالعمل‌های لازم را به آنها بدهند. در تالار، هنرپیشگان اضافی نیز وجود داشتند. مأموران کمیساریای خلق در امور داخلی با لباس شخصی نقش «مردم» را بازی می‌کردند. اگر متهمان از متن اصلی به شکلی که قبلاً تمرین شده بود پیروی نمی‌کردند، کار این «مردم» این بود که با خشم فریاد بکشند.

اتهام متهمان این بود که به پیروی از دستورالعمل‌های تروتسکی «کانونی» به منظور

سوء قصد به جان رهبران حزب و دولت تشکیل داده‌اند، آنها موفق شده بودند کپروف را به قتل برسانند و تعدادی گروه تروریستی برای کشتن استالین و هم‌رزم‌های وفادارش ایجاد کنند. ویشینسکی، دادستان عمومی خراسنار آن شد که این «سگ‌های دهرانه» (هسانزده منهم) تیرباران شوند. بعد از آن متهمان که همه از بلشویک‌های معروف بودند، مشتاقانه به گناه خود اعتراف کردند و خود را نادم و پشیمان اعلام کردند.

زینوویوف این طور گفت: «بلشویسم منحرف شده من به ضد-بلشویسم تبدیل شد و از طریق تروتسکیسم به فاشیسم رسیدم. تروتسکیسم در واقع نوعی فاشیسم است.» کامنوف نیز گفت: «سومین باری است که در یک دادگاه پروتاریایی محاکمه می‌شوم. دوبار زندگی من نجات داده شده اما بخشش پروتاریا نیز حد و اندازه دارد.» متهمان متفقاً خواستار تیرباران شدن گشتند بار دیگر، محاکمه به گونه‌ای بود که از این بهتر و آرامتر امکان نداشت.

کامنوف گفت: «هر مجازاتی که برای من تعیین شود، از نظر من عادلانه است. به عقب نگاه نکنید بلکه همواره آینده را در نظر داشته باشید. همراه با مردم هر راهی را که استالین شما را به آن هدایت می‌کند، دنبال کنید.» کامنوف تلاش کرد جان فرزندانش را با این حرف نجات دهد این تلاش او بی‌فایده بود...

همسر پسر کامنوف هنوز سند رسمی را که در پاسخ به پرس و جوهایش از کمیساریای خلق در امور داخلی به دستش رسید، نگه داشته است.

کامنوف، لوپورسویچ، تاریخ فوت: ۲۵ اوت ۱۹۳۶، سن ۵۳ سال، علت فوت [حذف شده است]. محل فوت: مسکو.

کامنوف، اولگا اویدوویچ، تاریخ فوت: ۱۱ سپتامبر ۱۹۴۱، سن ۵۸ سال. علت فوت [حذف شده است]. محل فوت: [حذف شده است].

کامنوف، الکساندر لووویچ، تاریخ فوت ۱۵ ژوئیه ۱۹۳۹، سن ۳۳ سال. علت فوت [حذف شده است]. محل فوت: [حذف شده است].

پسر کوچک کامنوف عضو پیشاهنگان جوان، در سن هفده سالگی تیرباران شد. روزنامه‌ها پر از نفرین‌های کرکننده بود، اما نگرانی عمده استالین این بود که کاری کند که بلشویک‌های قدیمی و معروف که هنوز موقفاً آزاد هستند رفقای سابق خود را مورد لعن و تقیب قرار دهند. آنتونوف اووسینکو در مقاله‌ای در «ایزوستیا» تحت عنوان «پرطمطراق» کارشان را تمام کننده از نیروی ویژه خرابکاران فاشیست حرف زده بود. او در این مقاله نوشت تنها راه برای حرف زدن با این افراد این است که آنها را تیرباران کنند...

به زودی نوبت آنتونوف اووسینکو نیز فرا می‌رسید. تا آن زمان بگذار خودشه‌پرینی کن! از جمله افرادی که در مراسم اعدام رهبران لنینیست قدیمی حضور داشتند، یاگودا و یژوف،

رؤسای کمیساریای خلق در امور داخلی بودند. پاکر، فرمانده محافظان شخصی استالین نیز در مراسم حضور داشت. او زمانی در «تئاتر بوداپست اوپرتا» به عنوان آرایشگر کار می‌کرد... پاکر هنوز به تئاتر عشق می‌ورزید و خودش از دلقک‌های غیرقابل تقلید بود. او رفتار زینوویوف را هنگامی که برای اعدام برده می‌شد تقلید می‌کرد و این نقش مورد علاقه رئیس بود. اورلوف، این دلقک بازی او را در نقش زینوویوف توصیف کرده و می‌گوید، پاکر ضمن بازی، هاجزانه به شانه مأموران اداره سیاسی چنگ می‌زد، پاهایش را روی زمین می‌کشید، به شکل رقت‌انگیزی ضجه می‌زد و گریه می‌کرد و بعد زانو می‌زد و با صدای بلند گریه را سر می‌داد: «خواهش می‌کنم، رفق، خواهش می‌کنم، ترا به خدا جوزف ویسار یونوویچ را صدا کنید.» با این نمایش و بازی پاکر، استالین به خنده می‌افتاد و قادر نبود خود را کنترل کند. با صدای بلند می‌خندید.

او بیشتر از این جهت می‌خندید که می‌دانست سرانجام این داستان‌سرای جسور و شیرین گفتار چه خواهد بود. پاکر نیز جزو گروه قدیمی بود و نقش کم‌دی مشابهی نیز در نمایش رئیس در انتظار این مردک خوشحال بود. او نیز مانند زینوویوف تیرباران شد و درست مانند او از قاتلان خود طلب بخشش و رحم می‌کرد.

یاگودا که عاشق یادگاری‌های تاریخی بود، گلوله‌هایی را که انقلابیون معروف با آنها تیرباران شده بودند جمع‌آوری می‌کرد. وقتی خود یاگودا تیرباران شد، یووف، مأمور اعدام او، این گلوله‌های تاریخی را برای خودش برداشت و وقتی خورد او نیز بعدها اعدام شد این گلوله‌ها در پرونده سوابق او نگهداری شدند...

این گلوله‌ها نوعی سمبل بود و در واقع به چوبی که در مسابقه دوی ماراتن از یک بازیکن به دیگری تحویل داده می‌شود شباهت داشت. آنها در مسابقه‌ای شرکت می‌کردند که در نقطه پایان آن، مرگ در انتظارشان بود و در همین حال رئیس نیز مسابقه آنها را تماشا می‌کرد و می‌خندید...

«عفو» زندانیان سیاسی*

در آن ماه‌های بهمن و اسفند ۱۳۱۷ و فروردین ۱۳۱۸ زندانیان، چه سیاسی و چه عادی، فکرشان فقط متوجه عفو عمومی بود. هر روز، هر ساعت و هر دقیقه خبرهایی راجع به اینکه زندانیان به زودی عفو خواهند شد و خلاف آن از منبع‌های مختلف منتشر می‌شد. این اخبار به طور قطع در روحیه همه زندانیان تأثیر خود را داشت، اما باید اعتراف کرد که زندانیان سیاسی قدیمی که در آن سال شاید ۸ تا ۹ سال بلا تکلیف و بلکه بیشتر در زندان مانده بودند، چون نظایر اینگونه انتشارات را که مرکز آن در سابق خود حکومت استبداد و شهربانی بود چندین بار به چشم دیده بودند و عین این وقایع به سرشان آمده بود کمتر یاور می‌کردند... آنچه من اینجا نقل می‌کنم عین یادداشت‌هایی است که یکی از زندانیان سیاسی که آن وقت شاید دو سال و خرده‌ای حبس بوده و به ده سال محکوم شده بود، برای زنش می‌نوشته و قاچاقی به خارج زندان می‌فرستاده است...

یکی از زندانی‌هایی که طرف دادگاه ارتش به حبس ابد محکوم شده است، پیچاره خودش ۱۲ سال است که منتظر عفو است. می‌گوید سال پیش وقتی که فهمید خبر عفو دروغ درآمده است، یک هفته ناخوش شد به طوری که نزدیک بود بمیرد... من توی اتاقم نشسته‌ام و خوب می‌توانم تمام حرف‌هایی که رفیق‌های دیگر با هم می‌زنند بشنوم. از کنار پنجره من رد می‌شوند و تکه تکه گفته‌های آنها را می‌شنوم. تمام صحبت‌ها فقط راجع به یک مطلب است. عفو خواهد بود یا نه؟ یکی از زندانیان سیاسی قدیمی دیگری را مسخره می‌کند و می‌گوید: «عفو، خوب البته خواهد بود، منتها برای آن زندانیانی که به سه سال و یا پنج سال از طرف دادگاه ارتش و یا هدلیه محکوم شده‌اند و تا به حال سه سال و یا پنج سال زیادی کشیده‌اند...» یکی از زندانیان سیاسی را دیروز به ده سال حبس محکوم کرده‌اند. آیا این دلیل بر وجود و یا عدم عفو است؟

۷ بهمن ۱۳۱۷

...من نمی‌گویم که بی تو برای من زندگی مهیبر نیست و من از فراق می‌میرم، نه، این دروغ پرانی‌ها را کنار بگذاریم، اما با تو یا بی تو، زندگی برای من یکسان نیست. فرض بکنیم که من آزاد شدم با تو، آه، چه نعمتی، چه سعادت، چه لذتی، چه خوشی؟...

۸ بهمن ۱۳۱۷

...فردا روز ملاقات است، فردا خواهی آمد، محبوب من، اشک در چشמהایم پر شده است. بدبختی این است که در زندان گریه هم نمی‌شود کرد. من نمی‌خواهم رفیق‌هایم ببینند که من دارم گریه می‌کنم، من از دل‌داری اینها خوشم نمی‌آید. من نمی‌توانم به اینها بگویم که من چه زجری را در این روزها تحمل می‌کنم. آه، راستش را بخواهی، هیچ امیدی ندارم، هیچ امیدی نمی‌توانم داشته باشم...

۱۱ بهمن ۱۳۱۷

امروز روز ملاقات بود؛ پیش من آمده بودی، روز سه‌شنبه، روز جمعه، روز عید ماست. هرگز نمی‌تواند ذوق کند و هرگز نخواهد توانست مردی که در آزادی است، آن جوری که ما روز سه‌شنبه از دیدار کسانمان ذوق می‌کنیم، ذوق بکند. ما قبلاً خودمان را مخصوصاً حاضر می‌کنیم. من مثلاً هفته‌ای یک مرتبه روز سه‌شنبه صورتم را می‌تراشم، لباس‌های پاک به تنمان می‌کنیم. بعضی‌ها یک پیژامه نو را مخصوص روز سه‌شنبه می‌گذارند؛ ما خوش هستیم... وقتی که صورت ترا می‌بینم، از زور خوشی گیج می‌شوم... این روز سه‌شنبه است، زیباترین روزهای دنیا. برای خاطر این روز است که آدم هر روز هفته را می‌شمرد. عوض شبش، چه شب غم‌افزایی، چه اندوه و چه غصه‌ای. اما امشب این طور نیست، امشب خوشیم، خبرها یکی از دیگری بهتر.

مادر «ج» و مادر «ش» پیش رئیس مجلس شورای ملی ایران بوده‌اند. راجع به مرخصی محبوسین سیاسی با او صحبت کرده‌اند. او گفته است «من همان وقتی که این عده ۵۳ نفری محکوم شدند، در نظر گرفتم از اهلحضرت همایونی تقاضای عفو آنها را بکنم. فرصتی دست نداد و اینک در موقع هروسی بهترین فرصت است. دستور داده شده است که صورتی از زندانیان سیاسی تهیه شود.»

مادر «ش» پرسیده است: «حضرت اشرف، اهلحضرت هم از این قضیه مسبقند؟»
«بله، بله، من از خاکپای مبارکشان تقاضا کرده‌ام و ذات مبارک ملوکانه امر فرموده‌اند که این صورت تهیه شود.»

نمی‌توانی تصور کنی چه شور و شعفی در گردور برپا بود. بیش از ۱۲ نفر شاید تنگ هم در یک سلول نشسته بودیم و این خبرها را برای هم تعریف می‌کردیم. فقط کسی که این اخبار را

می شنید و به ریش ما می خندید، دکتر «ب» بود. طرف عصری در حقیقت دیگر عصبانی شد و اختیار از دستش رفت: «من نمی فهمم، شما چه قدر احمق هستید؟ چه طور می توانید از یک چنین حکومتی عفو توقع داشته باشید. مگر زمامداران را نمی شناسید؟ بیچاره ها، برای اینکه کتاب خوانده اید به پنج سال و ده سال حبس محکوم شده اید و حالا به حرف رئیس نظمی و این و آن اطمینان پیدا کرده اید؟ به خدا اگر اختیار در دست من بود یک یک شما را به جرم احمقی ۲۰ سال حبس می کردم...»

۱۳ بهمن ۱۳۱۷

زندانیان سیاسی حق کارکردن در کارخانه زندان را ندارند. فقط «اش» چونکه کارش مورد استفاده و احتیاج دوستان و کسان رئیس شهربانی و خود رئیس شهربانی و مأمورین زندان و دربار شاهی است، حق دارد یعنی افتخار دارد در مقابل روزی ۷ ریال مزد دست کم روزی ۱۰۰ ریال کار تحویل بدهد. امروز صبح رئیس زندان به او گفته است: «شما شانس بزرگی آوردید که ما به شما کار دادیم. رئیس شهربانی با شما خیلی مساعد است. ممکن است که عفو شوید، اما اگر عفو نشدید، به شما کمک می کنم که وقتی حبس تان را کشیدید رئیس کارخانه این زندان باشید. در صورتی که رفیق های دیگر شما ممکن است که تبعید بشوند.» خوشیم؛ پس از ده سال زنده بگوری در زندان، تازه می خواهند ما را به جاهایی که دور از آب و آبادی است تبعید کنند. دود از کله آدم بلند می شود. چیزی که آدم را تکان می دهد، این است که چه اطمینانی اینها به دستگاه خودشان دارند؛ کوچکترین فکری به نظرشان نمی رسد که ممکن است این اوضاع روزی برهم بخورد. این سرعتی که در جریان تاریخ روزانه دیده می شود و به طور قطع در دنیا سابقه نداشته، این حل سریع مشکلات بین المللی، این آتش ها که از زیر لحاف سیاست دنیا زبانه می کشد و هر آن تهدید می کند، تمام دنیا را در شعله هایش فراگیرد، این از بین رفتن ممالک و تغییر نقشه جغرافی اروپا را می بینند و باز از رو نمی روند و می گویند، وقتی حبس تان تمام شد، تبعیدتان می کنیم...

دادگاه‌های ساختگی، اتهامات واهی، اعترافات دروغین*

در ۱۹۲۸ در مسکو، محاکمه‌ای علنی درباره «قضیه ساختگی» برگزار شد. متهمان این محاکمه مهندسانی بودند که در صنایع معدنی کار می‌کردند. اتهام آنان عبارت بود از ایجاد حادثه در معادن، اعمال خرابکارانه، حفظ روابط جنایتکارانه با مالکان قدیم و خرید مصالح بیهوده از خارج. به ادعای دادستانی، هزینه فعالیت‌های این خرابکاران را مراکز گارد سفید که در خارج از کشور مستقر بودند، می‌پرداختند.

طی محاکمه، عده‌ای از متهمان به جرم خود اقرار کردند، ولی بسیاری دیگر اتهامات را رد کردند یا فقط بخشی از آنها را پذیرفتند. دادگاه از مجموع چهل و سه متهم، چهار نفر را تبرئه کرد. چهار نفر را به حبس قابل خرید و ده نفر را به زندان از یک تا سه سال محکوم ساخت. اغلب متهمان دیگر به چهار تا ده سال زندان محکوم شدند. در مورد یازده نفر حکم اعدام صادر شد که پنج نفرشان در ژوئیه ۱۹۲۸ تیرباران شدند. شش نفر دیگر از طرف کمیته اجرایی مرکزی اتهام شوروی مورد عفو قرار گرفتند...

انواع اتهام خرابکاری و تماس با سازمان‌های ضدانقلابی خارجی، طی بازجویی، به اتهامات دیگر - یعنی دزدی، فساد و مدیریت بد - اضافه شد. هدف این اتهامات اضافی، «بسیج توده‌ها»، «برانگیختن خشم آنان علیه امپریالیسم» و «افزایش هشماری» بود. عده‌ای از بازجویان به دلایل «ایدئولوژیکی» دست به این تقلب زدند، دورماشکین از بلشویک‌های قدیمی، در یک اردوگاه به یکی از اعضای رهبری آن. کا.و.د. برخورد. این شخص

*. روی مدرنف، در دادگاه تاریخ، ترجمه منوچهر هزارخانی، تهران: خوارزمی، ۱۳۶۰، ص ۱۷۸-۱۷۱

که در سال ۱۹۳۷ به پانزده سال زندان محکوم شده بود به او گفت که در محاکمه شاختی، بسیاری از موارد اتهامی کاملاً ساختگی بود.

شالامف، نویسنده، در زندان به بوباریشنيکف و ميلر، دو تن از متخصصانی برخورد که در قضیه شاختی شرکت داشتند. آن دو به شالامف گفتند که در این ماجرا، بازپرسان از روش‌هایی مثل سؤال و جواب‌های بی‌وقفه و بازجویی مداوم — که متهم را از خواب محروم می‌کرد — و نیز انداختن متهمان در سلول‌هایی که کف زمینش داغ یا یخ بود، استفاده می‌کردند.

البته استالین به این جزئیات در محاکمه شاختی توجهی نداشت، بلکه می‌خواست درس‌های این محاکمه را تعمیم دهد. او از اعضای حزب خواست که در تمام سطوح آپارات شوروی و حزب به جست‌وجوی «شاختیست»‌ها بپردازند.

استالین در آوریل ۱۹۲۹ در جلسه کمیته مرکزی گفت: «قضیه شاختی را نباید یک حادثه تلقی کرد. «شاختیست»‌ها اکنون در تمام شاخه‌های صنعت پنهان شده‌اند. بسیاری از ایشان دستگیر شده‌اند، اما نه همه‌شان. خرابکاری‌هایی که ایتلجنتسای بورژوا به آن دست می‌زند یکی از خطرناک‌ترین اشکال مخالفت با رشد سوسیالیسم است. خرابکاری به ویژه از آن رو خطرناک است که با سرمایه بین‌المللی پیوند دارد؛ خرابکاری بورژوایی یکی از علائم قطعی این امر است که عناصر سرمایه‌داری به هیچ وجه سلاح‌ها را به زمین نگذاشته‌اند، بلکه در حال جمع‌آوری نیروهای خویشتن تا حملات جدیدی را علیه رژیم شوروی آغاز کنند.»

جای شگفتی نیست که به دنبال این دستورالعمل‌ها، بر دامنه هجوم سازمان یافته علیه متخصصان بورژوا به شدت افزوده شد. در ۱۹۲۹ در اوکراین، یک محاکمه سیاسی علنی علیه اتحادیه‌رهای اوکراین، ترتیب داده شد. گفته شد که تاریخ نگار مشهور، گروشفسکی — که بازداشت نشده بود — و یفرمیف، نایب رئیس فرهنگستان علوم اوکراین، رهبران این سازمانند. اتهام آنان این بود که برای تجزیه اوکراین از روسیه با لهستان یک پیمان محرمانه بسته‌اند. به گفته اسنه‌گف، کهنه بلشویکی که در آن زمان در اوکراین کار می‌کرد، نکات مبهم بسیاری در این قضیه وجود داشت. با توجه به اینکه پاره‌ای از اعضای ایتلجنتسای اوکراین دلای احساسات ناسیونالیستی نیرومندی بودند، متهم کردن این افراد به بستن پیمانی محرمانه با لهستان، مضحک به نظر می‌رسید.

در ۱۹۳۰، کشف یک سازمان ضدانقلابی دیگر اعلام شد: «حزب دهقانی کار» متهم بود که رهبری نه گروه مهم مخفی را به دست دارد.

به ادعای گپو، این حزب همچنین رهبری تعداد قابل ملاحظه‌ای از گروه‌های مخفی در ایالات، به ویژه در ادارات کشاورزی و در میان کولاک‌های سابق و سوسیالیستهای انقلابی را به عهده داشت. حدس زده شد که این حزب مخفی صد هزار تا دویست هزار نفر عضو دارد.

گپنویک محاکمه بزرگ علنی ترتیب داد. شهادت‌های لازم تهیه شد و بسیاری از شاهدان، به ویژه متخصصان کشاورزی و مسؤولان سازمان‌های تعاونی می‌بایست به بازپرسی احضار شوند. تمرین محاکمه تقریباً به طور کامل تمام شده بود که استالین ناگهان و بی‌هیچ دلیل آشکار، در مورد مناسب بودن نمایش یک محاکمه سیاسی علنی تغییر عقیده داد. «اعضا و رهبران حزب دهقانی کار» که دستگیر شده بودند در پشت درهای بسته محاکمه و محکوم شدند. مطبوعات کمتر به فعالیت‌های مشخص اعضای این حزب و بیشتر به اظهارات و نوشته‌های تئوریک اساتید مسکو که ادعا می‌شد در رأس این حزب قرار دارند، پرداختند...

از ۲۵ نوامبر تا ۷ دسامبر ۱۹۳۰، در مسکو یک محاکمه سیاسی دیگر، ولی این بار به طور علنی، برگزار شد. گروهی از تکتیسین‌های برجسته، متهم به خرابکاری و فعالیت‌های ضدانقلابی بودند. اتهام هشت متهم این بود که کمیته اجرایی حزبی را تشکیل داده بودند که هدفش سازماندهی خرابکاری، عملیات تخریبی و جاسوسی برای بازکردن راه دخالت دولت‌های امپریالیستی و واژگون ساختن رژیم شوروی با توسل به اسلحه بود. گفته می‌شد که «حزب صنعتی» در حدود هزار نفر عضو دارد که اغلبشان تکتیسین‌های برجسته‌ای هستند.

طی محاکمه، متهمان اعتراف کردند و به میل و اراده خود اطلاعاتی مشروح و مطلقاً باور نکردنی، درباره اعمال خرابکارانه و جاسوسی خود و ارتباطشان با سفارتخانه‌های خارجی در مسکو حتی با زمون پوانکاره، رئیس جمهوری فرانسه دادند.

موجی از اجتماعات و تظاهرات در سراسر کشور به پاخاست و سخنرانان در آنها، خواستار تیرباران کردن رهبران «حزب صنعتی» شدند. دادگاه اغلب متهمان را به مرگ محکوم کرد، ولی کمیته اجرایی مرکزی طی تصویب‌نامه‌ای آنان را مشمول عفو قرار داد و حکم‌های محکومیت به مرگ را به زندان مبدل کرد.

در مدت محاکمه و پس از آن، مطبوعات بورژوازی غرب تبلیغات ضدشوروی شدیدی را به راه انداختند. شخص پوانکاره، رئیس جمهور فرانسه، بیانیه‌ای اختصاصاً درباره این قضیه انتشار داد:

«من از اینکه پروفیسور رامزین و اعضای «حزب صنعتی»، توطئه‌ای علیه حکومت کشور خود ترتیب داده‌اند، بی‌اطلاهم. من معلم آنها نیستم... ولی به هر حال رسماً اعلام می‌کنم که اگر توطئه‌ای در کار بوده است، هیچکس از فرانسه در آن دخالت نداشته است. اگر عده‌ای این افسانه‌ها را باور کنند یا باور کرده باشند، باید گفت در مسکو افرادی هستند که به آسانی می‌توان فریشان داد... اگر هنوز قاضیانی در مسکو باشند، خوب است به افشای متهم کنندگان و متهمانی بپردازند که به این ماجرا کمک می‌رسانند...»

در مارس ۱۹۳۱، چند ماه پس از محاکمه «حزب صنعتی»، محاکمه سیاسی و علنی دیگری

در مسکو گشایش یافت که محاکمه به اصطلاح «دفتر فدرال کمیته مرکزی حزب منشویک» بود... در متن ادهانامه و گزارش‌های محاکمه که در مطبوعات انتشار یافت، اشاره‌هایی به برقراری تماس بین منشویک‌ها و گروه‌های سابق اپوزیسیون در حزب بلشویک، به ویژه تروتسکیست‌ها و دست راستی‌ها شده بود. در پاره‌ای از شهادت‌ها، ریازانف، مدیر مؤسسه مارکس - انگلس - لنین، مستقیماً هدف حمله قرار داشت. در محاکمه، همه متهمان اعتراف کردند و توضیحات بسیار مشروحی از خرابکاری خود دادند...

در یکی از جلسات، دادستان ن.و. کریلنکو که می‌خواست بی‌فرض بودن دادگاه را ثابت کند، بیانیه ویژه رهبری حزب منشویک در مهاجرت را قرائت کرد. رهبران منشویک قویاً تکذیب کرده بودند که رابطه‌ای بین حزب منشویک و متهمان - که حزب را در آغاز سال‌های بیست ترک کرده بودند - وجود دارد. رهبری در مهاجرت اظهار داشته بود که عده‌ای از منشویک‌های واقعی را به اتحاد شوروی فرستاده است تا سعی کنند سازمان را زنده نگهدارند. اما فرستادگان منشویک هرگز نکوشیده‌اند دست به خرابکاری بزنند یا دخالت مسلحانه‌ای را ندارک ببینند. به هر حال هیچیک از متهمان، تماسی با فرستادگان حزب منشویک نداشته‌اند. پس از قرائت این بیانیه و به توصیه رئیس دادگاه، متهمان مفاد بیانیه را تکذیب و اعتراف خود را تکرار کردند. چند روز بعد، دادگاه چهارده متهم را به زندان از پنج تا ده سال محکوم کرد...

«بلاکلیفی»

در زندان فاشیست‌ها^۱

زندگی در اردوگاه‌های کار اجباری عمیقاً تحت تأثیر چند عامل بود که در گذر سالهای پیاپی دگرگون می‌شد...

اولین دوره نمایان اردوگاه داخائو، از گشایش رسمی اردوگاه در بهار ۱۹۳۳ تا پیوستگی اتریش در ۱۹۳۸ به درازا کشید. در آغاز زندانیان منحصراً مخالفان سیاسی رژیم، همه آلمانی و عمدتاً کمونیست بودند. آنها زیر سرپناه‌های بی وسیله در وضعی دلخراش به سر می‌بردند و دستخوش انضباط کمر شکن بودند و این نظم و انضباط به دست اس. اس. های جوان و خودبین اجرا می‌شد که به تازگی ذهنشان از نگرش‌های نازیسم پر شده بود. رهبران تنها یک هدف داشتند - از میان بردن هر کس که کمترین مخالفتی به نظم نو که باید استوار و یکپارچه می‌شد نشان می‌داد...

از بهار سال ۱۹۴۳ در اردوگاه داخائو رژیم غیر عادی برقرار شد: اردوگاه دیگر چون گذشته هولناک نبود. برای اینکه بازدهی افزایش یابد، وضع زندگی بهبود یافت. برای بعضی از گروههای زندانی بسته‌های خوراکی فرستاده می‌شد و فعالتهای چند رشته ورزشی و فرهنگی هم مجاز شد.

اس. اس. ها دیگر رسماً نمی‌توانستند خودسرانه با زندانیان بدرفتاری کنند. اما رژیم انضباطی، بی اندازه خشن ماند. هدفها در اصل مثل گذشته بود: زندگی زندانیان تا وقتی ارزش داشت که می‌توانستند خوب کار کنند.

از پاییز ۱۹۴۴ به بعد وضع یک دفعه بدتر شد... در طول این دوره چهارم و نهایی، وضع

۱. هل برین، تاریخ داخائو، ترجمه جمشید نوایی، تهران: نی، ۱۳۸۲، ص ۱۱۵-۱۰۲

آشفته شد... وقتی برای بار اول نازه واردان پا به اردوگاه می گذاشتند، بی درنگ با رفتار وحشیانه نگهبانان «نظم» می گرفتند. در حالی که اس.اس.ها چکمه ساق بلند به پا و کلاهخودی با علامت جمجمه مرگ به سر داشتند، نازیانه به دست و هفت تیر به کمر منتظر ورود آنها بودند و با ناسزاگویی و شوخی های رکیک به زندانیان از راه رسیده، به خصوص اگر نقص بدنی هم داشتند، خورشامد می گفتند...

از زندانیان پرسیده می شد چرا بازداشت شده اند و کسانی که اظهار بی اطلاهی می کردند، کتک می خوردند...

دوش ها به دست افراد اس.اس. به کار می افتاد و اینان بعضی از مواقع کیف می کردند که گاه آب جوش بر سر زندانیان سرازیر کنند و کمی بعد آب سرد...

رعایت مقررات دقیق بهداشت فردی کاملاً بجا بود، اما نبود وقت و کمبود جا، این کار را محال می کرد. گنجایش دستشویی، که در دوره پروردن عادی اتاقها، چندان که باید کافی نبود، با افزایش شمار زندانیان کاملاً نابسند شده. با گذشت سالها، وضع پیوسته بدتر شد و سرانجام به کلی مصیبت به بار آورد. اجتماع زندانیان در ساعات اول صبح توصیف ناپذیر بود، هر کسی تقلاً می کرد برای شستن سریع دست و رو به شیر آب دست پیابد. برخی از افراد موفق نمی شدند و خطر بدرفتاری ارشد اتاق را که مسئول پاکیزگی بدنی افراد خود بود به جان می خریدند... آبریزگاه ها مثل دستشویی ها ناکافی بود. در استفاده از آنها هم مقررات سختی وضع شده بود. در ۱۹۳۸، نیم ساعت پس از شیپور بیداری دیگر کسی حق نداشت به آبریزگاه برود. وقتی عده ای به اسهال مبتلا می شدند - اغلب هم چنین بود - صحنه های وصف ناپذیری به وجود می آمد...

سرشماری شامگاهی همیشه سوهان روح بود. کسی نمی توانست پیش بینی کند که چه مدت طول می کشد و چه وضعی پیدا می کرد. اگر اقدامات دفتر نوپس بازداشتگاه و کارکنان بندها و واحدها نبود مدت سرشماری طولانی تر می شد... زمستان ها در هوای برفی و باراتی یا در مه زمهریر زیر نور نورافکن ها با تیربارهایی که از برجهای پاسداری به طرفشان نشانه رفته بود... درازی غیر عادی مدت سرشماری وضعی پدید می آورد که برای زندانیان سخت خفت بار بود. به ویژه برای کسانی که به بیماری های داخلی دچار بودند: کسی اجازه نداشت برای آسوده کردن خود از صف بیرون برود و اس.اس.ها از تماشای مردان تیره بختی که در حالت ایستاده خود را زرد می کردند سرخوش می شدند.

از سرشماری ها برای تنبیه بدنی استفاده می شد و بدین ترتیب هرازگاهی مزه تنبیه با تخت شلاق به زندانیان می چشانیدند. تخت شلاق به میان آورده می شد و به هر گروه از خطاکاران ۲۵ یا ۳۰ (ضربه) شلاق زده می شد.

سرشماری شامگاهی که پایان می‌یافت، معمولاً برای کسانی که مجبور نبودند کاری انجام بدهند، پس از خوردن شام کمی وقت آزاد می‌ماند. در هر حال برای نیازهای جسمانی و حفظ و مرمت کفش و لباس باید اندکی وقت گذاشته می‌شد.

عاقبت زنگ بازگشت به آسایشگاه‌ها زده می‌شد و زمان آن بسته به اوقات سال فرق می‌کرد: تابستان‌ها ساعت هشت یا نه شب و زمستان‌ها یک ساعت زودتر. نزدیک به بیست دقیقه پس از آن چراغها را خاموش می‌کردند و همه باید به بستر می‌رفتند وگرنه تنبیه می‌شدند.

زندانی با تنی خسته و شکمی که هرگز سیر نمی‌شد، دلمرده و افسرده دراز می‌کشید و آرزو می‌کرد خواب به چشمش راه بیاید؛ او به چند ساعت فراموشی نیاز داشت تا از هستی نکبت‌بارش آسوده بشود. اغلب هم رسیدن به این آرزو را سخت دشوار می‌یافت، به ویژه وقتی که دیگر جوان نبود و سلامتش سر به نشیب گذاشته بود. هر وقت اردوگاه زیاد شلوغ می‌شد، در برخی بندها استراحت عملاً محال بود. زندانیان دسته دسته روی تخت‌ها، که بروی هم و چسبیده به یکدیگر بود، دراز می‌کشیدند و برای اینکه از تمام فضای در دسترس استفاده کنند سر در پای می‌خوابیدند. در فصل زمستان اغلب هر دو یا سه زندانی به جای روانداز، پتویی نخ نما داشتند و آن را دور خود می‌پیچانیدند و تابستان‌ها از شدت گرما عملاً به حال خفگی می‌افتادند...

ساعات شب اوقاتی بود که زندانی به عمق وضع مصیبت بارش پی می‌برد. روزی گذشته بود، روز دیگر در راه بود. آیا فردا هم مانند روزهای دیگر بود؟ هیچ معلوم نبود: هر آن دستخوش حوادث گوناگون می‌شدی؛ شاید در ترکیب‌بندی گروه کار تغییری رخ می‌داد. راستش هیچ روزی چندان شباهتی به روز قبل نداشت و افراد چون می‌دانستند احتمال هر حادثه‌ای در اردوگاه می‌رود، در بلا تکلیفی مدام به سر می‌بردند...

برای از بین بردن اراده و خورد کردن روحیه*

روزی دلتنگ کننده و تیره و تار بود... شلاق باد سرد زمستانی از اونیفورم‌های نازک زندان به بدنمان می‌خورد. نگهبان‌ها با سلاح‌های خودکار به استقبالمان آمدند... ما را به داخل زندان قدیمی که ساختمان سنگی متروکه‌ای بود، بردند و در آنجا در حالی که بیرون ساختمان ایستاده بودیم به ما دستور دادند لخت شویم. یکی از بی حرمتی‌های مرسوم در زندگی زندانی این است که وقتی به زندان منتقل می‌شود، نخستین چیزی که اتفاق می‌افتد این است که باید لباسهای جدید را بر تن کند...

صبح روز چهارم ما را دستبند زدند و با کامیون سر پوشیده‌ای به زندانی، درون یک زندان بردند. این ساختمان جدید در واقع یک دژ سنگی یک طبقه و چهارگوش بود که در وسط آن حیاطی با کف سیمانی در ابعاد سی متر در ده متر قرار داشت. در سه طرف این حیاط سلولهایی ساخته شده بود...

به هر یک از ما سلولهای انفرادی در دو طرف یک راهروی دراز، داده شد که نیمی از سلولها رو به حیاط بودند. هر سلول دارای یک پنجره مربع به ضلع پنجاه سانتی متر با میله‌های آهنی بود. هر سلول دو در داشت: یک در فلزی یا مشبک با میله‌های آهنی در داخل و یک در چوبی کلفت در بیرون از آن. در طول روز فقط در مشبک آهنی قفل بود، اما شب در چوبی نیز قفل می‌شد.

این سلول‌ها با عجله ساخته شده بود و دیوارها همیشه نم داشت. وقتی این موضوع را با افسر فرمانده در میان گذاشتم او به من گفت که بدن ما آن رطوبت را جذب خواهد کرد. به هر نفر

سه پتو داده شد که چنان نخ نما و پوسیده بودند که واقعاً آن سوری آنها نیز قابل رویت بود. در آن وقت سال، سلولها چنان سرد و پنوها چنان نازک بودند که ما همیشه با لباس می خوابیدیم. سلولی که به من داده شد در ابتدای راهرو و مشرف به حیاط بود و پنجره کوچک آن پایین بود. می توانستم با سه قدم طول سلول را طی کنم. وقتی دراز می کشیدم با پاهایم دیوار را حس می کردم و سرم به سیمان های دیوار روبه روی آن می مالید. پهنای سلول حدود دو متر و کلفتی دیوارها نیز حداقل نیم متر بود... در آن زمان من چهل و شش سال داشتم و یک زندانی محکوم به حبس ابد بودم و آن فضای تنگ و کوچک به مدتی نامعلوم خانه من بود... ما به دو دلیل از زندانیان عمومی، جدا نگه داشته می شدیم: نخست آنکه از نظر امنیتی، خطرناک محسوب می شدیم و دلیل دوم این بود که از نظر سیاسی، خطرناک تر به حساب می آمدیم؛ مقامات زندان بیم داشتند که ما دیگر زندانیان را به دیدگاه های سیاسی خود «مبتلا» کنیم... بعد از چند ماه زندگی ما الگوی مشخصی پیدا کرد. زندگی در زندان حالتی معمولی و پیش پا افتاده پیدا می کند؛ هر روز مثل روز قبل است، هر هفته مثل هفته قبل است و بنابراین ماه ها و سالها با هم در هم می آمیزند و یکی می شوند. هر چیزی خارج از این الگو موجب عصبانیت مسئولان می شود چون زندگی روزمره و عادی، نشانه یک زندان خوب و تحت کنترل است.

این نوع زندگی برای زندانی نیز آرامش بخشی است و به همین دلیل می تواند یک دام باشد. زندگی روزمره و عادی را می توان بانوی زیبایی خواند که مقاومت در برابر آن دشوار است، چون این نوع زندگی باعث می شود که زمان تندتر جلو برود. ساعت مچی و هرگونه زمان سنجی در روین آیلند ممنوع بود تا به این طریق ما هیچ گاه دقیقاً ندانیم که چه زمانی و چه روزی است. ما به فریادها و صدای سوت نگهبانان و زنگها وابسته شده بودیم. در زمانی که هر هفته به هفته قبل شبیه است، باید تلاش کرد به خاطر سپرد که چه روز و چه ماهی است. یکی از نخستین کارهایی که من انجام دادم درست کردن یک تقویم روی دیوار سلولم بود، از دست دادن حس زمان، شیوه راحتی برای از دست دادن درک و حتی سلامت عقل است.

زمان در زندان کند حرکت می کند؛ روزها بی پایان به نظر می رسند؛ کند بودن گذشت زمان معمولاً با بطالت و بیکاری همراه است. اما این در مورد ما درست نبود ما تقریباً همیشه سرگرم انجام کاری مثل کار کردن، مطالعه و حل اختلافات بودیم. با این حال زمان بسیار کند حرکت می کرد، این تا اندازه ای به این دلیل است که کارهایی که در خارج از زندان انجام آن چند ساعت یا چند روز طول می کشد، در زندان چند ماه یا چند سال به طول می انجامد. رسیدگی به تقاضایی برای گرفتن یک خمیر دندان، شش ماه یا یک سال طول می کشد. یک بار [یکی از دوستانم] گفت: در زندان دقایق به سال می مانند، ولی سال ها مثل دقیقه سریع می گذرند. یک بعد از ظهر که سرگرم خرد کردن سنگها در حیاط زندان هستیم ممکن است به نظر رسد تا ابد ادامه دلد، اما ناگهان پایان سال است و شما نمی دانید آن همه ماه کجا رفته اند.

مشکل هر زندانی، به ویژه زندانی سیاسی، این است که چگونه همان گونه که وارد زندان شده، بماند؛ چگونه بدون آنکه شکسته شده باشد، از زندان بیرون رود؛ چگونه اعتقادات خود را حفظ و حتی تقویت کند. نخستین کار در راه نیل به این هدف این است که باد بگیرد دقیقاً چه باید انجام دهد تا زنده بماند. شخص برای این منظور باید قبل از اتخاذ هر نوع استراتژی، هدف دشمن را بشناسد تا بتواند آن را از بین ببرد. زندان برای خرد کردن روحیه فرد و از بین بردن اراده او طرح ریزی شده است. مسؤولان برای این منظور سعی می کنند از ضعفها بهره بگیرند، هرگونه ابتکار عملی را نابود کنند و هرگونه علامت و نشانه ای حاکی از موجودیت فردی را نفی کنند. هدف در انجام تمام این اقدامات از بین بردن آن چهره ای است که ما را انسان و آنچه که هستیم می سازد.

بقای ما به درک این موضوع بستگی داشت که مسؤولان در تلاش انجام چه کاری هستند و باید این درک خود را با هم در میان می گذاشتیم. مقاومت برای شخصی که تنهاست، کاری دشوار و حتی ناممکن است. نمی دانم اگر من تنها بودم موفق به این کار می شدم یا خیر. اما بزرگترین اشتباه آنها این بود که ما را با هم در یک جا نگه داشتند. چون وقتی با هم بودیم عزم و اراده ما تقویت می شد. ما از یکدیگر حمایت می کردیم و به هم قدرت می دادیم. هر چه را که می دانستیم یا به آن پی می بردیم به یکدیگر می گفتیم و با قسمت کردن این اطلاعات، جرأت و امید خود را چند برابر می کردیم. این حرف به معنای آن نیست که واکنش ما در برابر سختی ها یکسان بود. انسانها توانایی ها و ظرفیت های یکسانی ندارند و در برابر فشارها، واکنش های متفاوتی نشان می دهند؛ اما افراد قویتر، افراد ضعیفتر را تقویت می کردند و در این روند، هر دو قوی تر می شدند....

صحنه سازی*

...هر روز خوب می خوردی و آنقدر آرام بودی که مدیر زندان حتی میز و صندلی و اجازه ها خوردی هم صادر کرد. تنها کاری که نکرد مربوط به دستبندها بود، یعنی از آ.اس.آ دستور منع رسید «آقای مدیر زندان، حالا دیگر دل رحم شده اید؟»

به هر حال با دستبند و بی دستبند حالت به سرعت روبه بهبودی می رفت. در بهار بود که جراحات میج دست تقریباً خوب شده بود و کمی چاقتر شده بودی و گاه گاهی حتی به شادی و به صدای بلند آن شعر مرگبارت را که در هفته تعطیلی دادگاه سروده بودی، می خواندی: «کیوتران سفید پریدند هاهاه! آسمان در انبوه کلاغان پنهان شد هاهاه! پرندگان سیاه هاهاه! اولوز خواندن را دوست داشتی و چون خودت هم می دانستی بد صدا هستی، عمداً بلند می خواندی تا نگهبان ها را کفری کنی. «آهای پانا گولیس، پوزدات را ببند!» بعد ماه مه با گرمایی ملایم رسید و آن فاجعه اتفاق افتاد.

یک روز صبح دستبندها را باز کردند، برایت یک سطل آب گرم آوردند و گفتند، خودت را بشویی و سرو رویت را اصلاح کردند و یک پیراهن تمیز و یک شلوار اطو زده بهت دادند و بعد گفتند، می توانی به حیاط زندان بروی و هر قدر دلت می خواهد دست و پایت را تکان بدهی. تعجب می کردی ولی ظنی نبود؛ حتماً تسلیم شده بودند و تو چرا می بایستی یک نفس هوای تمیز را رد کنی؟ از سلول بیرون آمدی.

در حیاط هیچ کس نبود. به دیوار تکیه دادی و صورتت را به آفتاب سپردی و ناگهان خوبی در مقابل پاهایت افتاد. چشم ها را باز کردی و به بالانگریستی، ولی آفتاب چشمت را می زد و کسی را ندیدی. کیست، موراکیس [نگهبان] است؟ با تنبلی توپ را شوت کردی. دوباره برگشت، آری،

حتماً موراکیس بود. جایی قایم شده و شوخی‌اش گرفته بود. با لذت بیشتری توپ را شوت کردی. توپ به دیوار مقابل خورد و برگشت: برای بار سوم توپ در مقابل پاهایت بود: آهای، موراکیس! می‌خواست با تو مسابقه بگذارد، هان؟ باشد، تو هم قبول داری. همی بود که توپ بازی نکرده بودی، ولی می‌بایست بهش نشان بدهی که حتی بدون نفس از او کمتر نیستی. «هوپا! هوپا! هوپا! یک بار، دوباره، سه بار توپ را زدی و از نفس افتادی و استادی:» خسته شدم، موراکیس! ولی کسی جوابت را نداد. «موراکیس!» باز هم سکوت. مگر ممکن است موراکیس نباشد؟ داشتی این را از خودت می‌پرسیدی که احساسی ناگوار به تو دست داد، داشتند تماشايت می‌کردند. ولی حیاط خالی بود. خالی؟ نه، حالا که به آفتاب عادت کرده بودی در انتهای حیاط یک درجه‌دار را می‌دیدي. با سرو دست اشاره می‌کرد: «بزن، آلكوس، بزن! او را نمی‌شناختی. که بود؟ «بزن آلكوس، بازی کن، بزن!» صورتت سرخ شد، پشت به او کردی و به سلول برگشتی. انتظار موراکیس را داشتی.

فردای آن روز [نگهبان] آمد و روزنامه‌ها را آورد و به محض آنکه دیدی چطور روزنامه‌ها را به تو می‌دهد همه چیز را فهمیدی. در صفحه اول همه روزنامه‌ها عکس تو را در حال توپ‌بازی انداخته بودند و همگی نوشته بودند که رادپوهای خارجی چقدر دروغگو هستند و چه تهمت‌ها می‌زنند. تهمت می‌زدند که تو از نه ماه قبل دستبند به دست داری و مثل یک سنگ روی زمین می‌خوابی و هرگز روی آفتاب به خودت ندیده‌ای و خلاصه یک زنده به گور هستی! در عوض همه روزنامه‌نگاران یونانی و خارجی به چشم خود دیده‌اند که در کمال سلامت، تر و تمیز و خوش لباس، بدون دستبند، هر وقت دلت بخواهد از سلول بیرون می‌آیی و آنقدر گردش می‌کنی تا خسته شوی و حتی به میل خودت و بدون دستور به سلول برمی‌گویی.

موراکیس [نگهبان] خم‌زده ملامت می‌کرد: «روز مرخصی من بود... اگر من اینجا بودم این اتفاق نمی‌افتاد... خبرت می‌کردم... همین دیشب خبر شدم...» و کجا بودند؟ «در اتاق ملاقات. آنجا مخفی شده بودند. تو را از پنجره نگاه می‌کردند.» چند دقیقه‌ای ساکت ماندی و بعد در گرمای شدید ترکیدی...

زحمت حفظ کردن لغات علمی‌الخصوص برای مبارزه و جلوگیری از کندی و بی‌حرکتی فکر و ذهن حاصله از زندان مجرد لازم بود، در تنهایی زندان مہی و وحشتناک، قدرت تمرکز فکری انسان را فلج می‌کند و نمی‌گذارد که حتی خاطره‌ای را دنبال کند و در نتیجه، انسان را به خیالبافی می‌کشاند... درست در همین سال‌ها بود که زیباترین و بهترین شعرهايت را سرودی، ولی مهمتر از همه این بود که هرگز تسلیم نشدی...

و اما درباره اعتصاب‌های غذا، به قدری زیاد شدند که خیلی زود حساب آن از دست رفت. بعدها که با هم صحبت می‌کردیم حساب دقیق آن را فقط در موارد طولانی‌تر به خاطر می‌آوردی:

هفت اعتصاب ۱۵ روزه، چهار اعتصاب ۲۵ روزه، دو اعتصاب یک ماهه، یک اعتصاب ۴۰ روزه، یک اعتصاب ۴۴ روزه و یک اعتصاب ۴۷ روزه. در طول این اعتصابات آخری فقط آب و قهوه شیرین می‌خوردی... و چنان لاغر و استخوانی می‌شدی که پزشک مجبور می‌شد از راه دماغ و با لوله، تو را تغذیه کند؛ و چقدر آزاردهنده بود؛ به خصوص آن لوله‌ای که از مجرای بینی و بعد گلو پایین می‌رفت و به معده می‌رسید. چون تو را به یاد آن لحظاتی می‌انداخت که نگهبان با دست، جلوی دهان و دماغات را می‌گرفت و به حال خفگی می‌افتادی، حالت استفراغ هم داشتی ولی نمی‌توانستی. همین که لوله را به دماغات فرو می‌کردند با خود می‌گفتی که اعتصاب غذا کافی است! ولی بعد، دوباره شروع می‌کردی و در واقع اعتصاب برای تو، نوعی آمادگی دائم برای مبارزه بود...

دادگاه نمایشی؛

بازجوها، فیلمنامه محاکمه را نوشتند*

پیاتاکوف از سال ۱۹۰۵ در حزب عضو بوده و در مبارزات زیرزمینی شرکت کرده و در زمان جنگ داخلی، فرماندهی ارتش را بر عهده گرفته بود. او بعدها به گروه‌های مخالف پیوست و همانطور که حدس می‌زنید - توبه کرده و بخشوده شده بود.

اورجونیکیدزه که مسئول کمیساریای صنایع بود او را معاون کمیسر نمود و پیاتاکوف یکی از مجریان اصلی نخستین برنامه پنجساله در سال ۱۹۲۹ شده بود.

ابتدا از او خواسته شده بود در محاکمه زینوویوف و کامنوف شاهد اصلی در متهم کردن آن دو باشد. او رضایت داده و حاضر شده بود به رفقای قدیمی‌اش تهمت بزند. او می‌گفت: این وظیفه‌ای بود که نشان می‌داد حزب چقدر به او اعتماد دارد و او نیز با کمال میل این درخواست حزب را پذیرفت.

بعد از اینکه آنها متوجه شدند پیاتاکوف حاضر است در هر اقدامی که ضروری باشد همکاری کند، نقش پیچیده‌تری به او دادند. در محاکمات سال ۱۹۳۷ او نیز در شمار متهمان و در کنار همان افرادی قرار گرفت که خودش قصد افترا زدن به آنها را داشت. او را دستگیر کردند، اما او در ابتدا نافرمانی کرد. اورجونیکیدزه شخصاً از او خواست نقشی را که به او محول شده قبول کند و در عوض جان او در امان خواهد بود. هیچکس به اندازه پیاتاکوف برای نابود کردن تروتسکی مناسب نبود. تروتسکی خدای سابق او بود که اکنون در چشم مردم کشور و همه جهانیان بدترین دشمن حزب محسوب می‌شد. پیاتاکوف سرانجام موافقت کرد این اقدام «بسیار مفیده» را انجام دهد و تمرین دیالوگ‌ها را با بازجوها شروع کرد...

*. ادوارد رازینسکی، زندگینامه استالین، ترجمه مهوش غلامی، تهران: اطلاعات، ۱۳۸۰، ص ۵۵۰-۵۴۶

افسوس، او در محاکمه متوجه شد که او را فریب داده‌اند. او همانطور که در متن نمایشنامه برای او مشخص شده بود به دادگاه اطلاع داد که هنگامی که برای انجام کاری به برلین رفته بوده ملاقاتی سری نیز در نورژ با تروتسکی داشته است. رئیس داستانی هيجان‌انگيز در مورد اين جريان ساخته بود: پياتاکوف با يك فروند هواپيماي آلماني براي تماس با تروتسكي به اسلو پرواز کرده و تروتسکی به او گفته بود که طرح‌هایی را برای حمله و مداخله به اتفاق آلمانی‌ها هماهنگ و تنظیم کرده است (که این از موضوعات مورد علاقه رئیس بود) و غیبه و غیبه. متأسفانه پرسنل فرودگاهی که او مدعی شد در آنجا فرود آمده اعلام کردند که هیچگونه هواپیمای خارجی در آنزمان به زمین ننشسته است...

همانطور می‌توان حدس زد، رئیس در این محاکمه نقش مهمی نیز برای رادک که زمانی شاعر مدیحه‌سرای تروتسکی بود، در نظر گرفت با این تفاوت که در اینجا مثل همیشه صرفه‌جویی کرد و ترتیبی داد که قبل از دستگیری رادک استفاده کامل از او بشود. وقتی یزوف خواستار اجازه برای دستگیری کردن کارل برنگار دوویچ شد، رئیس به وسیله تلگرافی از سوچی در تاریخ ۱۹ اوت ۱۹۳۶ پاسخ داد: «توصیه می‌کنم فعلاً دستگیری رادک را از دستور کار خود حذف کنید و اجازه دهید مقاله‌ای امضا شده علیه تروتسکی در ایزوستیا بنویسد. این جریان مربوط به دوره محاکمه کامتوف بود و به رادک امکان داد با رضایت قلبی، تروتسکی و دیگر آشنایان قدیمی را زیر پا له کند و بعد از آن، نویسندگان نمایش، هر دو به او دستور دادند خودش ولرد صحنه شود.

بوخارین، رئیس رادک در ایزوستیا، به وحشت افتاد. او در نامه‌ای به رئیس نوشت: «همسر رادک شتابانه نزد من آمد و گفت شوهرش دستگیر شده است. من جز خوبی و تأثیر مثبت چیزی از رادک ندیده‌ام. شاید در اشتباه باشم اما صدای درونم به من می‌گوید که باید نامه‌ای به شما بنویسم. چه کار عجیبی!» رادک فوراً ملاحظه کرد باید نقشی را که به عهده‌اش گذاشته شده ایفا کند، اما آنقدر باهوش بود که راهی برای نجات دادن خود بیابد. او متنی را که بازجو از قول او تهیه کرده بود و چندان زیرکانه نبود گرفت و به جای آنکه آن را امضا کند با خنده‌ای گفت: «این اصلاً خوب نیست. خودم آن را می‌نویسم». او سپس اعتراف‌نامه‌ای نوشت که سر تا پا دروغ محض بود و در آن تروتسکی را کاملاً محکوم نمود. او می‌دانست که این اثر ادبی او برای رئیس فرستاده خواهد شد و رئیس از هوش این خدمتگزار خود تقدیر می‌کند.

در دادگاه رادک درخشید. او خود و دوستانش را بیرحمانه مورد حمله قرار داد و فعالیت‌های آنها را افشا نمود. تا اندازه زیادی به دلیل این اجرای هوشمندانه او بود که محاکمه آن طور موفقیت‌آمیز از آب درآمد.

لیون فاخخوانگر، نویسنده آلمانی که در این محاکمه حضور داشت نوشته است: «هیچ کس

نمی‌توانست افرادی را که در آن دادگاه محاکمه شدند، افرادی نومید و شکنجه داده شده تصور کند. متهمان در ظاهر افرادی مرتب و شیکپوش بودند و رفتاری آرام و خالی از هرگونه تشنج داشتند. جای می‌نوشیدند. در جیب‌های خود نیز روزنامه داشتند و سر این روزنامه‌ها از جیب آنها بیرون زده بود... این محاکمه بیشتر به یک بحث دسته‌جمعی شباهت داشت که تعدادی افراد تحصیلکرده به آرامی آنها را دنبال می‌کردند. از محاکمه این طور برمی‌آمد که متهمان، دادستان و هیأت منصفه همه - می‌توانم به انصاف بگویم - فقط یک هدف را دنبال می‌کردند: آنچه را که اتفاق افتاده بود با حداکثر دقت ممکن به طور مشروح برای همه توضیح دهند. اگر از یک کارگردان نمایشی خواسته می‌شد چنین محاکمه‌ای را روی صحنه آورد احتمالاً باید بارها با بازیگران تمرین می‌کرد تا بتواند چنین کار گروهی متشکلی را با این متهمان ارائه دهد.»

موفقیت کار فقط به این دلیل بود که این نمایش چنین تهیه‌کننده و کارگردان بزرگی داشت. علاوه بر این او موفق شده بود چنین بازیگر نابغه‌ای را پیدا کند و برای او احترام زیادی قائل بود. محاکمه با تعیین مجازات مرگ برای پیاتا کوف، سربریا کوف، مورالوف و دیگر رفقای معروف لنین خاتمه یافت. رادک به ده سال زندان محکوم شد. فاخخوانگر می‌نویسد: در پایان «راداک گویا خوشحال از شانس خود، تبسمی از سرگناه به محکومان نمود.»

با وجود این، رئیس بعد از آنکه قدردانی خود را از رادک بابت محاکمه نشان داد به اصل اولیه‌اش بازگشت: همه اعضای جناح قدیمی حزب باید نابود شوند. او نه به افراد باهوشی چون فوشه احتیاج داشت و نه نوابغی چون تالیراند را می‌خواست. او فقط به خدمتگزاران باوقاف، به سگ‌های وفادار نیاز داشت. رادک نیز در اودوگاه زندانیان که به آنجا فرستاده شد، کشته شد... واضح است که این محاکمات برای اروپا باورکردنی نبود...

آزادش کردند چون نمی خواستند مرگش به گردن آنها بیفتد*

شاعر (کلیوف) در نوامبر ۱۹۳۴ بازداشت گردید. سه ماه و نیم بعد به سراغ شاعر دیگری رفتند. ماندلشتام.

بعد از بازرسی محل سکونت کلیوف و ضبط دست نوشته ها، او را به زندان داخلی لوبیانکا بردند. از لحظه پر کردن فرم کذایی، بازجویی کار بازنویسی زندگینامه او شروع کرد. کلیوف نوشت:

ملیت: روسیه با شکوه

تحصیلات: ادیب

شیواروف [بازجو] روی هر دو خط کشید و بالای آن نوشت:

ملیت: روس

تحصیلات: خودآموز خسته

اگر بخواهیم از روی عکسی که در لوبیانکا از او گرفتند و در پرونده ضبط است قضاوت نماییم، باید اعتراف کنیم که چهره اش آش و لاش و زخمی است. نشانه هایی گویا از نتایج «روش های مؤثر» تحقیق و بازجویی در لوبیانکا.

پرونده شاعر برای شیواروف دردسری نداشت، اما چون دستگیری به تأیید مقام رهبری رسیده بود، با ابرو و حیثیت او سر و کار پیدا می کرد. بنابراین ظرف یک ماه تیزویر قفسه را فیصله داد. نخست اتهام زندانی را برایش خواندند:

*. وینالی شنتاليسكي، روشنفكران و عالیشانان خاكستري، ترجمه غلامحسين مهرزادصالح، تهران: سازيار، ص ۳۷۹-۳۹۱

از آنجایی که مشارکت تاواریش کلیوف در تبلیغات ضد شوروی از طریق اشاعه آثار ادبی ضد انقلابی به اندازه کافی افشا شده است... مشمول تبصره ۱۰ ماده ۵۸ قانون جنایی خواهد بود. شاعر، عقیده‌اش را راجع به رژیم شوروی پنهان نکرد و منکر اعترافاتش هم نشد. در نتیجه شیواروف زحمتی برای ویراستاری جواب‌های زندانی به خود نداد.

[بازجو:] درباره حکومت شوروی و برنامه‌های حزب کمونیست و مقامات مسؤول شوروی چه نظری داری؟

[متهم:]... سامان سوسیالیسم در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی به زهامت دیکتاتوری پرولتاریا امان نداد و رؤیای روسیه قدیم من بر باد رفت...

به باور من روش‌های عملی اجرای این برنامه‌ها و از آن جمله سرکوب شدید ملت به دست حکومت سبب خونریزی‌های بی حد و حساب و تحمیل عذاب طاقت فرسا بر مردم شده است.

[بازجو:] این گونه عقاید به چه شکل در کارهای ادبی شما مطرح می‌شود؟

[متهم:] افکار و اندیشه‌های من به شکل کامل در آثارم بیان می‌شود. می‌توانم مثالی برای شما بزنم: اعتقاد من به این که انقلاب، کشور را به ورطه رنج و بدبختی کشید و آن را غم‌بارترین سرزمین عالم کرد در شعر «ظهور و بیا، خورده، طاعون...» بیان شده است...

از آنجایی که اشعار کلیوف با اعترافاتش همخوانی داشت، از آن سروده‌ها برای اثبات نظریات ضد شوروی او بهره‌برداری کردند، با ماندلشتام هم همین‌طور رفتار شد. هر دو شاعر یئنه غیر قابل انکاری به دست بازجویانشان دادند و اسباب محکومیت خویش را فراهم کردند.

در حقیقت کلیوف و ماندلشتام در آن میان تنها کسانی بودند که قرص و محکم ایستادند و تن به مصالحه ندادند. تقدیر چنان بود که نردترین جان‌های شاعرانه، سمبل مقاومت و پایداری گردیدند. آنان یا باید نابود می‌شدند و یا هم‌رنگ جماعت. در مورد کلیوف باید گفت، اعتقادات مذهبی و ایمان پشترانه‌اش بود...

پرونده کلیوف در اجلاس کمیته ویژه او. گ. پ. یو در مارس ۱۹۳۴ بررسی شد؛ آنها نخست تصمیم گرفتند که او را به مدت پنج سال به اردوگاه کار اجباری اعزام نمایند. اما بعد حکم را به مدت یاد شده، با اعزام به منطقه ناریم در سیبری تخفیف دادند.

کلیوف پس از ورود به محل تبعید خود، نامه‌ای برای نزدیکترین دوستش نوشت: «من را به خاطر سرودن «ویرانه‌های سرخته» به پای تهرک آدم سوزی فرستادند، درست مانند جدم کشیش لرشد لواکوم که در پوستوزرسک در آتش سوزانیده شد.

من برای مرگی محتوم و دردناک به منطقه ناریم تبعید شده‌ام... چهار ماه در زندان و آنگاه جا به جایی‌های نابهنگام که به علت در دسترس نبودن تقویم و شمارش ایام راحت و سریع گذشت و دردسری هم برایم فراهم نشد... آسمان خمباری دارد. باران اریب در طول هزاران مایل با تلاق

می‌بارد و باد سرکننده‌ای همیشه می‌وزد. در اینجا به این فصل می‌گویند تابستان. بعد زمستانی وحشی و خطرناک با سرمای ۵۰ درجه زیر صفر فرامی‌رسد و من بدون کلاه پوستی و پوشیدن شلوار دیگری (مال خودم را در سلول زندان دزدیدند) نمی‌دانم چه باید بکنم. رفیق عزیز فکری بکن و ببین چگونه می‌شود به قریحه شعری من کمک کرد، شعری که قدرت آینده نگریش را بی‌رحمانه سرکوب می‌کنند.»

در همان ماه اوت نخستین کنگره نویسندگان شوروی شکوهمندانه در مسکو جشن گرفته شد. کلیوف نامه پژوهش خواهانه‌ای برای کنگره فرستاد. اما در دستور کار گنجانده نشد. نمایندگان سرشان خیلی شلوغ بود و هیچ یک از آنها جرأت آن را نداشت که به طرح چنین قضیه‌ای بپردازد. همکاران ذلیل و چاکر پیشه هم در سخنرانی‌های خود به آن اشاره‌ای نکردند. آنها مجذوب شکوه و جلال موجود شده بودند و درخشش بیش از پیش خود در آینده. اما برای شمار زیادی از آنها آینده‌ای جز اسارت و گلوله وجود نداشت.

سرگی کلیچکوف با به خطر انداختن زندگیش ماجرای تبعید کلیوف را به اطلاع جهانیان رسانید. او اندکی بعد تیرباران شد.

در جریان دومین دستگیری و زندانی شدن، شاعر به اندازه‌ای بد حال و بیمار شد که او را از سلولش به بیمارستان منتقل کردند... او را آزاد کردند چون نمی‌خواستند مرگش به گردن آنها بیفتد... در ۱۹۳۷ بار دیگر شاعر را گرفتند... و حکم به تیرباران او دادند... کلیوف تا پیش از اعدام حیثیت در سال ۱۹۸۸ در ردیف جنایتکاران شمرده می‌شد...

هزار و یک رنج و فشار برای «آزادی»*

...خیلی ناگهانی اتفاق افتاد. روز ۱۷ ژانویه ساعت ۳ بعدازظهر هنوز مشغول خالی کردن سطل‌های مستراح‌های بخش C بودم؛ بدون اینکه از چیزی خبر داشته باشم و ساعت ۷ بعدازظهر همان روز تنها در کوبه درجه ۲ قطار نشسته به طرف پاریس می‌رفتم و به خوردن تکه بسیار بزرگی سوسیس مشغول بودم و گاه‌به‌گاه دستگیره در و شیشه‌های پنجره را لمس می‌کردم تا مطمئن شوم که واقعاً در قطار هستم.

آخرین هفته‌های «ورنه» [بازداشتگاه زندانیان در فرانسه] بدترین آنها بود. در نخستین روزهای ژانویه ۱۹۴۰ به تمام کسانی که به تجویز دکتر سابق اردوگاه از کار معاف شده بودند، دستور داده شد معاینه پزشکی مجددی را بگذرانند. این معاینه را ستوانی به عهده داشت که کم اتفاق می‌افتاد سرش را از روی کاغذهایش بلند کند. او یادداشت‌های همکار جوانش را در پرونده‌های افراد بیمار مبنی بر «معاف از کار» و «معاف از کارهای سنگین»، یکی پس از دیگری خط زد و به جای آنها با خط خودش و با جوهر قرمز نوشت: «مناسب برای هر نوع کاری».

صبح فردایش، من به جوخه خالی‌کنندگان مستراح پیوستم. کار ما این بود که سطل‌های مستراح‌های بخش C و اقامتگاه ژاندارم‌ها را که در محوطه خارجی اردوگاه قرار داشت، جمع‌آوری کنیم. هر جوخه ۱۲ عضو داشت و باید ترتیب نزدیک به بیست سطل را می‌داد. محتویات این سطل‌ها باید در ۶ سطل بزرگتر ریخته می‌شد و چون دسته بعضی از سطل‌ها شکسته بود انجام این کار مشکل بود و به تکنیک خاصی نیاز داشت تا از پاشیده شدن محتویات

*. آرنور کوپستلر، ولزدگان خاک، ترجمه علینقی حجت‌اللهی و هوراندخت مجلسی، تهران: سپیده سحر،

آنها به لباس شخصی جلوگیری شود. هر یک شش پر ۶۰ تا ۷۰ پوند (۲۷ تا ۳۲ کیلو) وزن داشت و دو نفر آن را به آن طرف اردوگاه حمل و در فاصله بار یک ریل‌های آهنی قرار می‌دادند. در اینجا سطل‌ها را در واگن‌ها گذاشته و تا ساحل رودخانه آری‌پو، که در فاصله نیم مایلی بود، هل می‌دادند. محتریات سطل‌ها در یک چاله روباز بزرگ در کنار رودخانه خالی می‌شد. شعاع پخش بوی تعفن بسته به باد و تغییرات جوی، از صد متر تا هزار متر متغیر بود. پس از تخلیه، سطل‌های خالی را از یک سرازیری که گل و یخ لیزنده‌اش کرده بود، پایین برده در رودخانه تمیزشان می‌کردیم. وقتی رودخانه یخ بسته بود ابتدا باید یخ را می‌شکستیم و پس از شست‌وشوی سطل‌ها آنها را از سرایشب به طرف واگن‌ها بالا می‌آوردیم و تا اردوگاه هل می‌دادیم و سطل‌ها را به مستراح‌ها بر می‌گرداندیم. تنها وسیله جلوگیری از عفونت شستن دست‌ها بعد از کار با آب سرد بود. فراگیری پشت سر هم اسهال خونی، نتیجه اجتناب‌ناپذیر این سیستم بهداشتی بود.

تخلیه مستراح‌ها دوبار در روز تکرار می‌شد. دو بار اولی که به این کار پرداختم به حال تهوع افتادم ولی بعد به آن عادت کردم... بعضی وقت‌ها هنگام برگشتن از این سفر آواز خاص جوخه مستراح پاک‌کن‌ها را می‌خواندیم که ترکیبی بود از یک ملودی سوزناک با متنی که اصلاً قابل نوشتن نیست.

احتمالاً می‌توانستم اجازه بازگشت به جوخه خاکبرداری را کسب کنم و به کار سابقم برگردم ولی جوخه مستراح پاک‌کن فقط یک ساعت در صبح کار می‌کرد و یک ساعت در بعدازظهر و حال آنکه برای عملگی، سنگ‌شکنی و جاده‌سازی باید ۶ ساعت در روز کار می‌کردی. در شغل فعلی‌ام دو ساعت حالت تهوع داشتم و دیگر خلاص. ولی هر کار دیگری ظرف یک هفته نابودم می‌کرد. اگر چه عجیب به نظر می‌رسد، درست به همین دلیل کار در جوخه حمل کثافات، مشتاقان فراوانی داشت. این کار که کثیف‌ترین و تحقیرکننده‌ترین کارها بود مفر مطلوبی بود از سختی و توان‌فرسایی و یکنواختی سایر کارها.

حدود دو هفته بود که در جوخه حمل کثافات کار می‌کردم؛ روز ۱۷ ژانویه پس از اینکه با واگن‌های خالی باز می‌گشتم به من گفته شد فوراً به دفتر ستوان کوسن بروم و فکر می‌کردم موضوع مربوط به دستکش‌ها باشد زیرا صبح همان روز ژاندارمی که فکر می‌کرد از کار طرد شده می‌روم دستور داده بود دستکش‌هایم را موقع سطل به سطل کردن کثافات در بیاورم و من امتناع کرده بودم و او هم اصراری نکرده بود. ولی مطمئن بودم آن ژاندارم قضیه را گزارش می‌کند و منتظر عواقب آن بودم. وقتی وارد دفتر ستوان کوسن شدم از جایش برخاست و با حالتی رسمی گفت: خوشوقتم به اطلاع شما برسانم که هم اکنون دستور تلگرافی آزادی شما را از وزارت کشور دریافت کردیم...

در ساعت ۶ بعدازظهر کنار سهم‌های خارداری که بخش C را محصور می‌کرد بودم. با همه

دوستانم خداحافظی کرده بودم مگر «ماریو»! او در سایه روشن شامگاهی استفاده بود، با سری تراشیده و تیک عصبی که هرازگاه چهره‌اش را و لبخند مخصوصش را به هم می‌ریخت.

خدا نگهدار ماریو! به دروازه سیمی اردوگاه نکیه داده بود که تا دقایقی دیگر برای من باز می‌شد و نه برای او. خداحافظ ماریو! رفیق و همدم من. وقتی فقط ۱۹ سال داشتم تو را به زندان انداختند و ۲۸ ساله بودی که آزادت کردند تنها دو سال گذاشتند که آزاد باشی و نو روزی ۱۲ ساعت از این دو سال گران‌بها را که تمام جوانی‌ات در آن خلاصه شده بود وقف کار در یک روزنامه مهاجران ایتالیایی کردی و هر روز ۴ ساعت هم صرف نوشتن تاریخ انقلاب ۱۸۴۸ کردی. وقتی این دو سال سپری شد و دوباره سراغت آمدند، نوشته‌هایت را جلوی چشمانت پاره‌پاره کردند و به زنت که با تو زندگی می‌کرد و در انتظار تولد فرزند تو بود، توهین کردند. وقتی آن کودک به دنیا آمد ما هنوز در پاریس بازداشت بودیم ولی به تو اجازه دیدارش را ندادند. فرزندت را رولاند (قهرمان افسانه‌ای معروف به شجاعت و قدرت) نامگذاری کردند تا همیشه یادآور جهانی محصور از سیم‌های خاردار باشد که به آن پانهاده بود.

و من به این هیأت غمگین در کنار حصار گفتم:

«خدا نگهدار ماریو! اگر روزی سرگذشت را بنویسم، این کلمات را به عنوان شعاری اخلاقی

خواهم نوشت:

«مردی در سرزمین عوس زندگی می‌کرد ایوب نام. آن مرد در حد کمال بود و شریفه ماریو لبخند زد: «ایوب صد و چهل سال زندگی کرد و مرد، وقتی پیر شد و روزهایش به سر آمد... ولم برایت تنگ می‌شود. اگر به جوخه حمل کثافات منتقل شوم، می‌توانم در ساعت‌های بیکاری رساله‌ای درباره تاریخ قرن نوزدهم و بند تو کروچه بنویسم».

سپس در آغوشم کشید و در این وقت نگاهیان بازداشتگاه آمد و با کلیدش در را باز کرد و دوباره آن را پشت سرم بست. به همین سادگی!...

حتی در زندان، باید زندگی کرد...*

اینک ساعت معهود فرا رسیده است. در پشت میزی سنگین و بزرگ، اعضای دادگاه نظامی دیوان عالی مرکب از سه افسر جلوس کرده‌اند. منشی دادگاه در کنار تشسته است. در مقابل، سربازان همراه زندانیان ایستاده‌اند. در این محیط، کاملاً تبلیغاتی است که «جلسه دادگاه» رسمی می‌شود. صورت قاضیان را می‌کاوم. همه به گونه‌ای باور نکردنی به هم شبیه‌اند و نمی‌دانم چرا همان نگهبان دریاچه سیاه را به خاطر من می‌آورد که ساعت را ضبط کرد. هر سه یک صورت دارند هر چند یکی از آن میان قهوه‌ای و دیگری خاکستری و موهایش رو به سپیدی باشد. آنچه از صورتشان می‌خوانی همان است که از صورت یک ماهی پخ زده خوانده می‌شود. مومیایی‌اند. خودش داد می‌زند. چگونه می‌توانند هر روز همین تشریفات را به پایان رسانند بی آنکه، به هر حال، آدمیانی غیر از دیگران نباشند؟ غیر از دیگران، حداقل از نظر احساس و تأثر.

آسان‌تر نفس می‌کشم. از پنجره باز، باد ملایم تابستانی با خلوص بی‌پایان وارد اتاق می‌شود. اتاق زیبایی است با سقف بلند. پس هنوز هم این چیزها وجود دارد!

پشت پنجره‌ها، درختانی بزرگ و باریک سربرافراشته‌اند، با هیجان تمام زمزمه مخفی و خنک برگ‌ها را می‌شنوم، گویی برای نخستین بار این زمزمه به گوشم می‌خورد.

بر دیوار، یک ساعت... ساعت بزرگ مدوری که عقربه‌هایش می‌درخشند. زمان درازی است که ساعت ندیده‌ام.

در آغاز و پایان تشریفات ساعت را می‌نگرم. هفت دقیقه. تمامی این بازی خنده‌آور و غم‌انگیز، درست هفت دقیقه طول می‌کشد!

طنین صدای رئیس دادگاه کاملاً با تأثرات چهره‌اش مطابقت دارد. نزد خود مجسم می‌سازم که اگر یک ماهی بیخ زده می‌توانست لب به سخن باز کند، قطعاً همین طور حرف می‌زد! در کلماتی که از دهانش خارج می‌شد، کوچک‌ترین حوارت و جوششی که در نخستین دسعه جلادان من مشهور بود، احساس نمی‌شود. قاضیان اکثفاً می‌کنند به انجام وظیفه و به دست آوردن نان برای زندگی کردن. رئیس دادگاه با صدایی فوق‌العاده کسل و خسته کننده می‌پرسد:

— کیفر خواست را مطالعه کرده‌اید؟

خود را مقصر می‌دانید؟ نه؟ شهادت‌ها به قدر کافی ثابت می‌کنند...

شروع می‌کند به ورق زدن پرونده قطور من و زیر لب ادا کردن این کلمات:
— مثلاً شهادت کوزلوف...

— درست است کوزلوف وانه کوزلوف، خوب، مثلاً شهادت «دیات سنکوه»...

— خیر دیاکونوف...

— بلی، درست است، دیاکونوف... اینها تأیید می‌کنند...

رئیس وقت خود را به خواندن شهادت‌ها تلف نمی‌کند. قطع می‌کند و دوباره خطاب به من می‌گوید:

— آیا سؤالی از دادگاه دارید؟ خود را مقصر می‌دانید؟ شهادت‌ها به قدر کافی ثابت می‌کنند...

شروع می‌کند به ورق زدن پرونده قطور من و زیر لب ادا کردن این کلمات:

— مثلاً شهادت کوزلوف...

— کوزلوف! زن است؛ زن کثیفی.

— درست است کوزلوف وانه کوزلوف. خوب، مثلاً شهادت «دیات سنکوه»...

— خیر دیاکونوف...

— بلی، درست است، دیاکونوف... اینها تأیید می‌کنند...

رئیس وقت خود را به خواندن شهادت‌ها تلف نمی‌کند. قطع می‌کند و دوباره خطاب به من می‌گوید:

— آیا سؤالی از دادگاه دارید؟

— آری، من متهم به جرمی هستم منطبق با بند هشتم ماده ۵۸ یعنی من تروریست هستم.

خواهش می‌کنم اسم شخصیتی را که به جان او سوء قصد کرده‌ام، به من بگویید.

قاضیان که در برابر این سؤال بی‌معنا و پرچ به حیرت آمده‌اند، لحظه‌ای خاموش می‌شوند، با حالتی ملالت‌آمیز، زن گستاخی را که دارد موجب اتلاف وقتشان می‌شود، می‌نگرند و آنگاه، آن یکی که موهایش خاکستری شده، زیر لب می‌گوید:

— شما خیلی خوب می‌دانید که در لنینگراد، رفیق کپروف راکشته‌اند، این طور نیست؟

— آری، ولی من قاتل نیستم. بلکه نیکلایف است. از طرفی من هرگز در لنینگراد زندگی نکرده‌ام. به نظر من، این را می‌گویند دلیل محکمه‌پسند.

مخاطب من با حالتی ملول می‌پرسد:

— شما وکیل دعاوی بوده‌اید؟

— نه وکیل دعاوی بوده‌اید؟

— نه، معلم تعلیم و تربیت.

— بسیار خوب، پس چرا معارضه می‌کنید؟ قبول داریم که شما هرگز در لنینگراد سکونت نداشته‌اید... ولی همدستان شما بوده‌اند که او را کشته‌اند. اخلاقاً و قانوناً، شما هم مسؤول هستید.

رئیس غرضی می‌کند:

— دادگاه برای مذاکره تعطیل می‌شود.

تمام بازیگران این نمایش یک پرده‌ای برمی‌خیزند و بعد با تنبلی تمام، پاهای به خواب رفته خود را به دنبال می‌کشند.

دوباره ساعت دیواری را می‌نگرم. به زحمت به اندازه دود کردن یک سیگار وقت صرف می‌کنند. هنوز دو دقیقه تمام نشده است که دوباره قاضیان سرجای خود نشسته‌اند. رئیس چند ورق کاغذ ماشین شده را به دست می‌گیرد. متن آن، که بسیار طولانی است، لااقل بیست دقیقه کار برده است.

این حکم دادگاه است، سندی رسمی که بر آن تمام گناهان و نیز مجازات من نقش شده است. با این کلمات رسمی و تشریفاتی آغاز می‌شود: «به نام اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی» و به دنبال آن دری‌دری‌هایی بی‌پایان. همان مقدمه مضحک، همان افسانه ایستاده به خواب رفتن که در کیفرخواست تکرار شده است: همان جمله‌های «در صدد استقرار مجدد سرمایه‌داری بوده است»، «دسته تروریست مخفی» لیکن اینجا به جای «متهم» لفظ «مجرم» به کار رفته است.

رئیس، با صدای کمی تو دماغی حکم را می‌خواند. چقدر یواش! حالا ورق را برگردانده است. ادامه می‌دهد: «به اعدام» دوباره صدای به هم خوردن کاغذها را می‌شنوم. برای چند لحظه احساس می‌کنم که در مه‌نما هستم. این فکر مسخره است که آنها به زودی مرا خواهند کشت، خیلی ساده، بدون هلت، گنهارا، گنهای مادر را، مادر آلهوشا و واسها را... چه کسی این حق را به آنها داده است؟

به نظرم می‌رسد که دارم این جمله‌ها را با فریاد ادا می‌کنم، ولی نه، خاموش می‌شوم و گوش می‌کنم، همان طور ایستاده و ظاهراً آرام. در داخل وجودم، رنج پاره پاره می‌کند.

ناگهان، تاریکی بر اطرافم حکمفرما می‌شود. صدای رئیس را از درون تیرگی‌ها، همچون

انعکاس سیلی دوردست می‌شنوم. در این حالت بی‌هودی و ضعف، باز موفق می‌شوم حرکات سربازان را در طرفین خود تشخیص دهم: آنها در پشت سر من دست‌ها را به هم داده‌اند تا مانع افتادنم شوند. مگر دارم می‌افتم؟ قطعاً: سربازان باید عادت کرده باشند... بی‌نورید اغلب زن‌ها وقتی می‌شنوند که به اعدام محکوم‌شان کرده‌اند، بی‌هوش می‌شوند.

دوباره شب تاریک است و این بار تاریکی مطلق، ناگهان...

چی؟ چه گفت؟ پرتویی از روشنائی ناگهان در درونم پدید می‌آید. او گفت... آنها درست فهمیده‌ام؟ «... به ده سال زندان انفرادی و محرومیت از حقوق مدنی برای مدت پنج ساله در اطراف من همه چیز روشن می‌شود و جان می‌گیرد. ده سال! این به معنای اقامه زندگی است!»

«... و مصادره تمام اموال شخصی...»

زیستن. بدون مال و متال، ولی چه اهمیت دارد؟ بگذار مصادره کنند! در واقع گمان ندارم که اموال من به دره آنها بخورد. تعدادی کتاب، چند پیراهن... ما حتی رادپو هم نداشتیم. شوهر من یک کمونیست قدیمی بوده و هیچ نیازی به اتومبیل‌های بیوک و مرسدس شما نداشته است... ده سال، آیا بر آن گمانید که تا ده سال دیگر همچنان می‌توانید به جنایات خود ادامه دهید ماهی‌های گندیده؟! آیا تصور می‌کنید که در حزب هیچ رفیقی پیدا نخواهد شد تا شما را بازداشت کند؟ اطمینان دارم که این قبیل رققا هستند و دیر یا زود پابان شما فرا خواهد رسید حتی در زندان باید زندگی کرد...

اگر قاضیان عادت داشتند که به صورت قربانیان خود بنگرند، در چهره من این فریادهای گنگ را می‌خواندند، لیکن آنها به هیچ چیز نمی‌نگرند...

تراژدی یا کمدی؟ انقلابیون در زندان انقلاب^۱

آفرین! عاقبت گریه بولشویست، موش خود را به چنگ آورد و حالا دیگر من فرصت فرلوانی برای استراحت و خوابیدن دارم. فعالیتها و وظایف من برای مدت نامعلومی متوقف شده و تمام روز را در سلول زندان خودم دراز می‌کشم و به آهنگ وحشت‌انگیز رگبار مسلسل که حتی لحظه‌ای هم قطع نمی‌شود گوش می‌دهم. مرا در روز دوم ژانویه ۱۹۱۸ بازداشت کردند و شرح آن چنین است:

بعد از شرکت در جلسه مجلس شورای ملی، من و آقای آرگونوف به دفتر روزنامه «خواست مردم» رفتیم. وقتی جلو دفتر خودمان در طبقه سوم ساختمان رسیدیم، ظاهراً همه چیز طبیعی و عادی بود اما به محض آن که در را باز کردیم خود را با شش نفر مرد طپانچه به دست و آماده به شلیک روبه رو دیدیم که همگی با هم فریاد زدند:

— دست‌ها بالا!

— من با خونسردی پرسیدم:

— چه خبر است؟

یکی از آنها با همان صدای خشن فریاد زد:

— همه شما بازداشت هستید!

با همان بی‌احتیایی گفتم:

— نمایندگان مجلس شورای ملی مصونیت دارند و توقیف آنها غیرممکن است.

— فرقی نمی‌کند، به ما دستور داده‌اند شما را توقیف کنیم و جای حرف نیست.

من به اطرافم نگاه کردم و دیدم تمام افرادی که در اطاق نشسته‌اند بازداشت شده‌اند همه جای عمارت با دقت خاصی جست‌وجو شده و تحت نظر قرار گرفته است.

آن وقت برای آن که شاید بتوانم کارگران چاپخانه را نجات دهم با اعتراض شدیدی گفتم: — بیشتر این اشخاص که در این اطاق بازداشت شده‌اند، کارگرند و با سیاست کاری ندارند، مقصود شما از این حرکات چیست؟

بالاخره این اعتراضات با استدلال‌های دیگران باعث شد که افسر فرمانده آن دسته موافقت کرد که از بازداشت کارگران صرف‌نظر شود. و اشخاص بازداشت شده عمارت بودند از: سردبیران روزنامه و خود من... تمام ما را بلافاصله پس از بازداشت به عمارت «چکا» بردند که یک سازمان تروریستی و آدمکشی کاملاً جدید التأسیس بود. پس از رسیدن به عمارت «چکا» هر یک از ما را به اتاقی انداختند و ما در سلول‌های خود تک و تنها نشستیم و چشم انتظار خودمان را به در دوختیم.

بعد از تقریباً یک ساعت مردی به اتاق من آمد و دستور داد به دنبالش بروم. لحظه‌ای بعد ولرد دفتر رئیس کل چکا شدم و در آنجا آرگونوف را دیدم؛ پس از بازجویی مختصری، ما را سوار اتومبیلی کردند و با حداکثر سرعت به نقطه نامعلومی بردند. نگهبانان مسلح ما ساکت بودند و حتی یک کلمه حرف نمی‌زدند، پنجره‌های اتومبیل هم با پرده‌های ضخیمی پوشیده شده بود تا ما جایی را نبینیم و مطلقاً از سرنوشت خودمان بی‌اطلاع باشیم.

یک ربع ساعت بعد اتومبیل توقف کرد و ما پیاده شدیم و خود را در میان دیوارهای بلند قلعه «پتروپاولوسکایا» محبوس یافتیم، بهترین نامی که می‌توانم به این قلعه بدهم نام باستیل است. بله! پتروپاولوسکایا را بایستی پترو گراد نامید. در دفتر فرمانده قلعه شش نفر مشغول صحبت درباره مطالب بی‌ربطی بودند. مدتی گذشت و اینها کوچکترین توجهی به ما نکردند. فقط یکی از آنها در حالی که مرتب با طپانچه خودش بازی می‌کرد لوله آن را چندین بار به طرف ما گرفت. عاقبت من به ستوه آمدم و سکوت را شکستم و فریاد زدم:

— تاکی ما باید اینجا بنشینیم و انتظار بکشیم؟ کسی نیست که جواب سؤال را بدهد؟
مردی که با طپانچه خودبازی می‌کرد بی‌آنکه سرش را بلند کند پا به طرف ما بنگرد یا بی‌احتیایی جواب داد:

— سخت نگیرید... فرمانده تا چند دقیقه دیگر خواهد آمد.

پرسیدم:

— آیا زندانیان می‌توانند با بستگانشان ملاقات کنند و از آنها غذا و پتو و کتاب و سایر لوازم زندگی را بگیرند؟

— معمولاً این کار مانعی ندارد، اما به شما چنین اجازه‌ای نخواهد داد.

— چرا؟

— زیرا تنها زندانی شدن برای شما کافی نیست...

من تمام حواسم متوجه زخم بود که چطور در منزل نشسته و بیهوده انتظار مرا می‌کشد، فکر می‌کردم وقتی به علت غیبت من پی ببرد، دچار چه یأس و اندوهی خواهد شد؟ بعد مشکلات راه شورای جمهوریت در نظرم مجسم می‌شد و به یاد سرنوشت روزنامه خودمان می‌افتادم. این افکار موزی و طاقنت فرسا همراه با سرما و گرسنگی به کلی خواب را از چشمان ما ربود. ناگهان دوست من که مثل خودم دچار بی‌خوابی شده بود به صدای بلند خندید و گفت:

— آیا هیچ یک از ما در آن ایام که وسایل انقلاب را فراهم می‌کردیم و از شروع شدن شدن آن خوشحال بودیم، می‌توانستیم تصور این را بکنیم که روزگاری خودمان به وسیله دولت انقلابی بازداشت خواهیم شد؟

من باز به فکر عمیقی فرو رفتم و زیر لب گفتم: چه بزرگ است خداوندی که ما می‌ترسیم خداوند! فقط تو می‌دانی که تاکنون گوش‌های

چه کسانی صدای دردناک این ناقوس را شنیده است، چه بسیار انقلابیون و بازداشت شدگانی که در زیر همین دیوارها خود را به این سکوت موحش سپرده و این صدای رعشه‌آور را شنیده‌اند و چه بسیار تراژدی‌های حزن‌انگیزی که در زیر همین ناقوس‌ها به وقوع پیوسته است!... و باز یکنان این صحنه هم خیلی زود ناپدید شده و از خاطره‌ها خواهند رفت، اما سایه‌ها باقی خواهد ماند و تا وقتی این موجود حیرت‌انگیز و خونخواری که انسان نام دارد در روی زمین زندگی می‌کند این تراژدی‌ها و کمدی‌ها هر روز به صورت تازه‌تری تکرار خواهد شد...

هرکاری که می‌کرد مواظبش بودند...*

کورویف داد زد: «خیلی خوب، خیلی خوب، تو شکام را بر طرف کردی؛ او داشت آپارتمان را دید می‌زد... مردی هم در محوطه ورودی بود! و یکی دیگر در راهروی حیاط ایستاده بود!» مارگریتا پرسید: «فکر می‌کنی آنها می‌آیند و تو را دستگیر می‌کنند؟ حتماً! یک حسی به من می‌گوید که آنها می‌آیند. البته نه به این زودی‌ها، بلکه وقتی که به صلاحشان باشد، حتماً این کار را می‌کنند...»

آنچه خواندیم صحنه‌ای است از «استاد و مارگریتا». در هفتم ماه می ۱۹۲۶ «آنها» به سراغ خود نویسنده هم آمدند. نه این که وقت دستگیری‌اش شده باشد، بلکه برای کار بازرسی... آنها، نویسنده را بازداشت نکردند، اما دست نوشته‌ها و از آن جمله دفتر خاطرات روزانه کاملاً بی‌پرده او که آن را «در زیر چکمه» نام نهاده بود، ضبط کردند. پلیس مخفی مدتها بود که بولگاکف را زیر نظر داشت و خود او هم این را می‌دانست. بولگاکف نیز متقابلاً مواظب آنها بود. در خاطرات مصادره شده‌اش می‌خوانیم:

یک اتفاق جالب: برای سوار شدن به تراموا هیچ پولی نداشتم، بنابراین تصمیم گرفتم پیاده بگذرم... داشتم از کنار کرملین می‌گذشتم. وقتی به کنار برج نبشی رسیدم نگاهی به بالا انداختم. ایستادم و به کرملین خیره شدم. به خودم گفتم: «تاکی، خداوند! تاکی...؟» در همین لحظه «عالیجناب خاکستری» با کیف دستی، چون هولاپی در پشت سر من، از میان مه هویدا شد و نگاهی به من انداخت. بعد دنبال من راه افتاد...

*. وینالی شنتالیکی، روشنفکران و عالیجنابان خاکستری، ترجمه غلامحسین میرزاصالح، تهران: مازیار، ص ۱۷۵-۱۵۹

افراد «عالیجناب خاکستری» بیش از پیش، دور و ور بولگاکف می‌پلکیدند. آنها تصمیم گرفته بودند ترسی به دل نویسنده بیندازند و کاری کنند که او بفهمد از آن پس به دقت زیر نظر گرفته خواهد شد. هر کاری که می‌کرد و هر چه که می‌نوشت، مواظبش بودند و حالا آنها جنسی برای مصالحه در دست داشتند؛ خاطرات روزانه ضبط شده...

بولگاکف در ۲۴ ژوئن شکواییه‌ای برای رئیس شورای کمپسارهای خلق فرستاد: ... تقاضای مجدد دارم که دست‌نویس‌های من، مسترد شود.

بولگاکف را دوبار برای مذاکره با بازجو و همین‌طور بازجویی فراخواندند، اما دست‌نویس‌ها برگشت داده نشد. او بارها و بارها، در طول سال‌ها خواستار بازگرداندن آنها شد، اما حاصلی در بر نداشت...

در حقیقت، او خاطرات روزانه‌اش را تنها برای خودش نوشته بود و چیزی را در آن پنهان نکرده بود...

۲ سپتامبر ۱۹۲۳

...امروز نویسنده بودن کار دشواری است. برای کسی که عقایدی چون من داشته باشد، چاپ اثر یا گذران زندگی آسان نیست...

دیگر زمان نوشتن فرا رسیده است. ندایی که امروز من را تکان داد می‌باید پیامبر گونه باشد. من چیزی نمی‌توانم بشوم، الا یک نویسنده...

۲۶ دسامبر ۱۹۲۴

...موضوع بحث و گفت و گو، همان بود که این روزها همه جا رواج دارد: در باب سانسور کردن. حمله به آن، صداقت هنری و دروغ‌گویی... من چند بار نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و گفتم، این روزها، نوشتن کار حضرت فیل است.

به سانسور هم حمله کردم و چند بار گفتم که من اصلاً به آن، محل نمی‌گذارم.

۲۸ دسامبر

...می‌ترسم به خاطر این گونه کارهای قهرمانانه، احتمالاً من را به ضرب و زور به «جایی که زیاد از اینجا دور نیست» ببرند...

در خاطرات بولگاکف مدخل‌های زیادی درباره رهبران حزب کمونیست به چشم می‌خورد: امروز روزنامه‌ها اطلاعیه‌ای در مورد وضع مزاحی تروتسکی چاپ کرده بودند.

اطلاعیه این‌طور شروع می‌شود: «در پنجم نوامبر سال گذشته، تروتسکی حالش خوش نبوده و با این کلمات پایان می‌یابد: «مرخصی به مدت حداقل دو ماه و برکناری کامل از همه مسؤولیت‌ها». هر نوع تفسیری درباره این اطلاعیه تاریخی، وقت تلف کردن است.

۵ ژانویه ۱۹۲۵

امروز، دوستی از من پرسید: «کی وضع عرض می‌شود؟»
این قبیل سؤالات به شکل غیرارادی، با سکوت، با ناامیدی و با بی‌تفاوتی، به هر شکل
ممکن، تکرار می‌شود... این اوضاع نمی‌تواند دایمی باشد. از این موضوع مطمئنم...
بولگاکف به ماکسیم گورکی نوشت:

چرا نویسنده‌ای که آثارش حق حیات در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی ندارد، باید به
زور وادار به اقامت در کشور شود؟ برای اطمینان از این که مرگش گریزناپذیر است؟ تمام
نمایشنامه‌های من ممنوع شده؛ یک خط از نوشته‌هایم در جایی چاپ نمی‌شود... نهاد یا
شخصی هم به تقاضاها و شکایت‌های من پاسخ نمی‌دهم... از آنها خواسته‌ام تصمیم بشر
دوستانه‌ای بگیرند بگذارند من بروم!

درست در همین زمان که نویسنده دچار حالت ناامیدی شده بود، مقامات، در باغ سبزی به او
نشان دادند. آنها پس از مدتها دست‌نوشته‌های او را بازگرداندند. اما بولگاکف با دفترچه‌های
خاطراتش که مدتها در انتظارش بود، چه کرد؟

بولگاکف خاطرات روزانه‌اش را نابود کرد. اعترافات خصوصی او به وسیله دست‌های کثیف
«عالیجناب خاکستری» آلوده شده بود و او نمی‌خواست یک چنین سند قابل مصالحه‌ای را حفظ
کند. بولگاکف برای همیشه دست از خاطره‌نویسی شست...

نویسنده، خاطرات روزانه‌اش را نابود می‌کند، ولی ما امروز می‌توانیم آن را بخوانیم. چون
پلیس مخفی، نخست از متن خاطرات هکسبرداری نمود و بعد ماشین‌نویسی. از روی آن
رونوشتی تهیه کرد. آنها خاطرات را در یک گاوصندوق محکم پنهان کرده بودند... پلیس مخفی
این خاطرات را از روی کنجکاوی حفظ نکرده بود، بلکه می‌خواست است نویسنده را در بقیه
عمر زیر بلیت خودش نگه دارد و از خاطرات برای چک و چانه زدن با او بهره‌برداری کند...

نویسندگی در شرایط سخت*

زندگی در مسکو، چگونه بود؟

البته مسکو برای من تغییری ناگهانی بود. در ۱۹۴۱ به عنوان مأمور تبلیغات انگلیس در نیویورک آغاز به کار کردم، بعد به عنوان گزارشگر بازگو کننده افکار آمریکاییان به سفارتخانه انگلستان در واشنگتن منتقل شدم. این کار با آنچه تا آن زمان انجام داده بودم به کلی تفاوت داشت. کار ما چندان هیجانی نداشت. حاصل تجربه‌ام این است که یک روز تدریس در آکسفورد خسته کننده‌تر است تا یک هفته کار در سفارتخانه، این کار کمتر خستگی آور، اما کمتر هم جالب است. فلسفه را به دیپلماسی ترجیح می‌دادم.

در ۱۹۴۵ پس از کنفرانس پوتسدام از واشنگتن به مسکو رفتم... به من گفته بودند که با افراد مورد توجه نباید دیدار کنم، مگر با مأموران دولتی که هیچ مطلبی را فاش نمی‌کنند. اما در واقع با بسیاری از نویسندگان ملاقات کردم، به ویژه با دو شاعر نابغه: پاسترناک و آخماتووا. جز این دو، با بسیاری از نویسندگان هم دیدار داشتم. هفته‌ای یک بار مرتب به دیدن پاسترناک می‌رفتم؛ تجربه‌ای بود یگانه و بس دلپذیر. آخماتووا را فقط دو بار دیدم، اما آن دیدارها شاید فراموش ناشدنی‌ترین تجربه در زندگی من باشند... برخی از نویسندگان در روسیه به راستی دارای شخصیت قهرمانی بودند. از نظر روحی نیز انسان‌های بسیار شایسته‌ای بودند. این نویسندگان در شرایطی غیرقابل تحمل کار می‌کردند. تا کسی در شرایط دوران استالین زندگی نکرده باشد هرگز نمی‌تواند تصور کند که وضع چگونه بود.

*. آیزنهاور، در جست‌وجوی آزادی، رامین جهانگیر، ترجمه خجسته کیا، تهران: گفتار، ۱۳۸۱، ص ۳۵-۳۱

با پلیس مخفی استالین مشکلی نبود؟

البته که بود. دیدارهای من برای بعضی از آشنایانم موجب دردسرهایی شد. گمان می‌کنم که تعقیب و آزار آخماتووا با دیدارهای من از او چندان بی‌ارتباط نبوده باشد. خودش به من گفت که شخص استالین از این دیدارها به خشم آمده و گفته است: می‌بینم راهبه ما (استالین وی را چنین می‌نامید) حالا دیگر با جاسوسان خارجی مراده دارد. از نظر استالین و اطرافیان‌ش همه اعضای سفارتخانه‌های خارجی جاسوس شمرده می‌شدند. آخماتووا از ۱۹۱۷ جز یک لهستانی که خارجی محسوب نمی‌شد، هیچ خارجی دیگری را ندیده بود. هیچ کسی از غرب با وی دیدار نداشت، تا وقتی که من به سراغش رفتم. طبیعی بود که خیلی به هیجان بیاید. آخماتووا از جهان خارج اطلاع چندانی نداشت و من می‌توانستم اطلاعات زیادی به او بدهم و به بسیاری از پرسش‌هایش پاسخ بگویم. در دوره استالینی به آخماتووا اجازه نمی‌دادند که نوشته‌های زیادی منتشر کند. آخماتووا نابغه بود و شاعری بزرگ. شناخت آخماتووا یکی از بزرگترین اقبال‌ها و چه بسا مهیج‌ترین تجربه در زندگی من باشد.

و پس از گذشت آن همه سال‌ها اتحاد شوروی را چگونه باز یافتید؟

در یکی از بناهای متعلق به سفارتخانه انگلستان اقامت داشتم. در آن هنگام سفارتخانه‌های خارجی در مسکو چیزی شبیه باغ وحش محصور بود که داخل قفس‌ها ارتباط برقرار باشد، اما از حصار نتوان خارج شد. شاید برای نمایندگان دولت‌های اروپای شرقی یا دست کم برخی از آنها وضع به گونه‌ای دیگر بود. با وجود این سال ۱۹۴۵ برای شخص من سال مبارکی بود، زیرا پس از کنفرانس پوتسدام کسی دوست را از دشمن باز نمی‌شناخت. همه چیز به صورتی مغشوش بود. روشنفکران روسی در بهشتی کاذب زندگی می‌کردند. باورنکردنی است که در پاییز ۱۹۴۵ روشنفکران حتی آسانتر از سال‌های پس از مرگ استالین با خارجیان تماس داشتند، اما در سال‌های ۱۹۴۷-۱۹۴۸ تمام درها بسته شد. در ۱۹۴۵ در روسیه شور و هیجان زیادی برپا بود. روس‌هایی که از آلمان باز می‌گشتند، با خود از غرب افسانه‌ها آوردند. آنان کسانی را در غرب دیده بودند که با مردمانی که در دهه‌های پیشین می‌شناختند شباهتی نداشتند. روسیه زندان بود، اما امیدهای تازه‌ای در آن به چشم می‌خورد. در آخرین فصل‌های کتاب دکتر ژیاگو از این سپیده‌دم کاذب، در میان مردمی که آن لحظات را زندگی کرده بودند، نشانه‌هایی آمده است.

شما فکر می‌کنید که در حال حاضر (۱۹۸۸-۱۹۸۹) در شوروی تغییرات واقعی رخ می‌دهد؟

که می‌داند؟ کسانی را که من دیدم نویسندگان شوروی و امثال آنان هر از امید به نظر می‌رسند، ولی خوشبین نیستند. از گورباچف حمایت می‌کنند، اما تردید دارند که با وجود موجودات عجیب ترسناک، به هدف‌هایی که اعلام کرده است برسند.

آیا پس از ژانویه ۱۹۴۶ باز هم به شوروی سفر کردید؟
 بله، در ۱۹۵۶ به دعوت دو تن از سفیران که از دوستانم بودند و به عنوان میهمان به مسکو رفتم. آن بار هم پاسترناک را دیدم. اما در آن زمان تماس با خارجی‌ان برای روس‌ها بی‌خطر نبود. البته در ۱۹۴۵ هم چندان امن نبود، اما بعضی اعتنا نمی‌کردند.
 آیا پاسترناک در همین زمان به انزو اکشانده شده بود؟

می‌شد او را دید، چون پیش از کتاب دکتر ژیاگو دریافت جایزه نوبل بود و او هنوز تکفیر نشده بود. پاسترناک نسخه دوم ماشین شده کتابش را به من داد. نسخه اول آن همان روزها در دست فلتزینلی ناشر کتاب در ایتالیا بود. کتاب را یک شبه خواندم، به نظرم اثر هنری فوق‌العاده‌ای آمد. نسخه خودم را به دو خواهر پاسترناک دادم که در آکسفورد زندگی می‌کنند.

نمی توانم به گناه نکرده اعتراف کنم*

استالین در همان حال که مشغول نابود کردن چپگرایان بود، خود را برای تصفیه حساب با راستگرایان نیز آماده می کرد و نمایش جدیدی را با بازیگران تازه ای طرح ریزی می نمود. کامنوف تحت فشار و اصرار افسر بازجو شهادت داده بود که بوخارین نیز در توطئه تروریستی آنها دخالت داشته اما این شهادت او باید در آینده و در پرده دوم نمایش مورد استفاده قرار می گرفت. البته رئیس، ریوتین را نیز فراموش نکرده بود. او را از مسکو و به زندان داخلی وحشتناک کمیساریای خلق در امور داخلی آوردند. ریوتین، تنها مردی که شهادت شورش و قیام را داشت، در نمایش بعدی - محاکمه راستگرایان - نقشی با ارزش ایفا می کرد.

اما در اینجا نیز ریوتین بی نظیر بودن خود را ثابت کرد: او به تنهایی از ایفا کردن نقشی که از او خواسته شد امتناع کرد و هر چند - همان طور که خودش گفته - با او مثل حیوان رفتار شد اما بر سر حرف خود ایستاد. از میان تمام گروه افراد متشخص حزب، فقط و فقط او - ریوتین فروتن - بود که شأن و غرور خود را حفظ کرد. آخرین نامه او به صدر هیأت رئیسه کمیته اجرایی مرکزی هنوز در پرونده اش نگهداری می شود. این نامه در اول نوامبر ۱۹۳۶ نوشته شده و نیم قرن بعد منتشر گردید. در این نامه آمده: «اگر مرگ همان چیزی است که دستگاه بازجویی کمیساریای خلق در امور داخلی، ضمن نقض آشکار قانون، در مورد من در سر دارد، باید بگویم من از مرگ هراسی ندارم. من از پیش اعلام می کنم که خواستار عفو و بخشش نخواهم شد زیرا نمی توانم به عمل ناکرده اعتراف کنم؛ نمی توانم در عین بیگناهی به خلافتی اعتراف کنم. اما تحمل رفتار غیرقانونی که با من می شود نیز ممکن نیست و در این مورد خواستار آن هستم که از من

محافظت شود. اگر در این مورد از من حمایت نشود مجبورم سعی کنم با تنها وسیله‌ای که در چنین شرایطی برای یک زندانی بی‌دفاع باقی می‌ماند از خود محافظت کنم؛ زندانی بی‌دفاعی هستم که بیگناه تحت تعقیب قرار گرفته، از همه حقوق قانونی محروم شده، دست‌ها و پاهایش را بسته‌اند. در انزوای کامل قرار گرفته و با دنیای خارج ارتباطی ندارد. یوزف این نامه را به استالین تحویل داد و بعد از آن به مدت دو ماه دیگر ریوتین تحت شکنجه قرار گرفت اما فایده‌ای نداشت و آنها نتوانستند حرفی از دهان او بیرون بکشند. ریوتین در ۱۳ ژانویه ۱۹۳۷ تیرباران شد.

نوبت بازی یاگودا

وقتی استالین تصمیم گرفته بود کار یاگودا را بسازد، طبق عادت همیشگی‌اش، مرد نگون‌بخت را غرق در مراحم و العطف خود نمود. به یاگودا اجازه داده شد در کرملین اقامت گزیند و به او گفته شد در دفتر سیاسی مقامی به او واگذار می‌شود. بعدها درباره این سادیسم رئیس که در ارتقا دادن مقام قربانیان قبل از نابود کردن آنها نمایان است، مطالب زیادی نوشته شد. در واقع او فقط می‌خواست شکارش سخت‌تر کار کند و متوجه نشود که پایان عمرش نزدیک است. گذشته از هر چیز، او در آخرین دقائق آنها را ارتقا می‌داد تا مردم ببینند که او چقدر به این افراد علاقه دارد و چگونه آنها به این اعتماد او خیانت کرده‌اند.

خوشحالی بیش از حد، موجب احمق شدن یاگودای باهوش شد. او که پاداش بزرگتری را پیش‌بینی می‌کرد اقداماتی انجام داد تا در کار احداث کانال مسکو - ولگا تسریع شود، زندانیان گرسنه از شدت کار زیاد هزار هزار جان دادند. یاگودا امیدوار بود که با این کانال نام او نیز جاودان شود. رئیس از هر چیزی که ظاهر «سلطنتی» داشت خوشش می‌آمد بنابراین یاگودا نیز که دوست داشت رئیس را خرسند کند انیفورم باشکوهی به سبک لباس افسران نیروی دریایی تزاری برای مقامات بلند پایه کمیساریای خلق در امور داخلی پیشنهاد کرد... رؤسای ادارات کمیساریا میهمانی‌های رقص می‌دادند و بانوان شوروی، همسران این طبقه اشراف جدید، برای آماده شدن به نزد خیاط‌های خود می‌شتافتند. در سپتامبر ۱۹۳۶، سلوتسکی، سرپرست اداره ماوراء البحار یک میهمانی بالماسکه داد. اما این میهمانی در زمانی برگزار می‌شد که بدبختی و مرگ همه جا را فرا گرفته بود. به پاهان عمر مأموران اعدام سابق چیزی نمانده بود. همسران آنها تا چندی دیگر نمی‌توانستند دیگر آن لباس‌های زیبا را بپوشند. سلوتسکی به دلیل مسمومیت جان داد و از هر ده نفری که در آن سال در آن شب رقصیدند ۹ نفر تیرباران شدند.

در ۲۵ سپتامبر ۱۹۳۶ رئیس و ژدانوف، نوچه او، در سوچی در تعطیلات بودند، آنها تلگرافی به این متن برای مولوتوف قابل اعتماد و دفتر سیاسی فرستادند: «از نظر ما فوری و

ضروری است که رفیق یزوف به سمت کمیسر خلق در امور داخلی منصوب شود. یاگودا نشان داده که برای وظیفه‌ای که به او محول شده - برداشتن نقاب از چهره جناح طرفدار تروتسکی و زینوویوف - مناسب نیست. از این نظر، اداره سیاسی دولتی چهار سال عقب است. استالین، یاگودا را کمیسر خلق در امور ارتباطات کرد، اما یاگودا رئیس را خوب می‌شناخت و می‌دانست این جریان به کجا ختم می‌شود. عذاب انتظار برای پایان ماجرا شروع شده بود.

ارتش بزرگ

یزوف میزان حقوق‌ها در کمیساریای خلق در امور داخلی را چهار برابر کرد. به این ترتیب میزان حقوق کارکنان آن بالاتر از حقوق کارکنان حزب و دفتر سیاسی بود. بهترین آپارتمانها، مهمانسراها و بیمارستانها در اختیار این اداره قرار داده شد. افراد یزوف به مدت هجده ماه از این مزایا بهره‌مند بودند. در سال ۱۹۳۷ استالین ضمن تدارک نابودی کامل گروه قدیمی یاران لنین، کمیساریای خلق در امور داخلی را به ارتشی عظیم تبدیل کرد که صدها نفر نیرو داشت و به لشکرهای متفاوتی تقسیم شده بود. شعبه‌های این کمیساریا در سطح محلی نیز بسیار مقتدر بودند. ادارات ویژه آن در تمام شرکتهای بزرگ و مؤسسات آموزشی فعالیت داشتند. شبکه عظیمی از خبرچین‌های آن تمام کشور را در بر گرفته بود. ظاهراً خدمت این افراد دلوطلبانه بود اما پاداش‌های قابل ملاحظه‌ای، به ویژه ارتقای مقام در شغل، به آنها تعلق می‌گرفت. مهم‌تر از همه اینکه به این وسیله می‌توانستند کسانی را که دوست نداشتند به میز محاکمه و تصفیه حساب بکشند. مافوق‌های این افراد در مقابلشان از ترس می‌لرزیدند. در اوج دوره تصفیه خونین، با وجودی که اگر اربابان آنها سقوط می‌کردند، این افراد نیز باید با آنها کنار می‌رفتند، اما لزومیت شغلی برخوردار بودند...

جاسوسی؛

تعمیم ناامنی از تاریکخانه‌ها به جامعه*

جاسوسی نویسی به مثابه یک ژانر ادبی مبحث تازه‌ای نیست، اما نمی‌توان به ضرس قاطع گفت که در جای دیگری چون اتحاد شوروی به چنین شکوفایی و اوجی دست یافته باشد در کشور شوراها با سراقازی اعلام می‌شد که وظیفه شرافتمندانه هر شهروند آن است که درباره خانواده، دوستان و همسایگانش جاسوسی کند و گزارش بنویسد. هرگونه قصور در انجام این وظیفه جرم محسوب می‌گردید...

از جمله جاسوسی نویسی‌ها، گزارش‌هایی بود که سازمان‌های کوچک و بزرگ موظف بودند به طور دائمی درباره رفتار و عقاید کارکنان خود بنویسند. جاسوسی درباره هنرمندان و در رأس آنان نویسندگان، یعنی زحمتکشان جبهه ایدئولوژی و مکتب، اهمیت زیادی داشت. کسانی مانند پاولنکو، گرونسکی - که مسئولیتی در اتحادیه نویسندگان داشتند - نقش مهمی در کوتاه کردن هم‌نویسندگان دیگر و روانه کردن آنان به سوی گورهایشان ایفا نمودند. الکساندر فادیف هم که سالهای سال سمت مهمی در اتحادیه داشت، در این راه بسیار فعال بود... به هنگام کار، به اسناد زیادی برخوردیم که به تأیید و امضای فادیف رسیده بود: «من با این دستگیری موافقم...» بدیهی است که او تحت امر استالین ناگزیر به تأیید و ظهرنویسی فرمان حمله به نویسندگان دیگر بود. رژیم، نویسندگانی را که نمی‌توانست از قبلشان سودی عاید خویش کند با سوءاستفاده از نام ادبیات، منزوی و نابود می‌کرد. بنابراین جای شگفتی نبود که وقتی در سال ۱۹۵۶ نویسندگان اسیر و زندانی یکی پس از دیگری از اردوگاه‌ها باز می‌گشتند، فادیف مصلحت دید که خودکشی کند.

۵. ویتالی شتالینسکی، روشنفکران و عالیجنابان خاکسری، ترجمه غلامحسین میرزاصالح، تهران: سازگار، ۱۳۷۹، ص ۳۱۳-۳۱۰

رژیم، لشگری انبوه از جاسوس و خبرچین در خدمت داشت. گروهی از آنها به طور رسمی برای جاسوسی درباره دیگران استخدام شده بودند و عده‌ای هم به طور مجانی دست به این کار می‌زدند. جماعتی پول می‌گرفتند و دسته‌ای دیگر بنا به اعتقادات مکتبی جاسوسی می‌کردند. در اوایل ۱۹۲۱ چکاه دستورالعمل ویژه‌ای تنظیم کرد به هر مأمور امنیتی پرداخت می‌شد:

بدون شک کمک هزینه‌هایی به صورت نقدی و کالا، باعث وابستگی مأمور به ما می‌شود... او برده همیشگی چکا خواهد شد و ترسان از افشای وظایف و مأموریت هایش.

سرایدار جاسوسی مستأجر را می‌کرد، همین طور آرایشگر در مورد مشتری خود، مسافر راجع به راننده و زن در رابطه با شوهرش دست به جاسوسی و خبرچینی می‌زد. لطیفه‌ای در آن زمان دهان به دهان می‌گشت:

— برای چی افتادی توی هلفدونی؟

— چون تنبلی کردم.

— چی؟

— دیشب برای رفیقم یک جوک تعریف کردم و دفتم تو جام بخوابم. به خودم گفتم، فردا می‌رم لوژ می‌دم که چنین جوکی شنیده. فردا صبح زود اونا منو گرفتند. آخه رفیقم زودتر بیدار شده بود...

The Mysteries of The Dark Rooms

**By:
Morteza Kazemiyan**



Ghasidehsara

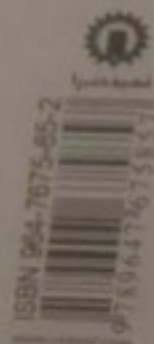
بخشهایی از کتاب

بی خواب نگه داشتن ، القاء نظر ، دشنام ، تحقیر ، توهین ، ارعاب و
تخویف و دروغ، از ساده ترین روشهای مبتنی بر روانشناسی است که
باعث در هم شکستن اراده و شخصیت متهم می شود...
بازجوی جدید، نقش ((عسل)) را بازی می کرد، نه ((تازیانه)) را ...
متهم را مجبور کرده بودند که به مدت چند روز در جریان بازجویی ،
بدون انقطاع روی پا بایستد...

تنهایی در سلول انفرادی ، گاهی حتی کشنده به نظر می رسد...
بازجو خطاب به متهم : ((و حالا در سلول! آنجا خواهی ماند تا زمانی
که همه چیز را اعتراف و امضاء کنی...))

بلافاصله پس از دستگیری ، بازجویان ((کار)) روی متهم را شروع
می کنند؛ اول با حفظ نوعی ادب ظاهری ، بعد نوبت داد و فریاد است
و تحقیر و توهین و ...

پس از ساعتها بازجویی ، در هم شکست ، دهانی شده بود که حرف
می زد و دستی که هرچه از او می خواستند، امضاء می کرد؛ به همه
چیز اعتراف می کرد، به هر آن چه که می خواستند...



ISBN 964-7675-85-2

